

ژولیت
یا
مواهب رذیلت

مارکی دوساد

ترجمه: علی طباخیان

مارکی دوساد

ژولیت

یا

مواهب رذیلت

ترجمه: علی طباخیان

اخطار

این کتاب به هیچ عنوان برای افراد زیر ۱۸ سال مناسب نیست.

این کتاب شامل الفاظ فوق‌العاده رکیک،کفر گویی،صحنه های جنسی و اروتیک، شکنجه و قتل های فوق‌العاده خشن می باشد.بنابراین اگر فردی احساسی و یا دارای مشکلات روحی و روانی هستید به هیچ عنوان این کتاب را نخوانید.

تقدیم به دوست عزیزم پرهام شیرانی

فهرست مطالب

پیشگفتار مترجم فارسی

نکته‌ی اول:خواننده‌ی گرامی بهتر است قبل از خواندن این اثر،کتاب ژوستین یا مصائب فضیلت را خوانده باشد.

نکته ی‌دوم:همانطور که می‌دانید،کتاب ژوستین سه نسخه دارد.نسخه‌ای که قبلا بنده‌ی حقیر ترجمه کرده‌ام،نسخه‌ی دوم آن است.ولی ساد در سال ۱۷۹۷ تا ۱۸۰۱ نسخه‌ی سومی از ژوستین را منتشر کرد که فوق العاده طولانی تر بود.به موازات کتاب ژوستین،تا سال ۱۸۰۱ کتاب دیگری نوشت که ژولیت نام داشت.کتاب ژولیت بر اساس نسخه‌ی سوم ژوستین است و به همین جهت پایان آن و بخشی از داستان با نسخه ی اول و دوم ژوستین متفاوت است و با نسخه‌ی سوم تطابق دارد.بنابراین اثری که می خوانید پایان متفاوتی با نسخه‌ی ترجمه شده‌ی ژوستین یا مصائب فضیلت دارد.

نکته‌ی سوم:کتاب پیش رو از متن انگلیسی به فارسی برگردانده شده است.مترجم انگلیسی ژولیت Austryn Wainhouse نام دارد.از آنجایی که اثر ژولیت کتاب فوق العاده طولانی است (بیش از هزار صفحه) و اغلب مطالب کتاب صحنه های اروتیک و جنسی است،بنابراین تصمیم گرفتم که کتاب ژولیت را به صورت خلاصه ترجمه کنم.در اثر پیش رو هیچ بخشی سانسور نشده است و فقط صحنه‌های جنسی و دیالگوگ‌های زائد و طولانی خلاصه شده‌اند.جزئیات و صحنه های جنسی کتاب اصلی آنقدر زیاد است که کتاب را بیشتر به یک اثر پورن تبدیل می‌کند تا یک اثر ادبی.بنابراین از آنجایی که متن اصلی فوق العاده طولانی و خسته کننده است،تصمیم گرفتم که خلاصه‌ای از کتاب را ترجمه کنم.باز هم تاکید می کنم که فقط صحنه های جنسی و بخشی از قسمت های زائد کتاب خلاصه شده و سایر بخش های کتاب دست نخورده باقی مانده است.

امیدوارم لذت ببرید.

مقدمه

مارکی دو ساد یا Donatien-Alphonse-François de Sade در سال ۱۷۴۰، متولد شد. او فرزند ژان-باتیست-ژوزف-فرانسوا-کنت دو ساد (Jean-Baptiste-Joseph-François, Comte de Sade) افسر سواره نظام و دیپلمات و Mlle Maillé de Carman، بود. اشخاصی که بیشترین تأثیر را در دوران جوانی ساد داشتند، یکی پدرش بود و دیگری عمویش آبه دوساد (Abbé Jacques-François de Sade) که هر دو در عین اینکه مقام فرهنگی بالایی داشتند، مردانی فاسد و عیاش بودند. پدر ساد دوست صمیمی ولتر (Voltaire) بود و خودش شعر می‌نوشت، در حالی که عموی ساد کتابخانه‌ی خوب و گسترده‌ای داشت، که در کنار کتاب‌های کلاسیک، تمام آثار اصلی فلسفه روشنگری معاصر و همچنین نمونه‌هایی از نوشته‌های اروتیک در آن یافت می‌شد. از آنجایی که ساد بیشتر دوران کودکی خود را در قلعه‌ی خانوادگی واقع در پروانس (Provence) و تحت مراقبت عمویش گذرانده بود، زمان زیادی داشت تا با این کتابخانه و نویسندگان آزاد اندیش به خوبی آشنا شود.

ساد، نویسنده‌ی آینده، در دنیایی از ایده‌های مترقی و سلیقه‌های آزادانه بزرگ شد. چنین دنیایی عمدتاً مردانه بود. زمانی که ساد در جمع پدر و عمویش نبود، تحصیلات اولیه‌ی او در مدرسه‌ی یسوعیان لویی له گرند پاریس در کنار دیگر پسران اشراف و بورژوازی فرانسوی در سنین ده تا چهارده سالگی بود. معلم جوانی به نام امبلت (Amblet) که به او خواندن، حساب، جغرافیا و تاریخ آموخت در این دوران با او آشنا شد. امبلت مردی ملایم و بسیار باهوش بود و تنها مردی از اطرافیان ساد بود که لیبرتین[۱] نبود. ساد از یسوعی‌ها ذوق تحقیق دقیق روشنفکرانه، مهارت‌های بحث و جدل و بالاتر از همه، اشتیاق مادام العمر به تئاتر را به دست آورد. اشتیاق یسوعیان در این زمان برای لواط و تنبیه بدنی نیز ممکن است به شکل‌گیری تمایلات جنسی نوپای ساد جوان کمک کرده باشد. در مورد مادرش،

---

[۱]. مکتب لیبرتین مکتبی است که در آن افراد به لحاظ اخلاقی افسارگسیخته هستند و هیچ ضرورتی برای اخلاقی بودن در خود نمی‌بینند. به همین جهت خود را آزادیخواه می‌نامند. این مکتب اصالت را به لذت جسم می‌دهد و بر این عقیده است که شهوات جسمانی باید به هرطریقی ارضا شوند. مارکی دو ساد و گاسندی دو فرد مشهور پیرو این مکتب هستند. این مکتب، قرن‌های ۱۷ و ۱۸ در فرانسه و بریتانیای کبیر رواج داشت.

به نظر می‌رسد که او علاقه‌ی بسیار کمی به تنها فرزندش دارد. غیبت نسبی او از دوران کودکی ساد، برای اغلب منتقدان، نفرت ساد نسبت به مادران را در داستان‌های بزرگسالانه‌اش، توجیه می‌کند.

ساد در چهارده سالگی برای آموزش خدمت به آکادمی **Chevaulégers**، که یک سپاه سواره نظام ممتاز در ورسای بود، وارد شد. ساد بیست و دو ساله در سال ۱۷۶۳، پس از چند سال حضور در جنگ هفت ساله به عنوان یک افسر، زندگی ناامیدانه‌ی خود را به عنوان یک سرباز را ترک کرد، تا به پاریس برود. پدرش سریعاً تصمیم گرفت که او را زن بدهد. پدرش دختر یک قاضی ارشد پاریسی را برای او پیدا کرده بود. این دختر تقریباً همسن خود ساد بود و رنه پلاژی دو مونتروی **Renée-Pélagie de Montreuil** نام داشت. همسر ساد از بورژوازی بازی‌های اخیر نجیب شده بود و از طبقه‌ی اشراف سنتی که خانواده‌ی ساد با افتخار به آن تعلق داشت، نبود. در هر حال با مونتروی‌ها ارتباط خوبی داشتند و مونتروی‌ها ثروتمند بودند و جهیزیه قابل توجهی برای دختر بزرگ خود ارائه کردند. رنه پلاژی دختری ساده و کم هوشی بود، اما شخصیت قدرتمند و فداکارش پشتوانه‌ی بزرگی برای شوهرش بود. مادر رنه یعنی مادام دو مونتروی (**Présidente de Montreuil**) زنی نیرومند بود که نقش مهمی در سرنوشت مارکی دو ساد داشت.

پس از ازدواجشان، در ۱۷ می۱۷۶۳، این زوج جوان در ابتدا توسط خانواده‌ی مونتروی در خانه‌ی خود در پاریس یا قلعه خود در نرماندی اسکان داده شدند. در این زمان بود که ساد شروع به اجرای نمایش کرد و بخش‌هایی را به همسر و حتی مادرزنش اختصاص داد و به تئاتر علاقه‌مند بود.

با این حال، این صلح و آرامش زیاد طول نکشید. تنها پنج ماه پس از عروسی، ساد به جرم فسق دستگیر شد و در وینسنس زندانی شد. ساد که به یک روسپی بیست ساله پاریسی به نام ژان تستارد (**Jeanne Testard**) پول داده بود تا شب را با او بگذراند، با صحبت در مورد خودارضایی در جام مقدس و پیشنهاد فرو کردن نان مقدس در واژن او، احساسات مذهبی این دختر را جریحه دار کرده بود. سپس دختر را با شلاق و سلاح‌های دیگر ترسانده بود. در ۱۳ نوامبر ۱۷۶۳، پادشاه دستور آزادی او را تنها پس از سه هفته داد، به شرطی که در قلعه‌ی نورمن مونتروی اقامت کند و مشکلی درست نکند.

در سال ۱۷۶۴ به ساد اجازه‌ی بازگشت به پاریس داده شد. در طی چند سال بعد، ساد عاشق سه زن شد که همگی بازیگرانی بودند که او در حین حضور در محیط تئاتر با آن‌ها آشنا شد. شاید بتوان گفت، این شکست‌های پی در پی، روی احساسات او تأثیرگذار بوده است. آخرین مورد از این روابط با Mlle Beauvoisin بود، که ساد حتی او را در بازدید از قلعه‌ی خانوادگی خود یعنی لاکوست Lacoste، به عنوان همسرش معرفی کرد.

در ژانویه ۱۷۶۷، پدر ساد در سن شصت و پنج سالگی درگذشت. برای ساد این یک اتفاق دردناک بود، چرا که علیرغم درگیری‌های زیادی که با هم داشتند، این شخص به ساد خیلی نزدیک بود. بعداً در همان سال ساد برای تولد لوئی ماری Louis-Marie، اولین فرزند رنه پلاژی که تا بزرگسالی زنده ماند، به پاریس بازگشت.

ساد در حالی که بیش از یک سال بعد را هم در پاریس بود، در یکشنبه‌ی عید پاک ۱۷۶۸، گدای سی و شش ساله‌ای به نام رز کلر (Rose Keller) را برداشت و به بهانه‌ی نیاز به نظافتچی، او را به خانه‌ای کوچک روستایی که در آخکویی (Arcueil) اجاره کرده بود، برد. هنگامی که به آنجا رسید، زن را بست و به او دستور داد تا برهنه شود. به این زن شلاق زد و روی زخم‌هایش چیزی مانند موم مذاب ریخت. کلر بعداً موفق شد از خانه فرار کند و بلافاصله این جنون را به پلیس گزارش داد. ساد دستگیر و به زندان سلطنتی در سومور (Saumur) منتقل شد، جایی که او به مدت دو هفته در زندان بود و سپس به پیر-انسیزه (Pierre-Encize) یکی دیگر از زندان‌های سلطنتی در نزدیکی لیون منتقل شد. پس از جلسه‌ای که در آن ساد به طور قاطعانه هرگونه قصد آسیب جدی به کلر را رد کرد (شواهد پزشکی در واقع دفاع او را تأیید می‌کرد) ادعا کرد که این زن روسپی است و برای مقاصد جنسی پول دریافت کرده است. ساد جریمه شد و پس از چند ماه حبس کشیدن، آزادی مشروط گرفت. ساد می‌بایست به پروانس (Provence) باز می‌گشت و تا اطلاع ثانوی در آنجا می‌ماند.

تقریباً در این زمان، بدهی‌های هنگفتی که ساد برای لذت‌های جنسی و همچنین برای فعالیت‌های تئاتری در لاکوست، بالا آورده بود، موجب شد که رابطه‌ی او با مادرزنش تغییر کند. تغییری که در نهایت به خصومت انجامید. اما مهمترین دلیل این خصومت، رابطه‌ی عاشقانه‌ی ساد با خواهر کوچکتر

همسرش یعنی آنه پروسپیر (Anne-Prospère de Launay) بود. این دختر جوان بیست ساله که تازه از صومعه بازگشته بود و هنوز لباس راهبه‌ها را بر تن داشت، تمامی تصورات و لذاتی که ساد در داستان‌هایش به آن اشاره می‌کند را یکجا داشت. باکرگی، رابطه با محارم، مذهب و یکی رسوایی بزرگ که به زودی هر دو نفر را به رمانتیک‌ترین شهر ایتالیا خواهد فرستاد.

در ۲۲ ژوئن ۱۷۷۲ ساد و پیشخدمتش، لاتور (Latour) ظاهراً برای گرفتن وام، برای پرداخت بدهی‌های ساد به مارسی رفتند. با این حال، طولی نکشید که آن‌ها پولی که تازه به دست آورده بودند را خرج کردند. این دو مرد در کاری تمسخرآمیز، نام‌هایشان را عوض کردند. ساد خدمتکارش را مسیو لو مارکیز (Monsieur le Marquis) صدا می‌زد، در حالی که لاتور ارباب خود را لافلور (Lafleur) خطاب می‌کرد (نامی که بعداً نام یک پیشخدمت در فلسفه در اتاق خواب خواهد بود) و اینگونه با چهار روسپی جوان از ۱۸ تا ۲۳ سال، به عیاشی پرداختند. در این عیاشی هم شلاق زدن و هم کارهای سدومی (لواط) انجام شد. همچنین از دختران خواسته شد تا پاستیل‌های حاوی کانتاریدین (یا «مگس اسپانیایی») را ببلعند، که یک داروی تقویت‌کننده‌ی غرایز جنسی معروف است. البته دلیل ساد برای استفاده از این دارو، ایجاد نفخ و باد شکم در دختران بود چرا که ساد اینکار را تحریک‌آمیز می‌دانست. اما یکی از دختران مریض شد و به مقامات شکایت کرد که ساد سعی کرده او را مسموم کند. کمتر از یک هفته بعد حکم دستگیری این دو مرد صادر شد و در ۹ ژوئیه پلیس برای بازداشت آن‌ها به لاکاوست آمد. اما یکی از بازیگران گروه تئاتر ساد نسبت به اتهامات مطرح شده در مارسی، به ساد و لاتور هشدار داده بود. برای همین ساد و لاتور توانستند فرار کنند. ساد اینبار آنه پروسپیر، یعنی خواهر همسرش را هم با خود برد. علی‌رغم تلاش‌های رنه پلاژی برای رشوه دادن به دختران برای انصراف از شکایت هایشان، این دو مرد در تمامی اتهامات مجرم شناخته شدند و غیابی به اعدام محکوم شدند (در آن زمان لواط حکم اعدام داشت) و در ۱۲ سپتامبر اجساد آن‌ها به شکل نمادین[۱] (effigy) سوزانده شدند. این سه نفر به ونیز رفتند و ساد با نام مستعار کنت دو مازان (Comte de Mazan) سفر می‌کرد.

[۱] Execution by effigy. -در قرن هجدهم در فرانسه در مواردی که جنایتکار از عدالت فرار کرده بود، مجسمه‌ای از او می‌ساختند و او را به صورت نمادین به آتش می‌کشاندند تا بلکه این گونه کمی از عصبانیت عمومی بکاهند. معمولاً مجسمه‌های چوبی را به آتش می‌کشیدند در حالی که چهره‌ی نقاشی شده‌ی متهم، روی آن چسبیده بود.

این اولین سفر از سه سفر ایتالیایی بود که ساد بین سال‌های ۱۷۷۲ و ۱۷۷۶ در تلاش برای فرار از ماموران فرانسه انجام داد. این سفرها او را بر آن داشت تا اولین اثر ادبی مهم خود را بنویسد. سفرهایی در ایتالیا (Travels in Italy (Voyages d'Italie)). این کتاب نوعی سفرنامه با تفاسیر فلسفی و تاریخی است که تا سال ۱۷۹۵ منتشر نشد، اما نقش مهمی در شکل‌گیری شخصیت ساد به عنوان یک نویسنده و متفکر ایفا می‌کند. نگاه ساد با این سفرها او را قادر کرد تا مضمونی را ایجاد کند که بارها و بارها در داستان‌های آزادانه‌ی خود به آن بازمی گردد و اساس مخالفت او با مطلق گرایی اخلاق دینی را تشکیل می‌دهد. مخالفتی که در نسبی بودن فرهنگ و تاریخ و آداب و رسوم انسانی معنا می‌دهد. زندگی ساد مانند قهرمانان داستان‌های قرن هجدهمی شده بود، از این رو تأثیرات زیادی در رمان‌های دهه ی ۱۷۹۰ او گذاشت. در این دوره ساد موفق شد از دستگیری توسط مقامات فرانسوی فرار کند تا اینکه سرانجام در دسامبر ۱۷۷۲ در شامبری (Chambéry) به دستور پادشاه ساردنی دستگیر و در قلعه‌ی قرن شانزدهمی Miolans زندانی شد. رنه پلاژی تمام تلاش خود را برای آزادی او انجام داد، اما خانواده‌ی مونتروی از نفوذ خود استفاده کردند تا ساد را در بند نگه دارند. به تحریک مادام دو مونتروی (مادرزن ساد)، حکم بازداشت بار دیگر صادر شد. قبل از اولین دوره‌ی حبس طولانی ساد، که از سال ۱۷۷۷ آغاز شد و قرار بود تا انقلاب ادامه یابد، یک رسوایی دیگر وجود داشت که مادرزن ساد را مجبور می‌کرد برای زندان ماندن ساد، پافشاری کند.

ساد در طول مدت زمانی که در لاکوست اقامت داشت، یعنی در بین سال‌های ۱۷۷۴ و ۱۷۷۵ پنج دختر و یک منشی مرد جوان را برای زمستان استخدام کرده بود. این آنه سابلونیر (Anne Sablonnière)، یک زن جوان بیست و چهار ساله، که به نام "نانون" شناخته می‌شد، بود که به یافتن دختران کمک کرد و در نتیجه بعداً ادعا شد که به عنوان دلال زنان، استخدام شده است. این ادعا چندان هم دور از انتظار نیست چرا که هدف این کار، تشکیل یک حرمسرای کوچک بوده است. علاوه بر شش جوان و نانون، خدمتکار رنه پلاژی، گوتون (Gothon) که یک دختر جوان از خانواده‌ای پروتستان سوئیسی بود، نیز حضور داشت. در ژانویه ۱۷۷۵ ساد به ربودن پنج دختر جوان متهم شد. این وضعیت در بهار همان سال با به دنیا آمدن فرزند نامشروع توسط نانون و ادعای پدر بودن ساد، تشدید شد. این ماجرا توسط خانواده‌های ساد و مونتروی، که توطئه کردند تا نانون را به اتهام دزدی

سه بشقاب نقره دستگیر کنند و در خانه‌ای در بازداشتگاه آرل (Arles) حبس کنند، پنهان ماند. این دختر سه سال در آنجا بود. نوزاد این دختر در ده هفتگی در لاکوست درگذشت. ادعا شد که علت مرگ، سهل انگاری بوده است. از آن پنج دختر هم، چهار دختر به صومعه‌های مختلف فرستاده شدند تا آن‌ها را ساکت نگه دارند. یکی از دختران ترجیح داد به عنوان خدمتکار در کنار رنه پلاژی بماند. با این وجود، این رسوایی‌ها، صدمات قابل توجهی به شهرت ساد وارد کرده بود و از ترس حمله‌ی دوباره‌ی پلیس به لاکوست، ساد دوباره راهی ایتالیا شد. یک سال طول کشید تا دوباره به فرانسه برگردد.

ساد که بار دیگر در قلعه‌ی خود در پروانس مستقر شده بود، دوباره شروع به استخدام دختران جوان کرد. این‌ها شامل یک جوان زیبای بیست و دو ساله به نام کاترین تریل (CatherineTreillet) بود که ساد به او لقب ژوستین داده بود. پدرش که یک بافنده‌ی محلی بود، به تدریج نگران اتفاقات لاکوست شد و تصمیم گرفت دخترش را به زور از خانه‌ی ساد بیرون بیاورد. وقتی دختر از رفتن با پدرش امتناع کرد، پدرش به سمت قصر رفت و به سمت ساد شلیک کرد. این حادثه بدیهی است که عواقب قانونی داشت که به یک تصمیم سرنوشت ساز کمک کرد. ساد درگیر کارهای حقوقی شد و در ۸ فوریه ۱۷۷۷ او و رنه پلاژی به پایتخت آمدند و در آنجا متوجه شد که مادر ساد سه هفته قبل از آن مرده است. این فرصتی عالی برای مادام دو مونتروی (مادرزن ساد) بود تا یک بار برای همیشه از شر داماد سرکش خود خلاص شود و در عرض یک هفته پس از ورود او به پاریس، ساد دستگیر و دوباره در قلعه‌ی وینسنس زندانی شد.

سال بعد، حکمی که برای ساد و خدمتکارش برای "مسمومیت" مارسی صادر شد، در واقع توسط دادگاه Aix باطل شد، اما مادام دو مونتروی توانست نامه‌ی جدیدی برای بازداشت دامادش صادر کند. با این حال، در سفر بازگشت از دادگاه تجدیدنظر Aix به زندان وینسنس، ساد موفق شد نگهبانان خود را گول بزند و هنگامی که در مسافرخانه‌ای در وینسنس توقف کردند، فرار کرد. ساد با پای پیاده ساعت هشت صبح روز بعد به لاکوست رسیده بود اما این آزادی کوتاه بود، چرا که شش هفته بعد ده مرد مسلح به قصر حمله کردند و او را به وینسنس بردند.

در این ۱۳ سال زندانی بودن، این شش هفته تنها وقفه‌ی کوتاهی بود که ساد توانست دوباره طعم آزادی را بچشد. ساد در فوریه ۱۷۸۴ به باستیل منتقل شد. در آنجا کتابخانه‌ی متنوع و گسترده‌ای که شامل آثار کلاسیک بود، وجود داشت. آثاری که او در کودکی خوانده بود (مثلاً هومر، ویرژیل، مونتنی، لافونتن، بوکاچیو)، و یا آثار فلسفه‌ی روشنگری بوفون، لا متری، دولباخ، دیدرو، روسو و ولتر و البته درام و داستان اشخاصی مثل ولتر، دفو، روسو، شکسپیر و بسیاری دیگر. ساد در خلوت سلول زندان خود به طور جدی شروع به نوشتن کرد و تعداد قابل توجهی از آثار را در مدت زمان نسبتاً کوتاهی تولید کرد. در واقع، تولیدات ادبی او به قدری بود که در سال ۱۷۸۸ توانست فهرست جامعی از آثار خود بنویسد که بیش از هشت رمان و مجلد داستان کوتاه، شانزده رمان تاریخی، دو جلد مقاله، یک نسخه از یادداشت‌های خاطرات روزانه و حدود بیست نمایشنامه را در آنجا فهرست کرده بود. از این نوشته‌ها تنها تعداد کمی توانستند از طوفان باستیل در سال ۱۷۸۹ جان سالم به در برند.

همه نمایشنامه‌ها و دو اثر مهم نثر او یعنی Aline et Valcour و مصائب فضیلت که اساس رمان آزادانه‌ی ژوستین که ساد پس از انقلاب منتشر کرد را تشکیل می‌داد، همه با هنجارهای ادبی زمانه‌اش مطابقت داشت. اما در این سال‌ها آثاری نوشته است (از جمله ۱۲۰ روز سدوم و یک مقاله که داستان یک کشیش و مرد در حال مرگ است) نشان می‌دهد که ساد چقدر به هنجارهای زمانه‌ی خود بی‌توجه بوده است. آثار زشتی که او در دهه ۱۷۸۰ در زندان شروع به نوشتن کرد و در دهه ۱۷۹۰ برای انتشار به پایان رساند، به طور قابل توجهی بیش از هر چیز دیگری که او نوشت، جالب توجه است.

در ماه‌ها و هفته‌های قبل از طوفان باستیل در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹، جمعیت خشمگین عادت داشتند زیر دیوارهای آن جمع شوند. ساد به سرعت متوجه شد که ناآرامی‌های کنونی بهترین شانس اوست تا بتواند از این حبس ۱۳ ساله رها شود. ساد برای جمعیتی که کنار زندان ایستاده بودند، فریاد می‌زد که می‌خواهند سر زندانیان را ببرند. این اقدام تحریک‌آمیز بلافاصله باعث شد که ساد به‌آسایشگاه دیوانگان در شرانتون، چند مایلی جنوب پاریس منتقل شود. ده روز بعد، شهروندان پاریس به زندان باستیل حمله کردند، فرماندار را به قتل رساندند و دست نوشته‌هایی را که ساد نتوانسته بود به صورت قاچاق از ساختمان خارج کند، غارت یا نابود کردند. در میان آثار گمشده، نسخه‌ی خطی ناتمام صد و

بیست روز سدوم بود که تا آغاز قرن بیستم گمنام مانده بود. ساد در نهایت درآوریل ۱۷۹۰ به لطف لغو قانون جدید اسناد رسمی توسط مجمع ملی جدید آزاد شد.

ساد حالا یک مرد بی‌پول و چاق تقریباً پنجاه ساله بود. رنه پلاژی که در بیشتر مدتی که در زندان بود کاملاً به همسرش ارادت داشت، در این زمان تصمیم گرفته بود در صومعه‌ی پاریس به تنهایی زندگی کند و از دیدن او امتناع کرد. هرچند طولی نکشید که طلسم مغناطیسی قدیمی ساد توانست او را از گرسنگی و مردن در خیابان‌ها نجات دهد. آن تابستان ساد با زنی آشنا شد که به عنوان عاشق و همراه وفادار، جای همسرش را می‌گرفت. کنستانس کوئزنت (Constance Quesnet) بازیگر سابق سی و سه ساله، که از همسرش جدا شده بود و یک پسر شش ساله داشت، تا پایان عمر در کنار ساد ماند.

کنستانس به دلیل خلق و خوی بسیار قوی‌اش که ساد آن را «حساس» می‌نامید، زنی با تحصیلات متوسط، اما دوست‌داشتنی و باهوش بود. این زوج با کمک هزینه‌ی اندک این دختر امرار معاش می‌کردند، در حالی که ساد، سعی می‌کرد نمایشنامه‌هایش را در کمدی-فرانسز و دیگر تئاترهای برجسته‌ی پاریس اجرا کند. با این حال، این تلاش‌ها تا حد زیادی ناموفق بود و فقر ساد، که به دلیل سال‌ها بدهی و تصرف زمین‌هایش در دوران انقلاب به وجود آمد، روز به روز بیشتر می‌شد، او را به انتشار رمان‌های «معتدل‌تر» سوق داد که امیدوار بود فروش زیادی داشته باشند. ژوستین یا مصائب فضیلت در ۱۷۹۱، فلسفه در اتاق خواب در سال ۱۷۹۵، ژوستین جدید و داستان ژولیت بین ۱۷۹۷ و ۱۸۰۱ نوشته شد. فقط Aline and Valcour در سال ۱۷۹۵ و Crimes of Love در ۱۸۰۰ به اندازه‌ی کافی «معتدل» بودند که به نام خودش منتشر شد. ساد مصمم به پول درآوردن بود، اگرچه در واقع، به دلایلی که بیش از هر چیز دیگری به فضای سلیقه‌ای حاکم در دهه ۱۷۹۰ مربوط می‌شود، فقط ژوستین۱۷۹۱ پر فروش شد.

ساد اگرچه در قلب، اشرافی و سلطنت طلب باقی ماند، اما با انجام بازی‌های انقلابی توانست از انقلاب و وحشت رژیم روبسپیر جان سالم به در ببرد. او این کار را به طرز تحسین‌آمیزی انجام داد و با انرژی پر وارد فعالیت‌های محلی شد و سخنرانی‌های وطن‌پرستانه‌ای را نوشت که مورد استقبال قرار گرفت. در واقع، برای یک اشراف‌زاده‌ی سابق، ظهور او به عنوان یک انقلابی قابل توجه بود. او برای مدت

کوتاهی منشی و سپس رئیس بخش خود در شهر شد و در نهایت به عنوان یکی از بیست قاضی بخش منصوب شد، سمت‌هایی که به راحتی می‌توانست از آن‌ها برای انتقام گرفتن از خانواده مونتروی استفاده کند، که سرنوشت، حکم مرگشان را پیش روی او گذاشته بود. با این حال، ساد که از مخالفان مادام العمر مجازات اعدام بود، همسر خود و بسیاری دیگر را از گیوتین نجات داد، تصمیمی که در نهایت منجر به دستگیری او در ۸ دسامبر ۱۷۹۳ به اتهام "جعل کردن دستورات" شد. در واقع، دلایل واقعی دستگیری او الحاد و «ملایمت قضایی» بود. دلایلی که برای مردی که خلق و خوی او به هیچ عنوان میانه رو نبود، طعنه حساب می‌شود. ساد که در ماه‌های اولیه ۱۷۹۴ از زندانی به زندان دیگر نقل مکان می‌شد، سرانجام به صومعه‌ای نزدیک وینسنس، رسید. اینجا بود که از پنجره‌ی سلولش شاهد بود که بسیاری از اشراف زادگان روی گیوتین سوار می‌شدند. اجساد آن‌ها در گور دسته جمعی حفر شده در باغ‌های زندان انباشته می‌شد. او بعداً نوشت که دیدن گیوتین صد برابر بیشتر از زندانی شدنش در باستیل به او آسیب رساند. خود ساد به لطف یک اشتباه اداری از گیوتین فرار کرد. در جولای ۱۷۹۴ نام او در لیستی از زندانیان قرار گرفت که قرار بود از زندان‌های پاریس برای قضاوت و اعدام در آن روز جمع‌آوری شوند، اما چون وقتی نامش را صدا زدند پاسخی نداد، به عنوان غایب علامت‌گذاری شد. در مدت کوتاهی، با سقوط روبسپیر، فضای سیاسی دوباره تغییر کرد و ساد در ۱۵ اکتبر آزاد شد.

ساد و کنستانس در پنج سال آینده تا جایی که می‌توانستند با هم کنار آمدند. ساد مکرراً نامه‌های ناامیدانه به وکیلش گوفریدی (Gaufridy) می‌نوشت و به او التماس می‌کرد که پول بفرستد، هرچند موفقیت چندانی نداشت. در سال ۱۷۹۹، ساد مجبور شد حتی برای چهل سو در تئاترها کار کند.

پس از بیش از یک دهه آزادی، تحت قوانین و سانسورهای سختگیرانه‌ی رژیم جدید، یعنی رژیم ناپلئون بناپارت، ساد در ۶ مارس ۱۸۰۱ در انتشارات خود به دلیل نوشتن کتاب ژوستین دستگیر شد. برای اولین بار در عمرش به خاطر نوشته‌هایش به زندان افتاد. ساد تا زمان مرگش در سال ۱۸۱۴ در بازداشت باقی ماند. کمتر از دو هفته پس از دستگیری او، خانواده‌ی ساد-مونتروی ترتیبی دادند که ساد به‌آسایشگاه شرانتون، جایی که در سال ۱۷۸۹ برای مدت کوتاهی در آنجا اقامت داشت، در محیطی بسیار سالم‌تر، منتقل شود. مقامات انتقال ساد به دیوانه‌خانه را با تشخیص پزشکی «زوال عقل» توجیه

کردند، اگرچه به هیچ وجه نمی‌توان گفت که ساد عقلش را از دست داده. با رفتن ساد، پسرانش شانس بیشتری برای ازدواج پیدا کردند. شرانتون (Charenton) نسبت به قبل زیباتر شده بود و یک آپارتمان مبله‌ی گران قیمت با یک کتاب خانه‌ی چند صد جلدی داشت. به کنستانس اجازه داده شد تا با او به تیمارستان نقل مکان کند، مهمانی‌های شام مکرر برگذار می‌شد و ساد با مدیر تیمارستان، فرانسوا دو کولمیر (François de Coulmier) رابطه‌ای هیجان‌انگیز و البته گاهی طوفانی داشت. کولمیر به درمان بیماری با نمایش اعتقاد داشت. در نتیجه، برای اولین بار در زندگی‌اش به ساد اختیار داده شد تا به بزرگترین اشتیاق خود دست یابد. یک تئاتر بزرگ برای سیصد تماشاگر برپا شد و ساد کنترل کامل تمرین و اجرای نمایشنامه‌ها را که مشخص است اغلب نمایشنامه‌های خود او بودند، در اختیار داشت. همه‌ی نمایش‌هایی که درآسایشگاه اجرا شدند کاملاً متعارف بودند (برخلاف آزمایش‌های سایکودراما که در نمایشنامه‌ی مارات/ساد (Marat-Sade) در سال ۱۹۶۳ پیتر وایس نشان داده شده است) و ساد، کنستانس و سایر زندانیان با حمایت بازیگران زن حرفه‌ای که از پایتخت آورده شده بودند، بازی کردند. نمایش‌ها بسیار موفق بودند و مخاطبان زیادی را به خود جذب کردند.

ساد به نوشتن در شرانتون ادامه داد و چهار رمان نوشت که تنها سه رمان از آن‌ها باقی مانده است (all conventional historical narratives, a detailed diary, and a significant body of correspondence.).

از پاییز سال ۱۸۱۲ تا زمان مرگش، دختری شانزده ساله به نام مادلین لکلرک (Madeleine Leclerc) که مادرش درآسایشگاه کار می‌کرد، به طور منظم برای انجام خدمات جنسی با پرداخت هزینه پیش ساد می‌رفت، اگرچه یادداشت‌های روزانه حاکی از آن است که این زندانی سالخورده، به روابط این دختر با مردان جوان حسادت می‌کرده است.

ساد در ۲ دسامبر ۱۸۱۴ در سن هفتاد و چهار سالگی درگذشت. آخرین وصیت او، دستور داده بود که جسد او بدون مراسم مذهبی یا سنگ قبر در زمینی که در Malmaison، نزدیک Épernon خریداری کرده بود، دفن شود. باید در اطراف آن نقطه، بلوط کاشته شود تا «اثر قبر من از روی زمین محو شود، همانطور که اطمینان دارم، حافظه‌ی مردم از یاد و خاطره‌ی من پاک خواهد شد. به جز افراد

کمی که تا آخرین لحظه به من محبت کردند و خاطرات خوشی از آن‌ها دارم. » با این حال، پسر کوچکتر ساد، آرماند (Armand) با نادیده گرفتن کامل این وصیت نامه و به عنوان آخرین چرخش طعنه‌آمیز به زندگی رنگارنگ بدنام‌ترین بت شکن قرن هجدهم، پدرش را در گورستان شرانتون با مراسمی کاملاً مسیحی به خاک سپرد.

ژولیت

سه نسخه از داستان ژوستین وجود دارد که از یک رمان صد صفحه‌ای به یک رمان دویست صفحه‌ای و در نهایت به یک حماسه‌ی ماراتن بیش از هزار صفحه‌ای تبدیل شده است. نسخه‌ی اصلی، "مصائب فضیلت" ("Les Infortunes de la vertu") یکی از آثار متعددی بود که ساد در طول سال‌های طولانی زندانش بین سال‌های ۱۷۷۸ تا ۱۷۹۰ نوشته بود. رمان یا داستان کوتاهی با اهداف هزل (منتقدان این کتاب را به عنوان داستانی فلسفی توصیف می‌کنند.) در پانزده روز در سال ۱۷۸۷ ساخته شد. این سبک تا حد زیادی در آن زمان متعارف بود و در آن مضامینی وجود ندارد که ما امروز آن را زشت بدانیم. برخی متوجه شدند که پیش‌نویس اول این داستان، دقت بیشتری نسبت به دو نسخه‌ی دیگر دارد ولی این پیش‌نویس در طول عمر نویسنده هرگز به دست مخاطبان نرسید. ساد در سال ۱۷۹۱ کتاب ژوستین را تغییر می‌دهد. نزدیک به ۱۵۰ صفحه به آن اضافه می‌کند و دوباره آن را منتشر می‌کند. ژوستین جدید (The New Justine) که در سال ۱۷۹۷ منتشر شد، از دو نسخه‌ی قبل فوق‌العاده طولانی‌تر بود (بیش از هزار صفحه بود) و تا حدود زیادی خشن‌تر و پورن بسیار بیشتری داشت. انتشار کتاب ژوستین جدید تا سال ۱۸۰۱ طول کشید ولی ساد در کنار این کتاب، کتاب دیگری هم به نگارش در آورد و نام آن ژولیت است. ژولیت کتابی است که به موازات ژوستین جدید نوشته شد و به همین جهت پایان آن با پایان دو ژوستین قبلی تفاوت دارد و منطبق با پایان کتاب ژوستین جدید است.

ژولیت

یا

مواهب رذیلت

جلد اول

بعد از اینکه ژوستین بینوا داستان خودش را تمام کرد، مادام دو لورسانژ دو تن از دوستان مورد اعتماد خودش را به خانه‌ی خود دعوت کرد تا داستان زندگی‌اش را بازگو کند. شوالیه و مارکیز در حالی که خودشان را با ژوستین سرگرم می‌کردند، به داستان مادام دو لورسانژ گوش دادند. مادام دو لورسانژ گفت:

من و ژوستین در **Panthémont** یکی از بزرگترین صومعه‌های پایتخت بزرگ شدیم و در همانجا نیز تحصیلاتمان را به اتمام رساندیم. نام آن صومعه‌ی مشهور برای شما ناآشنا نیست؛ همچنین نیازی به گفتن نیست که برای سال‌های طولانی، زیباترین و آزاده خواه‌ترین زنانی که می‌توان در پاریس پیدا کرد، از آن صومعه بیرون می‌آمدند. افروزینه (**Euphrosiné**) بانوی جوانی که می‌خواستم جا پای او بگذارم و از عملکرد او تقلید کنم، همسایه‌ی ما بود که از خانه‌ی پدری‌اش فرار کرد تا قدم در راه آزادیخواهی بگذارد. او همکلاسی و دوست من در **Panthémont** بود. به خاطر او و دوست او و برخی آموزه‌های خاص یک راهبه بود که من اصول اولیه‌ی اخلاقی را به دست آوردم که شما هم اکنون در میان داستان‌های خواهر من شنیدید. شما از اینکه یک چنین فرد جوانی به چنین اصولی اعتقاد داشته باشد، متعجب می‌شوید. به نظرم می‌رسد که قبل از هر چیزی باید چیزی در مورد آن زنان به شما بگویم و گزارشی از لحظات مهم زندگی‌ام را برای شما ارائه دهم، لحظات مهمی که من توسط آن دو نفر اغوا و فاسد شدم و بذری در اعماق جان من کاشته شد که قرار بود به رذیلت‌های بی‌شماری منتهی شود.

راهبه‌ای که به آن اشاره کردم مادام دلبن (**Delbéne**) نام داشت. او برای پنج سال راهب صومعه خانه بود و به سی سالگی خود نزدیک می‌شد که من با او آشنا شدم. زیباتر از او بودن، چیزی غیر ممکن بود؛ چهره‌ی شیرین و آسمانی و چشم‌های آبی درشت او هر هنرمندی را مست خود می‌کرد. گویی برای ساختن او از یکی از فرشته‌های آسمانی تقلید کرده‌اند. دلبن جوان، قربانی جاه طلبی، سال‌ها در این صومعه به دستور برادر بزرگترش زندانی شده بود. دلبن از برادرش نفرت داشت. برادر او به خاطر اینکه تمام ارث والدینشان را به دست آورد، خواهرش را به صومعه فرستاده بود. در اوج جوانی و زمانی که شور و شوق و شهوت در بالاترین سطح خودش قرار دارد، زندانی شده بود و اگرچه هیچ یک از این‌ها به انتخاب او نبوده است، چرا که او در آن صورت به دنیا و به طور کلی به مردان علاقه

پیدا می‌کرد، ولی پس از طی کردن سخت‌ترین آزمایش‌ها تصمیم گرفت تسلیم شود و اطاعت کند. دلبن باهوش، که می‌توانست همه‌ی فیلسوفان را از راه به در کند و به طرز شگفت‌انگیزی در این مورد فکر کرده بود، در حالی که این محکومیت را پذیرفت و تصمیم گرفت که از مدیریت صومعه بازنشسته شود، اما دو یا سه دوست را نزد خود نگه داشت. آن‌ها به دیدار او می‌رفتند تا او را تسلی دهند. با اینکه در آنجا زندانی بود و برادرش بخش زیادی از ثروت را برای خودش برداشته بود، ولی همچنان ثروتمند حساب می‌شد و به همین خاطر دوستان او تمام لذت‌هایی را که می‌خواست، برای او فراهم می‌کردند. تخیل او قبلاً بسیار پر جنب و جوش بود ولی به خاطر تأثیرات انزوا، کمی حرارت خود را از دست داده بود و به همین خاطر دوستان برای تحریک او کار سنگینی داشتند.

در مورد افروزینه باید بگویم که پانزده ساله بود که من به او وابسته شدم؛ و تقریباً یک سال و نیمی می‌شد که شاگرد خانم دلبن بود و درست در همین زمان بود که این دو نفر به من پیشنهاد کردند تا وارد جهان آن‌ها بشوم. من درست در سن ۱۳ سالگی به آن‌ها پیوستم. رنگ صورت افروزینه کمی سفید بود و قد بلندی داشت. بدنی باریک و لاغر همراه با چشمانی جذاب و روحیه‌ای شاد و بذله گو، هرچند که بسیاری را به خود جذب می‌کرد ولی در مقایسه با خانم دلبن واقعاً جذابیت خاصی نداشت.

نیازی نیست بگویم که در میان زنان زاهد و گوشه نشین، شهوت تنها انگیزه‌ی دوستی است: آنچه آن‌ها را به هم وابسته می‌کند، فضیلت نیست بلکه شهوت است. چنین زنانی را کسی می‌تواند خشنود کند، که بتواند آن‌ها را خیس کند. خلق و خوی پرانرژی و شاداب من، مرا وادار کرده بود که از نه سالگی انگشتانم را عادت دهم تا به خواسته‌هایم پاسخ بدهم. و از آن زمان به بعد چیزی جز سعادت و شادی نسیب من نشد و تمام دروازه‌هایی که پیش‌روی من بود، یکی پس از دیگری باز می‌شد. مادام دلبن و افروزینه قرار بود به زودی چیزی را که به دنبال آن بودم به من ارائه کنند. یک روز مدیر صومعه یعنی مادام دلبن، که مشتاق بود شخصاً به من آموزش دهد، مرا به ناهار دعوت کرد. افروزینه هم آنجا بود. هوا فوق‌العاده گرم بود، و این گرمی بیش از حد، بهانه‌ای برای آن‌ها به وجود آورده بود تا تقریباً برهنه باشند. به غیر از یک لباس زیر کاملاً شفاف، هیچ چیز دیگری نپوشیده بودند.

-خانم دلبن در حالی که پیشانی مرا می‌بوسید و چشمان و دستش نشان از بی‌قراری خاصی داشت، گفت: «از زمانی که برای اولین بار وارد این صومعه شدی، همیشه می‌خواستم با تو آشنا شوم. واقعاً جذاب هستی. در نظر من تو دارای ذکاوت و استعداد زیادی هستی و افرادی که مثل تو چنین ویژگی‌هایی دارند، جایگاه ویژه‌ای در قلب من خواهند داشت. فرشته‌ی کوچک، خجالت می‌کشی؟ اما نباید خجالت بکشی! می‌دانی که حیا توهم ناشی از چیست؟ حیا چیزی نیست جز آداب فرهنگی و تربیتی ما؛ چیزی است که به عنوان یک عادت متعارف شناخته می‌شود. طبیعت زن و مرد را برهنه آفریده است و اگر می‌خواست می‌توانست شرمگاه آن‌ها را پنهان کند. »

سپس آن دو هرزه، که با شادی می‌خندیدند، به سمت من آمدند و سریعاً مرا مانند خودشان برهنه کردند. پس از آن بوسه‌های خانم دلبن حالت دیگری به خود گرفت.

-او با تحسین فریاد زد: «اوه، اما ژولیت من دوست داشتنی است! ببینید که چگونه نوک سینه‌های کوچک خوشمزه‌ی او سیخ شده است! افروزینه باید بگویم که گوشت سینه‌ی او از تو بهتر است...باور می‌کنی؟ ولی فقط سیزده سال دارد. »

انگشتان معشوقه‌ی جذاب ما، نوک سینه‌هایم را قلقلک می‌دادند و زبانش در دهانم می‌چرخید. خودش می‌دانست که نوازش‌هایش آنقدر بر حواس من تأثیر می‌گذارد که من به طور کلی در مقابل او بی‌دفاع شدم.

سریعاً تنها لباسی را که بر تن داشت، در آورد و اندام خودش را به ما نشان داد. اندام او مانند ونوس می‌درخشید. ممکن نبود طبیعت اندامی بهتر از او بیافریند. پوست سفید و نرم و شیرین او با آن فرم خالص و زیبایش، دست نیافتنی به نظر می‌رسید. افروزینه هم ناگهان خودش را کاملاً برهنه کرد، هرچند که جذابیت‌های او در مقایسه با خانم راهبه کمتر بود: او کمی لاغر بود و مثل مادام بدن گوشتی نداشت؛ رنگ پوستش هم تیره‌تر بود و می‌توان گفت افراد کمتری در جهان بدن او را می‌ستایند. اما عجب چشمانی! چه نشاطی! این حجم از شگفتی که چشمان آن دو نفر با خود حمل می‌کرد، به من التماس می‌کرد تا حیا را کنار بگذارم و می‌توانید حدس بزنید که من زیر بار چنین فشار لذت بخشی، سریعاً تسلیم شدم. دلبن که مست شور و هیجان شده بود، مرا به رختخوابش برد و با بوسه‌هایش بدن مرا

بلعید. هنگام بوسیدن، بارها و بارها مکث می‌کرد تا به من خیره شود، اینگونه می‌توانست در اوج لذت، به من فکر کند.

-این همجنسباز فریاد زد: «ای موجود زیبا! آه، آیا تا به حال کودکی زیباتر از او وجود داشته است؟! دست به کار شو افروزینه، عشق من، دراز بکش، من می‌خواهم در حالت مستی روی او بمیرم! سریع باش، بعداً حالتمان را عوض می‌کنیم. » لحظه‌ای بعد فریاد زد: «افروزینه‌ی عزیز، در ازای کاری که می‌کنی، باید چیزی بخواهی. اما چگونه می‌توانم لذت‌هایی را که به من می‌دهی، جبران کنم؟ »

-با صدایی شهوانی ادامه داد: «هر دوی شما...هر دوی شما همان کاری را که من با شما انجام دادم، با من انجام دهید. من باید در آغوش تو دراز بکشم، ژولیت. بر لبانت بوسه می‌زنم. زبانمان به هم می‌پیوندد...زبانمان به هم محرم می‌شود...»

آه که با چه بخشندگی زیادی لطف او را جبران کردیم! بیش از این نمی‌شد به یک زن لذت داد. طبیعت چنین قدرتی به انسان نداده است...نمی‌توان کسی را متصور شد که بیش از مادام برای چنین لذتی اشتیاق داشته باشد. بالاخره کار انجام شد.

-آن موجود جذاب به من گفت: «فرشته‌ی من...می‌خواهم به خاطر آشنایی با تو، خوشحالی خود را ابراز کنم، اما محدودیت کلمات مرا ناکام می‌گذارند. تو یک کشف الهی هستی؛ از این به بعد پیشنهاد می‌کنم که تو در تمام لذت‌هایم با من همراهی کنی. خودت خواهی فهمید که ما ممکن است برای لذت بردن، کارهای ناراحت‌کننده‌ای انجام دهیم، کارهایی که جامعه‌ی مردانه، ما را از انجام آن منع کرده است. از افروزینه بپرس که آیا او از من راضی است یا خیر. »

-دوست جوان ما در حالی که خود را روی سینه‌ی دلبن انداخت، فریاد زد: «ای محبوب من، اجازه بده که بوسه‌های من به جای من صحبت کنند! من درک خودم را و همچنین دریافتن معنا و دلیل زندگی کردنم را مدیون شما هستم. شما ذهن مرا تربیت کردید، آن را از تاریکی پلیدی که تعصبات کودکی آن را پوشانده بود، نجات دادید. تنها به لطف توست که به این درک رسیدم. ژولیت واقعاً خوش شانس خواهد بود اگر در حق او نیز همین لطف را داشته باشی. »

-خانم دلبن پاسخ داد: «بله، چرا که نه. من مشتاقم که خودم به او آموزش دهم. همانطور که به شما گفته‌ام، من می‌خواهم او را از تمام آن حماقت‌های بدنامی که بر سعادت و خوشبختی او سایه می‌افکند، پاک کنم. می‌خواهم او را به آموزه‌های طبیعت برگردانم و باعث شوم او بر تمام افسانه‌هایی که ذهن و قدرت او را مسحور می‌کند، غلبه کند. افسانه‌هایی ضعیف و بی‌ارزش که فقط برای تمسخر و تحقیر شدن وجود دارند. اما حالا برای ناهار، دوستان من، بهتر است خودمان را آماده کنیم. »

یک ماهی به همین منوال گذشت تا اینکه افروزینه که ذهنش تماماً آزادیخواه شده بود، با خانواده‌ی خود خداحافظی کرد و مدرسه را ترک گفت تا تمام اختلالات فاحشگی جنون‌آمیز خودش را به منصه ظهور برساند. بعداً او برگشت و از ما دیدن کرد؛ وضعیت خودش را برای ما شرح داد و ما آنقدر فاسد بودیم که نمی‌توانستیم در حرفه‌ای که او دنبال می‌کرد، چیز بدی پیدا کنیم. ترحم از افکار ما دور بود و بنابراین آخرین آرزوی ما این بود که او را از پیشروی دلسرد کنیم.

-دلبن به من گفت: «باید بگویم که خیلی خوب عمل کرده است. بارها و بارها آرزو داشتم تا به همان شیوه‌ی او عمل کنم و در واقع می‌توانستم آنقدر علاقه‌ام را به مردان زیاد کنم که بتوانم بر این علاقه‌ی غیرمعمولی که به زنان دارم غلبه کنم. با این وجود، می‌دانم که برخی ممکن است به مردان علاقه‌مند شوند؛ برخی حاضر هستند برای رسیدن به مردان هرکاری بکنند؛ البته هر آنچه که با آزادیخواهی در ارتباط است برای من معنی قدرت می‌دهد...خیال من راه درازی را طی کرده است. چه کسی می‌داند شاید خیالات من از آنچه انتظار داشتم فراتر رفته است و گرفتار خواسته‌هایی شده‌ام که ارضای آن‌ها، ذهن دیگران به چالش می‌کشد. »

-مادام دلبن که از زمان از دست دادن افروزینه بیشتر و بیشتر به من علاقه‌مند شده بود، ادامه داد: «اصل اساسی فلسفه‌ی من ژولیت، این است که باید افکار عمومی را تحقیر کرد. عزیز من، شما نمی‌دانید که من چقدر نسبت به چیزهایی که در مورد من گفته می‌شود، بی‌تفاوت هستم. و بفرمایید بگویید که نظر یک احمق عامی چه تأثیری می‌تواند بر خوشبختی ما داشته باشد؟ وجدان و اخلاق بشری همیشه و در همه جا یکسان نیست، بلکه تقریباً همیشه حاصل آداب و رسوم و شرایط جغرافیایی یک جامعه است. آیا اینطور نیست که مثلاً همان اعمالی که چینی‌ها کاملاً اخلاقی می‌دانند، باعث

می‌شود که ما اینجا در فرانسه به لرزه بیفتیم؟ هرچه زودتر خودت را با این فلسفه‌ای که قصد هدایتت را دارد، وفق دهی، آنگاه کار تو بسیار راحت‌تر خواهد شد چرا که این فلسفه وجدان و اخلاق تو را می‌سازد و وجدان و اخلاق ما مسئول اداره و تنظیم تمام اعمالی است که در زندگی انجام می‌دهیم. »

فریاد زدم: «ای وای! آیا بی‌تفاوتی را به حدی رسانده‌ای که دیگر به آبروی خود اهمیتی نمی‌دهی؟ »

-مادام دلبن پاسخ داد: «بله. آبرو هیچ اهمیتی برای من ندارد. شاید بتوانم بگویم که با توجه به لذات درونی‌ام، آبرو بیش از آنکه خوب باشد، بد است. اوه ژولیت، هرگز این را فراموش نکن: آبرو یک مانع بی‌ارزش است. برای بدست آوردن آبرو باید چیزهای زیادی را قربانی کنیم ولی چیزی که بعد از این قربانی کردن‌ها بدست می‌آوریم، ابداً ارزش آن همه سختی را ندارد. »

-مخالفت کردم: «اما اگر من این اصول را بپذیرم خانم دلبن، می‌ترسم که مجبور باشم خیلی از قراردادها را زیر پا بگذارم. »

-او پاسخ داد: «چرا مخالفی عزیزم. ترجیح می‌دادم تا ترس تو از افراط در لذت‌ها باشد. و این قراردادها دقیقاً چیست؟ آیا باید با دقت این موضوع را بررسی کنیم؟ قوانین اجتماعی تقریباً در همه‌ی موارد توسط کسانی وضع می‌شود که هرگز تمایلی به مشورت با اعضای جامعه ندارند؛ آن‌ها محدودیت‌هایی هستند که همه‌ی ما با تمام وجود از آن‌ها متنفریم، آن‌ها متناقض‌اند: آن‌ها افسانه‌های پوچ و دروغی هستند که احمق‌ها را احمق‌تر می‌کند و موجب می‌شود که آن‌ها تسلیم باشند ولی در نظر آن‌هایی که از عقل بهره‌ای برده‌اند، افسانه‌ها فقط سزاوار تحقیر شدن هستند...به من اعتماد داشته باشید. صراحت و ساده لوحی شما نشان می‌دهد که شما به یک مربی نیاز دارید. این زندگی برای افراد کمی، تختی پر از گل رز است. فقط به من توجه کن و اینگونه تو یکی از کسانی خواهی بود که با وجود خارهای زیادی که در طول مسیر زندگی وجود دارد، می‌توانی گل‌های زیادی سر راهت پیدا کنی. »

به من گفته شده بود که مادام دلبن تقریباً ذهن هر دختری را مسموم می‌کند و به لطف توصیه‌ی او حداقل پانزده یا شانزده نفر از آن‌ها قبلاً راه افروزینه را رفته بودند. او به من اطمینان داد که او یک موجود بی‌اصول، بی‌قانون، بی‌ایمان و گستاخ بوده که به عقاید شیطانی‌اش می‌بالیده است. اگر به خاطر موقعیت و جایگاه بالای او نبود، مدت‌ها پیش جلوی او را به خاطر این عقاید می‌گرفتند. این نصیحت‌ها

برای من معنایی نداشت: تنها یک بوسه از او کافی بود که من با تمام وجود پیرو او باشم. بوسه‌ی او از تمام سلاح‌ها تأثیرگذارتر بود. حتی اگر بودن و فاسد شدن در کنار او به معنای پرت شدن در یک پرتگاه بود، باز هم ترجیح می‌دادم تا در کنار او فاسد شوم تا اینکه در کنار شخص دیگری با عزت و با آبرو باشم. ای دوستان من! انحراف خاصی وجود دارد که هیچ چیز در جهان به خوشمزگی آن نیست؛ توسط طبیعت به چنین جایی رسیده است...اگر برای لحظه‌ای دست سرد عقل ما، آن ظرف خوشمزه را به عقب براند، انگشتان شهوت دوباره آن ظرف را به سمت ما برمی گرداند و پس از آن دیگر نمی‌توانیم بدون آن غذای خوشمزه به زندگی ادامه دهیم.

اما به زودی متوجه شدم که توجه سرکار مهربان ما، منحصراً روی من متمرکز نشده است، و به سرعت دریافتم که دیگران معمولاً در تمریناتی که در آن آزادیخواهی بیش از تقوا سهم دارد، با او همکاری می‌کنند.

-او یک روز از من پرسید: «فردا با من ناهار می‌خوری؟ الیزابت، فلاوی، مادام ولمار و مادام دو سنت المه هم حضور خواهند داشت. ما در مجموع شش نفر خواهیم شد؛ به جرات می‌توانم بگویم که می‌توانیم کارهای واقعاً شگفت‌انگیزی انجام دهیم. »

-فریاد زدم: «یا خدا! خودت را با این همه زن سرگرم می‌کنی؟ »

-«البته. اما نباید گمان کنی که من خودم را به آن‌ها محدود کرده‌ام. ما در این صومعه ۳۰ مربی داریم که من باید با ۲۲ نفر از آن‌ها رابطه داشته باشم. ۱۸ دانش‌آموز جدید هم داریم که قرار است با آن‌ها آشنا شوم. اینجا حدود شصت نفر شاگرد دارد که از آن‌ها فقط سه نفر تا به حال در برابر من مقاومت کرده‌اند. هر زمان که یک نفر جدید وارد اینجا می‌شود، کافی است تا دستم را به سمت او دراز کنم: به او یک هفته فرصت می‌دهم تا به پیشنهادهای من فکر کند. اینکه خودم را به چنین کارهای ساده‌ای محدود کرده‌ام، واقعاً نشان‌دهنده‌ی خوش شانس بودن جامعه است: آه، با توجه به تمایلات و اصولم، می‌توانم راه‌های دیگری انتخاب کنم که مطمئناً برای جهان آزاردهنده‌تر است. »

-«و آن‌ها چه کاری است، ای مهربان‌ترین؟ »

-«چه می‌توان گفت؟ آیا نمی‌دانی که تأثیرات یک تخیل منحرف شده مانند آب‌های رودخانه‌ای است که تبدیل به سیل شده است؟ »

-به مادام پیشنهاد دادم: «آنچه نتیجه‌ی فساد توست را نمی‌توان به طبیعت نسبت داد؟ »

-گفت: «حالا به من خوب توجه کن، ای نور کوچک زندگی من...هنوز زود است. دوستان ما قرار نیست تا ساعت شش بیایند، پس قبل از رسیدن آن‌ها می‌توانم به برخی از تصورات بیهوده‌ی شما پاسخ دهم. »

نشستیم.

-مادام شروع کرد: «از آنجایی که دانش منحصر به فرد ما از الهامات طبیعت، از طریق آن حس فرودستی که ما آن را باطن می‌نامیم به ما می‌رسد، با تجزیه و تحلیل منطقی و عقلانی این باطن است که توانیم متوجه رفتار طبیعت شویم. می‌توانیم بفهمیم که چه چیزی برای وجدان ما لذت بخش است، عذاب است یا خسته‌کننده است.

«یک کودک زمانی که از دستورات اطاعت نمی‌کند، احساس گناه می‌کند و تا زمانی که این تعصبات از بین نرود، همچنان از عذاب ندامت رنج می‌برد ولی زمانی که متوجه بشود آنچه از آن متنفر است، ذاتاً شرور نیست، آنگاه به آرامش می‌رسد.

«یکبار دیگر می‌گویم، احساس گناه چیزی نیست جز یک تعصب ناشی از ترس که کودکان از انجام یک کار ممنوعه به آن دچار می‌شوند. زمانی که انسان از انجام کاری منع شده باشد، اگر آن کار را انجام بدهد، احساس گناه می‌کند چرا که می‌ترسد. این قوانینی که ما را از انجام کارها منع می‌کنند، تنها زاده‌ی آداب و رسوم و قراردادهایی است که انسان بر حسب تصادف آن را پذیرفته است. اگر در جایی دیگر متولد می‌شد، این قوانین تغییر می‌کرد. اما این قوانین هیچ ارتباطی با ذات عمل ندارند.

«اگر اینطور نبود، یعنی خود عمل ذاتاً فاسد باشد، آنگاه چرا احساس گناه در عملکرد خودش ناتوان است؟ احساس گناه از شرارت یک عمل نمی‌کاهد چرا که احساس گناه همیشه بعد از عمل اتفاق می‌افتد؛ ندرتاً پیش می‌آید که احساس گناه و پشیمانی، مانع از تکرار یک عمل به اصطلاح فاسد شود.

پس احساس گناه ما ناشی از این نیست که یک عمل یا یک شئ ذاتاً شرور است بلکه برآمده از آداب و رسوم اجتماعی است. البته نباید احساس گناه را با پشیمانی اشتباه گرفت، زیرا پشیمانی واقعی، دردی است که به واسطه‌ی صدمه‌ای که فرد به خود وارد کرده است، ایجاد می‌شود: که این نکته تفاوت گسترده بین این دو احساس، یعنی احساس گناه و پشیمانی را آشکار می‌کند و در عین حال آشکار می‌کند کدام سودمند است و کدام بیهوده. کسی که خود را از هر چیزی که از آن لذت می‌برد محروم می‌کند - این شبیه دیوانگی انسانی است که چون یک شام سنگین، معده‌اش را خراب کرده است، برای همیشه لذت خوردن را بر خود حرام کند. پس احساس گناهی که کودکان به آن می‌رسند، ناشی از آن قوانین پوچ و بیهوده‌ای است که جامعه برای آن‌ها وضع کرده ولی پشیمانی چیزی است که فرد از صدمه زدن به خودش به آن می‌رسد.

«ای ژولیت، اگر مثل خودم در جنایت با خوشبختی زندگی می‌کردی - و ای عزیز من، باز هم می‌گویم که اگر راه شرارت را پیش بگیری، مانند من خوشبختی را در آغوش خواهی گرفت. در راه شرارت، خوشبختی مانند شعله‌ای درخشان، راه تاریک زندگی را بر تو روشن خواهد کرد و در آن می‌توانی مشروبی را بیابی که اصل حیات در آن جای دارد. »

-فریاد زدم: «آه دوست من! چقدر به تو مدیون خواهم بود! نکاتی که به من گفتی بسیار بدیع و جذاب هستند و واقعاً قبلاً هیچ تصوری از آن‌ها نداشتم. آه، می‌توانی لذتی را که من داده‌ای احساس کنی؟ قول می‌دهم که دانش خودم را در این رابطه گسترش دهم. من تمام بی‌ایمانی خودم را مدیون الهامات لیبرال و آزادیخواه طبیعت هستم. »

-«از الهامات طبیعت پیروی کن عزیزم. اصول طبیعت هرگز تو را گمراه نمی‌کند. »

-ادامه دادم: «آیا می‌دانید نکاتی که به من گفتید، بسیار قانع‌کننده است...مملو از ایده‌های جسورانه. واقعاً به سختی می‌توان کسی را به هوش و دانایی شما پیدا کرد. »

-مادام از روی صندلی بلند شد و گفت: «روزی خواهد رسید که همه چیز را در مورد من می‌فهمی.»

-«و چرا باید این کار به تعویق بیفتد؟ آیا می‌ترسید که شخصیت شما پیش من خراب شود؟ نترس دوست من. »

اما رویکرد صومعه، دلبن را از گفتن چیزی که من می‌خواستم بدانم، باز داشت.

-او در حالی که انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت، گفت: «هیششش. بیا افکارمان را به لذت تبدیل کنیم. مرا ببوس ژولیت. قول می‌دهم روزی به تو اعتماد کنم. »

همکاران ما آمده بودند. باید آن‌ها را برای شما توصیف کنم.

خانم ولمار فقط بیست سالش بود. قد بلندی داشت. پوستش بسیار روشن بود و اندام او یکی از بهترین اندام‌هایی بود که می‌توانید ببینید. ولمار با چنین ویژگی‌های جذابی، به وضوح یکی از گرامی‌ترین شاگردان دلبن بود و اگر خود دلبن را فاکتور بگیریم، در میان همه‌ی خانم‌ها، او آزادیخواه‌ترین بود.

سنت المه دختری هفده ساله، بسیار بذله گو، با قیافه‌ای جذاب، چشمانی درخشان، سینه‌هایی خوش فرم و خلق و خویی هوسبازی بود. الیزابت و فلاوی هر دو تازه وارد بودند: اولی باید حدود ۱۳ سالش باشد و دومی هم احتمالاً حدود ۱۶ سال داشت. الیزابت چهره‌ای ظریف داشت. بدن او بسیار ظریف و ریزه بود. فلاوی چهره‌ای مانند فرشتگان داشت و در این جهان به سختی می‌توان کسی را شبیه به او پیدا کرد: هیچ کجا لبخندی زیباتر، دندان‌هایی درخشان‌تر، موهایی جذاب‌تر و پوستی نرم‌تر از او نمی‌توانستید پیدا کنید. آه دوستان من! اگر قرار بود نقاش شوم، قطعاً فلاوی را به عنوان مدل انتخاب می‌کردم.

هیچ نیازی به توضیح نبود. هر یک از این افراد به خوبی می‌دانست که چه چیزی باعث جمع شدن آن‌ها شده بود و همه‌ی آن‌ها برای انجام اینکار، بی‌تاب بودند. اما باید بگویم که هنر این خانم‌ها در آزادیخواهی مرا شگفت‌زده کرد. حتی در وسط یک فاحشه خانه، احتمالاً کسی نمی‌تواند به این خوبی زبان آزادیخواهی را بیان کند؛ و هیچ چیز نمی‌توانست خوشایندتر از تضاد بین رفتار متواضعانه‌ی آن‌ها در صومعه و هرزگی بی‌حد و مرز آن‌ها در این اتاق مجلل باشد.

-ولمار هنگام ورود به اتاق گفت: «دلبن، از اینکه امروز مرا برای چنین مهمانی جذابی دعوت کردی، متشکرم ولی عزیزم نمی‌دانی که با فونتنیل چه کارهای شگفت‌انگیزی انجام دادم! »

-دلبن خاطرنشان کرد: «شگفت‌انگیز است، اینطور نیست؟ خب، من مطمئن هستم که امروز بعدازظهر کارهای فوق‌العاده‌تری انجام خواهیم داد. »

-المه فریاد زد: «پس بیایید شروع کنیم. من برعکس ولمار، تنها خوابیدم. » و در حالی که دامنش را بالا می‌برد، ادامه داد: «می‌بینی؟ ببین که چقدر عجله دارد. »

-مادام دبلن گفت: «عجله نکن. این تازه اول کار است. من می‌خواهم ژولیت را به عضویت انجمن در آورم. ابتدا باید مراسم ابتدایی را انجام دهد. »

-فلاوی گفت: «کی؟ ژولیت؟ چرا من، چرا من متوجه او نشده بودم؟ چرا قبلاً چهره‌ی زیبای او را ندیده بودم؟ » زیرلب با خودش حرف می‌زد و به من نزدیک شد. «چه مهارتی داری؟ » این را پرسید و بوسه‌ای بر لبانم زد. «تو هم لیبرتین [آزادیخواه] هستی؟ مثل بقیه‌ی ما همجنسگرایی؟ »

و بدون هیچ مقدمه‌ای، دختر هرزه دستانش را روی سینه و آلت من گذاشت.

-ولمار که شلوارم را کنده بود و باسنم را بررسی می‌کرد، گفت: «پس بگذارید شروع کنیم. »

-الیزابت گفت: «دلبن، می‌بینی که ولمار چگونه ژولیت را می‌بوسد؟ »

-المه گفت: «می‌دانی که ولمار در کارش استاد است. ولمار برای این ساخته شده تا طبیعت را به چالش بکشد. این هرزه هم مقعد دوست دارد و هم واژن. »

او ادامه داد: «شکی نیست که این جنده برای همین کار ساخته شده است. »

-دلبن که می‌خواست دوباره نظم را برقرار کند، گفت: «خانم‌ها، یک لحظه...یک لحظه صبر کنید. باید بر اساس قوانین جلو برویم. »

-المه نفس نفس زد و گفت: «خب، زود باش! من آماده‌ام! چرا صبر کنیم؟ دوستان عزیز، لباس‌هایتان را درآورید-

و اگر آنجا بودید، می‌دیدید که شش دختر جوان که هر کدام زیباتر از دیگری بود، شروع به لمس کردن یکدیگر کردند.... بدن‌های برهنه‌ی یکدیگر را نوازش می‌کردند و سعی می‌کردند یکدیگر را به انواع روش‌ها برافروخته کنند.

به خاطر دستوراتی که مادام داده بود، مراسم به بهترین نحو اجرا شد. همه‌ی این موجودات تا مغز استخوان آزادیخواه هستند. طبق قوانین باید بر اساس سن مراسم را اجرا می‌کردند. الیزابت اولین کسی بود که جلو آمد. دختر کوچک زیبا همه‌ی قسمت‌های وجودم را بررسی کرد و بعد از اینکه با بوسه‌هایش بدنم را پوشاند، آرام آرام آلتش را به آلت من چسباند و شروع کرد به مالیدن من و بعد از چند دقیقه هر دو با هم شروع به لرزیدن کردیم. بعد از او نوبت فلاوی بود: کارهای او دقت بیشتری داشت. سپس المه نزدیک می‌شود و روی تخت دراز می‌کشد. ولمار مرا با بوسه‌هایش می‌بلعد.

بعد از این حمله‌ی آخر، به سمت دلبن رفتم تا روی بدن او آرام بگیرم.

دلبن جلق می‌زد، به نفس زدن افتاده بود؛ صورتش سرخ شده بود. گفت: «بیایید بازی را ادامه دهیم: حالا نوبت شماست که روی مبل دراز بکشید. ژولیت هرکاری که بخواهد می‌تواند با شما انجام دهد. تسلیم هوس‌های او باشید ولی از آنجایی که او هنوز تازه کار است، پیشنهاد می‌کنم خودتان او را راهنمایی کنید. بعد از این دور او یک دایره تشکیل دهید. »

-در حالی که با انگشت مقعد او را می‌مالیدم، فریاد زدم: «با کمال میل! از آنجایی که قرار است اطراف من دایره تشکیل بدهید، بیایید درنگ نکنیم. ولمار عزیز...نمی‌دانی که چقدر هیجان‌زده‌ام. »

کمی استراحت کردیم. پذیرایی عالی در انتظار ما بود. انواع و اقسام شراب و غذاهای درجه یک برای ما آماده کرده بودند. بعد از اینکه دوباره انرژی گرفتیم، به افراطی‌گری آزادانه‌ی خود بازگشتیم. قرار شد به سه زوج تقسیم شویم. دبلن، المه و ولمار هر کدام برای خود یک زوج انتخاب کردند. دلبن مرا انتخاب کرد. المه نیز الیزابت را انتخاب کرد. فلاوی هم به دست ولمار افتاد. هر کدام از زوج‌ها، برای ارضا هوس‌های یکدیگر تلاش می‌کردند. به راستی خواننده نمی‌تواند تصور کند که ما چه کارهایی انجام دادیم. آه چقدر بدن المه لذت بخش بود! هر دو مشتاق بدن یکدیگر بودیم. تمام تخیلاتمان را به ظهور رساندیم. در نهایت هر شش نفر ما دور هم جمع شدیم و برای دو ساعت پایانی یکی از جذاب‌ترین

عیاشی‌های گروهی ممکن را انجام دادیم. همه‌ی ما روی هم می‌غلتیدیم. هر کدام بدن دیگری را لمس می‌کرد، لیس می‌زد و دستان هرکدام از ما بدن دیگری را نوازش می‌کرد. این عیاشی آنقدر هوس‌انگیز بود که نمی‌دانم آیا تا به حال در هیچ فاحشه‌خانه‌ای چنین اتفاق‌های زشتی رخ داده است یا نه.

نکته‌ی مهمی که مرا شگفت‌زده کرد و نباید از ذکر آن غافل شوم این بود که باکرگی دختران تازه وارد اهمیت زیادی داشت.

-وقتی از او در مورد این موضوع سؤال کردم، دلبن به من توضیح داد: «شرف آن‌ها در آنجاست. ما به هر طریقی که می‌خواهیم خودمان را با این دختران سرگرم می‌کنیم، اما چرا آن‌ها را خراب کنیم؟ چرا باید باعث این بشویم که خاطرات خوشی که در اینجا دارند به نفرت تبدیل بشود؟ نه، در واقع ما هرچقدر هم فاسد باشیم، هرگز دوستان خود را به خطر نمی‌اندازیم. این اندک فضیلت را می‌توان در ما پیدا کرد. »

دلبن به زودی متوجه شد که من المه را به او ترجیح می‌دهم. در واقع، من آن دختر جذاب را دوست داشتم. نمی‌توانستم او را رها کنم. اما از آنجایی که او بی‌نهایت کمتر از دلبن زیرک بود، همین باعث می‌شد که من همیشه به سمت دبلن بازگردم.

-دلبن تکرار نشدنی روزی به من گفت: «به نظر می‌رسد که برای برداشتن باکرگی یکی از دختران یا برداشتن باکرگی خودت خیلی شوق داری؟ من شک ندارم که المه قبلاً تصمیم گرفته است که این لذت را برای شما فراهم کند. چرا باید تردید داشته باشد؟ برداشتن باکرگی برای او هیچ خطری ندارد چرا که از مردان متنفر است. اما تو ژولیت، زمانی که باکرگی خود را از دست بدهی، برای همیشه از ازدواج محروم خواهی شد. پس فکر کن و به من باور داشته باش: اگر از سر بی‌فکری کاری انجام بدهی، ممکن است اتفاقات و بدبختی‌های غیرقابل انتظاری رخ دهد. با این حال فرشته‌ی من، به من توجه کن، می‌دانی که من تو را می‌پرستم، المه را رها کن، به سمت من برگرد و من همه‌ی خواسته‌های نفسانی تو را ارضا خواهم کرد. فقط کافی است در میان بچه‌های صومعه، هرکه را می‌خواهی انتخاب کنی تا خودم کمک کنم تا باکرگی‌اش را برداریم.... مطمئنا هزینه‌هایی خواهد داشت. اما نترس، من همه چیز را ترتیب می‌دهم. اینکه چگونه این کار را انجام می‌دهم، یک راز بزرگ است؛ اگر می‌خواهید آن را برای

شما فاش کنم، ابتدا باید اعتماد مرا جلب کنی و سوگند بخوری که از این لحظه، دیگر با المه صحبت نخواهید کرد. و اگر اعتماد مرا از بین ببری مطمئن باش که انتقام خواهم گرفت. با تمام قدرت. »

آنقدر به این موجود جادوگر علاقه داشتم که برای توافق با او درنگ نکردم. به علاوه، آنقدر مشتاق چشیدن لذتی که دلبن به من قول داده بود، شدم که المه را رها کردم.

-دلبن یک ماه بعد گفت: «بسیار خب. » در این فاصله او مرا مورد آزمایش قرار داد. «آیا انتخابت را کردی؟ چه کسی باید باشد؟ »

-«انتخاب من لورت است. »

جوانی‌اش...چهره زیبای روشن‌اش، سرزندگی‌اش، همه چیز درباره‌اش مرا برانگیخت...مرا ملتهب کرد. از همه مهمتر اینکه او هیچ محافظی نداشت و عموی سالخورده‌اش ۲۰۰ کیلومتر دورتر از پاریس زندگی می‌کرد.

برای مراسم یک روز مخصوص تعیین کردیم. در آستانه‌ی این مراسم درام، دلبن مرا به اتاق کارش فرا خواند تا شب را در آغوش او بگذرانم.

-او گفت: «می‌ترسم که مبادا با عجله‌ی زیاد پیش بروی فرزندم. قلبت که توسط ذهنت فریفته شده است، هنوز به مرحله‌ی مورد نیاز نرسیده است. این افسانه‌های خرافی هنوز تو را آزار می‌دهند. به من گوش کن ژولیت، به من توجه کن و تلاش کن تا در آینده بتوانی بی‌شرمی را به حد نهایی خود برسانی، درست مانند من. اینگونه خواهی توانست تا آزادی خود را بر دوش بکشی و چنان دژ مستحکمی از این اصول بسازی که کسی نتواند به تو صدمه‌ای وارد کند. پس به این اصول، هرچقدر هم که افراطی باشند تکیه کن.

«تخیل علت واقعی همه‌ی خطاهای ماست. بزرگترین منبع این خطاها در این است که ما برای ادراکات درونی خود، وجود مستقل و خارجی فرض می‌کنیم. ما گمان می‌کنیم که آن‌ها در خارج، در عالم عینی حضور دارند. برای اینکه متوجه سخنان من بشوید، من برای ادراکاتی که به عنوان یک موجود مستقل در برابر درک‌کننده ظاهر می‌شوند، ولی واقعیت ندارند، اصطلاح انتزاعی را به کار

می‌برم. اما از اشیائی که واقعاً در خارج وجود دارند و روی درک‌کننده تأثیر می‌گذارند، به عنوان انضمامی یاد می‌کنم. دانستن تفاوت این دو بسیار مهم است و اگر کسی این دو را با هم خلط کند، دچار خطاهای بسیار زیادی می‌شود. نقطه در بینهایت یا نقطه‌ی ایده‌آل که در هندسه ضروری است، به طبقه‌ی وجودهای انتزاعی تعلق دارد؛ اجسام مادی نیز به طبقه‌ی انضمامی تعلق دارند.

«ادراکات ما از خود ما متمایز است. خود ادراکات نیز هر کدام با ادراکات دیگر تفاوت دارد. ادراک ما از یک شیئ واقعی، با ادراک ما از ارتباط بین دو شیئ، با ادراک ما از ادراکاتمان تفاوت دارند. بنابراین باید توجه کرد که بسیاری از این تعصبات دوران کودکی، فقط انتزاع هستند ولی انسان‌ها فکر می‌کنند که در عالم خارج واقعیت دارند و برای همین از انجام آن می‌ترسند. ولی این‌ها چیزی جز توهمات نیستند.

مادام دلبن ادامه داد: «عزیزم، جهان خودش را اداره می‌کند و قوانین ابدی ذاتی طبیعت، بدون هیچ علت اولیه یا محرک اولیه، برای تولید همه‌ی آنچه هست و هر آنچه می‌دانیم و هرآنچه می‌خواهیم، کافی است؛ حرکت دائمی ماده همه چیز را توضیح می‌دهد: چرا برای چیزی که همیشه خودش حرکت می‌کند، باید کسی را نیاز داشته باشیم که او را حرکت دهد؟ از نظر من، مطلق وجود ندارد بلکه عکس آن وجود دارد. اگر علت چیزی را نمی‌فهمیم، نیاز نیست که برای آن علت بتراشیم.

«مطمئناً تعصبات و خرافات از کودکی در انسان‌ها ریشه می‌کند و موجب می‌شود که آن‌ها اصول زندگی خود را بر اساس آن بنا کنند. اما می‌خواهم بدانم که بین انسان و سایر حیوانات چه تفاوتی وجود دارد؟ برتری انسان‌ها نسبت به حیوانات چیست که انسان‌ها اینقدر به خود می‌بالند؟

این منطق‌دان سخت‌گیر با انرژی تمام و اعتقادی پرشور ادامه داد: «ای ژولیت، ای دوست عزیزم، شک نداشته باش که وقتی می‌میریم، معدوم می‌شویم. بیرون و درون نداریم. کاملاً از بین می‌رویم. زمانی که سرنوشت رشته‌ی حیات را قطع می‌کند، جسم انسان چیزی جز یک تکه گوشت بی‌جان نیست. زمان مرگ، جسم انسان دیگر نمی‌تواند به حرکت خودش ادامه دهد، و این حرکتی مادی که حیات بخش او بوده است، متوقف می شود و به همین علت، او کاملاً معدوم می‌شود. واقعاً چه چیزی از

این ساده‌تر و طبیعی‌تر وجود دارد که باور کنیم مرده مرده است، تمام شده است؟ و چه چیزی مسخره‌تر از این است که باور کنیم وقتی انسانی می‌میرد، هنوز زنده است؟ »

-گفتم: «به من آموختند که روح جوهری است فاقد امتداد، فاسد نشدنی و هیچ وجه اشتراکی با ماده ندارد. »

-معلم من فوراً پاسخ داد: «اگر اینطور است، پس به من بگو که چگونه روح تو خودش را به دنیا می‌آورد؟ از کجا به بدن وارد می‌شود؟ چگونه رشد می‌کند؟ چگونه پیر می‌شود؟ همه‌ی این‌ها در راستای تکامل بدنت است و روح چگونه اینکارها را انجام می‌دهد؟ »

«شاید شما مثل تعداد بی‌شماری از احمق‌ها که تصورات یکسانی دارند، بگویید که ما از این چیزها اطلاعی نداریم؛ این‌ها راز است؛ اما نادانان که وجود دارند. اگر همه‌ی این مشکلات اسرارآمیز باشد، پس آن‌ها چگونه می‌توانند حکم کنند که روح چنین ویژگی‌هایی دارد؟ چگونه می‌توانند به این نتیجه برسند که روحی در بدن وجود دارد؟ چگونه می‌توانند بگویند که بعد از مرگ باقی می‌ماند؟ آیا برای اینکه چیزی را باور یا تأیید کنید، لازم نیست که حداقل چیزی را که به آن اعتقاد دارید، بگویید چه ویژگی‌هایی دارد و شامل چیست؟ آنچه نه می‌بینید و نه می‌فهمید و رازآلود است، چگونه می‌تواند شما را به وجود داشتن خودش مجاب کند؟ »

-گفتم: «اما آیا این تعصب جاودانگی روح برای مستضعفان و بدبخت‌ها آرامش بخش نیست؟ اگر چه توهم است، آیا آرامش بخش نیست، آیا خوشحال‌کننده نیست؟ آیا این یک نعمت نیست که انسان بتواند با باور به آن، از مصیبت‌هایش جان سالم به در ببرد و روزی در بهشت سعادتی را که دنیا از او سلب کرده بود بچشد؟ »

ادامه دادم: «اما سرنوشت من چه خواهد شد؟ من از این تاریکی، تاریکی مطلق و عدم محض می‌ترسم. »

-آن زن باهوش پرسید: «بگوببینم که قبل از تولد چه بودی؟ یک توده‌ی گوشت کوچک که هنوز فرم خاصی پیدا نکرده بود. خب، شما دوباره به همان توده‌ی ماده تبدیل خواهید شد. به ماده‌ی خامی

تبدیل می‌شوید که موجودات جدید از آن شکل می‌گیرند، و این زمانی اتفاق می‌افتد که فرآیندهای طبیعی آن را به وجود آورده باشند. و چه کسی بر روی زمین حاضر می‌شود در ازای این نسیه‌ی دروغین که روزی در جایی دیگر، دیگر درد را تجربه نخواهد کرد، همه‌ی لذت‌های امروزی خود را قربانی کند؟ و حالا بگو ببینم اگر می‌توانست این معامله را انجام دهد چه می‌شد؟ مگر نمی‌گویی در آن دنیا دیگر درد را حس نمی‌کند؟ حالا موجودی بی‌حرکت و بی‌حس، بعد از مرگ چه حسی دارد؟ آیا درد می‌کشد؟ خیر، این همان چیزی است که تو می‌گویی. بعد از مرگ ما عدم می‌شویم و عدم دیگر هیچ درد و رنجی تجربه نمی‌کند. و بگذار این را هم بگویم که چیزی به نام خدا وجود ندارد. بعد از مرگ که سهل است، قبل از وجود ما هم هیچ چیزی نبوده است. این خدا یک مفهوم ساختگی است که از دوران کودکی گریبان گیر جاهلان است. این مفهوم عجیب و غریب سزاوار تحقیر است و بدان که هیچوقت نباید خودت را به او وابسته کنی. منشأ بسیاری از بدبختی‌ها، این است که بشر گمان می‌کند خدایی هست تا به او کمک کند ولی این جاهلان نمی‌دانند که خدا یک مفهوم ساختگی است و با کمی تمرین ذهنی می‌توان آن را به کلی از ذهن پاک کرد. نام او را نباید جز با نفرت و کینه بر زبان آورد. باید تا جای ممکن به او و به مذاهب ساختگی او توهین کرد. اینگونه سریع‌تر ریشه‌اش خشک می‌شود و جهان از دست او راحت خواهد شد.

«ای ژولیت، ممکن است تو مرا دشمن انسان‌ها بدانی ولی چنین معامله‌هایی واقعاً پوچ است و محصول دوران کودکی است. این اصول بی‌معنی را از ذهنت بیرون کن. اصلی که می‌گوید نباید با دیگران کاری را که خودت دوست نداری کسی با تو انجام دهی، انجام بدهی واقعاً پوچ و بیهوده است. این دقیقاً برعکس چیزی است که طبیعت توصیه می‌کند، زیرا دستور اصلی طبیعت لذت بردن خود است، بدون توجه به کسی دیگر. طبیعت به ما می‌گوید که از زندگی کنونی خود تا جایی که ممکن است لذت ببرید. مهم نیست که دیگران صدمه می‌بینند یا نه، مهم این است که من لذت ببرم. حال اگر این نظریه‌ها را به عمل تبدیل کنید، آنگاه خواهید دید که می‌توان هرکاری که دوست داریم انجام بدهیم.»

به خاطر این سخنان هوش از سرم پرید و خودم را در آغوش او انداختم. به خاطر آموزش‌های او واقعاً سپاسگزارم.

-من فریاد زدم: «آنقدری که به تو مدیونم ای دلبن محبوبم، به خود زندگی مدیون نیستم. وجود داشتن بدون فلسفه به چه معناست؟ آیا زندگی وقتی زیر بار حماقت و دروغ له می‌شویم، ارزش زیستن دارد؟ پس بیا...بالاخره احساس می‌کنم لیاقت تو را دارم و برای همیشه سوگند می‌خورم که هرگز به توهماتی که تو با لطف بی‌انتهای خود از وجودم زدودی، برنگردم. به من دستور بده، اطاعت می‌کنم. قدم‌های مرا به سمت خوشبختی هدایت کن؛ خودم را به تو می‌سپارم؛ هرچه می‌خواهی با من انجام بده و از این مطمئن باش که هرگز شاگردی سرسخت‌تر و مطیع‌تر از ژولیت نداشته‌ای. »

دلبن با خوشحالی به من خیره شد. بسیاری از احساسات زمانی که می‌بینیم شخص دیگری مانند ما همان احساسات را دارد، بیشتر برافروخته می‌شوند. دلبن تمام بوسه‌هایی را که بر سینه و شانه‌ی او زدم، به من پس داد. می‌گفت من هم مثل او دختری هرزه می‌شوم، یک فاحشه‌ی کوچک هرزه و بی‌شرم. دستم را روی آلتش گذاشتم و آتش احساسات با چراغ فروزان فلسفه شعله ور شد و دستم شروع به حرکت کردن کرد.

-دلبن گفت: «همینجا بمان؛ از آنجایی که اشتیاق زیادی داری تا باکرگی‌ات را از دست بدهی، پس من تو را ارضا خواهم کرد. »

مست شهوت شده بودم و او با حرکتی سریع، انگشتش را وارد آلت من کرد. انگشتش را بیرون آورد و دوباره فرو کرد. کلمات نمی‌توانند آنچه را که من تحمل کردم توصیف کنند. اما دردهای ناشی از این عمل وحشتناک به زودی به شیرین‌ترین لذت‌ها تبدیل شد. دلبن خستگی ناپذیر سرعت و قدرت کارش را بیشتر کرد.

-گفت: «سریع باش، تو هم همین کار را بکن، سریع باش. شهوت مرا فرا گرفته است. دارم می‌سوزم.»

از یک معشوق دلسوخته، بلافاصله به پرشورترین عاشق تبدیل شدم. عجب تغییر زیبایی! هیچ زنی نمی‌تواند بیش از این لذت شهوت را بچشد. ده بار پیاپی ارضا شد. با انگشتان کوچک من.

-به او گفتم: «ای شادی بخش روح من! آیا این درست نیست که هر چه یک فرد هوش و آموزه‌های بیشتری داشته باشد، به امکانات شهوترانی مجهزتر می‌شود؟ »

-دلبن پاسخ داد: «بی‌تردید همین است. فرد شاد و بذله گو و باهوش، همیشه برای لذت‌های آزادیخواهانه مناسب‌تر است. »

-من ادامه دادم: «من معتقدم که اندام باید ظرأفت خود را حفظ کنند چرا که اینگونه به شهوتی‌تر شدن کمک می‌کنند. »

-گفت: «در این هم تردیدی نیست. هرچه آینه صیقلی‌تر باشد، اشیاء را بهتر منعکس می‌کند. »

در نهایت، هر دوی ما به خاطر شهوت رانی زیاد خسته شدیم. به او یادآوری کردم که باید باکرگی لورت را برداریم.

-او پاسخ داد: «اصلاً آن را فراموش نکرده‌ام. همین امشب اینکار را انجام می‌دهیم. وقتی همه به خوابگاه رفتند، تو و فلاوی و ولمار از اتاق‌هایتان بیرون می‌آیید. بقیه را به من بسپار؛ اکنون شما اسرار ما را می‌دانید. دیگر یکی از ما حساب می‌شوید. جسور باش، محکم باش ژولیت، استوار باش. چیزهای فوق‌العاده‌ای برای تجربه کردن بدست خواهی آورد. »

از او اجازه گرفتم تا به اتاقم برگردم. اما وقتی شنیدم که یکی از شاگردان جدید فرار کرده است تعجب کردم. اسمش را پرسیدم؛ لورت بود.

-فریاد زدم: «ای وای لورت. » سپس با خودم گفتم: «او کسی بود که می‌خواستم...فکر کردن به او هم مرا شهوتی می‌کند...یعنی همه‌ی اینکارها بیهوده بوده است؟ »

کمی پرس و جو کردم ولی هیچکس چیزی نمی‌دانست. سریعاً به اتاق دلبن رفتم تا به او اطلاع دهم ولی درب او بسته بود. من هیچ راهی برای رسیدن به او قبل از ساعت مقرر نداشتم. آه، زمان چقدر کند می‌گذرد! بالاخره صدای زنگ ساعت را می‌شنوم. ولمار و فلاوی قبل از من وارد اتاق دلبن شده بودند.

بگذارید به خواننده‌ی عزیز یادآوری کنیم که ولمار بیست و یک ساله است. در حالی که فلاوی یک شاگرد جوان است و از نظر چهره و هیکل بسیار دلنواز است.

-به دلبن گفتم: «افسوس. چگونه می‌خواهید سر قولتان بمانید؟ لورت رفته است. ناپدید شده. چه کسی را می‌توانیم جایگزین او کنیم؟ »

و سپس کمی عصبی شدم:

-دلبن با لحنی خونسرد ولی قیافه‌ای خشن گفت: «ژولیت، مهمترین اصل دوستی، اعتماد است: عزیزم، اگر می‌خواهی یکی از ما باشی، باید خویشتن داری بیشتری داشته باشی. نباید با شک به همه چیز نگاه کنی. حالا با خودت فکر کن که آیا من به تو قولی می‌دهم که نتوانم آن را انجام دهم؟ یعنی فکر کرده‌ای من اینقدر احمقم؟ فکر می‌کردم مرا باهوش و زیرک می‌دانی...به نظر تو من به اندازه‌ی کافی در این صومعه قدرت ندارم؟ قدرت آن را ندارم تا سر قولم بمانم؟ هیششش. ساکت باش و ما را دنبال کن. مگر نگفتم که تجربه‌های فوق‌العاده‌ای در انتظارت خواهد بود؟

دلبن فانوس کوچکی روشن می‌کند و جلوتر از ما شروع به حرکت می‌کند. ولمار، فلاوی و من او را دنبال می‌کنیم. به سمت محراب درگذشتگان می‌رویم. کمی می‌ترسم ولی ولمار به من دلداری می‌دهد. دلبن تخته سنگی را که بالای آنجا بود، پایین می‌آورد. حالا وارد محوطه‌ی بزرگی شده بودیم که همه‌ی زنانی که در صومعه جان خود را از دست داده‌اند، آنجا دفن می‌شوند. ادامه می‌دهیم؛ در انتهای آنجا، دوباره تخته سنگی را برمی دارد. یک سوراخ بزرگ پدیدار شد. وارد آنجا شدیم و بعد از طی کردن پانزده یا شانزده پله، به زیرزمین رسیدیم. آنجا با شمع‌های زیادی تزئین شده بود. ای دوستان من! به نظر شما چه کسی را در آنجا پیدا کردم...لورت بود. لباس‌های او مانند یونانیان باستان بود. آقای دوکروز، مردی سی ساله که نظارت **Panthémont** را برعهده داشت نیز آنجا بود. همچنین آقای تلمه یکی از استادان صومعه که بسیار خوش تیپ بود و فکر کنم حدود سی و شش سال داشت، آنجا حاضر بود.

-دلبن به سمت این دو مرد رفت و مرا به آن‌ها معرفی کرد و گفت: «او می‌ترسد. » او با بوسیدن من ادامه داد: «ای جوان بیگناه، گوش کن. تنها انگیزه‌ی ما از جمع شدن در این مکان، انجام دادن انواع وحشت و جنایت است. به اینجا، به مکان مردگان آمده‌ایم تا از زنده‌ها دور باشیم. وقتی کسی مثل ما آزاده، فاسد و شرور است، دوست دارد به اعماق زمین بخزد تا از دخالت انسان‌ها و قوانین مضحک آن‌ها در امان بماند. »

-خیلی متأثر شدم و گریه کردم: «ای آسمان‌ها! در این زیرزمین قرار است چه کنیم؟ »

-دلبن گفت: «قرار است جلوی چشمان شما، خودمان را به جنایت آلوده کنیم؛ به شما یاد می‌دهیم که از ما تقلید کنید. نترس. احساس ضعف می‌کنی؟ یعنی اعتمادم به تو اشتباه بود؟ به همکارانم گفته‌ام که می‌توان به شما اعتماد کرد. »

-با انرژی پاسخ دادم: «هنوز شک دارید؟ قسم می‌خورم هر کاری انجام دهید، هیچ لرزشی از ترس در من ایجاد نمی‌شود. »

و فوراً او را بوسیدم و با انگشتم آلت او را نوازش کردم.

-مادام اعلام کرد: «ژولیت، ما به تازگی دو لذت بزرگ را که یک زن می‌تواند از آن لذت ببرد، به شما عطا کرده‌ایم؛ حالا باید صریح باشید و به من بگویید کدام یک از این دو لذت بیشتری به شما داده است. »

-من گفتم: «راستش را بگویم خانم، هر کدام به من چنان لذتی دادند که نمی‌توانم تصمیم بگیرم کدام یک بیشتر به من لذت می‌دهد. احساساتم آنقدر گیج‌کننده و شهوانی است که به سختی می‌توانم تعیین کنم کدام لذتبخش‌تر بود. »

-تلمه گفت: «پس بهتر است دوباره امتحان کنیم. ژولیت دوست‌داشتنی این فرصت را خواهد داشت تا احساساتش را دوباره بررسی کند و با شرح دقیق‌تری از آن به ما کمک کند. »

-گفتم: «با کمال میل. اگر دوباره اینکار را انجام دهم، مطمئناً می‌توانم تصمیم بگیرم. »

-مادام گفت: «جذاب است، نه؟ واقعاً آنقدر شور و اشتیاق دارد که می‌توانیم زیباترین فاحشه‌ی کوچکی را که در دهه‌های اخیر ساخته‌ایم، ایجاد کنیم. »

-«شهوت مرا مست می‌کند. بعد از این به شما خواهم گفت که کدام لذت بخش‌تر است. »

تلمه اولین کسی بود که پیش قدم شد. شروع کرد به لمس کردن بدن من. سینه‌هایم را می‌فشرد و بعد از آن انگشتش را به دهانم فرو کرد تا خیس شود. سپس بدون هیچ معطلی، انگشتش را وارد مقعدم

کرد و بعد از چندین بار فرو کردن، به خلسه رفتم. دلبن جلو آمد و کمی آلتم را لیس زد. بعد از این دوتا از انگشتان دست راستش را به آن محراب شهوت‌انگیز فرو کرد و با حرکاتی سریع، مرا دوباره به اوج رساند. اما هنوز هم کافی نبود و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم برای همین آقای دوکروز جلو آمد. آلتش را بیرون کشید و آن را بین آلت من گذاشت. بعد از اینکه کمی با آلتش، واژن مرا مالید، با حرکتی سریع، آن را وارد محراب من کرد. در همین حال آقای تلمه به پشت من رفت و شروع کرد به لیسیدن مقعدم. کمی که خیس شد، آلتش را بیرون آورد و بدون هیچ اخطاری، آن را وارد مقعدم کرد. مرا بلند کردند. بین آن‌ها گیر کرده بودم. یکی از جلو و یکی از عقب مرا می‌گایید. این کار به من کمک کرد که تصمیم بهتری بگیرم. متوجه شدم در همین حال، مادام دارد آلت ولمار را لیس می‌زند و فلاوی در حالی که برای خودش جلق می‌زند، آلت ولمار را می‌خورد. چند ثانیه بعد، هم جلو و هم پشت من از آب سفید خیس شده بود.

این آزمایش هم در نهایت به اتمام رسید و بعد از آن از من سؤال کردند.

-دلبن را پاسخ دادم: «ای قلبم، از آنجایی که باید صادقانه پاسخ دهم، تأیید می‌کنم که از مقعد لذت بسیار بیشتری بردم تا از واژن. احساسی که از مقعدم بدست آوردم بسیار شیرین‌تر بود و همانطور که به شما قول دادم، صادقانه می‌گویم که از پشت لذت بیشتری بردم. »

-مادام گفت: «بیا، مرا ببوس فرشته‌ی من. تو دختر باشکوهی هستی و برای این انجمن واقعاً مناسبی. آه، شکی نیست. » او با اشتیاق ادامه داد: «وای به حال آن آدم‌های ساده‌دل و کم جراتی که به‌خاطر ضعف قابل توجه در تخیلاتشان، جرأت انجام ماجراجویی واقعی را ندارند. موجودات فقیر، این‌ها هرگز لایق قربانی شدن برای ونوس نخواهند بود و هرگز الهه سافو به آن‌ها پاداش نخواهد داد![۱] »

-«آه لورت، خوب است. به اینجا بیا. پیش من ساکت دراز بکش»

---

[۱] . یادداشت ساد: مهربان و دوست داشتنی‌ترین موجوداتی که آزادیخواه و تنبل هستید، خودتان را در حد فاحشه‌ها تقلیل دهید. گاییده شدن از مقعد، تنها راهی است که می‌توانید لذت واقعی را بچشید. دوستان خوب من، این تنها راه برای سرگرمی و پیشرفت است. به یاد داشته باشید که کسانی که شما را از این لذت محروم می‌کنند، یک مشت احمق و حسود هستند. نصیحت مرا بپذیرید. از مقعد بگایید که امن‌ترین راه است و مطمئن باشید که هیچ بیماری شما را تهدید نمی‌کند و اینگونه لذتی را می چشید که هزاران برابر شیرین‌تر است.

متوجه شدم که لورت کوچک بیش از آنکه مورد لطف دلبن قرار بگیرد، مورد خشم او قرار گرفت. دلبن بدن لورت را نیشگون می‌گرفت و با ناخن پوستش را خش می‌انداخت.

-در همین حال دوکروز دلبن را از مقعد می‌گایید و آقای تلمه کلیتوریس او را نیشگون می‌گرفت. دلبن در نهایت فریاد زد: «بسه، کافی است...بیایید بنشینیم، بیایید کمی صحبت کنیم...چیزهای بیشتری برای تجربه کردن وجود دارد، آن‌ها را نیز باید تجزیه و تحلیل کرد. گاهی اوقات بحث کردن به همان اندازه‌ی عمل کردن خوشایند است؛ و وقتی کسی به حد توان جسمی خود رسید، ممکن است از عقل خود سوء استفاده کند. بیایید یک دایره تشکیل دهیم. ژولیت خودت را آرام کن؛ هنوز می‌ترسی که به قول خود وفا نکنم؟ » او با اشاره به لورت ادامه داد: «این هم از قربانی شما. به قول یک لیبرتین اعتماد کنید. تلمه و دوکروز، خودتان را به من نزدیک کنید، می‌خواهم در حالی که صحبت می‌کنم برای شما جلق بزنم. »

-کلمات بعدی دلبن که از زبانش بیرون آمد «اعلام می‌کنم» بود: «در دنیا از هیچ چیز به اندازه‌ی آموزش اخلاقی که معمولاً به دختران داده می‌شود تعجب نمی‌کنم. هدف القای عقاید و آموزه‌هایی که آن‌ها می‌دهند، این است که تمام انگیزه‌های طبیعی دوشیزگان ما را خفه کند. آیا کسی می‌تواند به من بگوید، زیرا من صمیمانه می‌خواهم بدانم، که یک زن عاقل و خوش‌رفتار چه فایده‌ای برای جامعه می‌تواند داشته باشد؟ چه چیزی پلیدتر از فضیلت وجود دارد؟ فضیلت روز به روز زنان را خوارتر می‌کند. بنابراین به آموزه‌های من گوش کنید.

«طبیعت انسان را برای چه هدفی خلق کرده است؟ آیا برای کمک متقابل و دادن تمام لذت‌ها به یکدیگر نیست؟ قراردادهای اجتماعی، آه، قراردادها، می‌خواهم بپرسم که آن‌ها دقیقاً چیستند؟ اگر اشتباه نکنم، این اصطلاح در مورد نوع رفتاری است که افراد یک ملت در خانه و یا در ملاء عام باید انجام دهند. اکنون مطمئناً موافقت خواهید کرد که این قراردادها باید مبتنی بر شادی و لذت فردی باشد. اگر نتواند برای انسان چنین چیزی به ارمغان آورد، واقعاً بی‌ارزش است. اگر این قراردادها در تضاد با لذت‌های فردی باشد، یک ملت روشنفکر باید بلافاصله دست به کار شود تا مستقیماً این قراردادها را اصلاح کند؛ آشکار است که این قراردادها به رفاه عمومی کمک نمی‌کنند. زنده باد آن

مردمی که در جاهلیت به دختران جوانی که بر اساس طبیعتشان عمل می‌کنند، ارج می‌نهند! فضیلت واقعی یک دختر ، تنها در زیاده‌روی و افراط است. هر چه بیشتر از خودش بگذرد و خودش را در اختیار دیگران بگذارد، دوست داشتنی‌تر خواهد شد و اینگونه می‌تواند در شادی هموطنانش نقش بسزایی داشته باشد. آن شوهران، در واقع آن بربرهای کثیفی که به واژن زنان راضی می‌شوند و دیگر چیز بیشتری نمی‌خواهند، یک مشت احمق جاهل هستند. یک دختر اصیل، نمی‌تواند صبر کند تا گرانبهاترین چیزی را که دارد به آن‌ها هدیه دهد و اگر به توصیه‌های طبیعت توجه کرده باشد، سریعاً خودش را در اختیار دیگران خواهد گذاشت.

«اگر چنین چیزی به یک امر روزمره تبدیل شود، آنگاه خواهید دید که تعصبات فرو می‌ریزد و از بین می‌رود، خواهید دید که عفت دیگر فضیلت نیست و زنا جرم نمی‌باشد. زمانی که با یک موجود جذاب روبرو می‌شوم، چه گناهی از من سر می‌زند؟ چه ضرری به جامعه می‌رسانم اگر به او نزدیک شوم؟ چرا نباید خودم را با او سرگرم کنم؟ پس خواهم گفت:

«دعا کن از آن قسمتی از بدنت که می‌تواند لحظه‌ای رضایت مرا به ارمغان بیاورد، بهره‌مند شوم، و اگر تمایل داری، با هر عضوی از بدنم که برایت خوشایند است، خودت را سرگرم کن. این بده بستان الهی را با تمام وجودم تایید می‌کنم.»

«پس در اختیار گذاشتن خودم برای همه سودمند خواهد بود ولی اگر بخواهم راه فضیلت را پیش بگیرم و خودم را از بقیه جدا کنم، چه سودی خواهم داشت؟ چنین خویشتن داری برای مردان هم ضرر دارد. چرا مردان باید بگذارند آن اسپرم لذت بخش، در کمرشان بپوسد؟ باید تا جایی که جان دارند، در بیرون ریختن آن تلاش کنند. چرا ما باید خودمان را به یک نفر محدود کنیم؟ به طبیعت بنگرید. حیوانات با صدها نفر از خودشان آمیزش دارند. یک مرد باید ده‌ها زن را در کنار خودش داشته باشد. یک زن باید با ده‌ها زن و مرد بخوابد. این چیزی است که طبیعت به ما داده است. این قراردادهای مسخره‌ی ازدواج، محدودکننده‌ی شهوات اصیل ما هستند. چرا نباید عیاشی‌های گروهی برپا داریم و ده‌ها و بلکه صدها نفر روی هم بخزیم و ساعت‌ها برای هم جلق بزنیم؟ چرا نباید ساعت‌ها سکس کنیم و انواع و اقسام روش‌های فاسده را انجام دهیم؟ طبیعت ما را به چنین چیزی دعوت کرده است. و

اینجاست که برابری حاصل می‌شود وگرنه زمانی که برادران، پدران، مادران، همسران به مبارزه با یکدیگر ادامه دهند، چگونه آزادیخواهی و برابری حاصل می‌شود؟

«به حرف‌های من فکر کنید و متوجه خواهید شد که هیچ دلیل دیگری برای مشکلات ما وجود نداشته است. ای دختران، ای مخلوقات لطیف، مصنوعات الهی ساخته شده برای خوشی‌های مردان، بدانید که شما برای یک مرد آفریده نشده‌اید. بدون هیچ ترسی، زیر پاشنه‌ی پای مغرورتان، این پیوندهای پوچ را که شما را در آغوش خود به بند می‌کشد، به خاک بمالید. یک شوهر مانع خوشبختی است. خودتان را محدود نکنید که این کار طبیعت را خشمگین می‌کند. طبیعت میل به هر دو جنس را به شما هدیه داده است. طبیعت دوست دارد شما در تمام علایق خود افراط کنید. ای زنانی که ساخته شده‌اید تا دوست داشته شوید، چرا خودتان را محدود می‌کنید؟ آن لذت بردن‌های انفرادی، به هیچ دردی نمی‌خورد. خودتان را رها کنید و اگر می‌توانید همزمان با صد بلکه با هزار نفر بخوابید. آنجاست که طعم واقعی لذت را می‌چشید.

«حالا ای دختران جذاب من، می‌خواهم به شما بیاموزم که چگونه خودتان را برای هرزگی آماده کنید. اما ابتدا می‌خواهم شما را در برابر تصویر وحشتناک مجازات‌های در نظر گرفته شده برای زنا به لرزه در بیاورم – برای همین این موضوع را مطرح کردم.

«قانونی که توسط امپراتور کنستانتین اعلام شد، برای زنای محصنه همان مجازاتی را که برای قتل در نظر گرفته شده بود، تجویز می‌کرد: مجرم را زنده زنده می‌سوزاندند، یا آن را در کیسه‌ای می‌دوختند و به دریا می‌انداختند؛ آن زنان بخت برگشته که در این جنایت مقصر شناخته می‌شدند، حتی حق درخواست تجدید نظر در مورد حکم خود را نداشتند.

«یکی از فرمانداران یک استان، زنی را که به زنا گناهکار شناخته شده بود تبعید کرده بود. ماژوریان که مجازات را بسیار سبک تلقی می‌کرد، زن را از ایتالیا بیرون کرد و مقرر کرد که هر کس او را ببیند، به حکم امپراتور می‌تواند او را بکشد.

«دانمارکی‌های باستان زنی که زنا کرده بود را با مرگ مجازات می‌کردند. مغول‌ها زن زناکار را با شمشیر به دو نیم تقسیم می‌کردند. در پادشاهی تونکین، زناکار توسط یک فیل زیر پا له می‌شد. اما در

پادشاهی سیام [تایلند کنونی]، روش‌های آن‌ها ملایم‌تر بود: آن‌ها زن را داخل یک ماشین مخصوص که شبیه فیل بود قرار می‌دادند و فیل که گمان می‌کرد با یک فیل ماده طرف است، زن را می‌گایید. بعید نیست که کسی که این مجازات را اختراع کرده، خودش از آن لذت می‌برده است. گول‌ها زناکار را در گل و لجن خفه می‌کردند. در جویدا، حکم را به شوهر واگذار می‌کردند: اگر او را گناهکار می‌دانست فوراً او را در مقابل چشمانش اعدام می‌کردند، که همه‌ی این‌ها برای شوهرانی که از همسرانشان خسته شده بودند، یک راه بسیار خوب و راحت بود.

«در کشورهای دیگر، قانون به شوهر این اختیار را می‌دهد که اگر متوجه شود همسرش به او خیانت کرده است، با دست خودش او را اعدام کند. این رسم مربوط به گوت‌ها بود. این احتمالاً بهترین و عاقلانه‌ترین قانونی است که بشر ساخته است. یک جنایتی که پنهانی انجام شده، باید پنهانی هم مجازات شود؛ اینگونه خودش با دست خودش در پنهانی انتقام یک خیانت پنهانی را می‌گیرد.

«این‌ها قوانین پوچ و بیهوده‌ای است که بشر برای مقابله با طبیعت ساخته است. در صورتی که ازدواج و داشتن تعهد، در تضاد با قانون طبیعت است. اگر حتی ما بگوییم بشر برای تولید مثل خلق شده، آنگاه ازدواج یک عمل حرام است. چرا که شما را محدود می‌کند. ولی اگر بی‌قید و بند باشید و با هرکسی بخوابید، آنگاه تولید مثل چندین برابر می‌شود. پس زنا به نوعی فضیلت است. پس از خودت نهایت لذت را ببر. هیچ حد و مرزی برای خودتان قائل نشوید. به هر قیمتی لذت ببرید. برای شوهرانتان، دوستان خود را آماده کنید. بگذارید شوهرانتان، دوستان خود را برای سکس گروهی بیاورند. هیچ قید و بندی نداشته باشید. بگذارید مردانتان با مردان بخوابند و شما نیز با زنان بخوابید. همه‌ی روابط را تجربه کنید. لذت در افراط است. شرافت را فراموش کنید. باکرگی و شرافت چیزی است که با آن روی شما تسلط پیدا می‌کنند. شرافت مفهومی دروغین است. بی‌عفتی و هرزگی را پیشه کنید. راه درست آن است که طبیعت به شما می‌آموزد. در کجای طبیعت شرافت می‌بینید؟ کدام یک از حیوانات خودشان را محدود می‌کنند؟ مگر نمی‌بینید که یک حیوان ماده همزمان با چندین نر رابطه برقرار می‌کند؟ در طبیعت چیزی به نام شرافت وجود ندارد و تنها چیزی که هست، بی‌عفتی است.

«آه، ای زنان آزاده‌ی شهوتران! هیچوقت نسبت به شوهرت بی‌ادب و از خود راضی نباش. برای فریب دادن او برنامه‌ریزی کنید. اگر لیبرتین است، خواسته‌هایش را برآورده کن. تسلیم هوس‌های او شو. تمام هوس‌های او را بپذیر. به نیازهای او پاسخ بده حتی اگر خواستار سکس با نوزادان پسر و دختر است. اینگونه هیچوقت جرات سرزنش شما را نخواهد داشت. البته توجه داشته باشید که برای برآورده کردن نیازهای او، به یک محرم نیاز دارید. بنابراین برای خود زنی بیابید که بتوانید به او اعتماد کنید. کسی را بیابید که علایق او با علایق شما یکسان است. مهمتر از همه، پول خوبی به او بدهید. سعی کنید او را به خودتان وابسته کنید. باید او را ارضا کنید اینگونه نمی‌تواند از شما جدا شود.

«دختران عزیزم، حامله نشوید. بارداری برای سلامتی مضر است، چهره را خراب می‌کند، جذابیت‌های شما را از بین می‌برد و این موجب دلزده شدن شوهر شما می‌شود. سعی کنید شوهرتان را به رابطه‌ی مقعدی عادت دهید. این بهترین و مطمئن‌ترین راه است. البته در همین حین از کسی بخواهید تا کلیتوریس شما را بمالد. اینگونه چند برابر بیشتر لذت می‌برید. شوهرتان را برای بارداری بترسانید. مثلاً بگویید افراد زیادی را سراغ دارید که حین زایمان فوت کرده‌اند.

«پس ای همراهان من، به شما می‌گویم که در برآورده کردن لذت‌های خود درنگ نکنید. فاحشه موجودی دوست داشتنی است که رفاه دیگران برای او بیشتر از آبروی خودش اهمیت دارد و به همین جهت است که فاحشه‌ها سزاوار ستایش هستند. فاحشه فرزند محبوب طبیعت است؛ دختر پرهیزکار طبیعت را خشمگین می‌کند.

«آه دوستان، اگر ما به این درجه از ظلم رسیده بودیم، دیگر چهره‌ی پست و حقیری نداشتیم و به جای اینکه خودمان را تحقیر کنیم، خطاهایمان را می‌پرستیدیم! دروازه‌ی خوشبختی برای همه‌ی ماست: بگذارید از آن عبور کنیم. »

در حالی که مادام برای تلمه و دوکروز جلق می‌زد، ولمار و فلاوی نیز آلت او را لیس می‌زدند. در همین حین، نوبت به برداشتن باکرگی لورت رسید.

از آنجایی که نقش اصلی این داستان من بودم، یک دیلدوی عظیم به من دادند. لورت وارد صحنه شد. او را روی یک چهارپایه‌ی نسبتاً کوچک قرار دادند و مجبورش کردند تا خم شود. تلمه و دوکروز

-گفتم: «ولی او دارد می‌میرد. »

-پاسخ داد: «می‌میرد؟ می‌میرد؟ دارد نقش بازی می‌کند...حالا فرضا هم که بمیرد. چه می‌شود؟ چه اهمیتی دارد؟ فکر می‌کنی یک فاحشه کمتر یا بیشتر برای من اهمیتی دارد؟ این جنده اینجاست تا ما را سرگرم کند. باید گاییده شود. »

به کارشان ادامه دادند. دلبن مرا فرا خواند. شروع کرد به مالیدن آلت من تا اینکه ناگهان دوکروز فریاد زد: «بیایید این دختر را ببینید. یعنی مرده است؟ »

لورت تکان نمی‌خورد.

-دوکروز گفت: «فقط بیهوش شده. فعلا رهایش کنید تا به هوش بیاید. بیایید یک کار جدید بکنیم. ولمار برای من جلق بزند و فلاوی در همین حال مقعدم را بلیسد. دوکروز نیز از پشت فلاوی را بگاید و ژولیت با دیلدو برای ولمار جلق بزند. »

پیشنهاد او را انجام دادیم و همه ارضا شدند. چند دقیقه بعد لورت به هوش آمد.

-از دلبن پرسیدم: «اما عزیزم، آیا می‌توانی بکارت مرا دوباره برگردانی؟ »

-دلبن پاسخ داد: «نگران نباش عزیزم. فردا شما را با پمادی ماساژ می‌دهم که پارگی پرده‌ی بکارتت را درمان می‌کند. بعد از آن هیچکس نمی‌تواند بفهمد که کسی تو را از مقعد یا واژن کرده است. این را هم بدان که لورت از آن ماست. دیگران جهان را نخواهد دید. »

-من تعجب کردم و پرسیدم: «می‌خواهی با او چه کار کنی؟ »

-گفت: «قرار است قربانی هرزگی‌های ما بشود. ژولیت عزیز! تو هنوز خیلی مبتدی هستی. آیا هنوز نمی‌دانی که جنایت فقط وقتی حاصل می‌شود که ما در کارهایمان افراط کنیم؟ آنچه تا به حال انجام داده‌ایم بیشتر به شوخی شبیه است. نمی‌دانی که هرچه خشونت و وحشت یک عمل بیشتر باشد، لذت آن بیشتر می‌شود؟ »

-«راستش عزیزم، من نمی‌توانم چیزی از این که شما می‌گویید -»

-«پس صبر داشته باش. خواهی فهمید. نیازی نیست زیاد منتظر بمانی. اما اکنون بیایید کمی شام بخوریم. »

همه به اتاق کوچکی که در مجاورت سالن عیاشی بود رفتیم. در آنجا، روی میزها، انبوهی از خوراکی‌های خوشمزه و نادرترین شراب‌ها وجود داشت. همه روی صندلی‌ها می‌نشینیم...لورت خدمتکار شده بود! با لحنی خشن با او برخورد می‌کردند و من متوجه شدم که مدت‌ها قبل به عنوان قربانی هرزگی آن‌ها انتخاب شده است. هر کاری می‌کرد، یا سیلی می‌خورد یا او را نیشگون می‌گرفتند یا حتی به او مشت می‌زدند. اگر در کارش خطا می‌کرد، هرچقدر هم کوچک باشد، به شدت تنبیه می‌شد. ای خواننده‌ی مهربان باید بگویم که آن‌ها در آزادیخواهی و خشونت، بدترین کسانی هستند که تا به حال دیده‌ام.

آن پایین، هوا بسیار گرم بود برای همین ما زنان برهنه بودیم. مردان نیز در آن میان هرکاری می‌خواستند با ما انجام دادند. تلمه که مست شده بود مرا مجبور کرد تا داخل لیوان شرابش ادرار کنم. من اینکار را انجام دادم و او با سرعت لیوان را سر کشید. دلبن که مست شده بود، دنبال این بود که برای ارضا شهوتش راه جدیدی پیدا کند. برای همین اعلام کرد که می‌خواهد به بخش گورستان برود و تابوت یکی از زنان را پیدا کند. یکی از زنانی بود که دلبن به او حسادت می‌کرد و به همین خاطر می‌خواست که تلمه و دوکروز روی جسدش او را بگایند. این ایده همه را تحریک کرد. همه بلند شدیم و به گورستان رفتیم. محل دفن او را پیدا کردیم و تابوتش را از قبر بیرون کشیدیم. چند شمع روی تابوت گذاشتند. این زن سه ماه پیش توسط دلبن مسموم شده بود. جسدش را بیرون آوردند و دلبن به مردها پیشنهاد کرد تا واژن و مقعدش را بگایند. دوکروز اولین کسی بود که جلو رفت و آلتش را وارد واژن جسد کرد. ما که شاهد این صحنه‌ی وحشتناک بودیم، شروع کردیم به بوسیدن و نوازش دلبن. من کلیتوریس او را می‌مالیدم. دلبن که از شهوت مست شده بود، ناله می‌کرد ولی ناگهان صدای جیغ هولناکی شنیده شد و همه‌ی شمع‌ها در همان لحظه خاموش شدند.

-دلبن بی‌باک بدون اینکه بترسد فریاد زد: «خدای من، چه خبر است! ژولیت، فلاویل، ولمار! »

ولی هیچکس جواب او را نداد و اگر توضیحاتی که روز بعد در این مورد به من داده شد، وجود نداشت، نمی‌دانستم چرا چنین اتفاقی رخ داد. من تقریباً بیهوش شده بودم. یک جغد که در آنجا پنهان شده بود، علت همه‌ی این‌ها بود. به خاطر اینکه شمع‌ها را روشن کرده بودیم و چشمان او به نور عادت نداشت، شروع به پرواز کردن کرده بود و به همین خاطر بادی که از بال‌های او می‌وزید، شمع‌ها را خاموش کرد. وقتی به هوش آمدم خودم را در رختخوابم دیدم. دلبن به دیدن من آمد و وقتی فهمید که حالم بهتر است، گفت که وقتی آن دو مرد را که به اندازه‌ی ما ترسیده بودند، آرام کردم، شما را به اتاق‌هایتان بردیم.

-دلبن اظهار داشت: «من اصلاً به وقایع فراطبیعی اعتقادی ندارم. هرگز اثری بدون علت وجود ندارد و اولین دغدغه‌ی من، هر زمان که از اثری شگفت‌زده می‌شوم، ردیابی علت آن است. »

-«و لورت چه شد خانم؟ »

-«لورت؟ او در زیرزمین است عزیزم. ما او را آنجا رها کردیم - آنجا -»

-«چی! پس تو...»

-«هنوز نه. دفعه‌ی بعد که گرد هم می‌آییم، این مهم در دستور کار ما خواهد بود. دیروز فراتر از انتظارمان ظاهر شد. »

-«اوه، در واقع دلبن، تو واقعاً فاسدی...یک فاسد بی‌رحم-»

-«اینطور نیست. من فقط اشتیاق زیادی دارم و به هیچ چیز دیگری توجه نمی‌کنم. و چون متقاعد شده‌ام که اشتیاق وفادارترین مفسر اراده‌ی طبیعت است، به هر نصیحتی که به من می‌کند، تسلیم می‌شوم و این کار را بدون اندکی ترس و پشیمانی انجام می‌دهم. اما به نظر می‌رسد که دوباره کمی باید به تو آموزش دهم. برخیز عزیزم، بیا با من در اتاقم غذا بخوریم، با هم گپ می‌زنیم. »

بعداً، وقتی غذایمان تمام شد، دلبن از من خواست که روی صندلی کنارش بنشینم.

-گفت: «تعجب کردی که چرا من در بحبوحه‌ی آن اتفاق تا این حد آرام هستم؟ دیروز متوجه شدم که از خونسردی من در آنجا متعجب شدی یا حتی می‌توانم بگویم که مبهوت شدی. و حتی به یاد دارم که تو مرا به خاطر اینکه برای آن لورت بیچاره ترحمی از خودم نشان ندادم، متهم کردی.

«ای ژولیت، هیچ شک و تردیدی به خودت راه نده. طبیعت همه چیز را مرتب کرده است. مسئولیت هر چیزی که می‌بینی و هر چیزی که هست بر عهده‌ی اوست. آیا او به همه‌ی موجوداتی که به دست او ساخته شده‌اند، قدرت یکسان، زیبایی یکسان و هوش یکسانی داده است؟ البته که نه. بدبخت‌هایی که بر اساس تصادف به دست ما افتاده‌اند، یا کسانی که احساسات ما را برانگیخته می‌کنند، همه و همه چیزهایی هستند که خود طبیعت طرح کرده. همه در طرح او نقش خودشان را ایفا می‌کنند. یک بدبخت بی‌چاره، به بهترین نحو دارد نقش خودش را ایفا می‌کند. »

-حرف او را قطع کردم: «اما...اگر در شرایط سختی بودی دلبن عزیزم، آیا آرزوی کمک و مهربانی نداشتی؟ »

-متفکر رواقی به من پاسخ داد: «من؟ اگر بدبخت بودم، بدون هیچ شکوه و شکایتی رنج می‌کشیدم و از هیچ کسی کمک نمی‌خواستم. باور کن ژولیت، اوه بله، باور کن که وقتی من راضی می‌شوم که بگذارم دیگران رنج بکشند و از دخالت در رنج‌های آن‌ها خودداری می‌کنم، به این دلیل است که خودم یاد گرفته‌ام که رنج بکشم، رنج را تحمل کنم و تنها باشم. این چیزی است که طبیعت از ما می‌خواهد. طبیعت از کسی که بدبخت آفریده می‌خواهد که همیشه بدبخت بماند. طبیعت از کسی که ظالم آفریده می‌خواهد که همیشه ظلم کند. اگر بدبختی بخواهد در مقابل خواسته‌ی طبیعت مقاومت کند، مطمئن باش که شکست می‌خورد. ما باید یاد بگیریم که نسبت به مشکلات دیگران بی‌تفاوت باشیم. اینگونه دیگر کسی انتظار نخواهد داشت که کمکی از راه برسد. همه نقش خودشان را متوجه خواهند شد. بهترین محافظ، خود طبیعت است. پس باید خودمان را به او بسپاریم. اگر اشتیاق و لذت من در این است که دیگران را از بین ببرم، چیزی است که خود طبیعت می‌خواهد. این یعنی طبیعت به شرارت نیاز دارد. اگر من قرار است مظلوم باشم و ظلم ببینم، باز هم چیزی است که خود طبیعت می‌خواهد. چرا که طبیعت به بدبخت هم نیاز دارد. میل من به رذیلت و میل دیگری به فضیلت، هر دو ناشی از

اراده‌ی طبیعت است. پس هر دوی ما باید تمام تلاش خودمان را بکنیم که به بهترین نحو، نقشمان را ایفا کنیم. من با رذیلت و دیگری با فضیلت. »

-«بحث‌هایی از این دست می‌تواند عواقب زیادی داشته باشد...»

-دلبن دوباره گفت: «و باید با آن‌ها همگام بود. باید تا آخرین مرحله از آن‌ها لذت برد. اینکه لذت‌های ما، ما را به کجا می‌برند مهم نیست، مهم آن است که در طول این مسیر لذت ببریم. مهم مسیر است و نه غایت. »

-«حتی به قیمت از بین رفتن دیگران هم لذت ببریم؟ »

-«دیگران؟ در این جهان کم اهمیت‌ترین چیز، بقیه‌ی مردم هستند. دیگرانی وجود ندارد. فقط "من" مهم هستم. هیچ پیوندی بین انسان‌ها وجود ندارد. آیا به این اصل، اصلی‌ترین قانون طبیعت شک دارید؟ به من گوش کن ژولیت...اوه، واقعاً نیاز این دختر به آموزش...راهنمایی...حیرت‌انگیز است.»

در این مرحله از مکالمه بودیم که مردی از طرف مادرم از راه رسید تا مادام دلبن را از وضعیت وحشتناک خانه‌ی ما و بیماری بد پدرم مطلع کند. از من و خواهرم خواسته شد که فوراً برگردیم.

-خانم دلبن فریاد زد: «خدایا! اما من کاملاً فراموش کرده بودم که واژن و مقعد شما نیاز به درمان دارد. یک لحظه صبر کن فرشته‌ی من، اینجا، بیا. این پماد را بگیر. صبح‌ها و شب‌ها قبل از خواب، به مدت نه روز آن را به مقعد و واژن خود بمالید. در دهمین روز مثل روزی که از شکم مادرت بیرون آمده بودی، باکره خواهی بود. »

سپس کسی را فرستاد تا ژوستین را پیدا کند. هر دوی ما را به خدمتکاری که برای بردن ما آمده بود سپرد و به ما التماس کرد که هر چه زودتر برگردیم. ما او را در آغوش گرفتیم و رفتیم.

پدرم مرد. خودتان می‌دانید که بعد از مرگ او چه بلاهایی بر سر ما آمد. مادرم یک ماه بعد از دنیا رفت و ما در فقر و بدبختی رها شدیم.

ژوستین، که از روابط مخفیانه‌ی من با مادام دلبن چیزی نمی‌دانست، متوجه نشد که من چند روز بعد از مرگ مادرمان با او ملاقات کردم. از آنجایی که مادام دلبن با من بسیار سرد برخورد کرد، متوجه ذات واقعی شخصیت او شدم و خواننده‌ی گرامی، می‌خواهم گفت و گوی کوتاهی که با من کرد را اینجا بازگو کنم. دلبن نمی‌خواست مرا ببیند. حتی حاضر نشد در اتاقش را روی من باز کند و فقط برای لحظه‌ای از پشت پنجره‌ی اتاقش با من صحبت کرد.

وقتی که با این استقبال سرد مواجه شدم، به او یادآوری کردم که ما به هم علاقه‌مند بودیم ولی او گفت:

-«فرزندم تمام آن مزخرفات کثیف تمام شده است. بنابراین توصیه‌ی من به شما این است که آن‌ها را فراموش کنید. باید بگویم که من هیچکدام از کارهایی را که با هم انجام دادیم، به یاد نمی‌آورم. یادت نمی‌آید که افروزینه چه کرد؟ او که مثل شما به بدبختی نیفتاده بود ولی با اراده‌ی خودش قدم در راه هرزگی گذاشت. ولی تو حالا چاره‌ای نداری. مجبوری که از او تقلید کنی. راه دیگری برای شما وجود ندارد. هنگامی که راه خودت را انتخاب کردی، دیگر به سراغ من نیا. این چیزی است که سرنوشت برای تو تدارک دیده و ممکن است برای شما موفقیتی نداشته باشد. این را هم بگویم که من پولی ندارم تا به شما بدهم. باید از شخص دیگری کمک بخواهی. »

دلبن بعد از گفتن این حرف، پرده را کشید و مرا در حالتی گیج و مبهوت رها کرد...حالتی که البته اگر فیلسوفانه‌تر با آن برخورد می‌کردم، کمتر آزاردهنده می‌شد.

من فوراً آنجا را ترک کردم و با قاطعیت تصمیم گرفتم که از نصیحت آن موجود شریر، هر چند خطرناک بود، پیروی کنم. خوشبختانه نام و نشانی مدیر افروزینه را به یاد داشتم. افسوس! من هرگز تصور نمی‌کردم که روزی باید از او استفاده کنم: یک ساعت بعد جلوی در خانه‌ی او ایستاده بودم. خانم دوورژیر از من استقبال گرمی کرد. چشم خبره‌ی او فریب درمان عالی دلبن را خورد. متوجه نشد که من باکره نیستم.

پس از مشکلاتی که داشتم، تنها شانس من این بود که از خانم دوورژیر اطاعت کنم برای همین خودم را کاملاً به دست او سپرده بودم و شرایطی را که او تحمیل می‌کرد پذیرفتم. اما به محض اینکه

تنها شدم و فرصتی برای اندیشیدن به من داده شد، دوباره شروع کردم به فکر کردن در مورد دلبن و اینکه چگونه مرا رها کرد. افسوس! با خودم گفتم چرا قلبش را به روی من بست؟ ژولیت فقیر، ژولیت ثروتمند - آیا این دو موجود متفاوت هستند؟ اما بیش از همه تعجب کردم که چگونه این زن آزاده - این جنایتکار- از اینکه ما کارهای او را دیده‌ایم، نمی‌ترسد؟ من هنوز چیزی از گستاخی و وقاحتی که یک رذل هنگام نشستن روی صندلی ثروت و شهرت بدست می‌آورد، نمی‌دانستم. خانم دلبن مدیر یکی از مشهورترین صومعه‌ها بود. درآمد او به شصت هزار پوند می‌رسید. دوستان بسیار قدرتمندی در دادگاه داشت و مطمئناً هیچکس به اعترافات دختر فقیر و یتیمی مثل من توجه نمی‌کند.

اما من باید می‌فهمیدم که سعادت از بدبختی می‌ترسد. باید یاد می‌گرفتم که چگونه از بدبختی متنفر شوم. پس با خود گفتم: باید برای ثروتمند شدن تلاش کنم. من به زودی مانند آن زن گستاخ خواهم شد؛ از همان حقوق و همان لذت‌ها برخوردار خواهم شد. می‌گویند بیایید مراقب فضیلت باشیم، اما این فاجعه است. زیرا رذیلت همیشه و همه جا پیروز است. باید از فقر به هر قیمتی اجتناب کرد، زیرا موضوع تحقیر در میان است...اما چون چیزی ندارم، چگونه می‌توانم از بدبختی فرار کنم؟ بدیهی است با اعمال مجرمانه. جرم؟ آموزه‌های مادام دلبن قبلاً قلبم را فاسد و مغزم را آلوده کرده بود. من متقاعد شده بودم که جنایت به همان اندازه‌ی فضیلت و خوبی، به اهداف طبیعت کمک می‌کند. پس بیایید به این دنیای منحرف برویم، جایی که در انتهای جاده‌ی آن، تنها موفقیت حضور دارد. نباید اجازه بدهم کسی مانع من بشود. بدبخت کسی است که در میانه‌ی راه رذیلت، در کنار جاده متوقف شود. از آنجایی که جامعه منحصراً متشکل از شیادان است، پس باید تا جایی که می‌توانم چاپلوسی کنم، فاسد باشم و دیگران را برای لذت‌های خودم قربانی کنم.

تمام قدرت خودم را روی این متمرکز کردم که به این اندیشه‌ها، جامه‌ی عمل بپوشانم و شاید فکر کنید این تفکرات برای یک دختر پانزده ساله، خیلی زود است. اما با توجه به تحصیلات و آموزش‌هایی که داشتم، قابل درک است. با تمام وجود منتظر بودم تا از فرصتی که سرنوشت به من می‌دهد، بدون توجه به دیگران، به بهترین نحو استفاده کنم.

در این هنگام دوستان لیبرتین ما می‌خواستند کمی از هم لذت ببرند. ژولیت همراه با مارکیز به یک اتاق خصوصی رفت.

شوالیه که با ژوستین تنها شده بود گفت: «باید بگویم که هنوز آنقدر شهوتی نشده‌ام. ولی ای بدبخت بیا و آلت مرا بخور! نه...زانو بزن. بگذار اول باسنت را ببینم. » ژوستین اطاعت کرد و شوالیه برای چند دقیقه مقعد او را لیس زد. می‌خواست آلتش را وارد مقعد او بکند که ژولیت برگشت.

شوالیه ترجیح داد که به بقیه‌ی داستان ژولیت گوش کند. ژولیت گفت:

خانم دوورژیر فقط شش زن داشت. ولی حدود سیصد نفر از بهترین دختران شهر منتظر تماس او بودند. فقط کافی بود که به آن‌ها آدرس بدهد و آن‌ها سریعاً خودشان را به مشتری می‌رساندند. دو نفر خدمتکار مرد با قد ۱۸۰ سانتی‌متر و آلت‌هایی بزرگ داشت که در کنار دو پسربچه‌ی چهارده و پانزده ساله‌ی زیبا، برای کسانی خدمت می‌کردند که همجنسباز بودند یا دوست داشتند همه نوع سکسی را تجربه کنند. و اگر بیشتر از این به مردان نیاز پیدا می‌کرد، همیشه یک لشکر هشتاد نفره‌ی آماده در سطح شهر داشت که با تماس او حاضر می‌شدند.

خانه‌ی مادام دوورژیر واقعاً زیبا و لذت بخش بود. جلوی آن یک حیاط بسیار بزرگ و سر سبز قرار داشت و دارای دو خروجی بود که مشتری‌ها می‌توانستند بدون اینکه دیده بشوند، از آن خارج شوند. داخل خانه بسیار باشکوه بود و از بهترین اثاثیه استفاده شده بود. غذا و شراب‌ها همگی کیفیت بالایی داشتند و هر مردی آرزو داشت که با دختران اینجا بخوابد چرا که همگی زیبا بودند. دوورژیر برای ساده‌ترین کارها، حداقل ده لویی می‌گرفت. دوورژیر کاملاً بی‌دین و بی‌اخلاق بود و با توجه به ارتباط قوی و مهمی که با پلیس و قاضی‌ها داشت، اربابان اشرافی و پر قدرت شهر به آنجا می‌آمدند. دوورژیر در انجام چیزهایی تخصص داشت که طبیعت و بشر را میلرزاند. برای همین افراطی‌ترین هوس‌ها در آنجا ارضا می‌شد.

برای شش هفته‌ی متوالی، آن شرور ماهر مرا به بیش از پنجاه خریدار فروخت و هر روز عصر، مانند دلبن از پماد استفاده می‌کرد تا باکرگی مرا ترمیم کند. از آنجایی که آن بی‌ارزش‌ها تقریباً همه یک کار را انجام می‌دادند، برای همین من از ذکر بسیاری از جزئیات خسته‌کننده صرف نظر می‌کنم و فقط

داستان دوک استرن را تعریف می‌کنم چرا که به نظرم اشتیاق جنون‌آمیزش بسیار عجیب و غیر معمول بود.

برای رسیدن به او، از یک کوچه‌ی مجلل عبور کردم و وارد یک خانه‌ی بسیار زیبا و آینه‌کاری شده، شدم. دوک که منتظر من بود، کنار خودش یک خدمتکار مرد جوان قد بلند هجده ساله داشت. بسیار زیبا بود. از آنجایی که می‌دانستم چه نقشی باید بازی کنم، از سؤالاتی که آن سگ بدجنس از من پرسید غافلگیر نشدم.

مقابلش ایستادم؛ روی مبل نشسته بود و برای خدمتکارش جلق می‌زد. دوک اینگونه با من صحبت کرد:

-«درست است که در شرایط بحرانی قرار دارید و به امید کمک به اینجا آمده‌اید؟ »

-«بله آقا. حقیقت این است که سه روز است نه من و نه مادرم طعم نان را نچشیده‌ایم. »

-دوک دست خدمتکارش را گرفت و روی آلت خودش گذاشت تا برای او جلق بزند. سپس گفت: «چقدر عالی! واقعاً مهم است که وضعیت شما را بدانم. آیا مادرتان شما را می‌فروشد؟ »

-«متأسفانه بله»

-«اوه، عالی است! ...و آیا شما خواهری دارید؟ »

-«بله سرورم، یکی دارم. »

-«و چرا او به اینجا نیامده است؟ »

-«سرورم، او خانه را ترک کرده است، بدبختی و فقر او را فراری داد. ما نمی‌دانیم چه بر سر او آمده.»

-«باید او را پیدا کنیم! فکر می‌کنید کجا می‌تواند باشد؟ چند سالش است؟ »

-«۱۳ سال»

-«۱۳ سال؟ چقدر بد، چقدر بد. همان است که من می‌خواهم. چرا چنین موجودی را از من دور می‌کنند؟ سیزده! هی لوبین، لباس‌هایش را درآور. »

خدمتکار او هنوز داشت آلت سیاه و شل و ول او را می‌مالید. آنقدر آلتش کوچک بود که به سختی می‌شد آن را دید. لوبین به سمت من آمد و لباس‌هایم را درآورد. به محض برهنه شدن، لوبین مرا با نهایت دقت بررسی می‌کند و سپس به اربابش اعلام می‌کند که همه چیز خوب است.

-دوک گفت: «طرف دیگرت را به من نشان بده. »

بعد از اینکه باسنم را دید، لوبین من را روی کاناپه‌ای خم کرده و ران‌هایم را باز می‌کند و به دوک اطمینان می‌دهد که من دست نخورده هستم.

-دوک پرسید: «و پشتش؟ »

-لوبین بعد از اینکه با انگشت مقعدم را آزمایش کرد، گفت: «خیر سرورم. مطمئناً باکره است. »

-دوک گفت: «چه خوب» و مرا در آغوش گرفت و روی یکی از ران‌هایش نشاند. ادامه داد: «اما می‌بینی فرزندم، نمی‌بینی که من خودم نمی‌توانم این کار را انجام دهم؟ حتی اگر ونوس بودی، نمی‌توانستم با تو کاری بکنم. لمسش کن...نرم است، نه؟ ولی نمی‌توانم کاری کنم. » مرا مجبور کرد تا آلت خدمتکارش را بگیرم. آلت او بسیار بزرگ بود. دوک به من گفت: «ببین فرزندم. من نمی‌توانم از تو استفاده کنم ولی از اینکه ببینم دیگران از تو استفاده کنند، لذت می‌برم. حالا لذت ببر. »

-من که از اندازه‌ی آلت او ترسیده بودم، گفتم: «اوه، قربان! این هیولا مرا از بین می‌برد! نمی‌توانم آن را تحمل کنم. »

دنبال این بودم که از کار طفره بروم. می‌خواستم از خودم محافظت کنم. اما دوک دو استرن نمی‌گذاشت که اینکار را انجام ندهم.

-«بیا، بیا. نترس. طفره نرو. دوست دارم دختران کوچک از من اطاعت کنند.... نزدیک‌تر بیا...قبل از هر چیز دوست دارم باسن لوبین را ببوسید. باسن خوبی است، نه؟ پس ببوس. »

اطاعت می‌کنم.

-«آفرین. حالا یک بوسه برای این چیز دراز. آلتش را ببوس. »

باز هم اطاعت می‌کنم.

-«خب، خب. حالا آماده باش...»

مرا نگه می‌دارد و خدمتکارش آلت عظیمش را وارد واژن من می‌کند و آنقدر فشار می‌دهد که آلتش تا رحمم فرو رفت. فریاد وحشتناکی می‌زنم. دوک که کاملاً از این صحنه لذت می‌برد، در تمام این مدت سوراخ مقعدم را می‌مالید. بعد از مدتی، دوک دیگر از من خسته می‌شود، برای همین به سراغ خدمتکارش می‌رود و مقعد او را لیس می‌زند و لوبین در همین حال مرا می‌کند. آنقدر تلمبه‌های او سنگین بود که می‌خواستم زیر بار فشارش بیهوش شوم که متوجه شدم لوبین ارضا شده است و به همین خاطر امیدوار شدم.

-دوک که خودش هنوز ارضا نشده بود فریاد زد: «لعنتی! امروز خیلی سریع کارت را تمام کردی. لوبین، چه مشکلی داری؟ چرا یک واژن کوفتی تو را از خود بیخود می‌کند؟ »

و مشخص بود که این کار طرح‌های دوک را به هم ریخته بود برای همین به دنبال این می‌گشت تا خشم خودش را خالی کند.

-دوک دستور داد: «اینجا، بیا اینجا دختر جوان. » آلتش را در دستان من گذاشت. «و تو، لوبین، روی آن مبل دراز بکش. و تو ای هرزه‌ی کوچولو. حالا باید آلت مرا بخوری و با انگشت، سوراخ مقعدم را بمالی. »

هر چیزی که این مرد فاسد می‌خواست، به سرعت انجام می‌شود. عملیات خاتمه می‌یابد و لیبرتین عجیب وغریب سی لوئی برای این کار به من می‌دهد.

به خانه برگشتم و فاطمه، یکی از همکارانم که بیش از همه به او علاقه داشتم (شانزده سال داشت و بسیار دوست داشتنی بود.) وقتی ماجرای مرا شنید، شروع به خندیدن کرد. مشتری او هم مثل من بود ولی او ۵۰ لویی بدست آورده بود. می‌گفت از داخل کیفی که روی میز بوده دزدیده است.

-گفتم: «چی؟ چطوری به خودت اجازه می‌دهی چنین کاری انجام بدی؟ »

-فاطمه پاسخ داد: «تقریباً همیشه یا بهتر است بگویم به محض اینکه فرصتش پیش بیاید عزیزم. »

-«قطعاً این کار اشتباه است. »

-فاطمه به من پاسخ داد: «افکارت عجیب و اشتباه است چرا که با توجه به موقعیتی که تو داری، این کار کاملاً طبیعی است. هنوز در کارت حرفه‌ای نیستی ولی خیلی طول نمی‌کشد تا به تو معنای این کار را بفهمانم. فردا با معشوقم شام می‌خورم. از مادام دوورژیر می‌خواهم تا اجازه دهد تو هم با من به آن مهمانی بیایی. آنجا می‌توانی استدلال‌های قطعی جناب دوروال را بشنوی. »

-من فریاد زدم: «ای جنده! تو می‌خواهی همان اندک فضیلتی که در من وجود دارد را نیز از بین ببری. عجب کار خوبی! مطمئن باش که شاگرد خوبی برای تو می‌شوم. اما آیا دوورژیر اجازه می‌دهد بیایم؟ »

-فاطمه می‌گوید: «نگران نباش. همه چیز را به من بسپار. »

صبح روز بعد یک کالسکه می‌آید تا ما را ببرد. ما به سمت La Villette حرکت می‌کنیم. خانه‌ای که وارد آن شدیم، خلوت بود، اما ظاهر بدی نداشت. یک خدمتکار به ما خوشآمد می‌گوید و ما را به داخل خانه می‌برد.

-بعد از آن فاطمه گفت: «آیا می‌دانید ما کجاییم؟ »

-«نمی‌دانم. »

-گفت: «در خانه‌ی یک مرد بسیار عجیب و غریب. وقتی به شما گفتم که او معشوق من است، دروغ گفتم؛ من زیاد به اینجا می‌آیم ولی فقط برای کار. دوورژیر از پولی که اینجا به دست می‌آورم چیزی نمی‌داند برای همین همه‌ی پول به خودم تعلق می‌گیرد. البته این کار خطرات خودش را هم دارد. »

-پرسیدم: «منظورت چیست؟ مرا کنجکاو کردی. »

-فاطمه گفت: «این خانه‌ی یکی از بزرگترین دزدهای پاریس است. این مرد برای امرار معاش دزدی می‌کند و از دزدی بیشترین لذت را می‌برد. او همه چیز را برای شما توضیح خواهد داد. فلسفه‌ی خودش را برای شما بیان خواهد کرد-حتی تو را قانع می‌کند که تمرین دزدی بکنی. قبل از اینکه کارهای روزانه‌اش را انجام دهد نسبت به زنان کاملاً بی‌تفاوت است. تنها پس از دزدی است که زنده می‌شود و شهواتش ناگهان ظهور می‌کنند. و شاید خودت حدس‌زده باشی که فقط وقتی دزدی کنیم، شهوتش برانگیخته می‌شود؛ و علاوه بر این، او سعی می‌کند چیزی از ما بدزدد. این یک بازی ظریف است. حالا متوجه منظورم خواهی شد.... حالا گوش کن. من قبلاً پول اینکار را دریافت کرده‌ام. اینم مدرک: ده لویی. بیا این برای توست. من دستمزد خودم را گرفته‌ام. »

-«و دوورژیر چه؟ »

-«گفتم که. او در بازی نیست. من از مادر عزیزمان کلاهبرداری می‌کنم. به نظرت اشتباه است؟ »

-موافقت کردم: «نه، واقعاً نه. هرچه اینجا به دست می‌آوریم متعلق به خودمان است. آن تقسیم درآمدهای کوفتی واقعاً عذاب‌آور است. اما ادامه بده، لااقل این موضوع را برای من توضیح بده. از چه کسی و چگونه سرقت کنیم؟ »

-همراهم گفت: «گوش کن. جاسوس‌ها. او گروهی از آن‌ها را در سرتاسر پاریس فرستاده است. جاسوس‌ها او را از ورود خارجی‌ها و افراد ساده لوح به شهر، آگاه می‌کنند؛ او با آن‌ها رفیق می‌شود و می‌گذارد تا ما و زنانی مثل ما با آن‌ها شام و ناهار بخورند. بعد از اینکه نیازهای آن‌ها را برآورده کردیم، باید از کیف و وسایل آن‌ها پول بدزدیم. یک چهارم پول دزدی به ما داده می‌شود. البته هزینه‌ای که مشتری برای سکس می‌دهد، مال خودمان است. »

-من گفتم: «این کار خطری ندارد؟ ممکن است کسی لو برود. »

-«اگر اقداماتی برای جلوگیری از چنین خطری انجام نمی‌داد، سال‌ها پیش مرده بود. مطمئن باشید، هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند. »

-«و خانه‌اش کجاست؟ »

-«بهتر است بگوییم خانه‌هایش. بیش از سی تا خانه دارد. امروز به اینجا آمده‌ایم. خودش شاید هر شش ماه یکبار و شاید هر یکسال یکبار به اینجا بیاید. بعد از تمام شدن غذا، ما از این آقایان پذیرایی می‌کنیم. زرنگ باشید. کیفشان را بدزدید و به شما قول می‌دهم که هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند. دوروال به صورت پنهانی ما را تماشا خواهد کرد. این آدم‌های ساده لوح، با معجونی که در نوشیدنی‌شان ریخته می‌شود به خواب می‌روند؛ بقیه‌ی بعد از ظهر را با دوروال می‌گذرانیم. بعد از این به خانه‌ی دیگری می‌رود و دوباره همینکار را با زنان دیگر تکرار می‌کند. و احمق‌های گرانقدر ما، فردا که از خواب بیدار می‌شوند، از اینکه هنوز بر تنشان پوست هست، خوشحال می‌شوند. »

-از فاطمه پرسیدم: «چون به ما پیش پرداخت شده است، چرا باید معامله را انجام دهیم؟ می‌توانیم پول را برداریم و برویم. »

-«اینکار اشتباه است. اگر اینکار را بکنیم دیگر به ما کار نمی‌دهد. ولی اگر کارمان را دست انجام دهیم، احتمالاً دوازده تا پانزده بار در سال، از ما استفاده خواهد کرد. و چرا باید خودمان را از چنین کاری محروم کنیم؟ »

تازه بحثمان را تمام کرده بودیم که دوروال وارد شد. او مردی چهل ساله بود؛ چهره‌ای جذاب داشت و رفتار و هوش او، حس خوبی به من می‌داد. بالاتر از همه او دارای موهبت اغواگری بود که در حرفه‌ای مانند او، اهمیت زیادی داشت.

-در حالی که به من لبخند می‌زد گفت: «فاطمه. فکر می‌کنم تو به این جوان زیبا در مورد کارمان توضیح داده‌ای. باید به شما بگویم که به زودی از دو آلمانی مسن پذیرایی خواهیم کرد. مهمانان امشب ما هستند. آن‌ها یک ماه است که در پاریس حضور دارند و برای ملاقات با دختران جذاب خودشان را

می‌کشند. یکی از آن دو، الماسی به ارزش بیست هزار اکو بر گردن دارد. فاطمه این کار را به تو می‌سپارم. به نظر می‌رسد دیگری تمایل دارد که در اینجا ملک بخرد. من به او قول داده‌ام که اگر نقدی پرداخت کنی، تخفیف خیلی زیادی برایت می‌گیرم. بنابراین، او باید بیش از چهل هزار فرانک در جیب خود داشته باشد. ژولیت، او را به تو می‌سپارم. اگر کارت را درست انجام بدهی، مطمئن باش در آینده بیشتر با تو کار خواهم کرد. »

-گفتم: «قربان چگونه این کارها می‌تواند شما را برانگیزد؟ »

-دورروال پاسخ داد: «دختر جذاب، می‌بینم که تو هیچ چیز از این موضوع نمی‌دانی. نیاز به راهنمایی داری. به موقع با تو در این باره صحبت خواهم کرد. فعلا کار مهمتری در پیش داریم. وارد اتاق شوید. آلمانی‌ها به زودی می‌آیند. لطفاً به یاد داشته باشید که تمام مهارت‌های خود را در اغوا کردن آن‌ها به کار بگیرید. این تنها چیزی است که از شما می‌خواهم؛ همه چیز به این بستگی دارد. »

وارد شدیم. شفنر، مردی که قرار بود مال من شود، یک بارون اصیل چهل و پنج ساله بود. فوق‌العاده زشت و احمق بود. تا آنجا که من می‌دانم، هر آلمانی اصیلی به جز خانواده‌ی گسنر، احمق است. مردی که فاطمه باید با آن دست و پنجه نرم کند، کنراد نام داشت. واقعاً الماس به گردنش آویزان بود و به اندازه‌ی هم وطنش، زشت و احمق بود.

در ابتدا کمی گفت و گوی معمولی کردیم و واقعاً کسل‌کننده بود. فاطمه نه تنها زیبا بود، بلکه سرگرم‌کننده هم بود. او سریعاً کنراد بیچاره را اغوا کرد. حال و هوای معصوم و خجالتی من، کنراد را موم دستم کرده بود. شام فرا رسید دورروال مراقب بود که لیوان‌های مهمان‌هایش پر شود؛ لیوان‌ها اغلب با خوشمزه‌ترین شراب‌ها پر می‌شد. تازه به دسر رسیده بودیم که دوستان ما تمایل شدیدی به ادامه‌ی گفت و گوها در یک جای خلوت نشان دادند.

دورروال که مایل بود بر هر یک از این عملیات نظارت کند، برای همین دوست نداشت هر دو عملیات همزمان انجام شوند و از آنجایی که یک اتاق بیشتر نداشتیم، به من دستور داد تا شفنر را با خودم به اتاق ببرم. شور و شوق او بی‌حد و حصر بود؛ آن آلمانی زشت میل زیادی به نوازش داشت. اتاق گرم بود برای همین از او دعوت کردم که لباس‌هایش را درآورد؛ من هم لباسم را درآوردم تا بیشتر او را ملتهب

کنم. لباسش را گرفتم و در حالی که سرش را روی سینه‌ی من گذاشته بود و تلمبه می‌زد، همه‌ی جیب‌های او را گشتم ولی چیزی پیدا نکردم. مطمئن شدم که داخل جیب کتش است. آرام آرام با انگشتانم کیف پولش را بیرون کشیدم و سریعاً گذاشتمش زیر تشک.

شفنر سرش گرم سکس شده بود. در نهایت آب خودش را داخل واژن من خالی کرد. از آنجایی که گنج را پیدا کرده بودم، برای همین دیگر نیاز نبود تا بدن متعفن او را نوازش کنم برای همین زنگی را که داخل اتاق گذاشته بودند به صدا در آوردم. زنی ظاهر شد یک لیوان شراب به او داد و سپس او را به سمت اتاق خواب راهنمایی کرد، جایی که قرار بود تا ۸ ساعت بعد خروپف کند.

بعد از رفتن او، دوروال وارد شد.

-فریاد زد: «فرشته‌ی من، چقدر کارت را درست انجام دادی. » مرا در آغوش گرفت. «واقعاً کشف بزرگی هستی. چقدر با مهارت کارت را انجام دادی! باور کنید که قدردان شما خواهم بود. »

بلافاصله خودش را روی تخت انداخت. متوجه شدم که مهارت این آزادیخواه در خوردن واژن بود. چنان واژن مرا حرفه‌ای لیس زد که نزدیک بود از هوش بروم. زبانش را به واژنم فرو کرد و می‌توانستم بفهمم که نوک زبانش به دهانه‌ی رحمم برخورد می‌کند. او با تمام قدرتش، تمام آب شفنر را که در واژن من جمع شده بود بیرون کشید و قورت داد.

دوروال یک قطره آب هم بیرون نریخت؛ کیف را به او دادم. آن را بررسی نکرد و من بلافاصله جایم را به فاطمه سپردم. دوروال من را همراه خود برد و در حالی که از سوراخ به داخل اتاق نگاه می‌کرد، مرا مجبور کرد تا برای او جلق بزنم. بعد از آن واژن مرا مالید و با زبانش مقعدم را لیس زد. سپس دوباره از سوراخ به فاطمه نگاه کرد و فاطمه آنقدر در کارش مهارت داشت که موجب شد دوروال به ارگاسم برسد. دوروال همه‌ی آبش را روی دست من خالی کرد.

بعد از پایان کار فاطمه، دوروال به اتاق رفت و من از سوراخ دیدم که او چه می‌کند: دقیقاً همان کار را تکرار کرد. واژن فاطمه را لیس زد و تمام اسپرمی که کنراد به واژن او ریخته بود را بالا کشید. آلمانی را از آنجا بردند و دوروال، من و فاطمه را به یک اتاق کوچک برد.

-دوروال گفت: «دوستان مهربان، زمان‌های گذشته زمانی که تمدن متفاوت بود، انسان‌ها می‌بایست روی قدرت بدنی خودشان تمرکز می‌کردند. اینگونه می‌توانستند جهان را بین خودشان تقسیم کنند. برای همین، تنها یک ویژگی مردان را از یکدیگر متمایز می‌کرد و آن قدرت بی‌رحمانه بود. حالا آیا این جهان مساوی بود؟ معلوم است که نه ولی میل به دزدی، چیزی است که طبیعت به بشر اعطا کرده است و می‌دانید چرا؟ چون در شرایط نامساوی، کسانی که ضعیف هستند، توانایی آن را ندارند تا با قدرتمندان مبارزه کنند برای همین برای ادامه‌ی حیات، باید دزدی کنند. و این چیزی است که طبیعت به رایگان به بشر هدیه کرده است ولی بسیاری از انسان‌های احمق، معنای آن را نمی‌فهمند. دزدی انتقامی است که می‌توان از نابرابری گرفت. اگر طبیعت دوست می‌داشت که چیزی به نام دزدی وجود نداشته باشد، مطمئن باشید که همه‌ی انسان‌ها را یکسان و برابر و در شرایطی عادلانه می‌آفرید تا کسی مجبور نباشد دزدی کند. اگر همه‌ی انسان‌ها برابر بودند، آنگاه ثروت معنا نداشت و از همین جهت، دزدی نیز بی‌معنا می‌شد. پس زمانی که طبیعت، همه چیز را نابرابر خلق کرده است، دزدی کردن ضروری است. چرا ما باید خودمان را از این نعمت محروم کنید؟ بسیاری از حیوانات هستند که برای بقا مجبور به دزدی می‌شوند. حال یک انسان چه فرقی با حیوانات دارد؟ چرا دزدی حیوانات را جرم تلقی نمی‌کنند ولی زمانی که یک انسان دزدی می‌کند همه می‌گویند که این یک جنایت است؟ به شما پاسخ می‌دهم. به خاطر حماقت است. این‌ها کسانی هستند که قوانین طبیعت را درک نکرده‌اند. زمانی که بشر اولین قوانین خودش را وضع کرد، حکم شد که مردم باید بخشی از استقلال و درآمد خود را تسلیم دولت‌ها بکنند و دولت‌ها موظف می‌شوند از اندک مال مردم محافظت کنند. افراد ضعیف و بدبخت گمان کردند که اینگونه می‌توانند در آرامش از کالاهای خود مراقبت کنند. اما فقط ضعیفان نبودند که با این قانون موافقت کردند. قدرتمندان نیز با آن موافقت کردند چرا که می‌دانستند هیچگاه قرار نیست از این قانون پیروی کنند. اینگونه بود که قوانین شکل گرفت و قرار شد که هرکس بقیه را اذیت کند، مجازات شود. اما در این قانون به هیچ یک از قوانین طبیعت توجه نشد. اصلاً این قانون ساخته‌ی بشر بود و کاملاً در تضاد با آنچیزی است که طبیعت از ما می‌خواهد. برای همین بعد از وضع این قوانین، انسان‌ها به دو گروه تقسیم شدند: آن‌هایی که سه چهارم از نان خودشان را می‌دادند تا بتوانند از یک چهارم باقی مانده بدون ترس و مزاحمت لذت ببرند. گروه دوم انسان‌هایی بودند که آن

سه چهارم را می‌گرفتند. دلیل موافقت این طبقه با این قوانین این نبود که ضعیفان را از دزدی و غارت ثروت‌های خودشان بازدارند، بلکه به این خاطر بود که ضعیفان یکدیگر را غارت نکنند و اینگونه طبقه‌ی قدرتمند، راحت می‌تواند اموال طبقه‌ی ضعیف را غارت کند. بنابراین دزدی که توسط خود طبیعت خلق شده بود، به هیچ وجه از روی زمین پاک نشد بلکه به شکل‌های دیگری همچنان به حیات خودش ادامه می‌دهد: قاضی‌ها می‌گویند چون ما حامی عدالت هستیم، نباید مالیات بدهیم و هزینه‌های خورد و خوراک ما رایگان است. تاجرها یک گونی سیب زمینی را دو برابر ارزش اصلی آن می‌فروشند. کشیش‌ها نیز برای ایجاد رابطه‌ی محکم بین انسان و خدا، از مردم دزدی کردند. حاکمان نیز با عوارض و مالیات خودسرانه، رعایا را غارت می‌کنند. همه‌ی این دزدی‌ها تحت عنوان قانون مجاز است. حق است. پس ما امروز چه می‌گوییم؟ ساده‌ترین حقی که طبیعت به ما داده است، این است که اگر کمبود پول داریم، آن را از کسی که فکر می‌کنیم ثروتمند است بدزدیم. اما قانون این کار را جنایت می‌داند. ولی زمانی که ثروتمندان و مسئولین کشور همه را غارت می‌کنند، دیگر کسی به این نمی‌گوید دزدی و به نام قانون، آن را حق می‌دانند. باید بدانیم که مسئول جنایت گروه اول، گروه دوم بودند - هستند و خواهند بود. گروه اول باید اسلحه بدست بگیرند و به زور آنچه را که از آن‌ها گرفته‌اند، پس بگیرند. دیگر نمی‌توان به کار آن‌ها جنایت گفت چرا که دارند حقشان را پس می‌گیرند. اگر شما خدمتکار خود را هل بدهید و او به یک گلدان گران قیمت بر خورد کند و آن گلدان به زمین بیفتد و بشکند، شما حق ندارید او را به خاطر ناشیگری محکوم کنید، در عوض، باید خشم خود را متوجه علتی کنید که شما را به بدرفتاری با او سوق داده است. وقتی آن دهقان بدبخت که به دلیل سنگینی مالیات، به گدایی تبدیل شده است که گاوآهن خود را رها می‌کند، تپانچه‌ای به دست می‌گیرد و می‌رود تا شما را در وسط جاده گیر بیندازد و از شما دزدی کند، ممکن است او را مجازات کنید؛ بله، اما اگر شما این کار را انجام دهید، من می‌گویم که شما جنایت کرده‌اید. زیرا او مقصر نیست، او همان نوکری است که گلدان شما را شکسته است: او را هل ندهید و او چیزی را نخواهد شکست. و اگر او را هل دادید و دیدید که همه چیز خراب شد، تعجب نکنید. بنابراین وقتی او قصد سرقت از شما را دارد، این بیچاره هیچ جرمی مرتکب نمی‌شود. او صرفاً در تلاش است تا بخشی از ثروتی را که شما و امثال شما قبلاً از او ربوده‌اید، برگرداند. او کاری غیر طبیعی انجام نمی‌دهد. او سعی می‌کند تعادلی را که طبیعت به دنبال آن است، برقرار کند.

اما این آن چیزی نیست که من قصد اثبات آن را داشتم. چیزی که می‌خواهم به شما بگویم این است که فرد قدرتمند وقتی برای غارت افراد ضعیف تلاش می‌کند مرتکب جنایت یا بی‌عدالتی نمی‌شود. من می‌خواهم شما را در این مورد متقاعد کنم، زیرا این چیزی است که من هر روز در آن افراط می‌کنم. دزدی که توسط یک انسان قوی انجام می‌شود، مطمئناً عملی بهتر و معتبرتر از دزدی انسان ضعیف است، هم از دید شرایط و هم از دیدگاه طبیعت. حالا بپرسید چرا؟ چون دیدگاه انتقام، چیزی نیست که طبیعت به ضعیفان داده باشد. زمانی که یک ضعیف می‌خواهد انتقام ظلم‌هایی که به او شده است را بگیرد، باید به دنبال راه‌ها و ابزارهایی بگردد که ابداً به او داده نشده است. این یعنی طغیان علیه طبیعت. اگر طبیعت تو را بدبخت و تو سری خور آفریده است، اگر بخواهی کاری جز این انجام دهی، یعنی در مقابل طبیعت قد علم کرده‌ای و مطمئناً کارت با شکست مواجه می‌شود. قوانین آن مادر حکیم یعنی طبیعت، به صراحت به ما می‌گوید که قدرتمندان باید به ضعیفان آسیب برسانند، زیرا داشتن قدرت به چه درد دیگری می‌خورد؟ فرد قوی بر خلاف ضعیف، هرگز نقاب به چهره نمی‌زند، او همیشه بر طبق ذات و شخصیت خودش عمل می‌کند، ذات او همان است که از طبیعت دریافت کرده است و هر کاری که انجام می‌دهد بیان صادقانه و مستقیم اراده‌ی طبیعت است. ولی ضعیف اگر بخواهد انتقام بگیرد و در برابر ناعدالتی‌ها بایستد، دارد نقاب به چهره می‌زند. نقشی را بازی می‌کند که برای او نیست. ظلم، خشونت، افراط و بی‌عدالتی یک انسان قدرتمند، چیزی است که خود طبیعت خلق کرده و کسی حق ندارد بخاطر چنین چیزهایی او را سرزنش کند و بنابراین زمانی که از تمام حقوق خود برای ظلم به ضعیفان، برهنه کردن و تباه کردن آن‌ها استفاده می‌کند، دارد طبیعی‌ترین کار دنیا را انجام می‌دهد. اگر طبیعت واقعاً مایل بود که دارایی‌ها به طور مساوی تقسیم شود، چرا قدرتمندان و ضعیفان را به دو دسته تقسیم کرده است؟ چرا این همه تفاوت بین انسان هاست؟ حالا خوب به حرف من گوش کنید. طبیعت، ضعیف و قوی ساخته است چون اینگونه می‌تواند جهان را به تعادل برساند. اگر افراد قدرتمند از ضعیفان دزدی می‌کنند، تنها به این خاطر است که طبیعت تعادل می‌خواهد. این افراد ضعیف نیز در ادامه‌ی کار، از قدرتمندان دزدی می‌کنند. پس هرگز از آنچه می‌توانیم از ضعیفان بدزدیم، ابایی نداشته باشید، زیرا این ما نیستیم که عمل می‌کنیم، این اراده‌ی طبیعت است. جرم بودن دزدی، چیزی است که فقرا از خودشان ساخته‌اند. آن‌ها این اعمال را جنایت می‌دانند ولی یک دزد، غیر از آنچه طبیعت

خواسته، چه انجام داده است که مستحق سرزنش شدن باشد؟ تنها جرم این است که از این حقوقی که طبیعت به ما داده استفاده نکنیم: چرا گرگ نباید از حق خود برای پاره کردن یک گوسفند استفاده کند؟ قانون، دزد را برای حمله به دزد مجازات می‌کند، ضعیف را برای تلاش برای بازپس‌گیری آنچه از او ربوده شده، مجازات می‌کند، قوی را به دلیل تمایل به ایجاد یا افزایش ثروت خود از طریق استعدادها و امتیازاتی که از طبیعت دریافت کرده است، مجازات می‌کند؛ چه سلسه‌ی مسخره‌ای از یک مشت منطق پوچ و بیهوده! تا زمانی که هیچ عنوان مشروعی برای مالکیت وجود نداشته باشد (و هرگز چنین چیزی وجود نخواهد داشت) اثبات جرم بودن دزدی بسیار دشوار خواهد بود. بنابراین، طرف ضعیف‌تر وقتی که به دنبال بازپس‌گیری کالاهای غصب شده‌اش است، عمداً به طرف قوی‌تر حمله می‌کند و باید گفت که اینکار ابداً غلط نیست. تنها اشتباهی که او مرتکب می‌شود، خیانت به ذاتش است، یعنی ضعیف، که طبیعت او را اینگونه، برده و فقیر آفریده است، حاضر نیست به بردگی و فقر تسلیم شود و اینجاست که دارد اشتباه می‌کند. اما یک انسان قدرتمند دقیقاً بر اساس ذاتش عمل می‌کند. پس فرد ضعیف هرچقدر هم در که دزدیدن اموال ثروتمندان حق داشته باشد، در نهایت به خاطر اینکه بر خلاف ذاتش عمل می‌کند، مورد نکوهش طبیعت قرار می‌گیرد ولی ثروتمند اینطور نیست. او بر اساس ذاتش عمل می‌کند. او از بی‌عدالتی، از اشک محرومان، از ویران کردن و از ظلم لذت می‌برد. نباید جلوی او را گرفت چرا که اراده‌ی طبیعت است. پس بگذار غارت کند، بسوزاند و ویران کند. بسیار خب. حالا بگذارید بحث فلسفی‌ام را ادامه دهم. طبیعت با ایجاد ضعیف و قوی اعلام کرد که قصد دارد این چیزهای خوب، فقط به سراغ قوی‌ها برود، و ضعیفان باید از همه‌ی لذت‌ها محروم شوند، مگر آن چیز کمی که بر سر سفره‌های آن‌ها وجود دارد. طبیعت به افراد قدرتمند دستور داد که با دزدی از ضعیفان خود را غنی کنند و ضعیفان می‌توانند با دزدی از ثروتمندان اینکار را جبران کنند. او به همان زبانی که به پرندگان وحشی توصیه کرد تا دانه‌ها را از مزرعه‌ها بدزدند، به همان زبانی که به گرگ‌ها گفت که بره‌ها را ببلعند و به همان زبانی که به عنکبوت گفت مگس‌ها را به دام بیندازید، به انسان گفت که از یکدیگر دزدی کنید. »

-گفتم: «خب، من تحت تأثیر استدلال‌های شما قرار گرفتم و باید بگویم که واقعاً لذت بردم. اما هنوز نمی‌توانم بفهمم که چگونه فردی به ثروتمند شما، به خاطر دزدی شهوتی می‌شود؟ »

-«هیچ چیز راحت‌تر از دزدی قابل تصور نیست: دزدی بر سیستم عصبی تأثیر می‌گذارد و در آنجا التهابی ایجاد می‌کند که موجب می‌شود فرد شهوتی شود. این لذت را می‌توان هنگام بازی هم تجربه کرد. »

شب رسید و دوروال می‌خواست کارهای بیشتری بکند برای همین به سکوت و آرامش نیاز داشت.

-او خطاب به یکی از خدمتکارانش گفت: «آن آلمانی‌ها را داخل کالسکه بیندازید و آن‌ها را برهنه در یکی از خیابان‌ها رها کنید. خداوند از فرزندان کوچکش مراقبت می‌کند. »

-فریاد زدم: «آقا! چه ظلم بی‌رحمانه‌ای! »

-«اینطور فکر می‌کنی؟ مهم نیست. دیگر از آن‌ها نمی‌توان استفاده‌ای کرد. می‌توانید به من بگویید که اکنون چه استفاده‌ای از آن‌ها دارم؟ بنابراین ما آن‌ها را به فرشته‌ی مطمئن مشیت الهی تحویل می‌دهیم. بالاخره مشیت برای همین است. »

-«اما ممکن است اتفاقات بدی برای آن‌ها رخ بدهد-»

-«من، من فقط با طبیعت همکاری می‌کنم: تا جای خاصی کارها را سر و سامان می‌دهم و از آنجا به بعد، با طبیعت است. آن‌ها را فراموش کنید. البته باید خوشحال باشند که کاری بدتر از این با آن‌ها انجام نمی‌دهم. شاید واقعاً من، من باید ...»

فرمان دوروال بدون تأخیر اجرا شد. دو آلمانی که در خواب بودند به کالسکه منتقل شدند. طبق آنچه بعداً فهمیدم، پلیس آن‌ها را گرفته بود و بعد از بازجویی آزاد شدند. هیچکسی هم نفهمید که از کجا از آن‌ها دزدی شده است.

زمانی که آلمانی‌ها را بردند، دوروال دقیقاً یک چهارم چیزی را که قول داده بود، به ما داد. سپس از اتاق خارج شد. فاطمه به من گفت که باز هم به سراغ ما می‌آید و مطمئناً هیچ اتفاق بدی برای ما نخواهد افتاد. به محض اینکه این کلمات را تمام کرد، زنی در آستانه‌ی در ظاهر شد و از ما خواست تا به دنبال او برویم. ما هم اطاعت کردیم. او بعد از گذشتن از چند پله و راهرو، ما را به اتاق تاریکی هل داد که تا زمانی که دوروال از راه نرسیده بود، نمی‌دانستیم چه خبر است.

مدت کوتاهی بعد دوروال وارد شد. دو مرد بسیار قد بلند وعضلانی او را همراهی می‌کردند و هر کدام یک شمع در دست داشت. زمانی که اتاق کمی روشن شد، در انتهای اتاق دو تا چوبه‌ی دار دیدم.

-دوروال با لحنی بی‌رحمانه گفت: «خانم‌ها، به خاطر جنایت بزرگی که انجام داده‌اید، اینجا مجازات می‌شوید. » بعد از این روی یک صندلی نشست و به دو خدمتکارش دستور داد تا لباس‌های ما را در آورند. «بله، جوراب، کفش، همه چیز. » لباس‌های ما را جلوی او گذاشتند. بعد از اینکه آن‌ها را بررسی کرد، تمام پولی را که در جیب ما پیدا می‌کند، بر می‌دارد. سپس پول‌ها را داخل یک بسته می‌گذارد و از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند. با چهره‌ای بی‌حوصله ادامه داد: «این چیزها بی‌فایده است. من دو تابوت برای شما آماده کرده‌ام. »

یکی از خدمتکاران دوروال از زیر چوبه‌ی دار واقعاً دو تابوت بیرون کشید.

-دوروال گفت: «همانطور که هر دوی شما آگاه هستید، همین امروز از دو نفر آلمانی در خانه‌ی من سرقت شده است. من آدم متعهدی هستم. حالا می‌خواهم از شما بپرسم که آیا شما اینکار را انجام داده‌اید؟ شما از آن‌ها دزدی کرده‌اید؟ »

-فاطمه پاسخ داد: «بله سرورم. ما مقصریم. »

من آنقدر ترسیده بودم که نزدیک بود بیهوش بشوم.

-دوروال ادامه داد: «از آنجایی که تو به جرم خود اعتراف کردی، تشریفات بیشتر بیهوده است، ولی در هر حال باید هر دوی شما اعتراف کنید. ژولیت، درست است که شما آن دو نفر را برهنه در وسط خیابان رها کرده‌اید تا بمیرند؟ مسئول مرگ آن‌ها شمایید؟ »

-با لکنت گفتم: «آقا! تو خودت...»

-و بعد کمی با خودم فکر کردم و گفتم: «بله قربان. ما مقصر بودیم. »

-«بسیار خب. حالا باید حکم شما را اعلام کنم. زانو بزنید. »

زانو زدیم و من متوجه آثار این صحنه‌ی وحشتناک شدم. آلتش دراز شده بود. برای اینکه به آلتش اجازه‌ی هوا خوردن بدهد، آن را از شلوارش بیرون آورد.

-در حالی که جلق می‌زد گفت: «شما قرار است به دار آویخته شوید...این دو فاحشه، یعنی رز فاطمه و کلودین ژولیت، به دلیل دزدی شرورانه، نفرت‌انگیز و غارت و سپس قتل، به مرگ محکوم می‌شوند. برای عدالت، این حکم باید فوراً اجرا شود. »

ما برخاستیم و با اشاره‌ی یکی از خدمتکارهای او، ابتدا من و سپس فاطمه به سوی او جلو رفتیم. برای او جلق زدیم. با دستانش بدن ما را لمس می‌کرد.

-او گفت: «چقدر باید ظالم باشم که این دو گوشت دوست داشتنی را به سطل زباله بیندازم. ولی قانون قانون است. حکم باید اجرا شود...»

سپس دو خدمتکار فاطمه را گرفتند و با سرعت طناب دار را به گردنش انداختند. ولی طناب به گونه‌ای بود که چند ثانیه بعد از اینکه فاطمه از زمین بلند شد، پاره شد و فاطمه روی یک تشک افتاد. سپس نوبت من رسید. من آنقدر ترسیده بودم که آنچه برای فاطمه رخ داد را فراموش کردم. بعد از اینکه خودم آن مراسم عجیب و غریب را تجربه کردم، متوجه شدم که واقعاً خطری ندارد ولی آن زمان واقعاً ترسیده بودم برای همین خودم را به پای دوروال انداختم: مقاومت من او را برانگیخت: او با چنان خشونتی پهلوی مرا گاز گرفت که تا دو ماه بعد هنوز جای آن روی بدنم باقی مانده بود. مرا کشاندند و چند ثانیه بعد بی‌حرکت کنار فاطمه دراز کشیدم. دوروال به جایی که ما هستیم می‌آید و به ما نگاه می‌کند.

-«ای مسیح! یعنی می‌خواهی بگویی این دوتا جنده هنوز زنده‌اند؟ »

-یکی از خدمتکارانش به او می‌گوید: «با عرض پوزش آقا، تمام شد، دیگر نفس نمی‌کشند. »

و در این نقطه است که اشتیاق تاریک دوروال به اوج خود می‌رسد: او سریعاً خودش را روی فاطمه می‌اندازد -و فاطمه تلاش می‌کند تا مثل یک مرده رفتار کند- و آلتش را وارد واژن او می‌کند. بعد از

چندین تلمبه، خودش را روی من می‌اندازد. من هم تلاش کردم تا مثل مرده‌ها حرکتی نکنم. چند دقیقه بعد، مایع سفید او را روی بدنم حس کردم.

ما همچنان نقش مرده‌ها را بازی می‌کردیم و زمانی که سرمان را بالا آوردیم، همه رفته بودند.

همان زنی که ما را به آنجا آورده بود، ظاهر شد. ما را آزاد کرد، برایمان نوشیدنی آورد و گفت که دیگر نیازی نیست بترسید ولی پولی را که از شما برداشت، دیگر پس نمی‌دهیم.

-او ادامه داد: «دستور من این است که شما را برهنه به جایی که از آنجا آمده‌اید بازگردانم. اگر شکایتی دارید، می‌توانید به دوورژیر بگویید و او هر طور که صلاح بداند به موضوع رسیدگی می‌کند. پس تا دیر نشده بیایید برویم. باید قبل از سحر در خانه باشید. »

با عصبانیت، از او می‌خواهم که اجازه دهد با دوروال صحبت کنم ولی به من می‌گوید که نمی‌توانم این اجازه را بدهم. -احتمال داشت که دوروال از یک سوراخ ما را نگاه کند-زن تکرار می‌کند که باید عجله کنیم. کالسکه‌ای آنجا منتظر ماست. وارد می‌شویم و کمی بیشتر از یک ساعت بعد وارد خانه‌ی مادام دوورژیر می‌شویم.

خانم دوورژیر هنوز خواب بود. وقتی به اتاق‌هایمان رفتیم هر کدام ده لویی و یک لباس کاملاً جدید، با کیفیتی بسیار بالاتر از لباس‌هایی که گم کرده بودیم، پیدا کردیم.

-فاطمه خاطرنشان کرد: «نباید به مادام حرفی بزنیم، موافقید؟ دستمزدمان را هم که گرفتیم. به علاوه لباس‌های بهتری به ما دادند. ژولیت همانطور که قبلاً گفتم، بهتر است او از این قضایا چیزی نفهمد. ما که نمی‌خواهیم پول را با او قسمت کنیم. پس نیازی نیست چیزی به او بگوییم. این را هم به یاد داشته باش که برای چیزهایی که یاد گرفتی، هزینه‌ی کمی پرداخت کردی. پس معامله‌ی خوبی بود. با چیزهایی که از دوروال آموختید، آینده‌ی بهتری خواهید داشت. »

-گفتم: «واقعاً نمی‌دانم. نمی‌دانم که خودم می‌توانم به تنهایی اینکار را بکنم یا نه. »

-«احمق همیشه صحبت‌های دوروال را به یاد داشته باش. اینگونه می‌توانی از هر مشتری چند برابر بیشتر پول در بیاوری. »

-چند روز بعد با دوورژیر گفت و گو داشتم. بعد از بازرسی من گفت: «واژن تو دیگر به اندازه‌ی کافی باز شده است. حالا باید به سراغ مقعد تو برویم. بهتر است از مقعدت پول در بیاوری. و این نکته را توجه داشته باش که رابطه‌ی مقعدی همیشه بهتر است.

عزیز دلم، فردا صبح مقعد تو را به یکی از فرماندهان محترم لیون فروخته‌ام. ۵۰ لویی برای این به من می‌دهد. بهتر است به هرچه می‌گوید عمل کنی. شاید چون اولین بارت خواهد بود که از مقعد رابطه برقرار می‌کنی، کمی درد بکشی ولی مقاومت کن. »

با توجه به اینکه در نقشی که قرار است بازی کنم کاملاً آموزش دیده‌ام، فردا ساعت ۹ به مکان او رفتم. یک اسقف پرنفوذ بود.

-اسقف با دیدن من گفت: «عجب باسنی. فقط باسن. زنان را فقط باید از مقعد گایید. بگو ببینم باسنت چطور است؟ »

-«قربان این اولین بار است که باسن رابطه برقرار می‌کنم. مطمئن باشید که بهترین باسن جهان است. »

نیم ساعت باسنم را نوازش کرد و نیم ساعت هم آن را لیس زد. بعد از این با تمام قدرت آلتش را فرو کرد. در همین حال سینه‌هایم را فشار می‌داد. در نهایت ارضا شد و ۵۰ لویی به من داد.

روز بعد مردی به فاحشه خانه آمد. دوورژیر به من دستور داد که با او بخوابم. زمانی که روی تخت دراز کشیدم، این مرد با انگشتش مقعدم را باز کرد و داخل آن تف انداخت. اما دیدم که کاری نمی‌کند. برای همین برگشتم تا ببینم چکار می‌کند. با صحنه‌ی خیلی بدی مواجه شدم. آلت او پر از زخم و تاول بود. چرک کرده بود. کاملاً مشخص بود که بیماری مقاربتی داشت.

-فریاد زدم: «دیوانه‌ای! می‌خواهی مرا مریض کنی؟ »

-از عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشار داد و گفت: «جنده‌ی احمق. فکر کردی که اگر به خاطر مریض کردن شما فاحشه‌ها نبود، این همه خرج می‌کردم؟ اصلاً برای همین خودم را درمان نکرده‌ام که شما هرزه‌ها را بیمار کنم. برای همین پول دادم. لذت من این است. باید بقیه را بیمار کنم. »

-گفتم: «هیچکس این موضوع را به من نگفته بود. » و با عجله از اتاق بیرون آمدم تا دوورژیر را پیدا کنم. همانطور که ممکن است تصور کنید، او را سرزنش کردم. مشتری بحث ما را شنید و به انجا آمد. او و دوورژیر نگاه‌هایی با یکدیگر رد و بدل کردند.

-«خودت را آرام کن ژولیت...»

-با عصبانیت گفتم: «اوه نه...من کور نیستم. آلت او را دیدم...»

-«بیا، بیا، مطمئناً در اشتباهی. دختر خوبی باش ژولیت و برگرد...»

-گفتم: «هرگز. می‌دانم چه نقشه‌ای کشیده‌ای. می‌خواهی مرا قربانی کنی...»

-«ژولیت عزیزم -»

-«اگر عزیز تو هستم، پس یک نفر دیگر را پیدا کن. »

-دوورژیه آهی کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آقا باید یک نفر دیگر...»

ولی آن مرد قسم خورده بود که مرا بیمار کند ولی پس از بحث و جدل زیاد بالاخره موافقت کرد تا شخص دیگری را بیمار کند. یک دختر ۱۳ ساله جای مرا گرفت. چشمانش را بستند تا چیزی نبیند. عملیات انجام شد. موفقیت‌آمیز بود: یک هفته بعد مجبور شد که به بیمارستان برود. آزادیخواه که از این قضیه مطلع شده بود، خودش را به آنجا رساند تا رنج‌های او را ببیند. برای او اینکار، لذت بخش‌ترین کار دنیا بود.

پانزده یا شانزده نفر دیگر، با ذائقه‌های مشابه اما بدنی سالم، در طول یک ماه با من خوابیدند. و سپس روزی فرا رسید که من به خانه‌ی نویرسویل خودمان اعزام شدم که چند روزی است که ما را ترک کرده است. البته تا زمانی که روایتم را کامل کنم، او برمی گردد. رفتن او به این خاطر نیست که به داستان‌های من علاقه‌ای ندارد، بلکه به این خاطر است که او همه‌ی آن‌ها را می‌داند.

نویرسویل به خاطر افراط و تفریط عجیبش، همانطور که همه‌ی شما می‌دانید، یک آزادیخواه واقعی است ولی فکر کنم بهتر است شما را کمی بیشتر با او آشنا کنم. نویرسویل دوست داشت که همسرش

شاهد هرزگی او باشد و در آن همکاری کند. باید یادآور شوم که نویرسویل، زمانی که ما برای اولین بار ملاقات کردیم، فکر می‌کرد که من یک خدمتکار هستم، و او می‌خواست فقط با دخترانی که باکره بودند سروکار داشته باشد.

خانم دو نویرسو زنی بسیار مهربان بود که نباید بیش از بیست سال سن داشته باشد. از آنجایی که در چنین سنی به همسری یک مرد چهل ساله‌ی آزادیخواه در آمده بود، خودتان می‌توانید حدس بزنید که باید چه چیزهایی را تحمل می‌کرده است. زمانی که من وارد اتاق شدم، زن و شوهر آنجا حضور داشتند. لحظه‌ای پس از ورود من، نویرسویل زنگی را به صدا در آورد و دو پسر هفده و هجده ساله از در دیگر وارد اتاق شدند. آن‌ها تقریباً برهنه بودند.

-هنگامی که جمع کامل شد، نویرسویل به من گفت: «عزیزم به من گفته‌اند که شما بهترین باسن جهان را دارید. » او خطاب به همسرش ادامه داد: «خانم لطفا این شگفتی را آشکار کنید. »

-آن زن کوچولوی بیچاره، گیج و شرمسار، پاسخ داد: «ولی آقا! آنچه از من می‌خواهی...»

-«گویی همه‌ی سخنان مرا فراموش کرده‌ای. شاید باید دوباره با تو صحبت کنم. کاری از دست ما بر نمی‌آید. همه‌ی این‌ها از قبل تعیین شده است. ما باید آن‌ها را انجام دهیم. این مشیت خداست. دوست نداری که در مقابل خدا بایستی؟ »

-«ابداً. »

-«بهتر است با آن کنار بیایید. اگر با این مسأله کنار بیایید، آنگاه رنج کمتری می‌کشید و گرنه باید هر روز شکنجه بکشید. حالا بهتر است این بچه را برهنه کنی. »

به خاطر همدردی با زن بیچاره، برای رهایی از رنج بیهوده‌اش، می‌خواستم خودم لباس‌هایم را در بیاورم که نویرسویل از من خواست که دست از این کار بردارم و دستی تهدیدآمیز به سوی همسرش دراز کرد و چاره‌ای جز اطاعت برای او باقی نگذاشت. در همین حال برای آن دو پسربچه جلق می‌زد. آن‌ها نیز آلت او را نوازش می‌کردند. وقتی که همسرش مرا برهنه کرد، شوهرش از او خواست تا باسن

مرا به او نشان دهد. بعد یکی از پسربچه‌ها را فرستاد تا همسرش را از واژن بکند. خودش هم به سمت من آمد تا مرا از مقعد بکند. یکی دیگر از پسربچه‌ها را مجبور کرد تا خودش را از مقعد بکند.

-در همین حال با شادی زیاد گفت: «دیگر چه می‌خواهم؟ یکی همسرم را می‌کند، یکی خودم را و من هم دارم مقعد یک باکره را می‌کنم. »

-همسرش ناله کرد: «آیا این مشیت خداست؟ خدا می‌خواهد که چنین باشد؟ یعنی او ما را مجبور می‌کند تا همیشه اینکارهای ناپسند را انجام دهیم؟

-نویرسویل در حالی که مرا می‌گایید، گفت: «آری دقیقاً همینطور است. باید با آن کنار بیایی. این یک ضرورت است. هرچه خدا بخواهد، همان می‌شود. همه‌ی ما باید تسلیم اراده‌ی او باشیم. »

نویرسویل ارضا شد. آنقدر آب او زیاد بود که حس کردم تمام روده‌هایم پر شده است. ولی این پایان عذاب همسرش نبود. مرا مجبور کرد تا سوراخ مقعد خودم را باز کنم، تا اسپرم‌های او به دهان همسرش بریزد.

اطاعت کردم. دهان او را باز کردم و اعتراف می‌کنم که بدون لحظه‌ای ترس، به پایین خیره شدم تا فضیلتی را ببینم که به‌طور بی‌رحمانه‌ای توسط رذیلت تحقیر شده است. همسرش همه‌ی اسپرم‌ها را خورد و اگر قطره‌ای از آن را قورت نمی‌داد، به جرأت می‌توانم بگویم شوهرش ممکن بود او را خفه کند.

بعد از این دوباره کار را شروع کرد. پسربچه‌ها را مجبور کرد یکی یکی از پشت او را بگایند. سپس به آن‌ها گفت که آب خودتان را در دهان همسرم بریزید. همه چندین بار ارضا شدند.

نویرسویل قول دو لویی را به هر یک از ما سه نفر داد تا همسرش را اذیت کنیم. هیچ قانونی هم وجود نداشت. ضربات مشت، لگد، گاز گرفتن، سیلی و نیشگون گرفتن، همه آزاد بود. فقط زمانی دو نویرسو را رها کردیم که از هوش رفته بود. بعد از این برای نویرسویل جلق زدیم. نویرسویل مرا به پسربچه‌ها سپرد. یکی مرا از واژن می‌کرد و دیگری آلتش را در دهانم گذاشته بود. کمی بعد هر دو آلتشان را به واژن من فرو کرده بودند. در نهایت همه جای بدنم پر شده بود از آن مایع سفید.

چهره‌ی من و استعدادهای شیطانی‌ام، نظر نویرسویل را جلب کرده بود و برای همین از من دعوت کرد تا برای شام با دو همبازی جوانش بمانم. ما در محیطی زیبا غذا خوردیم. همسرش دو نویرسو به عنوان خدمتکار آنجا حاضر شده بود و نویرسویل تهدیدش کرد که اگر کارت را درست انجام ندهی، تنبیه بسیار بدتری در انتظارت خواهد بود.

همانطور که می‌دانید، نویرسویل واقعاً شوخ طبع است. در افراط، افراد کمی به پای او می‌رسند. ولی من آن روز می‌خواستم بدانم چرا اینقدر با همسرش بد رفتار می‌کند. برای همین پرسیدم: «واقعاً ناعدالتی زیادی در حق این موجود بیچاره روا داشتید-»

-او پاسخ داد: «بی‌عدالتی؟ درست می‌گویید. آنچه که او باید تحمل کند بسیار ناعادلانه است اما فقط از دیدگاه او. اما از دیدگاه من، هیچ چیز نمی‌تواند عادلانه‌تر از این رفتار باشد. گواه آن این است که تمام این رفتارها برای من لذت بخش است. هیچ چیز لذت بخش‌تری برای من وجود ندارد. ژولیت، هر اشتیاقی دو جنبه دارد: از طرف قربانی که بر او ظلم می‌شود و مطمئناً این ظلم از دید او ناعادلانه به نظر می‌رسد. در حالی که برای کسی که ظلم می‌کند، اشتیاق او عادلانه‌ترین چیزی است که می‌توان تصور کرد. وقتی احساسات صحبت می‌کنند، هر چند برای کسی که باید رنج بکشد ناعادلانه به نظر می‌رسد، ولی صدای آن‌ها صدای طبیعت است. ما این احساسات را از هیچ کس و از هیچ کجا جز طبیعت دریافت نکرده‌ایم. »

-از آزاده‌ی سیاه دل پرسیدم: «اما وقتی این شهوات در تو فروکش کرد، در وجودت حس عجیبی پیدا نمی‌شود که اگر به آن گوش می‌دادی تو را به سمت فضیلت سوق می‌داد؟ »

-نویرسویل اعتراف کرد: «بله، گهگاه چیزهایی مثل آن را حس می‌کنم. زمانی که طوفان اشتیاق خشمگین می‌شود و سپس فروکش می‌کند، در آرامش، حس عجیبی به انسان دست می‌دهد. ولی این وجدان نیست. این وجدان نیست که تلاش می‌کند ما صدای او را بشنویم. این چیزی جز صدای تعلیم و تعصب نیست. آیا گمان کرده‌اید که وجود ما ترکیبی از فضیلت و رذیلت است؟ گمان کرده‌اید که هرگاه کار بدی انجام می‌دهید، بعد از اینکه آرام شدیم ناگهان فضیلت خودش را از زیر گرد و غبار رذیلت بیرون می‌آورد تا ما را هدایت کند؟ خیر اینطور نیست. این صدایی که هر از گاهی از اعماق

وجودمان شروع به ناله کردن می‌کند، ته مانده‌های تعصبات و آموزه‌های دروغین دوران کودکی است. بنابراین من به شما می‌گویم که همه چیز در انسان رذیلت است؛ انسان فقط از رذیلت ساخته شده است. فضیلت چیزی است که انسان را خسته می‌کند؛ کسل می‌کند. فضیلت طعم زندگی را می‌گیرد. این رذیلت است که به زندگی انسان معنا می‌دهد. چرا باید لذت‌هایی را که رذیلت به من پیشنهاد می‌کند، کنار بگذارم تا چند تعریف و تمجید دروغین و ریاکارانه از دور نسیبم شود؟ فضیلت کارش این است که چند نفر از دور، تو را تعریف و تمجید کنند. تمام لذت‌های خودت را از دست بدهی برای چند کلمه تعریف و تمجید؟ این دیوانگی است. طبیعت به ما گفته است که همیشه برای لذت خودت تلاش کن. هر آنچه با لذت‌ها و منافع من در تضاد باشد باید از بین برود. برای همین باید با پایمان فضیلت را له کنیم. فضیلت دشمن لذت هاست. فضیلت روح انسان را از بین می‌برد و جهانی که به ما هدیه می‌کند جهانی بی‌روح و سرد است. هیچ چیز لذت بخشی در آن یافت نمی‌شود. ژولیت خوب گوش کن. برای رسیدن به لذت باید تمام موانع را از سر راهت‌برداری. حتی اگر به قیمت از دست رفتن دیگران باشد!»

در طول این بحث، خانم دو نویرسو و دو پسربچه به خواب رفته بودند.

-نویرسویل به آن‌ها نگاهی انداخت و گفت: «موجودات ضعیف النفس. این‌ها یک مشت ماشین تو خالی هستند که برای ارضا خواسته‌های ما ساخته شده‌اند ولی اینکه اینقدر حیوان و نفهم و بی‌سواد هستند، مرا عصبانی می‌کند. ای ژولیت، تو مرا درک می‌کنی. ذهن دقیق تو مرا درک می‌کند، بله. من از همراهی با تو لذت می‌برم. خودت هم نمی‌توانی منکر آن بشوی که واقعاً عاشق شرارت هستی. »

-من لرزیدم و گفتم: «آری. بله سرورم. واقعاً عاشق شرارتم. سخنان شما مرا مبهوت کرد. »

-«فرزندم از من دور نشو. من عاشق تو هستم. دوست دارم بیشتر تو را ببینم. »

-«سرورم واقعاً ممنونم که چنین احساسی نسبت به من دارید. شاید جرات آن را داشته باشم که بگویم شایستگی چنین احترامی را دارم. من آموزه‌های زیادی را گذرانده‌ام. در یک مدرسه‌ی خصوصی ذهن من توسط یک دوست، آموزش داده شده بود. افسوس آقا، ولی حالا در شرایط بدی هستم. »

و بعد از آن سرگذشت خودم را برای نویرسویل تعریف کردم.

-نویرسویل با دقت تمام به جزئیات گوش داد و گفت: «ژولیت، چیزهایی که گفتی مرا به شدت ناراحت کرد. »

-«چرا؟ »

-«چرا؟ چون پدرت را می‌شناختم. من عامل ورشکستگی او هستم. من او را نابود کردم. او تمام ثروتش را در اختیار من گذاشته بود. من می‌توانستم ثروت او را دو برابر کنم ولی تصمیم گرفتم همه‌ی مال او را بالا بکشم. بعد از اینکه با خودم فکر کردم، دیدم که منافع خودم بر او ارجحیت دارد. همانطور که گفتم این از اصول من است. او فقیر مرد و من سالی سیصد هزار پوند درآمد دارم. حالا بعد از این حرف‌هایی که گفتی، باید برای تو جبران کنم. این همه سختی که کشیدی باید جبران شود. اما چنین حرکتی فضیلانه خواهد بود. ببینید، من وحشت بسیار بزرگی از فضیلت دارم، هرگز نمی‌توانم چنین کاری بکنم. می‌ترسم که گذشته‌ی تو، برای رابطه‌ی ما یک مانع بزرگ باشد. من از کارم پشیمانم ولی به نظر می‌رسد که آشنایی ما به پایان رسیده است. »

-فریاد زدم: «کثافت! با اینکه قربانی رذیلت‌های تو هستم، ولی اصول تو را مانند جانم می‌پرستم...آری من اصول تو را می‌پرستم...»

-او با لحنی آرام گفت: «ای ژولیت، چیزهای بیشتری برای گفتن وجود دارد. این همه‌ی ماجرا نیست.»

-«من می‌خواهم همه چیز را بشنوم. »

-«در مورد پدر و مادرت؟ باید بگویم که وجود آن‌ها برای من خطرناک بود. نمی‌توانستم بگذارم زنده بمانند. برای جلوگیری از لو رفتن، مجبور شدم آن‌ها را قربانی کنم. هر دو با فاصله‌ی کمی از هم مردند، نه؟ باید گفت که به خاطر سم بود...آن‌ها یک بار در خانه‌ی من شام خوردند. »

یک لرزش ناگهانی مرا فرا گرفت، تا مغز استخوانم لرزید. اما بی‌درنگ به نویرسویل خیره شدم. شرارتی که وجود مرا فرا گرفته بود، قلبم را می‌سوزاند و چشمانم را بی‌روح می‌کرد. با صدای آرام گفتم: «ای هیولا. تو واقعاً فاسد و کثیفی. من تو را دوست دارم. »

-«اینکه پدر و مارت را کشته‌ام چی؟ آن را هم دوست داری؟ »

-«به نظرت برای من مهم است؟ تنها چیزی که برای من مهم است، شهوت است. هیچ کدام از آن‌هایی که تو کشته‌ای، قبلاً برای من لذت بخش نبودند ولی حالا با شنیدن اعترافات شما، دارم از شهوت می‌سوزم...آه، ممکن است دچار هذیان شوم...»

-نویرسویل گفت: «ای موجود جذاب، خلوص روح شما و کلاً هرچیزی که در مورد شما وجود دارد، برخلاف اصول من است. ولی با این حال اصول خودم را زیر پا می‌گذارم و شما را در کنار خود نگه می‌دارم. ژولیت، تو را رها نمی‌کنم. نباید به خانه دوورژیر برگردی. »

-«اما مسیو، همسر شما چی؟ »

-«او غلام تو خواهد شد. تو بر خاندان من سلطنت خواهی کرد. همه تحت فرمان تو خواهند بود. جنایت به راستی بر روح من نفوذ نیرومندی دارد. هر کس که این نام شیطانی را به دوش می‌کشد، برای من عزیز است؛ طبیعت عشق به آن را در وجود من کاشته است؛ از فضیلت بیزارم و همیشه در برابر جنایت و بدنامی به زانو در می‌آیم. آه ژولیت...ژولیت، بیا اینجا. شق کرده‌ام...باسنت را به من نشان بده... »

من به او نزدیک شدم و از او خواستم که با خشونت با من رفتار کند. «آری...منو بکن...این سوراخ مال توست...همه‌ی سوراخ‌های من برای توست...مرا با تمام قدرت بکن...این را هدیه‌ای بدان، برای قدردانی از اینکه مرا از شر خانواده‌ام رها کردی...»

دوباره پسربچه‌ها را بیدار کردیم. نویرسویل خودش را روی همسرش که خواب بود پرتاب کرد و با دندان نوک سینه‌های او را گاز گرفت. زن بیچاره چنان از خواب پرید که نزدیک بود سکته کند. من برای پسربچه‌ها جلق می‌زدم. نویرسویل با دندان باسن همسرش را گاز گرفت و آنقدر شدید اینکار را انجام داد که تمام باسنش خونی شد. به سراغ من آمد و آلت بزرگش را به مقعدم فرو کرد. آن دو پسربچه به سراغ همسرش رفتند و یکی از واژن و یکی از مقعد او را می‌گایید. همه ارضا شدند.

نویرسویل بلافاصله مرا به خانه‌ی خودش برد و حتی اجازه نداد تا با دوورژیر صحبت کنم. فردای آن روز مرا به اهل خانه و آشنایانش معرفی کرد و گفت من دخترعمویش هستم و از آن به بعد اداره‌ی خانه به من سپرده شد.

با این حال، من باید در اولین فرصت به ملاقات کارفرمای سابقم می‌رفتم. در واقع، من قصد نداشتم خودم را به طور کامل از او جدا کنم، اما به نظرم سیاست عاقلانه‌ای هم نبود که خیلی مشتاق دیدن او به نظر برسم. مدت کوتاهی منتظر ماندم، سپس در حالی که تمام لباس‌هایم را پوشیده بودم، به خانه‌ی او رفتم.

-دوورژیر فریاد زد: «ژولیت، شما لحظه‌ی خوبی را برای ملاقات با من انتخاب کرده‌اید و من از این فرصت استفاده می‌کنم تا شما را متقاعد کنم؛ در اتاق کناری پانزده زن منتظر هستند تا به آن‌ها بگویم به کجای شهر بروند؛ به آن‌ها توجه کنید؛ هر کدام داستان خود را دارند. اما قبل از اینکه آن‌ها را ببینید، و مطمئن باشید که من فقط اینکار را برای شما می‌کنم چون نباید بگذارم هویت آن‌ها آشکار شود، بگذارید کمی در مورد وضعیت کنونی شما صحبت کنم. من نمی‌دانم اکنون در چه وضعیتی هستید. ولی می‌خواهم بگویم که یک زن، نباید خودش را محدود کند. مردان آزاده را ببینید، هر کدام با دها زن می‌خوابند؛ چرا باید یک زن خودش را از چنین لذتی محروم کند؟ پس بگذارید به شما بگویم که ابداً خودتان را به او محدود نکنید. یک زن زمانی که با یک مرد ازدواج می‌کند، هرچند که ازدواج امری پوچ و بیهوده است، ولی باز هم باید توجه داشته باشید که فقط واژنش را برای چند ساعت به او فروخته. همین و بس. ازدواج قراردادی است که با آن، زن واژن خودش را به یک مرد دیگر می‌فروشد. ولی این به آن معنا نیست که زن باید خودش را به آن مرد محدود کند. شما حتی اگر با او ازدواج کنید، باید بدانید که این حق را دارید تا با صدها مرد دیگر بخوابید. همچنان که او حق دارد تا با صدها زن دیگر بخوابد. یادتان باشد که لذت‌های خود را قربانی دیگران نکنید. زنان احمق زیادی هستند که خودشان را با ازدواج محدود می‌کنند، در صورتی که اگر ازدواج نکنند، می‌توانند هر روز با دها نفر بخوابند و از زندگی لذت ببرند. می‌توانند در مهمانی‌هایی شرکت کنند که در آن سکس گروهی برگذار می‌شود و هیچکس نیست که آن‌ها را سرزنش کند. پس خوب حرف‌های مرا به یاد داشته باشید. شما

حق آن را دارید که به کار قبلی خودتان ادامه دهید. اساساً زن برای هرزگی آفریده شده است. زنان ذاتشان این است که با مردان زیادی رابطه برقرار کنند. چرا به حیوانات توجهی نمی‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که یک حیوان ماده، با چندین نر رابطه برقرار می‌کند؟ ژولیت این‌ها را می‌گویم تا مبادا گول بخوری. باید حواس خود را جمع کنی و نگذاری کسی تو را محدود کند. به تو نشان خواهم داد که زنان اصیل، برای لذت‌های خودشان چه می‌کنند. زنان اصیل، برای لذت‌های خودشان ارزش قائل هستند. مطمئن باش که اگر طبیعت دوست داشت زنان متعهد باشند، آن‌ها را متعهد می‌آفرید ولی خودت خوب می‌دانی که لذت یک زن در تعدد روابط است. حتی فاضل‌ترین دختران شهر، زمانی که ازدواج می‌کنند، در پس ذهنشان به این فکر می‌کنند که ای کاش با مرد دیگری هم رابطه داشتند. مطمئن باش که این دختران ابله، هر روز به یاد این اندیشه، برای خودشان جلق می‌زنند. ولی چرا باید خودشان را به جلق زدن محدود کنند؟ آن‌ها باید به تعهدی که داده‌اند، پشت کنند و تا آنجا که می‌توانند با مردان مختلف بخوابند. این ذات زنان است. به همین دلیل است که زنان غالبا نمی‌توانند متعهد باشند و در اغلب اوقات خیانت می‌کنند. که البته این کار درستی است چرا که بر اساس طبیعتشان عمل می‌کنند. حالا به دنبال من بیا و ببین. »

دوورژیر بعد از گفتن این حرف‌ها، مرا به اتاق کناری برد و از یک سوراخ زنانی را که آنجا حاضر بودند، مشاهده کردیم.

-گفت: «گفتم پانزده نفر هستند؟ خودتان آن‌ها را بشمارید. »

پانزده زن زیبا در آن اتاق منتظر دریافت دستورات بعدی بودند.

-دوورژیر گفت: «از راست به چپ به آن‌ها نگاه کنید. با آن زن بلوند فوق‌العاده‌ای که در کنار شومینه ایستاده است شروع می‌کنیم. نام او فال است و همانطور که می‌بینید بسیار زیبا و جذاب است ولی اربابش نمی‌تواند او را تحمل کند. درست است که در اینجا حاضر شده، ولی در بیرون از اینجا می‌گویند او یک دختر فاضل است. خانواده‌ی او به شدت از او حسادت می‌کنند و منتظر هستند تا بدنامی او همه جا منتشر شود. اگر بفهمند که به این فاحشه خانه آمده، تردش می‌کنند. ولی به اینجا می‌آید تا شهواتش را ارضا کند. »

-گفتم: «ولی همینکه این پانزده نفر یکدیگر را می‌بینند خودش خطرناک است. ممکن است بیرون از اینجا باز هم یکدیگر را ببینند. کافی است زبانشان را باز کنند، یا بخواهند حسادت کنند-»

-گفت: «اولاً آن‌ها یکدیگر را نمی‌شناسند، اما حتی اگر بعد از این با هم ملاقات کنند، نمی‌توانند یکدیگر را تهدید کنند. چرا که همه‌ی آن‌ها از راز هم خبر دارند و اگر یکی از آن‌ها دیگری را لو بدهد، دیگری هم می‌تواند او را لو بدهد. بیست سال است که به چنین دخترانی سرویس می‌دهم ولی تا به حال یکبار هم کسی خیانت نکرده است. خودشان این موضوع را می‌دانند و ترسی از آن ندارند. حالا بگذار ادامه دهم. »

«زنی که کنار فال ایستاده است، حدود بیست سال دارد و چهره‌اش همانطور که می‌بینید، مانند فرشتگان است ولی با شوهرش بد رفتار می‌کند. او خودش به من پول می‌دهد تا اینجا برای او مردان جوانی پیدا کنم که بتوانند او را ارضا کنند. باورت می‌شود؟ در چنین سن و سالی چنان لیبرتین است که با وجود پولی که حاضر است خرج کند، نمی‌توانم به اندازه‌ی کافی مردانی پیدا کنم که بتوانند هوس‌های او را ارضا کنند.

«کنار او دختر ثروتمندی است. او قرار است ازدواج کند، اما مدرسه‌ای شبیه به شما داشته است. دیروز، من و نویرسویل برای فروش بکارت او مذاکره کردیم. یک سیاستمدار جوان به زودی به اینجا می‌آید تا کمی او را گشاد کند.

«به آن فرشته‌ی دیگر در سمت چپ نگاه کنید. او دختر یکی از نمایندگان مجلس است. او نیز باهوش است و با حیله‌گری به اینجا می‌آید. فکر می‌کنم هنوز ۱۴ سالش هم نشده. فعلا سکس نمی‌کند. البته چند پیشنهاد ۵۰۰ لویی برای برداشتن باکرگی او دریافت کرده‌ام، ولی فعلا جرات نمی‌کنم باکرگی او را بردارم. او منتظر نجیب‌زاده‌ای است که فقط مقعد و واژنش را لیس می‌زند و برای خودش جلق می‌زند. او برای سکس کردن با این دختر ۱۰۰۰ لویی پیشنهاد داده ولی فعلا برنامه‌های دیگری برای او دارم.

«به آن زن دیگر، آن یکی، از نزدیک نگاه کنید. من فکر می‌کنم او بیست و شش ساله است. شوهرش هرکاری که بگویی برای او انجام می‌دهد ولی این رذل کوچولو، هر مردی را که می‌بیند، با او می‌خوابد و شوهرش هم خبری ندارد. او به اینجا می‌آید تا با چند مرد همزمان سکس کند.

«دختر سبزه‌ای که کنار او ایستاده، همسر یک فرد مسن است که به خاطر عشق با او ازدواج کرده است؛ نمی‌دانی که برای این مرد چکار می‌کند و آنقدر به او خدمت می‌کند که همه او را یک فرشته‌ی فاضل می‌دانند ولی به اینجا می‌آید تا با مردان جوان بخوابد. صبح‌ها خودش را می‌فروشد و شب‌ها به عشقش خدمت می‌کند. بعد از ناهار قرار است با یک مرد جوان بخوابد.

«کسی که در کنار او ایستاده بسیار پرهیزگار است. به لباس او توجه کنید. این هرزه یک پایش در کلیسا است و پای دیگرش در فاحشه خانه. شوهرش او را می‌پرستد و فکر می‌کند با یک فرشته ازدواج کرده ولی نمی‌داند که او چه شیطانی است. او فقط با روحانیون می‌خوابد. باید کیر مردان خدا را بخورد تا راضی شود.

«حالا می‌رسیم به آن دختر طبقه‌ی متوسط آنجا، او نوزده ساله است و به من بگو که آیا تا به حال موجود زیباتری دیده‌ای؟ معشوقش همه کاری برای او انجام داده است: او را از فقر نجات داد و بدهی‌هایش را تسویه کرد. همه کاری برای او انجام داد. حتی اگر بگوید یک ستاره می‌خواهم، مطمئن باش تلاش می‌کند یکی برای او بخرد. ولی می‌دانی؟ به اینجا می‌آید تا فاحشگی کند. قیمتش هم بالاست. به هرچه بگویم تن می‌دهد. امروز هم ده هزار فرانک از شوهرش گرفتم چرا که قرار است تا ۶ هفته هزینه‌ی بستری شدن او را بدهم. البته نقشه است. باید بگویم یا به زمین خورده است یا یک کالسکه با او تصادف کرده. شوهرش حاضر است برای او هرکاری بکند. ولی این شش هفته این هرزه قرار است با ده‌ها نفر بخوابد و شوهر بدبختش هیچ چیزی نمی‌داند. این دختر با هوشی که دارد، می‌تواند سر خدا هم کلاه بگذارد.

دوورژیر ادامه داد: «آن جادوگر کوچک آنجا» و به موجودی باشکوه اشاره کرد. «واقعاً عجیب و غریب است. مادرش او را می‌فروشد؛ آن‌ها مردم نیازمندی هستند. مطمئناً این دو نفر می‌توانند کار

دیگری پیدا کنند؛ به آن‌ها پیشنهاد کارهای دیگری هم شده است، اما آن‌ها قبول نمی‌کنند: فقط آزادیخواهی برای آن‌ها مهم است. قرار است نویرسویل مقعد باکره‌ی او را بخرد.

دوورژیر گفت: «و اکنون پیروزی عشق زناشویی را ببینید. در تمام دنیا زنی وجود ندارد که شوهرش را مانند او دوست بدارد. بله، او را می‌پرستد اما نمی‌تواند در برابر خواسته‌های نفسانی‌اش هم مقاومت کند؛ فاحشگی را دوست دارد. هر هفته با تعداد زیادی مرد می‌خوابد.

«آن یکی دختر واقعاً جالب است. شوهرش او را به اینجا می‌آورد. خودش هم دوست دارد. در واقع خودش شوهرش را راضی کرده تا به اینجا بیایند. برخی مواقع، شوهرش هم با مشتری می‌خوابد.

«آن یکی را. او را پدرش اینجا می‌آورد. اجازه می‌دهد هرکاری که می‌خواهند با دخترش بکنند ولی نمی‌گذارد تا با او سکس کنند. خودش هم نفر سوم است. منتظر می‌ماند تا مشتری به دخترش دست بزند و زمانی که اینکار را کرد، با شلاق به سمت مشتری می‌رود. مشتری کمی التماس می‌کند ولی هنگامی که حواس پدر نیست، او را با عصا می‌زند و در همین حال آبش را روی باسن دخترش میریزد. بعد از این پدرش آب مشتری را می‌خورد.

ادامه داد: «خب، فقط دو نفر باقی مانده‌اند. حالا آن دختر بسیار جذاب را ببین. او درآمد سالانه‌اش بیش از پنجاه هزار پوند است و از شهرت زیادی برخوردار است؛ همجنسباز است. توجه کنید که چگونه بقیه‌ی دختران را نگاه می‌کند. عاشق این است که با دیلدو مقعد شوهرش را بگاید. عمیقاً عاشق شوهرش است. اما خوب می‌داند که اخلاق و جسم دو حوزه‌ی کاملاً متمایز هستند. با تمام وجود مقعد شوهرش را می‌گاید و بعد از آن به اینجا می‌آید تا نیازهای خودش را ارضا کند.

«بالاخره آخرین زن. او ازدواج نکرده. ولی یک هرزه‌ی واقعی است. در ماه با بیش از ۵۰ نفر می‌خوابد. آزاد است که هرکاری می‌خواهد انجام دهد.

«خب ژولیت؟ آیا به مثال‌های بیشتری نیاز داری؟ یا این‌ها برای تصمیم‌گیری کافی هستند؟ »

-پاسخ دادم: «فکر می‌کنم خانم که مرا متقاعد کردی، بله. البته باید به شما بگویم که کارهای ساده برای من پیدا نکنید. باید پول زیاد در کار باشد. فقط کسانی را قبول کنید که حداقل ۵۰ لویی بدهند.»

-دوورژیر با خوشحالی فریاد زد: «پنجاه لویی؟ عزیزم هیچ مشکلی نیست. نترس. من فقط موافقت شما را می‌خواستم. پول؟ پول مشکلی نیست. اگر مطیع باشید و هرگز نه نگویید، آنقدر شما را پولدار می‌کنم که ندانید با آن چه کنید. »

از آنجایی که دیگر دیر شده بود و می‌ترسیدم که نویرسویل نگران شود، به سرعت برگشتم تا به شام برسم. از اینکه نمی‌توانستم کارهای آن ۱۵ نفر را ببینم یا خودم با آن‌ها همراهی کنم، ناراحت بودم.

خانم دو نویرسو از دیدن اینکه در خانه‌اش رقیبی دارد، ناراحت بود. شوهرش او را مجبور کرده بود تا از من اطاعت کند و همین او را میرنجاند. هر روز به خاطر حسادت از من، گریه می‌کرد. من به طرز غیرقابل مقایسه‌ای بهتر از او بودم، بهتر خدمت می‌کردم، بهتر غذا می‌خوردم، لباسی با شکوه‌تر می‌پوشیدم و کالسکه‌ای برای خودم داشتم در حالی که او به ندرت اجازه‌ی استفاده از کالسکه‌ی شوهرش را داشت. جای تعجب نیست که این زن از من نفرت پیدا کرد. اما نویرسویل آنقدر قوی بود که اجازه نمی‌داد کسی به من چپ نگاه کند.

نویرسویل برای حضور من در مراسم آزادیخواهانه ارزش قائل بود، چرا که من به چشم او یک ابزار شرور و کثیف بودم. آیا او با تخیلات حیله گرانه‌اش، به دلیل دیگری برای نگه داشتن من در کنار خود نیاز داشت؟ او به فساد و شرارت عادت کرده بود. دوورژیر هر روز برای او یک دختر باکره می‌فرستاد و نویرسویل برای هر کدام از این دخترها، ۱۰۰ لویی پرداخت می‌کرد. طبق قراردادی که این دو با هم بسته بودند، اگر دختر باکره نبود و نویرسویل می‌فهمید، دوورژیر باید بیست و پنج لویی به عنوان خسارت و نقض قرارداد به او بپردازد. البته با وجود همه‌ی این احتیاط‌ها و با توجه به تجربه‌ی خودم، غالب اوقات نویرسویل فریب می‌خورد و در واقع دختران باکره نبودند.

مراسم عیاشی او معمولاً بعد از ظهرها برگزار می‌شد. همه‌ی ما جمع می‌شدیم. دو کودک جوان، مادام دو نویرسویل و من. همسر بدبختش هر روز توسط ما اذیت می‌شد. بعد از انجام شدن عملیات، همه از اتاق خارج می‌شدند و من و نویرسویل غذا می‌خوردیم. معمولاً بعد از اینکه نوشیدنی زیادی می‌خورد، در آغوش من می‌خوابید.

دوستان من، اکنون باید اذعان کنم که برای مدت طولانی، مشتاق عمل کردن به نظریه‌های دوروال بودم. انگشتانم مشتاق دزدی کردن بود. مجبور بودم به هر قیمتی دزدی کنم. به توانایی‌هایم شک نداشتم. خوشبختانه شرایط خانه‌ی نویرسویل آنقدر خوب بود که به من اجازه می‌داد اشتیاقم را ارضا کنم. نویرسویل به اندازه‌ی ثروتش به من اعتماد داشت و از آنجایی که اختلالات ذهنی‌اش، به خاطر کاری‌های فاسدی که انجام می‌داد بسیار شدید بود، من می‌توانستم روزی ده یا دوازده لویی بدزدم. او هرگز نفهمید که من از او دزدی می‌کنم. در ابتدای کار با توجه به تجربیات و اندیشه‌هایی که قبلاً داشتم، دوست نداشتم به کسی که به اندازه‌ی خودم فاسد است، صدمه بزنم. ولی می‌خواستم دزدی کنم؛ می‌خواستم قربانیم صدمه‌ی جدی ببیند: و این طرز تفکر ذهن مرا ملتهب می‌کرد. چرا باید جلوی خودم را می‌گرفتم؟ دزدیدن اموال نویرسویل چگونه می‌تواند جرم باشد؟ سرقت از نویرسویل، به هیچ وجه اشتباه نبود. اگر نویرسویل مرد خوبی می‌بود، آنگاه آنقدر خون او را می‌مکیدم تا کاملاً سفید شود ولی او فاسد بود. من به فساد و هرزگی او احترام می‌گذاشتم. چند دقیقه‌ی دیگر متوجه خواهید شد که من چگونه به او خیانت کردم. البته شاید بگویید تو که به او احترام می‌گذاشتی، چرا به او خیانت جنسی کردی؟ باید بگویم که اصول من، در این کار اشکالی نمی‌دید. من نویرسویل را به خاطر آزادی و ویژگی‌های ذهنی‌اش دوست داشتم ولی به هیچ عنوان خودم را اسیر او نمی‌دانستم. قرار نبود که به خاطر او، از لذت‌های خودم چشم پوشی کنم. من هر وقت که می‌خواستم می‌توانستم با یک نفر دیگر بخوابم. جاه طلبی من، چشم انداز وسیع‌تری در مقابل من ایجاد کرد: هر چه مردان بیشتری می‌دیدم، شانسم برای یافتن مردی بهتر از نورسویل بیشتر می‌شد. و حتی اگر چنین شانسی نصیب من نشود، همکاری با دوورژیر سودآور بود. نمی‌توانستم این همه پول را به خاطر یک احساس پوچ و بیهوده به نام تعهد، دور بریزم. احساسی که خود نورسویل پشیزی برای آن ارزش قائل نبود. با توجه به این تفکرات بود که من دعوت دوورژیر را پذیرفتم.

قرار بود مراسم در خانه‌ی یک میلیونر برگذار شود. او آنقدر تسلیم لذت‌هایش شده بود که به هرکسی که می‌توانست خواسته‌های او را ارضا کند، هم وزنش طلا می‌داد. هیچکس نمی‌تواند بداند که یک انسان برای ارضا خواسته هایش، تا کجا می‌تواند خودش را خوار و خفیف کند.

شش تن از بهترین دختران دوورژیر قرار بود مرا تا خانه‌ی آن میلیونر همراهی کنند. اما از آنجایی که من از همه‌ی دختران بهتر بودم، توجه جناب میلیونر به من معطوف شد و همراهانم کار خاصی نکردند.

ما رسیدیم و بلافاصله وارد اتاقی شدیم که با پرده‌ای قهوه‌ای تزئین شده بود. بلافاصله، زنی که ما را به آنجا برده بود به ما دستور داد لباس‌هایمان را در بیاوریم. او به من لباسی مشکی پوشاند و همین مرا از بقیه متمایز کرد.

جناب میلیونر وارد می‌شود.

او مردی هفتاد ساله، کوتاه قد و قوز دار بود ولی از چشمانش مشخص بود که از بزرگان مکتب لیبرتینیسم است. او به اطراف نگاهی انداخت و همراهانم را بررسی کرد. زیرلب از آن‌ها تعریف کرد و آرام آرام به سمت من آمد. جملاتی به من گفت که جز از لب تاجران برده داری شنیده نمی‌شود.

-او به دستیارش گفت: «خیلی خوب، اگر این خانم‌های جوان آماده باشند، من معتقدم که می‌توانیم کار را ادامه دهیم. »

ابتدای کار، من آلت او را خوردم. بقیه‌ی دختران همگی دور او حلقه زدند و همه جای بدن او را نوازش کردند. بعد از حدود نیم ساعت تلاش، تازه آلت هفتادساله‌ی او کمی علائم حیاتی نشان داد.

-او گفت: «فرشته‌ی من، این جنده‌ها تلاش زیادی نمی‌کنند. بیا کمی مقعدم را لیس بزن. بیا. »

همه‌ی ما تلاش کردیم ولی فایده‌ای نداشت. هرکاری کردیم آلتش شق نشد.

-او در نهایت آهی کشید و گفت: «خب، اینطوری نمی‌شود. باید کارهای جدی‌تری بکنید. »

هر هفت نفر دورش را گرفته بودیم. هر یک از ما یک تازیانه به دست گرفت و آنقدر به باسن چروکیده‌ی او ضربه زدیم که خون افتاد ولی باز هم فایده نداشت و آلتش شل بود.

-سگ پیر ناله کرد: « اوه پروردگار، چقدر این‌ها ضعیف هستند! »

عرق میریخت، خون‌ریزی داشت، نفس نفس می‌زد ولی همچنان فایده‌ای نداشت.

-در آن لحظه خدمتکار پیرسگ، در حالی که باسن اربابش را پاک می‌کرد گفت: «خانم‌ها، می‌ترسم فقط یک وسیله باقی بماند تا آلت او را زنده کند. ژولیت عزیزم تو باید آلت ارباب را بخوری. خانم‌های دیگر باید به نوبت سیلی به گوش ارباب بزنند. سپس مشت و بعد با ناخن روی سینه‌ی او چنگ بیندازند. یکی از دختران باید به صورت ارباب تف کند و نفر آخر باید روی صورت ارباب بگوزد. »

نمی‌دانید که اینکارها چقدر اثر بخش بود. در دهانم حس کردم که آلت او بزرگ می‌شود. عضو تنبل بالاخره از خواب بیدار شد. در حالی که مرا از مقعد می‌گایید گفت: «یکی از دخترها دیلدو به مقعد من فرو کند. یکی دیگر از دخترها کلیتوریس ژولیت عزیز را بمالد. دو تا از دخترها نوک سینه‌ی مرا بمکند. خدمتکار عزیزم. تو هم باید برای من برینی. می‌خواهم مدفوع تو را بخورم. »

همه مشغول کار شدند و در نهایت سیل عظیمی از اسپرم، وارد روده‌هایم شد.

شوالیه که دیگر نمی‌توانست تحمل کند، حرف ژولیت را قطع کرد و ژوستین را با خودش به اتاق برد. بعد از ۳۰ دقیقه برگشتند. از گریه‌های ژوستین معلوم بود با او خشن رفتار کرده است.

شوالیه گفت: «آه. او را مجبور کردم برینند. بعد از این مجبورش کردم تا مدفوع مرا بخورد. چقدر خوب بود! »

ژولیت گفت: «ارضا شدی؟ »

«آری آری. به بهترین نحوا! »

ژولیت به داستانش ادامه داد:

-خوک کثیف گفت: «ای موجود بهشتی» و پس از اینکه سایر زنان را مرخص کرد و مرا به اتاق خودش برد گفت: «حالا باید کار دیگری برای من بکنی. باید آب منی که داخل روده‌هایت جمع شده را بیرون بریزی. اما با مدفوع. آری می‌خواهم با مدفوعت مخلوط شود. زور بزن تا برینی. بیا...داخل دهان من...آری برین...»

قبول کردم و بلافاصله با لحنی اغواکننده گفتم من اینجا حضور دارم تا به خواسته‌های شما عمل کنم.

-فریاد زد: «می‌توانی؟ »

-به او اطمینان دادم: «به یقین می‌توانم»

-او با لکنت گفت: «کودک دلبندم...حیرت‌انگیز است...پس می‌توانی خواسته‌ی مرا برآورده کنی؟ خدای بزرگ عجب نعمتی. »

وقتی وارد آن اتاق کوچک شدیم، چشمانم بلافاصله به بسته‌ای کوچک افتاد که حدس می‌زدم حاوی چیزهایی است که وضعیت مالی مرا بهتر می‌کند. در همان لحظه اشتیاق زیادی برای دزدیدن داشتم، اما چگونه؟ من برهنه بودم؛ کجا می‌توانم بسته را پنهان کنم؟ اگرچه دراز نبود، ولی پهنای زیادی داشت. تقریباً به پهنای بازوی یک مرد بود.

-پرسیدم: «سرورم، قرار است کسی به کمک ما بیاید؟ »

-سرمایه‌دار پاسخ داد: «نه، رسم من این است که این لذت نهایی را در تنهایی بچشم-»

-گفتم: «با این وجود، نمی‌توانم اینکار را بدون کمک انجام دهم. »

-«نمی‌توانی عزیزم؟ »

-«سرورم نمی‌شود. »

-«اوه، پس اگر اینطور است برو ببین می‌توانی کسی از دختران را پیدا کنی یا نه. »

-سر جایم ایستادم و گفتم: «آقا، من با خانه‌ی شما آشنا نیستم و علاوه بر آن بهتر است تکان نخورم. می‌دانید که. ممکن است اسپرم‌های شما بیرون بریزد. »

-«آه راست می‌گویی. پس بگذار زنگ را به صدا-»

-«خواهش می‌کنم تحت هیچ شرایطی زنگ نزنید. من که نمی‌توانم در برابر خدمتکاران شما اینگونه حاضر شوم. »

-«اما خدمتکارم هنوز بیرون است. او زن است. با او که مشکلی نداری. »

-«نه ولی او قرار شد دختران را به خانه ببرد. »

-فریاد زد: «ای وای! نمی‌توانم...نباید در کار ما تأخیری ایجاد شود. »

و سگ احمق از اتاق بیرون رفت و بدین ترتیب مرا در میان گنجینه‌هایش تنها گذاشت. در خانه‌ی نویرسویل مجبور بودم خودم را کنترل کنم ولی اینجا نیازی نبود: فرصت را غنیمت شمردم و سریعاً به سمت بسته رفتم. از آنجایی که موهایم را به سبک شینیون بسته بودم، توانستم بسته را بین موهایم پنهان کنم. سگ پیر برگشت. دخترها هنوز نرفته بودند. وارد شد و کاری را که می‌خواست انجام دادم. همه چیز خوب پیش رفت. بعد از اتمام کار، دو کالسکه منتظر ما بودند و پیرمرد احمق که بسیار راضی بود، بعد از کلی تعریف و تمجید، با ما خداحافظی کرد.

وقتی به خانه‌ی نویرسویل برگشتم، به اتاقم رفتم. داخل بسته شصت هزار فرانک اسکناس نقد قرار داشت.

وقتی می‌خواستم این غنائم را کنار بگذارم، متوجه شدم که بر حسب تصادفی خارق العاده، در حالی که خودم مشغول دزدی بودم، کسی هم از من دزدی کرده است: کسی کمد مرا به زور باز کرده بود و پنج یا شش لویی از آنجا برداشته بود. با توجه به صحبت‌های نویرسویل، این فقط می‌تواند کار یک نفر باشد. و این یک نفر یک دختر بیست ساله‌ی فوق‌العاده زیبا بود که نویرسویل از زمان ورود من به خانه‌اش، او را به خدمت من واداشته بود. نامش گوده بود. معمولاً در حین عیاشی‌ها، نویرسویل او را از واژن می‌گایید و به همین خاطر حامله شده بود. فکر می‌کنم حدود شش ماه باردار بود.

-به نویرسویل گفتم: «واقعاً باور داری که کار اوست؟ »

-«مطمئنم ژولیت. آیا به رفتار عصبی او توجه کردی؟ ندیدی که چقدر در برابر نگاه‌های ما چشمانش هراسان بود؟ »

از این رو در حالی که گریه می‌کردم، از نویرسویل خواستم تا مجرم را دستگیر کند.

-نویرسویل با حالتی خشک پاسخ داد: «من کاملاً حاضرم هر کاری که شما پیشنهاد می‌کنید انجام دهم. با این حال، شما نباید از هیچ لذتی که ممکن است مجازات او برای شما ایجاد کند محروم شوید. می‌دانید، او جوان و جذاب است. »

-با گریه گفتم: «واقعاً عصبی هستم. »

-نویرسویل به آرامی گفت: «عزیز من، باید عصبانی باشی. دوست داری ببینی که حلق آویز شده است؛ اما به نظر من باید رنج این بدبخت را بیشتر کنیم. می‌توانیم کاری کنیم که تا آخر عمر زجر بکشد. ساده است. من او را در سیاهچالی در Bicêtre محبوس می‌کنم، او چند سال دارد؟ بیست سال؟ پس شاید بگذارم نیم قرن در زندان بپوسد. »

-«آه عزیزم. این نقشه عالی است. »

-«من فقط از شما می‌خواهم که به من اجازه دهید عملی کردن این نقشه را به فردا موکول کنم. اینگونه می‌توان چیزهایی طراحی کنم که بر لذت ما بیفزاید. »

نویرسویل را به آغوش می‌کشم. کمی بعد او یک کالسکه فرستاد و حدود دو ساعت بعد ماموران به آنجا آمدند.

-خائن می‌گوید: «او مال ماست. باید خودمان را سرگرم کنیم. باید نقش‌هایمان را به خوبی بازی کنیم. » بعد از اینکه ناهار خوردیم و به اتاقش رفتیم، دختر بیچاره را احضار کرد. گفت: «خدایا، خدای عزیزم، می‌دانی چه احساسی نسبت به تو دارم. بچه‌ای که در شکمت داری برای من است. می‌خواهم تو را هم مال خودم کنم. از این به بعد سالی هزار کرون در آمد خواهی داشت. این مبلغ آینده‌ی شما را تضمین می‌کند. »

-«آه سرورم واقعاً ممنونم. شما خیلی محبت دارید. »

-«نه فرزندم. من مهربان نیستم. قدردانی کردن مرا شرمنده می‌کند. تو به من مدیون نیستی. این چیزی که شما به عنوان مهربانی از آن یاد می‌کنید، خودخواهی محض است. به هر حال از این به بعد نیازی نیست از چیزی بترسید. آینده‌ی شما تضمین شده است. »

گوده که نمی‌توانست این کلمات را درک کند، اشک شوق از چشمانش باریدن گرفت و خودش را به آغوش نویرسویل انداخت.

-نویرسویل گفت: «اوه خدا، بیا تا برای آخرین بار از تو لذت ببرم. بیا. در حالی که تو را می‌کنم، مقعد ژولیت را لیس بزن. »

هرگز نویرسویل را اینقدر برانگیخته ندیده بودم.

-با آرامی از کنار گوشش به او گفتم: «یک اندیشه‌ی جنایت‌آمیز تو را هیجان‌زده کرده، اینطور نیست؟ »

-او پاسخ داد: «بی‌نظیر است. حالا اگر بگویم که او دزدی نکرده چه می‌گویی؟ لذتش بیشتر نیست؟»

-«چرا. حق با تو است عزیزم. »

-«آری ژولیت. او گناهکار نیست. من پول شما را برداشته‌ام. »

و در حالی که صحبت می‌کرد، آلتش را وارد مقعد او می‌کرد. در همین حال او سینه‌ی مرا می‌مکید. باید اعتراف کنم که این حجم از شرارت مرا شهوتی کرده بود برای همین دست او را روی واژنم گذاشتم. کلیتوریس مرا می‌مالید و چندین بار پشت سر هم ارضا شدم. اما هنوز آلتش را از مقعد گوده بیرون نکشیده بود که صدای در به صدا در آمد...خدمتکار اعلام کرد که پلیس رسیده و می‌خواهد مأموریتش را انجام دهد.

-نویرسویل گفت: «خیلی خب، از افسر بخواهید کمی صبر کند. من متهم را به او تحویل خواهم داد.» نویرسویل با رضایت به سمت گوده چرخید. به او گفت: «عجله کن، لباست را بپوش. آمده‌اند تا

تو را ببرند. یک خانه‌ی روستایی خیلی مجلل برای تو خریده‌ام تا برای بقیه‌ی عمرت در آن زندگی کنی. »

زمانی که با شادی زیاد از اتاق خارج شد، برای نویرسویل جلق زدم و ارضا شد. واقعاً اینکه او بعد از این همه امیدواری وارد یک سیاه چال می‌شد، لذت بخش بود. او را به یکی از بدترین سیاه‌چال‌های Bicêtre انداختند و به محض ورود، بچه‌اش سقط شد. نزدیک بود خودش هم بمیرد. ولی توانست زنده بماند و برای سال‌های طولانی، نویرسویل هر شش ماه یکبار به آنجا می‌رفت تا طعم اشک‌های او را بچشد. به نگهبان‌ها دستور داده بود تا هر روز به او تجاوز کنند.

-بعد از این نویرسویل به من گفت: «لذت بردی؟ »

-گفتم: «ای نویرسویل تو مرد بدی هستی...چه لذت‌های خوبی برای خودت فراهم کردی! اما چرا من نباید از این لذت‌ها بهره‌ای ببرم؟ »

-گفت: «گوش کن ژولیت. هیچ یک از رفتار ما نه ذاتاً خوب است و نه ذاتاً بد. کاملاً خنثی است. ما باید بدانیم تنها چیزی که ذاتاً بد است، آن است که کاری کنیم که با قوانین طبیعت در تضاد باشد. جرم واقعی این است. بنابراین جنایت به هیچ وجه واقعی نیست. به راستی هیچ جنایتی وجود ندارد. هرچقدر یک عمل جنایت‌آمیز و وحشتناک باشد، باز هم کسی نمی‌تواند بگوید که جرم است. چرا؟ پاسخ ساده است. چون خود طبیعت چنین اندیشه‌ای را به ما داده است. چگونه می‌توان کسی را به خاطر چیزی که طبیعت به او داده است، مجازات کرد؟ این بزرگترین جرمی است که می‌توان در کل جهان پیدا کرد. این طبیعت است که به ما لذت از خشونت را اعطا کرده است. پس اگر در برابر چنین موهبتی مقاوت کنیم، مرتکب یک جنایت واقعی شده‌ایم. جنایت واقعی آن است که در برابر طبیعت بایستیم. فکر می‌کنی چرا شر وجود دارد؟ چرا باید انسان‌ها این همه در لذاتشان افراط کنند؟ چون خود طبیعت می‌خواهد. طبیعت باید به تعادل برسد. مطمئن باش که اگر فاضلان جهان را فتح می‌کردند، کل هستی نابود می‌شد. وجود شر برای طبیعت ضرورت دارد. اگر شر نباشد، تعادل به هم می‌خورد. او این وسایل را از همان ابتدا به ما داده است و هنوز هم آن‌ها در اختیار ما هستند. زمانی که اندیشه کشتن یا تجاوز به دختر همسایه به ذهن من می‌رسد، یعنی طبیعت نیازی دارد. طبیعت نیازش را

اینگونه به اطلاع ما می‌رساند. پس من بدون هیچ درنگی باید به دختر همسایه تجاوز کنم و او را بکشم. اگر طبیعت این اندیشه را به من بدهد، که همه‌ی انسان‌های روی زمین را بکش، باید بدون هیچ پرسشی تسلیم خواسته‌ی او شوم. بنابراین بدان که همه‌ی جنایات لذت بخش هستند. حتی کوچکترین آن‌ها، چیزی است که طبیعت می‌خواهد و آنچه طبیعت می‌خواهد لذت بخش است. »

-فریاد زدم: «درست است که اینکار لذت بخش بود ولی اگر او را حلق آویز می‌دیدم، لذتم ده برابر می‌شد. »

-«منظورت این است که اگر خودت حلق آوزیش می‌کردی، نه؟ اعتراف کن. »

-«آری! آری همین است. »

-«احسنت به تو ژولیت. میان انسان‌ها هیچ رابطه‌ای وجود ندارد. حقیقت این است که دلسوزی برای یک موجود دیگر، حماقت است. تو این را خوب درک کرده‌ای. زمانی که پایت را روی یک مورچه می‌گذاری، ناراحت می‌شوی؟ خیر اینطور نیست. پس چگونه است که پا گذاشتن روی یک انسان ناراحت‌کننده است؟ همه‌ی این‌ها تعصبات دوران کودکی است. به انسان می‌آموزند که برای امنیت خودت، به امنیت بقیه احترام بگذار. برای همین زمانی که انسان بزرگ می‌شود گمان می‌کند که بین او و سایر موجودات یک رابطه‌ی عاطفی برقرار است. در صورتی که چنین نیست. همه‌ی موجودات زنده، منزوی به دنیا می‌آیند، از بدو تولد نیازی به دیگری ندارند: هر کدام راه خود را می‌روند. هر کدام به دنبال غذای خودش است. ولی انسان این قانون طبیعی را دستکاری کرد. انسان‌های ضعیف از آنجایی که نمی‌توانستند در این میدان دوام بیاورند، گفتند که بین انسان‌ها رابطه وجود دارد. رابطه‌ی میان انسان‌ها، مانند رابطه‌ی میان مادر و فرزندش است. برای همین، گفتند که صدمه زدن به همنوع مانند آن است که کسی به مادرش صدمه بزند. این پیوند برادری کاملاً پوچ و مضحک است. در واقع هیچ پیوند و ارتباطی حتی بین مادر و فرزندش برقرار نیست چه برسد بین من و سایر موجودات. اما در هر حال، افراد قدرتمند، این پیشنهاد را پذیرفتند. ولی قانون مهم دیگری در طبیعت هست که می‌گوید: وقتی کسی چیزی می‌دهد در ازای آن چیزی دریافت می‌کند: این قانون طبیعت است. پس قدرتمندان زمانی که چنین پیشنهادی را پذیرفتند، باید در ازای آن چیزی دریافت می‌کردند و آن چه بود؟ غارت

مستضعفان. آری. اگر انسان‌های ضعیف چنین پیوندی بین انسان‌ها قائل نمی‌شدند، شانس بیشتری برای موفقیت داشتند ولی با قبول اینکه بین انسان‌ها رابطه وجود دارد، تیشه بر ریشه‌ی خود زدند. اگر چنین رابطه‌ای را قبول نمی‌کردند، آنگاه راحت‌تر می‌توانستند ثروتمندان را از بین ببرند. ولی متأسفانه این حماقت چیزی است که طبیعت به آن‌ها داده است. می‌بینی ژولیت؟ بدبختان هرچه بکنند در نهایت به ضرر خودشان تمام می‌شود. »

-با هیجان حرفش را قطع کردم: «پس هیچ نوع پیوند واقعی بین یک انسان دیگر و من وجود ندارد؟ آیا تنها کاری که در ارتباط با انسان‌های دیگر باید انجام بدهم این است که تمام آنچه را که می‌توانم از او بگیرم و در ازایش چیزی به او ندهم؟

-نویرسویل پاسخ داد: «دقیقاً. ژولیت عزیز طبیعت پر از نعمت است؛ از عنکبوت تقلید کن. تارهایت را رها کن و بی‌رحمانه هرچه در تورت افتاد، ببلع. »

-گریه کردم و نویرسویل را در آغوش گرفتم: «عزیز من! چقدر به تو مدیونم. تو مرا از شر جهل و تعصب دمیده شده در روحم خلاص کردی! آموزه‌های تو داروی شفابخشی است که زخم‌های قلب مرا درمان می‌کند. »

-نویرسویل گفت: «ژولیت، چنین واکنشی نشان از ضعف تو دارد. احساساتی شدن، به شما خیانت می‌کند. فرزندم، زمانی که تصمیم می‌گیری شرور باشی، باید قوی و خشک شوی.

«ژولیت گوش کن، شما هرگز قربانی احساسات من نخواهید شد. ولی من هرگز موقعیت شما را تضمین نمی‌کنم و به عنوان محافظ شما عمل نمی‌کنم. خودت باید یاد بگیری که روی پای خودت بایستی. باید بتوانی احساسات خودت را مدیریت کنی. فقط و فقط به خودت تکیه کن. برای رسیدن به لذت‌هایت هرکاری دوست داری انجام بده. و اگر هم روزی به خاطر جنایت گیر افتادی، اصلاً مهم نیست. نهایت این است که دارت می‌زنند. در واقع، آنقدرها هم وحشتناک نیست. وقتی انسانی می‌فهمد که همه‌ی ما باید روزی بمیریم، چه فرقی می‌کند که با چوبه‌ی دار بمیریم یا وقتی که در تختمان خوابیده‌ایم؟ پس نگران نباش. به خودت تیکه کن و جلو برو. مطمئن باش که طبیعت تمام قدرتش را به کار می‌گیرد تا تو را روز به روز موفق‌تر کند. »

-گفتم: «ای مرد من! آیا از اصول خودت، چیز دیگری داری که به من یاد دهی؟ »

-«ژولیت. تنها چیزی که باید یاد بگیری این است که بدانی در هیچ چیزی قبح وجود ندارد. قبح، زاده‌ی ذهن بشر است. در عالم خارج، هیچ کدام از اشیا ذاتاً دارای حسن یا قبح نیستند. همچنین رفتار ما. همه چیز خنثی است. در نظر طبیعت همه چیز خاکستری است. پس به یاد داشته باش که همه‌ی این مفاهیم نسبی است. چیزی که در جایی قبح دارد، در جای دیگر حَسَن است. حالا خوب گوش کن. بگذار چند نمونه برای تو بزن. می‌خواهم از مقبوح‌ترین کارهای بشری برای تو مثال بزنم. در بسیاری از نقاط جهان، انسان‌ها جرات ندارند با خواهر همسرشان ازدواج کنند. ولی وحشی‌های خلیج هادسون هر زمان که بتوانند این کار را انجام می‌دهند. همچنین یعقوب با خواهر همسرش یعنی راحل ازدواج کرد. ما جرات نداریم تا با بچه‌های خودمان سکس کنیم. ولی در ایران و سه چهارم آسیا اینکار را انجام می‌دهند. لوط با دو دخترش خوابید و هر دو را بچه دار کرد. ما هرزگی همسرانمان را یک قبح بزرگ می‌دانیم: اما در تارتاری، در لاپلند و در آمریکا این یک ادب است؛ این یک افتخار است که زن خود را به یک غریبه بفروشید. ما فکر می‌کنیم که اگر برهنه باشیم، یک کار قبیح انجام داده‌ایم در صورتی که بسیاری از قبایل هنوز هم برهنه زندگی می‌کنند. این چیزی که ما آن را حیا می‌نامیم، هیچ اصالتی ندارد.

-با تحسین به او خیره شدم. فریاد زدم: «ای فرشته‌ی نجات من. هرچه بیشتر صحبت می‌کنی، احساس می‌کنم چشمانم به این جهان بازتر می‌شود. »

-نویرسویل: «آه، من هرگز موجودی مثل تو ندیدم. تو از همه نظر به خودم شباهت داری. »

تمام این سخنان هر دوی ما را ملتهب کرد. برای همین شروع به عیاشی کردیم. من شروع کردم برای او جلق بزنم و در حالی که کلیتوریس مرا می‌مالید، با زبانم، نوک سینه‌اش را لیس می‌زدم. بعد از این برای پانزده دقیقه آلت عظیم او را خوردم و زمانی که خوب خیس شد، به سمت مقعد من آمد. با اولین فشار، آلتش تا ته وارد مقعدم شد. شروع کرد به تلمبه زدن. بعد از دقایقی آلتش را بیرون کشید و از من خواست تا دوباره آلت او را بمکم. در همین حال برای خودم جلق می‌زدم. بعد از چند دقیقه

دوباره مرا از مقعد گایید. نمی‌دانید که چقدر لذت بخش بود. حرف‌هایی که زد مرا خیس کرده بود. در نهایت هر دو ارضا شدیم.

در همین حال پسری وارد شد تا خبر رسیدن گوده به سیاهچال را بدهد. نویرسویل دو لویی به او انعام داد. به پسربچه دستور داد تا لخت شود. شروع کرد برای او جلق زد. همسرش را صدا کرد. در حالی که آلت پسربچه را می‌خورد، همسرش وارد اتاق شد. به او دستور داد تا برهنه شود. بعد از این به پسر بچه دستور داد تا آلتش را بخورد و در همین حال با تمام قدرت سینه‌های همسرش را کشید که من فکر کردم حالا سینه‌هایش کنده می‌شود. درست در همین لحظه، ارضا شد و دهان پسربچه پر شده بود از اسپرم قدرتمند استاد من. دوباره به همه دستور داد تا خارج شوند.

-گفت: «ژولیت، زمانش که فرا برسد رازهای زیادی را با تو در میان خواهم گذاشت. مطمئن باش زمانی که ارزش دانستن آن‌ها را داشته باشی، آن‌ها را با تو در میان خواهم گذاشت. ولی قبل از آن باید چند آزمون را با موفقیت پشت سر بگذاری. »

و در همین لحظه یکی از خدمتکاران اعلام کرد که جناب وزیر، یکی از دوستان صمیمی نویرسویل در اتاق پذیرایی منتظر است. برای همین ما از هم جدا شدیم.

دوست نداشتم نویرسویل چیزی از آن دزدی بداند. شصت هزار فرانک سود کرده بودم و به نظرم رسید که بهتر است ساکت بمانم و روی پیشرفت خودم تمرکز کنم. مادام دوورژیر یک عیاشی دیگر ترتیب داد.

اینبار چهار نفر بودیم. در یک کافه در نزدیکی سنت آنتوان این سه موجود جذاب به من پیوستند. کالسکه‌ای آنجا منتظر ما بود و ما به زودی به سنت ماور، خانه‌ی مجلل لرد من دوک دنمار رسیدیم. دخترانی که مرا همراهی می‌کردند، از بهترین دختران شهر بودند. بزرگ‌ترین آن‌ها هجده سالش بود، مینت نامش بود. او به طرز شگفت‌انگیزی مرا جذب خودش کرد و برای همین نتوانستم جلوی او مقاومت کنم. کمی او را مالیدم. دیگری شانزده سالش بود و آخری چهارده سال داشت. این سه نفر هیچ خبری از اینکه قرار است چه بکنند نداشتند و به نظر می‌رسید که بازیگر اصلی این داستان من هستم. دوک

در انتخاب بسیار سخت گیر بود. البته قول داده بود که باکرگی این سه دختر را بر ندارد و فقط خودش را به شلاق زدن راضی کند. دستمزد اینکار برای هر یک از ما ۵۰ لویی بود.

ما را وارد یک ساختمان باشکوه کردند. راهنمای ما به ما دستور داد که لباس‌هایمان را در بیاوریم.

بعد از اینکه کمی منتظر ماندیم، دوک یکی یکی ما را به اتاقش فرا می‌خواند. بالاخره نوبت من شد و وارد اتاق او شدم. من نفر دوم بودم. اتاق دوک سراسر آینه کاری شده بود. داخل اتاق او یک ستون قرار داشت که خدمتکارش بلافاصله مرا به آن بست. دوک به سمت من آمد. چهره‌ای خشن داشت.

-به خدمتکارش لوبین گفت: «این یکی بهتر از بقیه به نظر می‌رسد. چهره‌ی جالب‌تری دارد. حیف. او بیشتر رنج خواهد کشید. »

کمی آلتش را به واژنم مالید و بعد با ناخن‌های بلندش، باسن مرا چنگ انداخت. فریاد زدم. ولی او به کارش ادامه داد. با ناخن از شانه تا ران‌هایم را خش انداخت. بعد از اینکه دستش خونی شد، برای خدمتکارش جلق زد. بعد از این از داخل کمدش یک زنجیر خاردار بیرون آورد و آن را به بدن من فرو کرد. کثافت وحشی هربار که فریاد می‌زدم، زنجیر را بیشتر به بدنم فرو می‌کرد. همه جای بدنم زخمی شده بود. دوک هنگامی که در نهایت مقدمات مراسمش کامل شد، گفت: «ما در شرف شروع هستیم. من صمیمانه از شما می‌خواهم که صبور باشید، زیرا این روند ممکن است مدت زیادی طول بکشد. »

دیدم که یک شلاق بزرگ در دست گرفته است. حدود ده ضربه به من وارد کرد. در همین حال خدمتکارش آلت او را می‌خورد. بعد از هر ده ضربه، به سمت من می‌آمد و خون بدن مرا لیس می‌زد. خدمتکارش شروع به جلق زدن کرد. بعد از دقایقی ارضا شد و اسپرم خودش را ریخت روی آلت دوک.

-به خدمتکارش لوبین گفت: «برو بیرون. برو دوتا از اون بچه هارو بیار اینجا. هر وقت صدات زدم بیارشون. »

دوک که از این روان‌کننده راضی بود، به سمت من آمد و آلتش را به مقعدم فرو کرد. در همین حین خدمتکارش را صدا زد. در باز شد و دو نفر از دخترها را با خودش آورد. آن‌ها که نمی‌دانستند برای چه کاری به اینجا آمده‌اند، با دیدن بدن خونی من ترسیدند و شروع به گریه کردند. من با آن همه غروری

که داشتم، تنها چیزی که به آن فکر می‌کردم این بود که از او انتقام بگیرم. تنها راه انتقام این بود که چیزی از او بدزدم. به اطرافم نگاهی انداختم. در یکی از اتاق‌ها باز بود و فوراً نگاهم به سه چیز درخشان افتاد: یک کیف پر از پول، یک الماس درخشان و یک ساعت درجه یک.

در حالی که آن دو دختر مرا می‌دیدند، دوک مرا باز کرد. به آن‌ها فحاشی کرد و به سمت آن‌ها رفت. یکی از آن‌ها را مجبور کرد آلتش را بخورد و در همین حال سینه‌ی دیگری را فشار می‌داد. من سریعاً از فرصت استفاده کردم و به اتاق کناری رفتم. متوجه شدم که داخل اتاق، یک پنجره به بیرون از خانه وجود دارد. بلافاصله یکی از جوراب‌هایم را در آوردم و آن اشیا قیمتی را داخل آن گذاشتم و از پنجره به بیرون پرتاب کردم. جوراب داخل یک بوته افتاد. سریعاً به اتاق دوک برگشتم. دوک هنوز سرگرم آن دو نفر بود ولی برای نهایی شدن لذتش، به هر چهار نفر ما احتیاج داشت برای همین همگی با هم تلاش کردیم و او ارضا شد.

صدماتی که از این مراسم خشن روی بدن من مانده بود، ده روز طول کشید تا محو شود.

علیرغم صدماتی که داشتم و آن‌ها بی‌اهمیت نبودند، در حین خروج، هوشیاری خود را حفظ کردم و به سرعت به سمت بوته رفتم. گنج خود را بیرون آوردم و آن را زیر دامنم پنهان کردم و به این ترتیب رنجی که کشیده بودم، جبران شد. در مواجهه با دوورژیر، من او را به دلیل اینکه مرا در معرض چنین تجربه‌ی توهین‌آمیزی قرار داده است، سرزنش کردم. نمی‌دانستم به چه حقی اینکار را انجام داده است؟ من که دیگر برای او کار نمی‌کردم. در هر حال بعد از آن به خانه رفتم. به نویرسویل اطلاع دادم که حالم خوب نیست و می‌خواهم برای چند روز تنها باشم. نویرسویل که هیچ چیز از عشق و احساسات نمی‌فهمید، حتی برای یک بار هم به عیادت من نیامد ولی همسرش دوبار به دیدن من آمد. البته که این کار از روی محبت نبود و بیشتر رفتاری سیاست مدارانه بود. روز دهم حالم خوب شد. حالا وقت آن بود که نگاهی به گنجم بیندازم. داخل کیف پول، ۳۰۰ لویی پول نقد قرار داشت. الماس پنجاه هزار فرانک میارزید. ساعت نیز هزار فرانک قیمتش بود. پول‌هایم را پس انداز کردم. در مجموع دوازده هزار پوند در سال در آمدم از اینکار شده بود و به نظرم رسید که به این ترتیب، وقت آن رسیده است که دیگر عروسک دیگران نباشم و برای خودم کار کنم.

به این ترتیب یک سال گذشت. در طی این سال، با کارهایی که انجام دادم، ثروتم بیشتر شد. همچنان شاگردی نویرسویل را می‌کردم و از همسرش تنفر داشتم.

اگرچه مشخص شده بود که رابطه‌ی من و نویرسویل کاملاً آزادیخواهانه است، ولی نویرسویل بدون اینکه مرا دوست داشته باشد، علاقه‌ی فوق‌العاده‌ای به ذهن و گفتگوی با من داشت برای همین همچنان از نظر مالی به من کمک‌های قابل توجهی می‌کرد. تمام نیازهایم تأمین شده بود و علاوه بر این، سالانه بیست و چهار هزار فرانک برای عیاشی و خوشگذرانی اختصاص داده بودم. دوازده هزار لیور هم مستمری سالیانه‌ی من بود. پس قبول دارید که وضعیت بدی نداشتم. معمولاً شهواتم را با دو زن زیبا ارضا می‌کردم. با آن دو زن زیبا، هرگونه ولخرجی و هوس شهوانی قابل تصور را انجام دادم.

یک روز، دوست یکی از زنانی که بیش از همه دوستش داشتم، به من گفت که یکی از خویشاوندانش که مرد بود، با مشکلات بزرگی روبرو شده است و از من درخواست کمک کرد. می‌گفتند از آنجایی که نویرسویل نفوذ زیادی روی جناب وزیر دارد، می‌توانم با یک کلمه او را متقاعد کنم که به مشکلات او پایان دهد. به من گفتند که اگر مایل باشی، خود او می‌تواند بیاید و با تو در مورد مشکلاتش صحبت کند. کمی منقلب شدم و قبول کردم که به او کمک کنم. در من میل شاد کردن کسی پدید آمده بود – میلی که برای ذات من سم است. چرا که طبیعت مرا رذل آفریده و اگر در مسیر فضیلت قدم بردارم، سریعاً مرا مجازات می‌کند. در هر حال او به دیدن من آمد و نمی‌دانید که چه کسی بود! لوبین بود. خدمتکار دوک. من سعی کردم احساساتم را پنهان کنم. لوبین به من اطمینان داد که دیگر برای دوک کار نمی‌کند و من هم قول دادم که هر کاری از دستم بر بیاید برایش انجام دهم. قبل از اینکه آنجا را ترک کند به من گفت که واقعاً از دیدنت خوشحالم چرا که بیش از یکسال است که به دنبال تو هستم. چند روزی گذشت و خبری نشد. من کمی از عواقب این کار ناراحت بودم، حتی نسبت به دوست همدمم که مرا به این تله کشانده بود، احساس تنفر پیدا کرده بودم؛ اگرچه راهی نداشتم که بدانم آیا او عمداً این کار را کرده است یا نه. به چنین چیزهایی فکر می‌کردم که یک روز عصر، وقتی از یک سالن تئاتر ایتالیایی بیرون می‌آمدم، شش مرد کالسکه‌ام را متوقف کردند. با تپانچه خدمه‌ی مرا تهدید کردند و مرا بیرون کشیدند. سپس مرا وارد یک کالسکه‌ی دیگر کردند و به راننده گفتند: «برو به زندان»

-به خودم گفتم: «خدای من. کارم تمام است. »

-با این حال، سریعاً به خودم آمدم و با شجاعت به کسانی که مرا گرفته بودند، گفتم: «مرا اشتباه نگرفته‌اید؟ »

-یکی از آن‌ها که بلافاصله فهمیدم لوبین است، پاسخ داد: «مادموازل عذرخواهی می‌کنم، شاید اشتباه می‌کنیم. ما به احتمال زیاد سخت در اشتباه هستیم چرا که به جای اینکه شما را به سمت چوبه‌ی دار ببریم، داریم به زندان می‌بریم. ولی به خاطر نفوذی که جناب نویرسویل دارد، فعلا شما را در یکی از سلول های زندان حبس می‌کنیم تا نتایج تحقیقات مشخص شود. مطمئن باشید که زیاد طول نخواهد کشید. »

-با تحکم گفتم: «بسیار خب. خواهیم دید. اما مراقب باش. گمان نکن می‌توانی با تحقیر به من نگاه کنی. به زودی از گستاخی خود پشیمان خواهید شد. »

مرا به یک سلول کوچک می‌اندازند که در آن سی و شش ساعت کاملاً تنها می‌مانم و چیزی جز رفت و آمد زندانبانانم نمی‌شنوم.

شاید برایتان جالب باشد دوستان عزیز که بدانید در این حبس به چه چیزهایی فکر کردم. با صداقت کامل آن‌ها را برای شما بازگو می‌کنم. تفکرات من چنین بود:

«گویند که در رفاه، آرامش است و در سختی ناامیدی! اما خیر من در آن لحظه تنها به این فکر می‌کردم که چرا قدم در راه فضیلت گذاشتم. تصمیم گرفتم - با تمام وجود - که دیگر اجازه ندهم فضیلت به قلب من نفوذ کند. شاید به خاطر اینکه در آنجا گیر افتاده بودم، کمی ناراحت شده بودم ولی پشیمانی؟ ابداً. ذره‌ای از کارهای خودم پشیمان نبودم و تصمیم داشتم به محض اینکه به جامعه برگردم، شرارت را به صورت جدی‌تری ادامه دهم. ترجیح می‌دهم خودم را تسلیم شرارت کنم تا اینکه خودم را در آرامشی حیوانی، ساده، احمقانه و سرشار از معصومیتی که از آن متنفرم، غرق کنم. ای رذیلت! آری، مارهای افعی گزنده‌ی تو برای من شادی‌بخش هستند. نیش مارهای تو، سمی را به بدن تزریق

می‌کنند که انسان را به ملکوت اعلی می‌برد. تب و لرزش ناشی از سم تو، لذتبخش است. اجازه دهید من بد باشم؛ بگذارید در راه شرارت قدم بردارم و ای رذیلت، مرا در این راه همراهی کن! »

افکار من چنین بود. شما کنجکاو بودید که من چه فکری می‌کردم. این بود و چه کسی برای شنیدن این اعترافات بهتر از شماست؟

ناگهان در اتاق باز شد و معشوقم را دیدم. با گریه گفتم: «ای نویرسویل! بعد از تمام کارهای بدی که انجام داده‌ام، چگونه می‌توانم همچنان مورد توجه شما باشم؟ »

-مدتی بعد که ما را تنها گذاشتند، به من خیره شد و گفت: «ژولیت دلیلی برای سرزنش تو وجود ندارد. نحوه‌ی زندگی مشترک ما، جایی برای عشق و تعهد باقی نگذاشته بود. تو آزاد بود که هرکاری دوست داری انجام دهی. کاری که شما انجام دادید کاملاً طبیعی بود. تنها چیز غیر طبیعی این است که شما به خاطر یک کار بیهوده و مضحک مجازات شوید. فرزندم، من هوش تو را تحسین می‌کنم، و تو می‌دانی، مدت‌هاست که می‌دانی، من با کارهای تو تا زمانی که با اصول من سازگار باشد، موافقت می‌کنم. حتی یک لحظه هم تصور نکنید که این‌ها را از روی ترحم می‌گویم. من شما را به خاطر ترحم آزاد نمی‌کنم. خودت می‌دانی که اگر حلق آویز شدنت برای من لذت بخش‌تر بود، لحظه‌ای در کشتن تو درنگ نمی‌کردم ولی فعلا از اینکه کنارم باشی بیشتر لذت می‌برم و برای همین آزادت می‌کنم. پس ببین، فقط به خاطر خودخواهی است که تو را آزاد می‌کنم. تو آنقدر جرم انجام داده‌ای که لایق طناب دار هستی و دقیقاً همین است که موجب احترام بیشتر من نسبت به تو می‌شود. تو حق داری از احترام من سوء استفاده کنی...با من بیا، تو آزادی. هیچ چیزی نگو. قدردانی نکن که خودت می‌دانی چقدر از آن متنفرم. »

علیرغم اینکه می‌خواستم از او تشکر کنم، بلافاصله جلوی مرا گرفت و گفت: «از آنجایی که پافشاری می‌کنی ژولیت، بگذار برای تو از پوچ بودن این مفاهیم سخن بگویم. این چنین مفاهیمی، قلب تو را فقیر می‌کند و موجب می‌شود که تسلیم شوی. »

سپس مرا روی یک صندلی نشاند و خودش هم کنار من نشست و ادامه داد: «دختر عزیزم، می‌دانی که من از هر فرصتی استفاده می‌کنم تا ذهن و قلب تو را روشن کنم پس اجازه بده تا به تو یاد بدهم قدردانی چیست.

-«سپاسگزاری و قدردانی احساساتی است که شخص بعد از اینکه مورد توجه کسی قرار گرفت، به او دست می‌دهد. اما بگذار بپرسم کسی که به ما کمک می‌کند، این کار را به خاطر خودش می‌کند یا به خاطر ما؟ اگر به خاطر خودش است، پس ما دیگر به او مدیون نیستیم و نیازی نیست تشکر کنیم. اگر به خاطر لذت خودش است که به ما کمک می‌کند، چیزی به او بدهکار نیستیم. ببین ژولیت عزیز، کمک کردن به بقیه چیزی نیست جز ارضا احساست درونی خود شخص کمک‌کننده. کسی که صد لویی از جیبش بیرون می‌آورد تا به یک گدا بدهد، هیچوقت به گدا فکر نمی‌کند. در همان لحظه‌ای که دستش را به سمت گدا خم می‌کند، توجه‌اش به اطراف است تا ببیند کسی او را می‌بیند یا نه. شهرت چیزی است که او می‌خواهد. پس گدا به او مدیون نیست چرا که این مرد به خاطر شهرت خودش به او کمک کرده است. اما دلیل مهمتری هم وجود دارد. به سگان نگاه کنید. کسی که به سگ غذا می‌دهد، آیا از روی خیرخواهی است؟ ابداً اینطور نیست. ما با کمک کردن به سگان، آن‌ها را بنده‌ی خودمان می‌کنیم تا از آن‌ها برای ارضا هوس‌های خودمان استفاده کنیم. ببین ژولیت، اگر به تو کمک می‌کنم به این خاطر است که می‌خواهم از تو سود ببرم. پس تو به من بدهکار نیستی چرا که من برای تو کاری نمی‌کنم، بلکه برای لذت‌های خودم کار می‌کنم. حالا می‌خواهم نکته‌ی اصلی را بگویم. کسی که کمک دریافت می‌کند نه تنها نباید قدردان باشد، بلکه باید از کسی که به او کمک کرده است متنفر شود. آری، زمانی که کسی به ما کمک می‌کند، احساس غرور ما را جریحه دار کرده است. پس باید از او متنفر بود. چنین شخصی به خودش اجازه داده تا از بالا به ما نگاه کند و چنین شخصی سزاوار تنفر است. به آنچه می‌گویم خوب توجه کن ژولیت و خودت قضاوت کن که نیکی کردن به همنوعان چقدر مضحک و خطرناک است. در پرتو تجزیه و تحلیل من از قدردانی، متوجه شدی که چقدر قدردانی بی‌ارزش است. من فقط می‌خواهم لذت‌های خودم را ارضا کنم، فقط همین. من به نفع هیچ کس نیستم جز خودم؛ باور کنید؛ حالا بیایید از اینجا برویم. »

-به اتاق منشی رسیدیم و نویرسویل خطاب به یکی از قضات آنجا گفت: «عزیزان من، این خانم جوانی که آزادی خود را به دست آورده است، قصد ندارد نام مجرمی را که مرتکب دزدی شده، پنهان کند. دوست من به تازگی به من اطمینان داده است که فردی که شما به دنبال آن هستید یکی از سه دختری است که با او در اقامتگاه دوک دنمار حضور داشته است. بگو ژولیت، اسم دختر را به خاطر می‌آوری؟ »

-من بلافاصله متوجه شدم که منظور نویرسویل خیانتکار چیست و گفتم: «موسیو...از بین این سه نفر زیباترین بود...سنش باید هجده یا نوزده سال باشد و او را مینت می‌نامیدند. »

-مرد قانون می‌گوید: «بسیار خب مادمازل. این همه‌ی چیزی است که می‌خواستیم بدانیم. آیا قسم می‌خورید که شهادتان صادقانه است؟ »

-دست راستم را بالا بردم و جواب دادم: «بله جناب قاضی. در پیشگاه خداوند سوگند می‌خورم که مینت مسئول دزدی است که در خانه‌ی موسیو لو دوک دنمار انجام شده است. »

بلافاصله وارد کالسکه‌ی نویرسویل شدیم.

-«خب، کبوتر من، بدون من تو هرگز نمی‌توانستی آن حقه‌ی کوچک زشت را پیاده کنی. با این حال، نقش من در این کار ساده بود. مرا ببوس، فرشته‌ی من...آه، تو مانند یک الهه رفتار کردی. مینت به دار آویخته خواهد شد. اینکه برای کسی پاپوش درست کنی لذت بخش است و لذتبخش‌تر آن است که کسی را که بیگناه است به بالای چوبه‌ی دار بفرستی. »

-فریاد زدم: «ای نویرسویل، من واقعاً تو را دوست دارم. از بین همه‌ی مردان این دنیا، تنها تو هستی که با من کنار آمدی ولی من تو را ناامید کردم و تو باید مرا مجازات-»

-نویرسویل پاسخ داد: «بیا ژولیت، نترس. تو مرتکب جنایت شدی. اگر می‌خواهی که من تو را به خاطر خیانت‌هایت مجازات کنم، در واقع از من می‌خواهی که یک کار فاضلانه بکنم. مجازات جنایات کاری است که پرهیزکاران احمق انجام می‌دهند. واقعاً انتظار داری من به اصول خودم پشت کنم؟ ببین ژولیت، نیازی نبود که این کارها را پنهانی انجام بدهی. » معشوقم در حالی که به سمت عمارتش

می‌رفتیم ادامه داد: «اگر دوست دارید هر از گاهی فاحشگی بکنید، من مخالفتی ندارم البته مشروط بر اینکه انگیزه‌ی طمع یا شهوت داشته باشید؛ هر آنچه که منشأ آن چنین رذیلت‌هایی باشد، کاملاً قابل احترام است. اما شما باید در مواجهه با مشتری‌های دوورژیر محتاط باشید. مشتری‌های او لیبرتین‌هایی هستند که احساسات بی‌رحمانه‌شان به راحتی می‌تواند شما را از بین ببرد. ممکن است در یک لحظه تمام بخت خود را از دست بدهید. » ادامه داد: «در هر حال مسبب اصلی این مشکلات کارش تمام شده. لوبین که قرار بود انتقام دزدی تو از اربابش را بگیرد، حالا به سیاهچالی در Bicêtre فرستاده شده و قرار است تا آخر عمر در آنجا بپوسد. شما باید بدانید که آزادی خودتان را مدیون جناب وزیر سنت فوند هستید. ما سالهاست که با هم دوستیم. قرار بود که فردا تو را اعدام کنند و برای اینکار بیست و دو شاهد جمع کرده بودند ولی نفوذ ما آنقدر زیاد است که اگر پانصد نفر شاهد هم جمع می‌کردند، باز هم شکست می‌خوردند. با قدرتی که من و سنت فوند داریم، می‌توانیم جنایت‌کارترین انسان روی زمین را نجات دهیم و اگر بخواهیم می‌توانیم مقدس‌ترین انسان زمین را نیز به بالای چوبه‌ی دار بفرستیم. تا زمانی که یک مشت شاهزاده‌ی احمق بر تاج و تخت نشسته‌اند، اوضاع همین است. همه‌ی کسانی که اطراف آن‌ها هستند، مثل عروسک از آن‌ها استفاده می‌کنند و در واقع این ما هستیم که بر کشور حکومت می‌کنیم. در واقع بهتر است بگویم که اشتیاق و لذت‌های ماست که بر کشور حکومت می‌کند. ما می‌توانیم از دوک دنمار هم انتقام بگیریم. اما او به اندازه‌ی ما لیبرتین است؛ عجیب و غریب بودن او این را ثابت می‌کند. اعتقاد من این است که هرگز به کسانی که شبیه ما هستند نباید حمله نکنید، چون احتمالاً می‌توانید با هم شراکت کنید. دوک می‌داند که رفتارش اشتباه بوده است. او از کاری که کرده پشیمان است و مالکیت کالاهای دزدیده شده را واگذار کرد. حتی می‌توانم بگویم که اگر دوباره شما را ببیند، خوشحال می‌شود. من با او مشورت کردم؛ تنها چیزی که او خواست این بود که یک نفر باید اعدام شود. او راضی است، ما هم همینطور. با این حال، توصیه‌ی من این است که شما آن بخیل پیر را ملاقات نکنید. مطمئنم که اگر بخواهد شما را ببیند، تنها برای متقاعد کردن شماست تا لوبین را آزاد کنیم. من هم یک بار لوبین را در خدمتم داشتم و پول زیادی هم برای او خرج کردم ولی آنقدر منزجرم کرد که بارها می‌خواستم او را به زندان بیندازم و حالا که به زندان رفته است، به نظرم بهتر است که همانجا بماند. در مورد وزیر، او مایل است با شما ملاقات کند. امشب شما باید با او

شام بخورید. باید بگویم که او در آزادیخواهی، جزو سلاطین به حساب می‌آید.... تمایلات و تخیلات او به شدت افراطی است و توصیه‌ی من به شما این است که تسلیم محض باشید. »

-با خونسردی پاسخ دادم: «روح من برای توست. حالا که به من گفتی تنها به خاطر لذت‌های خودت مرا نجات دادی، از تو قدردانی نمی‌کنم. و به راستی، حالا که می‌دانم هیچ دِینی به تو ندارم، بیشتر به تو علاقه‌مند شدم. مطمئن باش که تو را سربلند می‌کنم. من از آن تو هستم و هرچه بخواهی انجام می‌دهم. »

-نویرسویل مجدداً گفت: «ابداً اینطور نیست. هوش و ذکاتی که داری، تو را از بردگی بیرون می‌کشد. تو از آن هیچکس نخواهی بود. من فقط همسران و فاحشه‌ها را برده‌ی خودم می‌کنم ولی کسانی که از هوش و استعداد و ثروت زیادی برخوردار هستند، تسلیم لذت‌های ما نمی‌شوند بلکه خودشان در لذت‌های ما سهیم هستند. فاحشه‌ها و زنان ابله، خلق شده‌اند تا بردگی کنند. طبیعت، هوش و ثروت و استعداد را از آن‌ها می‌گیرد تا تسلیم هوس‌های دیگران بشوند. ولی کسی که چنین مواهبی از طبیعت دریافت کند، قطعاً خلق شده تا حکم براند نه اینکه محکوم باشد. برای چنین افرادی، ظلم و برده کردن دیگران قانونی است چرا که خود شخص طبیعت چنین اجازه‌ای به آن‌ها داده است. من تو را می‌خواهم تا بر دیگران، یعنی همسران و کنیزانم حکمرانی کنی. تو از آن زن‌هایی هستی که در لذت‌ها شریک هستند، نه از آن‌هایی که قربانی لذت می‌شوند. ژولیت، یک روز و نیم در زندان بودی؟ باید این زمان از دست رفته برای تو جبران شود. ای حقه باز، می‌دانم که سالانه دوازده هزار پوند در آمد داری-از من پنهان کرده بودی. مهم نیست، من از کارهای شما خبر داشتم. فردا به شما ده هزار پوند دیگر می‌دهم و وزیر از من خواسته است که این سند را به شما بدهم: مستمری سالانه هزار کرون به شما تعلق می‌گیرد. این پول قرار بود به بیمارستان‌ها برسد ولی بیماران بهتر است چند کاسه سوپ کمتر بخورند. خب با توجه به این موارد، درآمد سالانه‌ی شما بیش از ۲۵ هزار پوند خواهد شد. تازه این بدون احتساب قرار ملاقات‌های شماست. فکر کنم خودت متوجه شدی که عواقب رذیلت، همیشه ناخوشایند نیست: یک بار به خاطر فضیلت می‌خواستی به لوبین کمک کنی و این تو را به زندان انداخت. اما سرقتی که از

خانه‌ی دنمار کردی، تو را سعادتمند کرده است. دیگر تردید دارید؟ آه! جنایت انجام دهید. بیش از این! ما از شما انتظارات زیادی داریم و مطمئن باشید که ما نمی‌گذاریم به خاطر انجام جنایت، گیر بیفتید. »

-پرسیدم: «ای نویرسویل عزیزم، آیا قوانین بشری می‌توانند تا این حد ناعادلانه باشند؟ گوده‌ی بی‌گناه در زندان ناله می‌کند و ژولیت گناهکار با خوشحالی تمام از زندانی دیگر بیرون می‌آید. »

-نویرسویل گفت: «این کار طبیعت است. بیچاره‌ها، بازیچه‌ی دست مرفّهان هستند. این قوانین طبیعت است که آن‌ها را برده‌ی دیگران می‌کند. انسان‌های ضعیف، ضرورتا خوراک قدرتمندان می‌شوند؛ همانطور که یک حیوان ضعیف، صید یک حیوان قوی می‌شود. به جهان هستی، به تمام قوانینی که عملکرد آن را تنظیم می‌کنند نگاهی بیندازید: استبداد و بی‌عدالتی سراسر آن را فرا گرفته است و چنین چیزی فقط می‌تواند ناشی از یک بی‌نظمی باشد. پس ژولیت عزیزم، جنایات فراوان مرتکب شو و هیچ یک از آن‌ها را از من پنهان نکن. »

-«پنهان کنم؟ هرگز. از این به بعد، هر آرزویی که داشته باشم با شما در میان خواهم گذاشت. اما نویرسویل، هنوز از شما خواهش کوچکی دارم. زنی که لوبین را به من معرفی کرد باید مجازات شود. باید از او انتقام بگیرم. »

-«اسم و آدرس او را به من بدهید؛ فردا او را پشت میله‌های زندان خواهید دید. برای ابد. »

به خانه‌ی نویرسویل رسیدیم.

به محض اینکه دوباره وارد آن خانه‌ی مجلل شدم، و دیدم که قرار است دوباره از زندگی لذت ببرم، به خودم گفتم: «ای آسمان‌ها! بخت، مشیت، سرنوشت، هر که باشی، هر نامی که داری، اگر با کسانی که خود را در آغوش شرارت تسلیم می‌کنند، چنین رفتار می‌کنی، چگونه می‌توانی انتظار داشته باشی که کسی قدم در راه فضیلت بگذارد؟ تمام شد؛ فضیلت را بر خود حرام می‌کنم. »

خدمتکارانم حمام را آماده کرده بودند. دو ساعت را آنجا گذراندم. برای دو ساعت هم مشغول آرایش کردن شدم. همه گفتند که زیباتر از خورشید شده ای،خورشیدی که مرا به مدت دو روز فریب داده بود.

ژولیت

یا

مواهب رذیلت

جلد دوم

سنت فوند مردی حدوداً پنجاه ساله بود: شخصیت شوخ طبعی داشت. هوش بالای او همه‌ی مقام و ثروتی را که به آن رسیده بود، توجیه می‌کرد. می‌توان گفت که او دزدترین شخصیت کل فرانسه بود. بیش از بیست هزار نفر، چه مرد چه زن و چه کودک، بنا بر دستورات او به زندان افتاده بودند. او یک روز با لبخندی بر لبانش به من گفت: «هیچ یک از این بیست هزار روح، گناهی ندارد. » دالبر، رئیس دادگاه عالی پاریس نیز در مهمانی حضور داشت. نویرسویل فقط زمانی که وارد خانه‌ی وزیر شدیم به من اطلاع داد که دالبر هم حضور دارد.

-نویرسویل به من توصیه کرد: «تو باید به همان اندازه‌ی وزیر، به دالبر احترام بگذاری. او در آزادی تو نقش بسیار مهمی داشت. من از سنت فوند خواستم تا از او دعوت کند. »

حرمسرایی که این سه مرد تشکیل داده بودند، علاوه بر من و همسر نویرسویل، شامل چهار فاحشه‌ی جذاب نیز بود. همه‌ی آن‌ها را دوورژیر انتخاب کرده بود و همه هنوز باکره بودند. کوچکترین آن‌ها اگله نام داشت - او سیزده ساله بود. موهایش عسلی بود. نفر بعدی لولوت نام داشت و زیبایی‌اش کم نظیر بود. پانزده ساله شده بود. هنریت شانزده ساله بود جذابیت‌های زیادی داشت. لیندان بزرگتر از همه بود و هفده سال داشت. چشمانش آنقدر زیبا بود که نفس آدم را بند می‌آورد.

شش پسر جوان پانزده تا بیست ساله نیز در آنجا حضور داشتند. همه‌ی آن‌ها برهنه بودند و غذا را سرو می‌کردند. به این ترتیب هرکدام از لیبرتین‌های ما، دو تا دختر و دو تا پسر داشت. قبل از اینکه بقیه برسند، نویرسویل مرا به دالبر و سن فوند معرفی کرد و بعد از اینکه مرا در آغوش گرفتند، برای یک ربع از من تعریف و تمجید کردند. از حضور من بسیار خوشحال شده بودند.

-نویرسویل گفت: «این هرزه‌ی کوچولو واقعاً لذت بخش است. قرار است خودش را تسلیم شما کند. اینگونه قدردان کاری که برای او کردید خواهد بود. »

-دالبر گفت: «اگر این چنین فرشته‌ی زیبایی از بین می‌رفت، واقعاً حیف می‌شد. »

-سن‌فوند گفت: «قول می‌دهم که تا پایان عمر از او محافظت کنم. مصونیت کامل خواهد داشت. او آزاد است هر کاری را که دوست دارد، بدون ترس انجام دهد. صرف نظر از اینکه او چه جرمی مرتکب

می‌شود، من از او محافظت می‌کنم و سوگند یاد می‌کنم که مطابق میلش از هر کس که بخواهد لذت او را خراب کند یا به هر نحوی در آن دخالت کند، هر چند جنایتکار باشد، انتقامش را بگیرم. »

-دالبر گفت: «اجازه بدهید من هم همین سوگند را بخورم. در واقع من پا را فراتر می‌گذارم. فردا نامه‌ای از صدراعظم به او تحویل خواهم داد، که پیشاپیش همه‌ی دادگاه‌هایی را که ممکن است بر علیه او برگزار شود، لغو کند. اما سنت فوند بزرگ، ما تا به حال با جرم و جنایت‌ها کنار می‌آمده‌ایم و نهایتاً با آن همدلی می‌کردیم. اما فکر نمی‌کنید که بهتر است آزادیخواهان را به انجام جنایت تشویق کنیم؟ می‌خواهم ترتیبی بدهم که ژولیت به‌خاطر اعمال ناشایستی که انتظار دارم مرتکب شود، پاداش دریافت کند: مثلاً از دو هزار تا بیست و پنج هزار فرانک در سال. بستگی به این دارد که او چه کارهایی انجام دهد. »

-نویرسویل گفت: «ژولیت عزیز ببین که چقدر به تو انگیزه می‌دهند. حالا اختیار آن را داری تا به تاریک‌ترین و فاسدترین خواسته‌های شهوانی‌ات، جامه‌ی عمل بپوشانی؛ حالا نباید هیچ یک از زیاده خواهی‌هایت را از ما پنهان کنی.

نویرسویل پیش از اینکه فرصتی برای پاسخ دادن داشته باشم ادامه داد: «اما آقایان، باید بگویم که شما به خوبی از قدرتی که پادشاه در اختیار شما قرار داده است استفاده می‌کنید. قدرت باید در جهت چنین هدف شگفت‌انگیزی به کار گرفته شود. »

-سنت فوند پاسخ داد: «اوه، با چیزهایی که در اختیار داریم، هرکاری که بخواهیم انجام می‌دهیم. آدم همیشه برای خودش بهترین کار را می‌کند. وظیفه‌ی ما حفظ و افزایش رفاه خدمت‌گزاران پادشاه است. خب، هم فرزندان ما و هم این دختر جذاب، خدمت‌گزاران پادشاه هستند. پس باید برای رفاه بیشتر آن‌ها بکوشیم. »

-دالبر گفت: «بگذارید من دقیق‌تر توضیح بدهم. زمانی که این اختیارات به ما واگذار شد، به ما گفتند که رفاه جامعه را بیشتر کنید. اما غیرممکن است که همه‌ی انسان‌ها را به یک اندازه خوشحال کنیم. بنابراین ما باید بین انسان‌ها انتخاب کنیم. ما فقط می‌توانیم برای تعداد گلچینی از انسان‌ها رفاه ایجاد کنیم. »

-نویرسویل که تنها هدفش از ادامه‌ی گفتگو این بود که به دوستانش فرصتی برای درخشش بدهد، گفت: «با محافظت از گناهکاران و محکوم کردن افراد بی‌گناه، جامعه را به جای اینکه به سمت رفاه ببرید، نابود می‌کنید. »

-سن فوند گفت: «من به شدت آن را تکذیب می‌کنم. رذیلت بیش از هر چیز دیگری به فضیلت کمک می‌کند. بنابراین من تمام قدرتم را در خدمت رذیلت می‌گذارم. »

-نویرسویل پاسخ داد: «کاملاً درست می‌گویی. با این حال، من فکر می‌کنم که پس از این همه صحبت، بهتر است کمی عمل کنیم. دوست ندارید قبل از اینکه بقیه برسند، با ژولیت سرگرم شوید؟»

-دالبر گفت: «نه. من زیاد کارهای دو نفره را دوست ندارم. ترجیح می‌دهم گروهی باشد. »

-سن فوند گفت: «من که از پیشنهاد نویرسویل خوشحالم. با من بیا ژولیت. زیاد طول نخواهد کشید.»

-او مرا با خودش به یک اتاق خالی برد و از من دعوت کرد که لباس‌هایم را در بیاورم. در حالی که لباس‌هایم را در می‌آوردم گفت: «به من گفته‌اند که شما همه کاری می‌کنید. چیزی که من می‌خواهم کمی نفرت‌انگیز است ولی می‌دانم که تو باهوشی. از آنجایی که تو شرور و کینه توز هستی، بیش از این‌ها لیاقت داری. » و در همین حال شش نامه‌ی خالی به من داد که کافی بود نام هرکسی را می‌خواستم روی آن بنویسم تا به زندان بیفتد. «بگیر. این اسباب بازی‌ها برای سرگرمی است. خودتان را با آن‌ها سرگرم کنید. بیا. این الماس را هم بگیر. هزار لویی ارزش دارد. چی؟ نه، نه. عزیزم همه را بگیر. مال شماست. برای من هزینه‌ای نداشته است. پول خرید این جواهرات از بودجه‌ی دولتی می‌رود و نه از جیب من. »

-«سرورم، سخاوت شما مرا گیج کرده است. »

-«بیش از این‌ها به تو خواهم داد. دوست دارم تو را در خانه‌ی خودم داشته باشم. من به زنی نیاز دارم که از هیچ چیز نترسد و دست به هرکاری بزند. من هر از گاهی شام می‌دهم؛ به نظرم شما برای مسموم کردن بهترین گزینه هستید. »

-«چی؟ سرورم شما مردم را مسموم می‌کنید؟ »

-«بله، اغلب کسانی که دیگر فایده‌ای ندارند. می‌دانید که افراد زیادی هستند که باید آن‌ها را کنار گذاشت. اینکار غیر اخلاقی نیست. فقط یک حرکت سیاسی است. البته شما که مطمئناً مخالفتی با مسموم کردن دیگران ندارید؟ »

-پاسخ دادم: «ابداً. هیچ جنایتی مرا آزرده خاطر نمی‌سازد و باید بگویم همه‌ی جنایت‌هایی که تا به حال انجام داده‌ام، به‌طور غیرقابل توصیفی مرا خوشحال کرده‌اند. فقط تا به حال کسی را مسموم نکرده‌ام؛ اگر این فرصت را به من بدهید، چیز دیگری نمی‌خواهم. »

-سن فوند زیرلب گفت: «ای موجود جذاب. بیا ژولیت، مرا ببوس. پس موافقت می‌کنی، نه؟ دوباره سوگند می‌خورم که هرگز مجازات نخواهید شد. هر کاری را که سودآور و لذت بخش می‌دانید، انجام دهید و ترس از مجازات نداشته باشید. اگر شمشیر قانون به سمت شما بیاید، تیغ آن را منحرف خواهم کرد، قول می‌دهم. اما شما باید ثابت کنید -همین الان باید ثابت کنید - که برای اینکار مناسب هستید. اینجا را نگاه کن. » و او جعبه‌ی کوچکی را به من داد. «امشب هنگام شام، یکی از فاحشه‌هایی را که برای امتحان انتخاب کرده‌ام، کنار تو می‌نشانم. او را اغوا کن و هنگام دسر، این پودر را در یکی از لیوان‌های شرابی که پیش روی او گذاشته می‌شود، بریز. باید سریع باشی؛ اینگونه می‌توانم بفهمم که برای اینکار مناسب هستید یا نه. »

-با اشتیاق گفتم: «آه سرورم، من تابع دستورات شما هستم. فقط دستور دهید. بگذارید به شما نشان دهم که چه کارهایی از من برمی آید. »

-«عالی است فرشته‌ی من...اما بگذارید نکاتی را برای شما مطرح کنم. شما باید محترمانه برخورد کنید. من تشنه‌ی احترام هستم. ژولیت، من مردی مغرور هستم، برای همین احترام خیلی مهم است. تحت هیچ شرایطی شما را با الفاظ خودمانی خطاب نمی‌کنم؛ هیچگاه نباید به من "تو" بگویی؛ همیشه مرا با عنوان "ارباب" خطاب کن. من جایگاه ویژه‌ای دارم؛ ثروتمند متولد شده‌ام و می‌توان گفت از خود پادشاه نفوذ بیشتری دارم. پس می‌بینی که من انسان برگزیده‌ای هستم. طبیعت، انسان‌های برگزیده را می‌آفریند تا بقیه به او احترام بگذارند. من دوست دارم خدمتکارانم جلوی من زانو بزنند. از دیدن

انسان‌های عادی نفرت دارم. دوست ندارم کسی که همسطح من نیست، با من صحبت کند برای همین همیشه شخص ثالثی به عنوان رابط حرف‌های کسانی که درجه‌ی پایینی دارند را به من منتقل می‌کند.»

-گفتم: «در این صورت، ارباب من، شما باید بخش عظیمی از جامعه را تحقیر کنید، چرا که افراد کمی در سطح شما وجود دارند. »

-«درست است مادموزل. تعداد کمی همسطح من هستند. به همین دلیل است که من همه‌ی انسان‌های روی زمین را تحقیر می‌کنم؛ به جز دو دوستی که امروز اینجا هستند و تعداد کمی از افراد سرشناس دیگر، من از همه‌ی انسان‌ها متنفرم. »

-در آن زمان من برهنه در برابر او ایستاده بودم. مرد مغرور گفت: «آه ژولیت، شما باشکوهید. به من گفته بودند که شما بی‌نظیرید ولی از انتظارات من فراتر رفتید. »

و باید خودم را ثابت می‌کردم. هرچه از من خواست، اطاعت کرئم. بیضه‌هایش را لیس زدم، اجازه دادم در دهانم بگوزد، سینه‌هایم را فشار داد، روی صورتم تف انداخت، نوک سینه‌هایم را نیشگون گرفت، به من سیلی زد، باسنم را چنگ انداخت، به من لگد زد و در نهایت آلتش را با تمام قدرت به دهانم فرو کرد و برای همین مجبور شدم تا آخرین قطره از اسپرم او را ببلعم. آلت او حدود ۲۰ سانتی‌متر طول داشت و هر یک از بیضه‌هایش اندازه‌ی یک تخم مرغ بود. سنت فوند مرد سالم و قدرتمندی بود.

بعد از اینکه از اتاق خارج شدیم، همه‌ی زنان رسیده بودند. نویرسویل آلتش را از واژن اگله بیرون می‌آورد و وارد مقعد یکی از پسربچه‌ها می‌کرد. دوباره از مقعد او بیرون می‌کشید و وارد واژن اگله می‌کرد. حدود بیست بار اینکار را تکرار کرد. در همین حال من به سمت او رفتم و جلوی او خم شدم تا مقعد مرا بلیسد. کمی بعد، همه کمی آرام شدند و نشستیم سر میز شام.

دوستان عزیز من، می‌توانید میزان شگفتی مرا درک کنید وقتی که متوجه شدم همسر نویرسویل کنار من می‌نشیند. با احترام زیادی او را کنار صندلی من نشاندند. سنت فوند سمت چپ من نشسته بود و به آرامی به او گفتم: «سرور من، این همان زنی است که شما به عنوان قربانی تعیین کرده‌اید؟ »

-وزیر پاسخ داد: «بله. اما بگذارید به شما بگویم که کمی از اعتبارتان را نزد من از دست دادید. اگر یک بار دیگر به این موضوع اشاره کنید، دیگر هیچ ارتباطی بین ما نخواهد بود. »

سکوت کردم و شروع کردم به غذا خوردن. پسربچه‌ها و فاحشه‌ها برهنه بودند. سر غذا، برای دوستان ما جلق می‌زدند. سنت فوند بلند شد و شروع کرد به گاییدن همسر نویرسویل.

-نویرسویل در حالی که از مقعد، لولوت را می‌گایید، فریاد زد: «عجب منظره‌ی مسحورکننده‌ای. تا آنجا که من می‌دانم هیچ چیز زیباتر از این نیست که ببینی همسرت جلوی چشمانت توسط رفیقت گاییده می‌شود. »

اگله غذا می‌خورد و کمی آن‌ها را می‌جوید. سپس دالبرغذاهای جویده شده را از دهان او می‌گرفت و قورت می‌داد. سن فوند یکی از پسربچه‌ها را مجبور کرد تا در دهانش ادرار کند. همه مشغول بودیم. کلمات نمی‌توانند آن صحنه‌ی الهی شهوانی را توصیف کنند. در نهایت همه آرام شدند.

برگشتیم سر میز.

-وزیر گفت: «فردا قرار است نامه‌ای آماده کنم و بفرستم. مرد مورد نظر مرتکب یک رفتار نادرست نسبتاً غیرعادی شده است. او یک آزادیخواه است که مانند تو نویرسویل، دوست دارد همسرش را غریبه‌ها بکنند. همسر احمقش شکایت کرده. عجب احمقی است. بسیاری از زنان عاشق چنین مردانی هستند ولی این احمق شکایت کرده. از من خواسته شده است که شوهر را حبس کنم. »

-نویرسویل زیر لب گفت: «مجازات شدیدی است. »

-دالبر گفت: «به نظر من که خیلی هم مجازات ملایمی است. ده‌ها کشور وجود دارند که در آن‌ها چنین افرادی به قتل می‌رسند. »

-نویرسویل گفت: «شما آقایان آنقدر به خون عادت کرده‌اید که این مجازات‌ها را ساده می‌دانید. شما فقط زمانی شق می‌کنید که کسی بالای چوبه‌ی دار باشد. »

-دالبر اذعان کرد: «چه اشکالی دارد که از شغلمان لذت ببریم؟ »

-سنت فوند گفت: «مشکلی نیست ولی اینکه امروزه زنان اینقدر مغرور شده‌اند مایه‌ی تأسف است.»

-نویرسویل گفت: «واقعاً تأسف‌آور است. زنانی که گمان می‌کنند با این کارها فضیلت خودشان را حفظ می‌کنند، منزجرکننده‌اند. حقیقت این است که یک زن هرزه که می‌داند چگونه باید شوهرش را ارضا کند و زودتر از شوهرش به خواسته‌های او پی می‌برد، یک زن مناسب است. لعنت به زن‌های خوب. لعنت به زنان با حیا. این احمق‌ها هیچ چیزی نمی‌دانند. آن‌ها هیچ لذتی برای شوهرانشان ندارند. چرا من باید از زنی که دوست خودش را هم می‌آورد تا با هم سکس گروهی داشته باشیم، بدم بیاید؟ زنانی که قدم در راه فضیلت می‌گذارند، فقط طعم زندگی را تلخ می‌کنند. »

سنت فوند، در حالی که سینه‌های همسر نویرسویل را با زور زیاد فشار می‌داد، گفت: «آه نویرسویل، شجاعت زیادی نداری. هرچه نباشد دارید جلوی همسرتان صحبت می‌کنید. »

-نویرسویل فریاد زد: «این وضعیت به زودی تغییر خواهد کرد. »

-دالبر در حالی که به همسر نویرسویل خیره شده بود، فریاد زد: «چه خبره؟ »

-«قرار است از هم جدا شویم. »

-سنت فوند که برانگیخته شده بود، با دست چپش جلق می‌زد و با دست راستش به سوراخ‌های همسر نویرسویل ور می‌رفت. گفت: «قرار است از هم جدا شوید؟ چه وحشتناک! می‌خواهی او را ترک کنی؟ »

-«فکر می‌کنی به اندازه‌ی کافی از او استفاده نکرده‌ام؟ »

-سن فوند در حالی که سینه‌ی همسر نویرسویل را می‌مالید و برای خودش جلق می‌زد، گفت: «خیلی خب، اگر واقعاً قصد ترک همسرت را داری، او را از تو می‌گیرم. من همیشه به او نظر داشته‌ام. فکر کنم برای من مناسب است.... مرا ببوس جنده! »

همسر نویرسویل از دردی که سنت فوند برای یک ربع ساعت به او تحمیل کرده بود، گریه می‌کرد. به خاطر آه‌هایی که کشید، این لیبرتین برای دقایقی مکث کرد تا شراب بخورد. بعد از آن اشک‌های او

را لیس زد و گفت: «نویرسویل، حیف است که از چنین همسر دوست داشتنی جدا شوی. » -و سینه‌ی او را گاز گرفت- «زنی بسیار حساس» -و او را نیشگون گرفت- «نویرسویل عزیزم، چرا؟ این واقعاً یک جنایت محض است. یک قتل. »

-دالبر گفت: «می‌دانی، فکر می‌کنم این دقیقاً همان چیزی است که نویرسویل در ذهن دارد، یک قتل. »

-سن فوند فریاد زد: «چقدر وحشتناک! بهتر است که او را از تو بگیرم. فکر کنم بهتر از تو می‌توانم او را بکنم! »

-دالبر جلو آمد و گفت: «آری. بیا او را بین خودمان بگذاریم و از جلو و عقب او را بگاییم. »

-نویرسویل پرسید: «و از من می‌خواهید چه کار کنم؟ دعا کنم؟ »

لیبرتین‌ها از روی میز بلند شدند و کارشان را شروع کردند. بعد از پایان کار، همه جای بدن زن بیچاره کبود شده بود.

ما سر میز برنگشتیم؛ همه در همانجایی که بودند، نوشیدنی‌هایشان را خوردند. الکل تقریباً به یکباره تأثیر خود را گذاشت، زنان شروع به لرزیدن کردند. ولی کسی که قرار بود بیش از همه بلرزد، همسر نویرسویل بود. من همه‌ی ترس‌هایم را کنار گذاشته بودم.

او که گیج شده بود، دور خودش می‌تابید. سم اثر کرده بود. سنت فوند به او نزدیک شد و شش سیلی به صورتش زد. دوازده بار با مشت به کمرش کوبید. سرانجام او را روی زمین خواباندند. هر کدام از لیبرتین‌های ما یک شمع در دست گرفته بودند و با آن، گوشت این دختر بیچاره را می‌سوزاندند. دالبر با شمع، نوک انگشتان او را سوزاند. نویرسویل در همین حال مقعد هنریت را می‌خورد و آلتش را به دهان یکی از پسربچه‌ها فرو کرده بود. خطاب به همسرش فریاد می‌زد:

-«جنده، کارت تمام است. زمان مرگت فرا رسیده. باشد که با فرشتگان محشور شوی! »

دالبر یکی از پسربچه‌ها را گرفت و شروع کرد به جلق زدن. نویرسویل بچه‌ها را تشویق کرد تا همسرش را بکنند. فریادهای دیوانه‌وار مادام دو نویرسویل، لیبرتین‌های ما را شهوتی‌تر می‌کرد برای همین در کارشان افراط بیشتری کردند. سنت فوند یکی از شمع‌ها را برای یک دقیقه زیر دماغ مادام دو نویرسویل گرفت و سپس مژه‌های او را سوزاند. بعد در کمال ناباوری یکی از چشمان او را با شمع سوزاند. دالبر نیز شمعی را برداشت و نوک یکی از سینه‌های او را سوزاند. نویرسویل نیز همه‌ی موهای سر او را آتش زد.

من که به شدت تحت تأثیر این نمایش دراماتیک قرار گرفته بودم، بازیگران را تشویق کردم و آن‌ها را به انجام یک شیرین کاری ترغیب کردم. گفتم که یکی از شلاق‌ها را به الکل آغشته کنید و آتش بزنید. اینگونه وقتی به او شلاق می‌زنید، بدنش می‌سوزد. ایده‌ی من موفقیت بزرگی بود. نمی‌توان تصور کرد که چگونه به خاطر آن از من تمجید کردند. سنت فوند که به خاطر اینکار دیوانه شده بود، مرا گرفت و با تمام قدرت تلمبه زد.

-در حالی که تلمبه می‌زد، گفت: «ژولیت، بیشتر فکر کن. تو برگزیده‌ای. به تو الهام می‌شود. شکنجه‌های بهتری اختراع کنید. »

-پاسخ دادم: «هنوز هزاران شکنجه وجود دارد که او می‌تواند متحمل شود، هرکدام تلخ‌تر از دیگری.»

-نویرسویل به همسرش نزدیک شد و در حالی که اگله را می‌گایید و با دستش، کلیتوریس همسرش را می‌کشید، گفت: «جنده قرار است بمیری. می‌فهمی؟ »

-زن بدبخت فریاد زد: «آه بله! آه بله! من فقط می‌خواهم بمیرم، مرا بکشید. این تنها درخواست من است! به خاطر خدا مرا زودتر بکشید! »

-نویرسویل گفت: «نترس. به زودی می‌میری. خداوندگار جهان در آن دنیا منتظر توست. منتظر توست تا کیرش را به حلقت فرو کند. »

سپس همه دور او حلقه زدند. اثر سم آنقدر وحشتناک بود که زن بیچاره به خود می‌پیچید و از دهانش کف خارج می‌شد. دو نفر از بچه پسرها او را می‌کردند. نویرسویل به سراغ من آمد و آلتش را به دهانم فرو کرد. در نهایت، زمانی که مادام دو نویرسویل آخرین نفس‌هایش را می‌کشید و از درد به خود می‌پیچید، هر سه لیبرتین ما ارضا شدند و آب خودشان را روی بدن او ریختند. زن بیچاره کمی بعد از این مرد.

-بعد از پایان کار سنت فوند به نویرسویل گفت: «در هر صورت، من به توافقمان احترام می‌گذارم. زنت را قربانی کردی؛ حالا زن دیگری خواهی داشت: دخترم مال توست. من به هر حال از این سمی که استفاده کرده‌ایم خوشحالم. واقعاً نتایج خوبی داشت. مرگ زجرآوری بود. مایه‌ی تأسف است که نمی‌توانیم شاهد مرگ همه‌ی افرادی باشیم که به این وسیله نابود می‌کنیم. افسوس! نمی‌توان در آن واحد همه جا بود. اما همانطور که گفتم، دختر من مال توست، دوست مهربانم. »

در اینجا نویرسویل به سمت سنت فوند خم شد و چیزی در گوش او گفت. سنت فوند سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. سپس وزیر به سمت من آمد و گفت: «ژولیت، فردا باید به دیدن من بیایی. باید بیشتر با شما صحبت کنم. نویرسویل به خاطر ازدواج مجدد، شاید حاضر نباشد که باز هم شما را در خانه‌اش بپذیرد. پیشنهاد می‌کنم که پیش من بمانی. همه چیزی در اختیارت خواهم گذاشت. واقعاً از تو خوشم می‌آید. باسن خوبی داری و در آزادیخواهی بی‌نظیری. واقعاً تو را تحسین می‌کنم. »

-گفتم: «سرور من، با کمال میل آنچه را که شما به من پیشنهاد می‌کنید، می‌پذیرم. اما باید به شما بگویم که من عاشق نویرسویل هستم. نمی‌توانم این واقعیت را پنهان کنم. »

-عشق من و داماد آینده‌ی سن فوند در پاسخ گفت: «فرزندم مرا از دست نمی‌دهی، ما مرتباً همدیگر را خواهیم دید. »

-گفتم: «بسیار خب. همه چیز خوب است. »

پسربچه‌ها و فاحشه‌ها فهمیده بودند که با چه چیزی طرف هستند و قول دادند که به هیچکس در اینباره چیزی نگویند. جسد مادام دو نویرسویل در باغ دفن شد و اعضای انجمن با یکدیگر خداحافظی کردند.

یک اتفاق غیر منتظره طرح‌های سنت فوند و ازدواج نویرسویل را به تأخیر انداخت. روز بعد نزدیک ظهر به دیدن سنت فوند رفتم ولی او عجله داشت. فقط سلام و کرد و بلافاصله خارج شد. پادشاه که شخصاً به او علاقه‌ی زیادی داشت، یک ماموریت مخفیانه به او محول کرده بود. سنت فوند فوراً از شهر خارج شد. بعداً، پس از بازگشت، به او نشان cordon bleu داد و دستمزدش را به سالیانه ۱ میلیون پوند افزایش داد.

اینجا بود که با خودم فکر کردم، آنچه انسان را موفق می‌کند رذیلت است. و بدبخت کسانی که این نکته را نمی‌فهمند و همچنان بر روی فضایلشان پافشاری می‌کنند تا روز به روز بدبخت‌تر شوند.

در نامه‌هایی که نویرسویل در زمان غیبت وزیر از او دریافت می‌کرد، به من دستور داده شده بود که خانه‌ای پیدا کنم و آن را با بهترین وسایل پر کنم. و به این ترتیب، به محض اینکه به سرمایه‌ی لازم رسیدم، یک عمارت باشکوه در خیابان دو فاوبورگ سنت اونوره اجاره کردم. چهار اسب و دو کالسکه‌ی گران قیمت خریداری کردم. سه تا نوکر خوش هیکل و خوشتیپ نیز برای خودم استخدام کردم. به غیر از آن‌ها، یک سرآشپز و دو آشپز، یک خانه دار، یک آرایشگر و دو خدمتکار برای نظافت نیز استخدام کردم. بهترین وسایل را برای آنجا خریدم و روزی که وزیر به پاریس برگشت، خودم را به خانه‌ی او رساندم. من تازه به هفده سالگی رسیده بودم و فکر می‌کنم از نظر شکل و هیکل، جزء زیباترین زنان پاریس بودم. شاید به اندازه‌ی صد هزار فرانک در کمدم لباس بود. به اندازه‌ی ۳۰۰ هزار فرانک جواهر به خودم آویزان کرده بودم. هر جا می‌رفتم همه‌ی درها به رویم باز بود. زمانی که به خانه‌ی وزیر رفتم، همه برای من تعظیم کردند. زمانی که به جناب وزیر رسیدم، تعظیم کردم و با چنان ادبیات اشرافیانه‌ای با او صحبت کردم که مشخص بود از اینکار خیلی خوشش آمده. از او اجازه خواستم تا بگذارد دستش را ببوسم. او پذیرفت، به شرطی که در حین انجام این کار زانو بزنم. کم کم متوجه نوع رفتار او شده بودم. برای همین می‌دانستم چگونه باید با او رفتار کنم. خودم را با خواسته‌های او تطبیق می‌دادم.

–به من گفت: «خانم عزیز، ببینید که در چه شکوه و جلالی هستم. هیچوقت اینقدر قدرتمند نبوده‌ام. با توجه به کارهایی که با هم انجام داده‌ایم، معتقدم که می‌توانم بر شما تکیه کنم؛ شما اعتماد کامل مرا به دست آورده‌اید. اما قبل از اینکه وارد جزئیات بشوم، به این دو کلید نگاه کنید. یکی از این کلیدها، کلید مخزنی است که با طلا پر شده است و اگر خوب به من خدمت کنید، این کلید مال شما می‌شود. این کلید دیگر، کلید یک سلول خالی است که اگر از من به درستی اطاعت نکنید، تا ابد در آن خواهید پوسید.

«شما دو وظیفه‌ی مهم را به عهده خواهید داشت خانم. لطفاً بنشینید و به من توجه کنید. » روی یک صندلی راحتی نشستم و او ادامه داد:

«همانطور که می‌بینید من جایگاه بسیار ویژه‌ای دارم و هدف من این است که برای مدتی طولانی در آن بمانم. من گاهی مجبور می‌شوم به دلایل سیاسی یا صرفاً برای از بین بردن کسانی که به من مشکوک هستند، آدم بکشم. بستگی دارد که با چه کسی دست و پنجه نرم می‌کنم برای همین یا اینجا، یا در خانه‌ی شما یا در خارج از پاریس دست به قتل می‌زنم. شما برخی مواقع باید برای کشتن این افراد به من کمک کنید. این بسته‌ها را ببینید. همه‌ی این‌ها سم است. ولی من دوست دارم برخی از افراد سریعاً بمیرند برای همین باید از این سم کشنده استفاده کنید. ببینید برچسب‌زده‌ام. ولی برخی از افراد باید زجر بکشند. برای همین از سم دیگری استفاده می‌کنیم.

«حالا باید در مورد وظیفه‌ی دوم شما صحبت کنم که به احتمال زیاد سخت‌تر است ولی پول بیشتری در آن وجود دارد. همانطور که شاید خودت متوجه شده باشی، طبیعت ذائقه‌ی بسیار خشنی به من داده است. من برای ارضا هوس‌های خودم باید افراط کنم. افراطی در حد جنون. مکان‌هایی که من خودم را تخلیه می‌کنم یا اینجاست یا در خانه‌ی نویرسویل یا در خانه‌ی برخی از دوستانم. ما هفته‌ای دوبار دور هم جمع می‌شویم تا شهواتمان را ارضا کنیم. در هر کدام از این مهمانی‌ها، واجب است که سه دختر معصوم قربانی شوند. سالیانه، اگر زمان سفرها را کسر کنیم – در برخی از سفرها با من همراهی خواهید کرد – به اعتقاد من، تقریباً دویست فاحشه نیاز دارم که تأمین آن‌ها وظیفه‌ی دوم شماست. با این حال، این قربانیان باید دارای مشخصات خاصی باشند. اولاً ژولیت، زشت‌ترین آن‌ها باید

حداقل به اندازه‌ی خودت مورد پسند واقع شود. من سن کمتر از نه و بالای شانزده سال را قبول ندارم. همه‌ی آن‌ها باید باکره باشند و از یک خانواده‌ی اشرافی به دنیا آمده باشند-»

-«سرورم، می‌خواهید بگویید همه‌ی آن‌ها را نابود می‌کنید؟ »

-«همینطور است خانم. قتل، والاترین لذت من است. ریختن خون چیزی است که مرا ارضا می‌کند. من برای ارضا کردن هوس هایم، دست به هر کاری می‌زنم. »

-وقتی دیدم سنت فوند منتظر پاسخ من است، گفتم: «سرور من، شما باید تا حالا مرا شناخته باشید؛ پس مطمئن باشید که شما را ناامید نخواهم کرد. در واقع، طبیعت همان ذائقه‌ای را که به شما داده، به من نیز اعطا کرده است...من بهتر از هرکسی می‌توانم به شما خدمت کنم. مطمئن باشید که دوستی ما، تا ابد ادامه خواهد داشت. »

-با شنیدن کلمه‌ی دوستی، وزیر با تندی گفت: «ژولیت، دیگر این کلمه را به کار نبر. من احساس دوستی را به اندازه‌ی عشق پوچ و تو خالی می‌دانم. در واقع هر چه از دل سرچشمه می‌گیرد باطل است؛ من فقط به شهوت ایمان دارم. من جلوی عادات و خواسته‌های نفسانی سجده می‌کنم...به خودخواهی، به خودشیفتگی، به منافع شخصی. آری به خصوص منافع شخصی که منشأ همه‌ی لذت هاست. پیامبر من، آنچیزی است که برای من سودمند باشد. چه مالی، چه جسمی. پس یادت باشد که منشأ همه‌ی رفتار ما، منافع شخصی است. کاری که تو برای من می‌کنی، برای آن است که دنبال منافع شخصی خودت هستی. همانطور که من نیز با پیشنهادی که به تو می‌کنم، به دنبال منافع خودم هستم. هیچکس در این جهان برای دیگری کاری انجام نمی‌دهد. پس دوستی کلمه‌ای موهوم است. حالا بگذارید ببینیم شما چقدر در آمد خواهید داشت. قبلاً که ۱۲ هزارتا بود. با این تفاسیر در آمد شما می‌شود سالیانه ۵۰ هزار پوند. بسیار خب. حالا اجازه دهید وارد جزئیات شویم.

«خب ژولیت. خودم می‌دانم که با چنین درآمدی نمی‌توانی هفته‌ای دو شب مهمانی برای من ترتیب دهی. برای همین من یک میلیون فرانک به تو می‌دهم تا هزینه‌های مهمانی و فاحشه‌ها را تأمین کنی. اما خوب به خاطر داشته باشید که مراسم باید شکوه بی‌نظیری داشته باشند؛ نفیس‌ترین گوشت‌ها، کمیاب‌ترین شراب‌ها، خارق العاده‌ترین مرغ‌ها و میوه‌ها؛ همه چیز باید عالی باشد. حتی اگر دو نفر هم

در مهمانی حضور داشته باشند، باید همه چیز عالی باشد. برای هر کدام از فاحشه‌ها، بیست هزار فرانک به شما می‌دهم. به ازای هر فاحشه‌ای که خودتان بکشید، سی هزار فرانک می‌دهم. سالانه حدود ۵۰ تا از زن‌ها را می‌توانید خودتان بکشید. بنابراین از اینکار، سالانه صد و پنجاه هزار فرانک در آمد خواهید داشت. برای ملاقات‌هایی که با هم خواهیم داشت، هر ماه ۲۰ هزار فرانک به شما می‌دهم. بنابراین با توجه به همه‌ی درآمدها، شما سالیانه شش میلیون و هفتصد و نود هزار فرانک در آمد خواهید داشت که من ۲۱۰ هزار فرانک دیگر به عنوان پول تو جیبی به آن اضافه می‌کنم تا جمعا بشود ۷ میلیون فرانک. خب چه می‌گویی ژولیت؟ »

تمام نشانه‌هایی که نشان از شادی و شور و شعف بود را در خودم سرکوب کردم. چرا که می‌دانستم نشان دادن حرص و طمع به ضررم تمام می‌شود. برای همین لب‌هایم را به هم فشار دادم و به گونه‌ای بازی کردم که یعنی دارم روی این موضوع فکر می‌کنم. می‌خواستم نشان دهم که من نیز، باید روی این موضوع فکر کنم تا گمان نکند با این پول‌ها سریعاً خودم را می‌بازم.

-وزیر گفت: «نیازی نیست چیزی بگویی. چهره‌ی شما گویای همه چیز بود. مرا متقاعد کردید که همیشه به علایق خود توجه دارید. ژولیت، این دقیقاً همان چیزی است که من می‌خواهم. اگر به همه‌ی حرف‌های من خوب گوش کرده باشید، به راحتی سالی ۱۰ میلیون درآمد خواهید داشت. من دلیلی برای بخیل بودن ندارم. همه‌ی این پول‌ها از بودجه‌ی دولت است. از جیب مردم بیرون کشیده می‌شود. اگر توده‌ی مردم گرسنه بمانند، اگر برهنه بمانند و شب نتوانند جایی برای خواب داشته باشند، چه اهمیتی دارد؟ ما باید تا جایی که می‌توانیم هوس‌های خودمان را ارضا کنیم. من برای ارضا لذت هایم، باید به شکل افراطی پول خرج کنم و اصلاً مهم نیست که چند کودک روزانه به خاطر عیاشی‌های من از بین می‌روند. اگر روزی به من بگویند که داخل خون مردم طلا وجود دارد، مطمئن باش که من خون همه‌ی مردم را بیرون می‌کشیدم. »

-من فریاد زدم: «فلسفه‌ی زندگی شما مرا خیس می‌کند. لحظه‌ای پیش انگیزه‌ی خودخواهی را در من تشخیص دادی. حالا انگیزه‌ام برای خدمت به شما دو چندان شده است. »

-سنت فوند دوباره گفت: «به راستی، چگونه می‌توانی به من کمک کنی، ولی شیفته‌ی هوس‌های من نشوی؟ حقیقتاً تنها چیزی که می‌تواند کیر مردان را سیخ کند و کس زنان را خیس کند، شرارت است. تمام انگیزه‌های ما از شرارت سرچشمه می‌گیرد. اگر عملی بدون شرارت باشد، هیچ لذتی ندارد. »

این همه پیشرفت، مرا مبهوت کرده بود تا اینکه سنت فوند مرا به سمت خودش کشاند و از حالت خلسه بیرون آورد و گفت: «کی کارمان را شروع کنیم؟ » مرا بوسید و دستش را از پشت سرم پایین برد و بلافاصله انگشتش را به واژنم فرو کرد.

-گفتم: «ارباب من، حداقل باید سه هفته به من فرصت بدهید تا به کارها سر و سامان بدهم. »

-«بسیار خب. امروز اول ماه است ژولیت. من ساعت هفت بیست و دوم این ماه به خانه‌ی شما می‌آیم. »

ادامه دادم: «سرورم، موضوع دیگری هم وجود دارد. شما ذائقه‌ی خودتان را برای من توصیف کردید. حالا من هم می‌خواهم چیزی در مورد خودم بگویم. من واقعاً به دزدی کردن علاقه دارم. اگر می‌توانید، به من امکاناتی بدهید که کسانی که سد راه من می‌شوند و یا دشمن من هستند را از بین ببرم. »

-سنت فوند گفت: «با من بیا. »

وارد دفتر کارش شدیم.

-وزیر به یکی از کارمندانش گفت: «گوش کن. به این خانم جوان دقت کنید. او را به خاطر بسپار. هر درخواستی داشت، سریعاً باید انجام شود. دقت کن که هر وقت نامه‌ی بازداشت خواست، سریعاً باید به او تحویل بدهی. هر تعداد و برای هرکسی. »

-ما به اتاقی که قبلاً در آن بودیم بازگشتیم. وزیر گفت: «بسیار خب دیگر مشکلی نیست. حالا نشان دهید که چه کاری می‌توانید انجام دهید. بسوزان، پایمال کن، ویران کن. تمام فرانسه مال توست. هر جنایتی که دوست داری مرتکب شو. از کوچکترین جنایات، تا بزرگترین آن‌ها، هیچ هزینه‌ای برای تو نخواهد داشت. همانطور که گفتم برای هر جنایتی که انجام دهید، سی هزار فرانک می‌دهم. »

دوستان من، نمی‌دانید که این وعده‌ها چه تأثیری روی من گذاشت.

با خودم گفتم، تقریباً باورنکردنی است. از همان ابتدای کار که طبیعت میل به شرارت را به من هدیه کرد، تمام زندگی‌ام روز به روز بهتر شد. حالا به اینجا رسیده‌ام؛ آنقدر ثروتمند هستم که بتوانم تمام هوس‌هایم را برآورده کنم؛ برای رسیدن به همه‌ی جاه طلبی هایم، آنقدر قوی هستم که بتوانم با هر کسی مقابله کنم. هیچ لذتی از این بالاتر نیست که بدانید قدرتمند و در نتیجه آزاده هستید.

-وزیر گفت: «بسیار خب. حالا بیایید قرارداد را امضا کنیم. » و سپس یک جعبه‌ی جواهر به من داد که پنج هزار لویی طلا و ده هزار لویی جواهر داخل آن بود. ادامه داد: «این یک هدیه‌ی کوچک برای شماست. آن را با خود ببرید و جعبه‌ی سم را فراموش نکنید. »

سپس مرا به اتاقی مخفی هدایت کرد که در آن وسایل مجلل و عجیب و غریب بود.

-«زمانی که وارد این اتاق می‌شوی، مانند یک فاحشه‌ی معمولی خواهی بود ولی بیرون از آن، یکی از بزرگ‌ترین زنان پادشاهی هستی. »

-«سرورم، هرجا باشم، بنده‌ی تو و ستایشگر تو خواهم بود. »

لباسم را در آوردم. سنت فوند از اینکه بالاخره یک همدست مناسب پیدا کرده بود هیجان‌زده شده بود. کارهای ترسناکی انجام داد. شاید احساس کنم که در تمام دنیا همتا ندارم، اما زمانی که در کنار او بودم، او مرا به طرز غیرقابل توصیفی تحقیر کرد. وقتی بحث از شهوت بود، او واقعاً کثیف‌ترین مردی است که می‌توان تصور کرد؛ مستبدترین و خشن‌ترین. او از من خواست که در برابر آلت و باسنش سجده کنم. به من گفت که باید آلتم را بپرستی. مرا مجبور کرد همه‌ی مدال‌ها و نشانه‌های افتخارش را ببوسم. اما شیدایی عجیب دیگری هم داشت و آن این بود که به من گفت باید روی همه‌ی جوایز و مدال‌ها و افتخاراتش تف بیندازم. به من گفت روی نشان cordon bleu که به تازگی از پادشاه دریافت کرده بود، مدفوع کنم. این دوگانگی مرا متعجب کرد.

-گفت: «ژولیت، می‌خواهم ببینی که چنین چیزهایی که برای مبهوت کردن احمق‌ها طراحی شده‌اند، یک فیلسوف را مغلوب نمی‌کند. »

-«اما چند لحظه پیش مرا مجبور کردی که آن‌ها را ببوسم. »

-«درست است. این چیزهای کوچک همانطور که موجب افتخار من است، ولی باید در برابر غرور من خوار شوند. غرور من بالاتر از همه چیز است. همه چیز باید در برابر من به سجده بیفتد. هیچ چیز بالاتر از "من" وجود ندارد. برای بزرگان مکتب لیبرتین، چنین چیزی واقعاً منطقی است. »

آلت سنت فوند واقعاً بزرگ بود. از طرفی چیزی به من می‌گفت که او واقعاً دوست دارد کسی مدفوعش را بخورد. برای همین از او خواستم تا اجازه دهد مدفوعش را بخورم. قبول کرد و من یک تکه از مدفوع او را خوردم. اینکار او را به خلسه برد. بعد از این مرا مجبور کرد تا برینم. مدفوع مرا خورد. کمی از آن را جوید و در دهانش غرغره کرد. زمانی که مدفوع خوب خیس شد، دوباره آن‌ها را به دهان من ریخت تا بخورم. برای دقایقی اینگونه خودمان را سرگرم کردیم. او عکسی از دخترش را به من نشان داد که تقریباً چهارده ساله بود. زیبا بود. به او التماس کردم که او را در یکی از گردهمایی‌های ما شرکت دهد.

-به من گفت: «او اینجا نیست. اگر بود، او را در میان ما می‌دیدی. »

-گفتم: «گمان نمی‌کنم شما میوه‌ای را که خودتان نچشیده باشید، برای نویرسویل بفرستید، نه؟ شما خودتان او را امتحان کرده‌اید؟ »

-او پاسخ داد: «کاملاً صحیح است. واقعاً دلم می‌سوزد اگر کسی طعم چنین میوه‌ای را زودتر از من بچشد. »

-«پس دیگر دوستش نداری؟ »

-«دوستش داشته باشم؟ ژولیت، من هیچ چیز و هیچکسی را دوست ندارم. ما لیبرتین‌ها چیزی به نام عشق نمی‌فهمیم. این بچه قبلاً کیر مرا شق می‌کرد ولی حالا دیگر مرا خسته کرده است. دیگر بازی کردن با او حال نمی‌دهد. او را به نویرسویل می‌سپارم. برای مدتی می‌تواند او را سرگرم کند. »

-«و اگر نویرسویل از او خسته شد؟ »

-«شما سرنوشت همیشگی همسران او را می‌دانید. به احتمال زیاد خودم در مراسم شرکت خواهم کرد. این همان چیزی است که من دوست دارم...»

و آلت او چند سانتی بلندتر شد.

-گفتم: «پروردگار من، به نظرم می‌رسد که اگر در جایگاه شما بودم، هر لحظه وسوسه می‌شدم که از اختیاراتم سوء استفاده کنم. »

-«منظورتان این است که وقتی شق کرده‌ام؟ »

-«آری همینطور است. گاهی اتفاق می‌افتد. »

ادامه دادم: «اوه، پروردگار من، بیایید چند بی‌گناه را بکشیم. ایده‌ی این کار مرا دیوانه می‌کند. »

در همین حال با یک دست برای او جلق می‌زدم و با دست دیگر سوراخ مقعد او را می‌مالیدم.

او در حالی که برگه‌ای را از جیبش بیرون می‌آورد و باز می‌کند، گفت: «یک لحظه صبر کن. فقط کافی است این را امضا کنم و دختر بسیار جذابی فردا می‌میرد. او در حال حاضر در زندان است. من به درخواست خانواده‌اش حکم صادر کردم. تنها گلایه‌ی آن‌ها این است که او زنان را به مردان ترجیح می‌دهد. من او را دیده‌ام؛ جذاب است؛ دیروز خودم را با او سرگرم کردم. از دیروز همه فکر و ذکر من این شده که کارش را تمام کنم چرا که می‌ترسم مبادا حرفی بزند. »

-«آه، پروردگار من، اگر فرصتی به او داده شود، قطعاً حرف خواهد زد. شما را لو می‌دهد. تا زمانی که آن دختر زنده است، شما در خطر هستید. خواهش می‌کنم سریعاً کار او را تمام کنید. کاغذ را امضا کنید. » و آن را از دستش گرفتم و روی باسنم گذاشتم. قلم را برداشت و امضا کرد.

گفتم: «من کاملاً حاضرم خودم آن را نزد منشی ببرم. »

-«هر طور که دوست داری. ولی حالا باید ارضا شوم. برای اینکار به کمک بیشتری نیاز دارم. » زنگی را به صدا در آورد. ادامه داد: «نگران نباشید. یک عیاشی ساده است. » و لحظه‌ای بعد یک جوان زیبا در آستانه‌ی در ظاهر شد. «ژولیت مهربان، زانو بزن. این مرد جوان قرار است با عصا، سه بار به

شانه‌هایت ضربه بزند. آثار آن تنها چند روز باقی می‌ماند. بعد او تو را نگه می‌دارد تا من از مقعد تو را بکنم. »

و تازه وارد پس از آنکه شلوارش را در آورد، بلافاصله پشتش را نشان داد تا ارباب مقعدش را بلیسد.

در همین حین زانو زدم. جوان عصایش را برمی‌دارد و سه ضربه به من می‌زند. برای دو هفته آثار آن باقی ماند. سنت فوند که روبروی من نشسته بود، برای خودش جلق می‌زد. بعد از اتمام کار جلو آمد تا کوبیدگی بدن مرا بررسی کند. بعد از اینکه کمی در مورد آن‌ها غر زد (می‌گفت خیلی سیاه نشده) از جوان خواست تا مرا نگه دارد. بعد از آن شروع کرد به تلمبه زدن.

ارضا شد و جوان مرموز از آنجا رفت. طی یک رویداد دیگر که در زمان مناسب آن را شرح خواهم کرد، هویت او آشکار می شود.

سنت فوند مرا از اتاق بیرون آورد. دوباره حالت فیلسوفانه به خود گرفت.

-گفت: «خانم، جعبه‌ی سم را با خود ببر و به یاد داشته باش که سه هفته‌ی دیگر کار ما آغاز می‌شود.»

اولین کاری که کردم این بود که نامه‌ی قتل دختری را که به من داده بود، بررس کردم. نمی‌دانید که وقتی نام او را دیدم، چقدر شوکه شدم. سنت المه بود. همان کسی که در دوران مدرسه دوست داشتم با او باشم. ولی من کسی نبودم که بخواهم احساساتی بشوم. برای همین بدون فوت وقت خودم را به زندان سنت پلاژی رساندم. سنت المه برای سه ما بود که در آنجا زندانی شده بود. نامه را به رئیس زندان دادم و درخواست کردم که بگذارد سنت المه را ببینم. نمی‌دانید در چه وضعیتی بود. سنت فوند به او قول آزادی داده بود و در ازای آن، هرکاری که تصور کنید با او انجام داده بود. در واقع باید بگویم که همه‌ی سوراخ‌های او را مورد عنایت قرار داده بود. این دختر بدبخت تنها به امید اینکه قرار است آزاد شود، تسلیم هوس‌های آن شیطان شده بود.

-در حالی که او را می‌بوسیدم گفتم: «نترس. سند آزادی تو در دستان من است. قرار است بدبختی‌های تو به پایان برسد. »

سنت المه از من تشکر کرد و با تمام وجود مرا نوازش کرد...روز بعد او مرده بود.

-زمانی که از نتیجه‌ی کارم آگاه شدم، با خودم گفتم: «باید ایمان داشته باشم. کارهای بهتری از من برمی آید. »

همانطور که به سنت فوند قول داده بودم، در عرض سه هفته توانستم اولین مهمانی او را فراهم کنم.

برای پیدا کردن فاحشه، شش دلال حرفه‌ای استخدام کردم و برای مهمانی اول سه تا خواهر درجه یک دوازده، سیزده و چهارده ساله که مانند فرشتگان بودند، پیدا کردم.

مهمانی اول، جناب وزیر دوست پیر خود را دعوت کرده بود. به محض ورود، چند دقیقه‌ای مرا بررسی کرد. ابتدا به سراغ شانه‌ام رفت و وقتی اثری از کبودی‌ها ندید، به نظر عصبانی شده بود. او به من گفته بود که باید برای دوستش نهایت احترام را قائل شوم. او یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های دربار، یک شاهزاده بود. به محض اینکه سنت فوند از اتاق خارج شد، شاهزاده وارد شد و به خاطر هشدار قبلی معشوقم، به محض اینکه او در را بست، برگشتم و باسنم را به نمایش گذاشتم. او یک تلسکوپ کوچک در دست داشت و به من نزدیک شد. دستور داد: «یا بگوز، یا کتک بخور. »

من که نتوانستم بلافاصله دستور او را اجرا کنم، درد شدید روی باسنم احساس کردم. با دندان باسنم را گاز گرفته بود. جای گاز گرفتگی او تا چند روزی روی بدنم مانده بود. بلافاصله آمد جلوی من. واقعاً زشت و کریه بود.

-«دهانت را بگذار روی دهان من. »

من این کار را کردم.

-گفت: «یا آروغ بزن، یا کتک بخور. »

نمی‌توانستم اینکار را انجام دهد و برای اینکه از تنبیه او در امان باشم، سریعاً خودم را عقب کشیدم. پیر رذل خشمگین شد. شلاقی به دست گرفت و برای یک ربع مرا با آن کتک زد. بعد از آن دوباره جلوی من ایستاد.

-«می‌بینی که اینکارهای ساده تأثیری روی من ندارند. ببین. آلتم را ببین که چقدر شل و ول است. برای اینکه شق شود باید بیش از این‌ها صدمه ببینی. »

-گفتم: «سرورم، نیازی به این کار نیست. به زودی سه موجود جذاب در اختیار شما خواهد بود. »

-از حرف من خوشش آمد ولی گفت: «بله، اما تو جذابی...باسنت. مرا خوشنود کن. می‌خواهم برای باسن تو شق کنم. »

لباس‌هایش را در آورد؛ یک ساعت الماسی، دو حلقه‌ی فوق‌العاده گران قیمت و یک کیف پر از پول روی لباس‌هایش گذاشت.

-«بیایید راه‌های دیگری را امتحان کنیم. باسن مرا با تمام قدرت نیشگون بگیر. بعد گاز بگیر. در حین همین کار، برای من جلق بزنید. » زمانی که کمی آلتش جان گرفت، فریاد زد: «حالا روی این کاناپه دراز بکش. می‌خواهم با شلاق به باسنت ضربه بزنم. »

دراز می‌کشم. شاهزاده می‌گوید: «تکان نخور. » ولی بعد از ضربه‌ی دوم فریاد بلندی کشیدم و جوری بازی کردم که گویی می‌خواهم بیهوش شوم. شاهزاده از اینکه مرا در این وضعیت می‌دید، کمی ترسید چرا که فکر می‌کرد سنت فوند به خاطر اینکار ناراحت می‌شود. در هر حال من معشوقه‌ی جدید او بودم. برای همین گیج و مبهوت از اتاق بیرون می‌رود و من سریعاً لباس‌ها و جواهرات او را به اتاق دیگری پرتاب کردم و سپس خودم را به سنت فوند رساندم.

-پرسید: «چیزی شده؟ »

-گفتم: «خیر. فقط جناب شاهزاده به خاطر اینکه عجله داشتند، در را قفل کردند؛ ولی کلید داخل اتاق است. -این قفل‌های انگلیسی لعنتی- ولی مهم نیست این لباس‌ها را می‌توانند بپوشند. »

و دو مهمانم را به حیاط می‌برم، جایی که همه چیز برای پذیرایی از آن‌ها آماده شده است. نجیب‌زاده‌ی پیر، وسایل خود را فراموش می‌کند؛ لباسی را که من به او می‌دهم، می‌پوشد، و فقط به فکر لذت‌های پیش رو است.

هوا عالی بود. غروب آفتاب یک منظره‌ی زیبا ساخته بود و شمع‌هایی که آنجا را روشن کرده بود، همه چیز را برای یک عیاشی تمام عیار آماده می‌کرد. غذاها داخل ظروف طلایی سرو می‌شد. برای مطبوع کردن هوا، از گران قیمت‌ترین عطرها استفاده کردم. به محض اینکه نشستیم، سه دختری که قرار بود قربانی شوند، وارد میدان شدند. آن‌ها را به شمشادها بستند. اربابان، برای غذا خوردن آماده می‌شدند. هشتاد نوع غذا با ده‌ها نوع شراب آماده شده بود که همه بهترین بودند.

-معشوقم گفت: «آفرین. کارت را خوب انجام داده‌ای. از این مهمانی خوشت می‌آید؟ »

-پیرمرد در حالی که عین یک حیوان غذا می‌خورد، پاسخ داد: «خیره‌کننده است. در واقع سنت فوند، من به تو حسادت می‌کنم. باسن ژولیت الهی است. هرگز باسنی زیباتر از او ندیده‌ام. »

-وزیر گفت: «آری من هم ندیده بودم. ولی فعلا بیا او را رها کنیم. بیا به فکر کسانی باشیم که قرار است قربانی خشم ما بشوند. به نظر می‌رسد که گوشتی هستند. »

و بلافاصله، آن سه دختر زیبا که برای پیدا کردنشان، کل پاریس را زیر پا گذاشته بودم، جلو آمدند و لیبرتین‌های ما، مانند یک حیوان گرسنه به سمت آن‌ها پریدند. تمام بدن آن‌ها را لیس می‌زدند.

-شاهزاده با لکنت گفت: «سنت فوند عزیز، باید توسط این فرشته‌ها شلاق بخوریم؟ »

-سنت فوند گفت: «آری. با تازیانه نه سر. »

و مرد فاسد خم شد تا به باسنش شلاق بزنند.

-سنت فوند که شق کرده بود گفت: «چطور است؟ بگو ببینم شاهزاده‌ی من، شق کردی؟ »

-پیرمرد بدبخت پاسخ داد: «چیزهای قوی‌تری نیاز است. برای شق کردن باید تمام مقدسات را زیر پا بگذارم. باید ظلم کنم. »

-«شاهزاده‌ی من، پس تو یک انسان دوست نیستی، نه؟ »

-«من از بشریت بیزارم. »

-سنت فوند ادامه داد: «آه نمی‌دانی که چقدر از اینکه در میان چنین موجودات کثیفی به دنیا آمده‌ام، بیزارم. تنها چیزی که به من آرامش می‌دهد، از بین رفتن انسان هاست. اگر می‌توانستم همه‌ی آن‌ها را در یک آن، از بین می‌بردم. چقدر انسان بودن ما چندش‌آور است. »

-من گفتم: «اما شما واقعاً خودتان را انسان می‌دانید؟ نه! نه! وقتی کسی جزو گله نیست و در واقع بر گله مسلط است، چگونه می‌توانیم بگوییم که خودش هم عضوی از گله است؟ اگر شما بر نژاد انسان‌ها تسلط دارید، دیگر عضوی از آن گونه نیستید. »

-سنت فوند گفت: «می‌دانی، او کاملاً درست می‌گوید. ما خدا هستیم. ما برای انسان‌ها خدا حساب می‌شویم. پادشاهان قدیم، خودشان را نماینده‌ی خدا معرفی می‌کردند. مگر این نیست که انسان‌ها برای رسیدن به خواسته‌هایشان جلوی ما خم می‌شوند؟ آن‌ها در مقابل ما به سجده در می‌آیند. پس چه فرقی بین ما و یک خدا وجود دارد؟ آری ما روی این زمین خدایی می‌کنیم. »

-شاهزاده گفت: «آری. البته من فکر نمی‌کنم هرکول باشم. من خودم را هادس می‌دانم. خدایی که در جهنم بشر را می‌سوزاند و تکه تکه می‌کند. »

-«و من دوست دارم جعبه‌ی پاندورا باشم، تا تمام ناخوشی‌هایی که از اعماق وجودم پدیدار می‌شوند، همه‌ی بشریت را تکه تکه و نابود کند. »

بعد از این گفت و گو، مراسم اصلی شروع شد. شاهزاده یکی از دخترها را گرفت و آنقدر عذاب داد که نزدیک بود بمیرد. من در این لحظات آلت او را می‌خوردم. سنت فوند نیز، باکرگی یکی از دختران را برداشت.

-گفت: «نمی‌دانی که چقدر از گاییدن دختران در تاریکی شب لذت می‌برم. تاریکی شب، حجابی است بر روی جنایات و می‌توان گفت که شب، بزرگترین همکار جنایتکاران است چرا که همه چیز را در خود می‌پوشاند. »

در همین حال سنت فوند آلت خود را بیرون کشید و وارد مقعد دختر دیگر کرد. ارضا شد. شاهزاده دوتا از دخترها را برای شکنجه با خود برد. یکی از دختران نیز با من و سنت فوند ماند. زمانی که

شاهزاده دور شد به سنت فوند گفتم که از شاهزاده دزدی کرده‌ام. هر دو از ته دل خندیدیم. سنت فوند به من گفت که قبل از آمدن به اینجا، شاهزاده با یک فاحشه‌ی دیگر خوابیده است. قرار شد که بگوییم دزدی‌ها تقصیر آن فاحشه بوده است.

-به سنت فوند گفتم: «فکر کنم شما با هم دوست هستید؟ »

-وزیر پاسخ داد: «من با هیچکس دوست نیستم. او برای من سودمند بوده است. در واقع رابطه‌ی خیلی نزدیکی با پادشاه دارد. ولی به محض اینکه دیگر سودی نداشته باشد، اولین کسی خواهم بود که او را زیر پایم له می‌کنم. او قبلاً فهمیده بود که ذائقه‌ی من چگونه است. نمی‌دانم چگونه به این پی برد ولی به من پیشنهاد همکاری داد چرا که خودش هم چنین ذائقه‌ای دارد. من قبول کردم. برای همین با هم عیاشی می‌کنیم. ژولیت از او بدت می‌آید؟ »

-«واقعاً غیر قابل تحمل است. »

-«اگر به خاطر روابط سیاسی نبود، همین حالا او را می‌کشتم. اما می‌توانیم نقشه‌ای بکشیم تا سقوط کند. »

در همین حال آلت او سفت شده بود. برای او جلق زدم. یکی از خدمتکاران پیر، از آنجا می‌گذشت. چشم سنت فوند را گرفت. بلافاصله او را از مقعد گایید. از باسن‌های چروکیده خوشش می‌آید. به او کمک کردم تا کارش را بکند چرا که پیرزن مقاومت می‌کرد. من نیز کلیتوریس شل و ول پیرزن را می‌مالیدم. جناب سنت فوند در همین حال تپانچه‌اش را درآورد و مغز پیرزن را بیرون پاشید. با اینکه جسد پیرزن روی زمین افتاده بود، ولی فوند همچنان تلمبه می‌زد. در نهایت ارضا شد.

-زمانی که به سمت دختربچه رفتیم، از سنت فوند پرسیدم: «شما از چیزی هم می‌ترسید؟ »

-«آری. به طرز شگفت‌انگیزی، عزیزم. من بدون هیچ شرمی، احتمالاً بزرگترین ترسوی روی زمین هستم. ترسیدن یک هنر است، یک علم است؛ هنر و علم حفظ نفس است و برای انسان اهمیت زیادی دارد. من افتخارات خودم را مدیون ترس هستم. »

بعد از اینکه مراسم تمام شد، شاهزاده و سنت فوند از آنجا رفتند. قبل از اینکه سنت فوند برود، یک چک ۸۰۰ هزار فرانکی به من داد. این بود پاداش چنین مهمانی باشکوهی.

تمام مهمانی‌های بعدی، به همان شکل برگزار شد و نویرسویل تقریباً در همه‌ی آن‌ها حضور داشت. به غیر از شاهزاده، شخص دیگری را در آن مهمانی‌ها ندیدم.

برای سه ماه من در آن مهمانی‌ها پادشاهی می‌کردم که سنت فوند به من اطلاع داد که فردا باید یک جنایت بسیار بزرگ انجام دهیم. دوستان من شما مطمئناً نمی‌توانید هویت قربانی را حدس بزنید. قربانی، پدر سنت فوند بود. مردی شصت و شش ساله که از کارهای پسرش درمانده شده بود و

می‌خواست به ضرر او در دادگاه شهادت دهد. به سنت فوند پیشنهاد داده بود که از کارش بازنشسته شود ولی سنت فوند قبول نکرده بود و برای همین پدرش می‌خواست او را لو بدهد. عجیب است که پدر سنت فوند مردی فاضل بود.

از آخرین باری که من و نویرسویل به صورت خصوصی با هم حرف‌زده بودیم، دو هفته می‌گذشت. نویرسویل بعد از فهمیدن ماجرا کمی در مورد ارتباط والدین و فرزندانشان با من صحبت کرد.

-از او پرسیدم: «کشتن والدین جرم است یا نه؟ »

-«کشتن والدین، مشروع‌ترین کاری است که می‌توان در جهان انجام داد. به من بگو چه رابطه‌ای بین من و کسی که مرا به دنیا آورده است وجود دارد؟ چگونه من با مردی که روزی به خاطر هوس‌های خودش به دام مادرم افتاد، نسبتی دارم؟ والدین بخاطر لذات خودشان ما را به دنیا می‌آورند. حالا به من بگو، اگر تو والدین خودت را نشناسی، کشتن آن‌ها برای تو آسان‌تر نیست؟ مثل بقیه، آن‌ها را می‌کشی بدون اینکه لحظه‌ای احساس گناه کنی. این به ما می‌گوید که رابطه‌ی ما با والدین خودمان تنها ساخته‌ی ذهن است. اگر ما آن‌ها را نشناسیم، چنین رابطه‌ی پوچی ساخته نمی‌شود و در کشتن آن‌ها لحظه‌ای درنگ نمی‌کنیم. ولی به خاطر توهمات دوران کودکی انسان‌ها گمان می‌کنند که به والدینشان مدیون هستند. مگر نمی‌بینید که احساس خویشاوندی در حیوانات کاملاً بی‌معناست؟ حیوانات با بچه‌های خودشان آمیزش می‌کنند و اگر فرصت آن را داشته باشند، ممکن است یکدیگر را بدون هیچ پشیمانی بکشند. حالا ممکن است کسی بگوید آن‌ها تو را بزرگ کرده‌اند و به همین خاطر مدیون آن‌ها هستی. ولی این کاملاً دروغ است. پدران و مادران ما، تنها به خاطر آداب و رسوم است که ما را پرورش می‌دهند ولی هیچ توجهی به احساسات ما ندارند. آن‌ها برای لذت خودشان با هم سکس می‌کنند. پس واضح است که در این مرحله، ابداً به فکر فرزندانشان نیستند. چگونه انتظار داری برای کسی که همیشه به فکر لذت‌های خودش است، احترام قائل شویم؟ به این نکته نیز توجه داشته باشید که فرمانبری یک کودک از والدینش تنها به خاطر آن است که فرزند قدرتی ندارد و از والدینش می‌ترسد. این ترس است که او را فرمانبر می‌کند وگرنه اگر فرزندان قدرت داشتند، مطمئن باشید در همان اوایل کودکی، والدینشان را می‌کشتند. »

«بسیار خب، نقشه این است. شما پدر او را به خانه‌ی خودتان دعوت می‌کنید. شما به او می‌گویید که با سنت فوند صحبت کرده‌اید و او را راضی کردی که خودش را بازنشسته کند. سپس برای اینکه با هم آشتی کنند او را به خانه‌ی خودت دعوت می‌کنی و بقیه‌ی کار هم که مشخص است. »

-گفتم: «من به پول علاقه دارم. من علاقه خودم را از هیچکسی پنهان نمی‌کنم. برای انجام چنین کاری، ششصد هزار فرانک نیاز است. روزی که کار پیرمرد تمام بشود، من ششصد هزار فرانک دیگر می‌خواهم. »

-پاسخ داد: «نترس. تو به همه‌ی خواسته‌هایت خواهی رسید. تو لیاقت آن را داری. اگر درست عمل کنی، به زودی ثروتمندترین زن اروپا خواهی شد. »

-«به خاطر احترامی که برای اصول شما قائل هستم، از شما تشکر نمی‌کنم. ولی با موقعیت من، شما هم فرصت آن را خواهید داشت در میان زنان درباری، موقعیت بهتری برای خودتان کسب کنید. »

در ادامه‌ی گفت و گو، وارد جزئیاتی در مورد مهمانی‌ها شدیم.

-نویرسویل گفت: «باید به شما بگویم که اخیراً در مهمانی‌ها، کیفیت و تعداد غذاها کم شده است و سنت فوند نیز متوجه این موضوع شده است. در مهمانی آخر، تعداد غذاها کمتر از ۵۰ عدد بود. مطمئناً می‌دانید که فقط با خوب غذا خوردن می‌توان به شهوت فراوان امیدوار بود. » او ادامه داد: «در مورد دختران هم باید بگویم که سنت فوند انتظار بیشتری دارد. درست است که شما دختران زیبایی برای ما آماده می‌کنید ولی به نظر سنت فوند اگر تحقیقاتتان را افزایش دهید، دختران بهتری پیدا می‌کنید.»

-برای اینکه به او پاسخ دهم، اقدامات بسیار خوبی را که انجام داده بودم، بیان کردم: «قبلاً ۶ دلال برای من کار می‌کردند ولی حالا تعداد آن‌ها را به ۱۲ نفر رسانده‌ام. شبانه روز کار می‌کنند و برای پیدا کردن دختران، کل کشور را جست و جو می‌کنند. من واقعاً تلاش زیادی می‌کنم. »

-نویرسویل توصیه کرد: «قبل از اینکه کسی را بپذیرید، حتماً خودتان او را ببینید. حتی اگر به این معنا باشد که باید صدها کیلومتر سفر کنید. »

-گفتم: «بسیار خب اما چنین کاری را نمی‌توان همیشه انجام داد. »

-«درست است ولی در هر حال تعداد کسانی را که بررسی می‌کنید، افزایش دهید. »

-«مشکلی نیست ولی اینگونه تعداد زیادی از دخترها روی دست می‌مانند. »

-«چه اشکالی دارد؟ شما می‌توانید از آن‌ها استفاده کنید. می‌توانید آن‌ها را بفروشید. به نظر من با این کار ثروت شما چندین برابر بیشتر می‌شود. »

-«درست می‌گویی. قطعاً سنت فوند برای چنین کاری به من پول می‌دهد. اما نویرسویل، موضوعات دیگری هم هست که می‌خواهم درباره‌شان صحبت کنم. این موضوعات درباره‌ی خودم است. شما می‌دانید که من چه نوع ذائقه‌ای دارم. ایده‌هایی که به ذهنم می‌رسد، چیزهایی که تصور می‌کنم فراتر از توصیف هستند- اما دوست من، من به راهنمایی شما نیاز دارم. آیا فکر نمی‌کنید که در نهایت رفتار من ممکن است باعث حسادت سنت فوند شود؟ »

-نویرسویل بی‌درنگ پاسخ داد: «هرگز. سنت فوند فردی فوق‌العاده منطقی است. به همین دلیل او احساس می‌کند که شما نمی‌توانید به پتانسیل اصلی خود برسید، مگر اینکه در انجام جنایت افراط کنید. چنین فکری واقعاً او را سرگرم می‌کند و همین دیروز به من می‌گفت که می‌ترسد تو به اندازه‌ی کافی هرزه نشوی. »

-«اوه، در آن صورت باید بگویم که مشکلی نیست. چرا که به ندرت می‌توان فردی را به درجه‌ی فساد من پیدا کرد. »

-نویرسویل گفت: «من گاهی شنیده‌ام که پرسیده می‌شود، آیا چنین حسادتی به نفع یا علیه یک زن است و این سؤال همیشه برای من عجیب است. برای من چنین چیزی کاملاً واضح است. زنان مطمئناً از هیاهویی که در سینه‌ی معشوقشان ایجاد می‌کنند چیزی به دست نمی‌آورند. این به هیچ وجه علاقه به زن نیست که باعث حسادت می‌شود. این ترس از تحقیر است که حسادت را به وجود می‌آورد. برای اثبات اینکه چیزی جز خودخواهی محض در درون و پشت این اشتیاق وجود ندارد، فقط باید به شما یادآوری کنم که هیچ عاشقی، اگر با حسن نیت و صادق باشد، انکار نخواهد کرد که ترجیح می‌دهد معشوقه‌ی خود را مرده ببیند تا بی‌وفا. از این رو، این بی‌وفایی است که ما را آزار می‌دهد و نه

از دست رفتن معشوق. برای اینکه منظور مرا بهتر درک کنی بگذار اینگونه بگویم. شاید تو گمان کنی که سنت فوند به افراط تو حسادت کند ولی اینگونه نیست، چرا؟ چون تا زمانی که تو به لذت‌های او خیانت نکنی، او به تو حسادت نخواهد کرد. حسادت زمانی رخ می‌دهد که تو به لذت‌های او بی‌وفا باشی. یعنی به آنچه او می‌خواهد، عمل نکنی. اینجاست که او حسادت می‌کند. او از اینکه تو را از دست بدهد نمی‌ترسد، از اینکه دیگر برای لذت‌های او ارزش قائل نیستی، نفرت دارد. انسان‌های ساده و عامی نیز همینطور هستند. یک مرد و زن عادی را در نظر بگیرید. اگر زن با مرد دیگری بخوابد، موجب حسادت مرد نمی‌شود. مرد فقط زمانی حسادت می‌کند، که زنش دیگر به لذت‌های او اهمیت ندهد. پس اصل در حسادت، بی‌وفایی است. بی‌وفایی نسبت به اصول یکدیگر. برای همین است که گفتم یک عاشق ترجیح می‌دهد مرده‌ی همسرش را ببیند تا خیانت او را. برای انسان‌های فاضل، خیانت جنسی یک نوع بی‌وفایی است. در حالی که برای انسان‌های اصیل، ترد کردن جنایت بی‌وفایی است. پس مطمئن باش تا زمانی که در راه شرارت قدم می‌گذاری، سنت فونت از تو متنفر نخواهد شد. ژولیت عزیز، امیدوارم متوجه منظور من شده باشی. هیچگاه به اصول آزادیخواهی پشت نکن چرا که آنروز، زمان مرگت فرا رسیده است. اگر تو به اصول سنت فوند پشت کنی، یعنی برای اصول او احترام قائل نبوده‌ای. این بدان معناست که تو، او و اصولش را تحقیر کرده‌ای و این همان جایی است که حسادت پدید می‌آید. اینجاست که او به تو حسادت می‌کند. مگر انسان‌های ضعیف را ندیده‌ای؟ آن‌ها به ثروتمندان حسادت می‌کنند چرا که می‌دانند اصول ثروتمندان، مایه تحقیر آنهاست. برای همین به آن‌ها حسادت می‌کنند. منشأ حسادت، ثروت نیست بلکه تحقیر است. اگر ثروتمندان طبق اصول فقرا زندگی کنند، آنگاه مطمئن باشید که فقرا هیچوقت به ثروتمندان حسادت نمی‌کنند. پس یادت باشد که بی‌وفایی به اصول یکدیگر است که حسادت را پدید می‌آورد. سنت فوند از تو می‌خواهد که در شرارت غرق شوی و اگر اینکار را نکنی، مطمئن باش که از تو حسادت خواهد کرد. این است معنای واقعی حسادت. برخی از انسان‌های احمق گمان می‌کنند که حسادت به ثروت و مقام بستگی دارد ولی چنین نیست. من به هرکسی که به اصول من پشت کند، حسادت می‌کنم. چه پایین‌تر از من باشد، چه بالاتر از من. برای همین است که ما آزادیخواهان همیشه از انسان‌های ضعیف نفرت داریم چرا که آن‌ها به اصول ما تن نمی‌دهند. »

-گفتم: «چیزهایی که به من می‌گویی واقعاً به من آرامش می‌دهد. با این همه ثروت و قدرتی که در اختیار دارم، چگونه می‌توانم در برابر خواسته‌های نفسانی‌ام مقاومت کنم؟ »

-«تسلیم آن‌ها باش ژولیت، تسلیم آن‌ها باش. اما در برخورد با عموم مردم، من از تو می‌خواهم تا حدی ریاکار باشی. به یاد داشته باش که در این دنیا ریاکاری یک امر ضروری است. ریاکاری برای کسی که دوست دارد همه‌ی خواسته‌های نفسانی‌اش را ارضا کند، یک رذیلت ضروری است. مردم باید تو را نیکوکار بدانند چرا که با حیله و نیرنگ، جنایات بی‌شماری تسهیل می‌شود. زمانی که کسی به تو اعتماد کند، گارد خودش را کامل پایین می‌آورد و همین باعث می‌شود انرژی کمتری برای به دام انداختن او مصرف شود. بنابراین، ای زنان فاسد نقاب بر چهره بزنید. چقدر از روحانیون کلیسا را می‌شناسم که در محراب‌ها، سکس گروهی می‌کنند و برای لذت‌های خودشان، کودکان را قربانی می‌کنند. چقدر از راهبه‌های صومعه‌ها را می‌شناسم که هر روز ده‌ها بار با همجنس خودشان می‌خوابند. همه‌ی این لذت‌ها به خاطر ریاکاری است. پس بدان که در ریاکاری، مواهب زیادی وجود دارد. جنایات زیادی است که می‌توان به راحتی با ریاکاری انجام داد. آیا تا به حال انسانی دروغگوتر، زرنگ‌تر و بی‌پرواتر از مادام برینوئلیرز (Madame de Brinvilliers) [مادام برینوئلیرز یک شخصیت واقعی است.] وجود داشته است؟ او یکی از سلاطین و اساتید ریاکاری است. او در بیمارستان‌های خیریه، بیماران را مسموم می‌کرد تا خواسته‌های نفسانی‌اش را ارضا کند. او پدر و برادرانش را کشت تا ثروت آن‌ها را به دست آورد. با پول زیادی که داشت، خیریه راه انداخته بود و پشت این چهره‌ی معصوم، چه جنایاتی که انجام نداد! »

-پاسخ دادم: «من در مورد این شخصیت معروف شنیده بودم و همیشه یکی از الگوهای من بود. همیشه دوست داشتم یکی مثل او در کنارم بود. »

-نویرسویل گفت: «من یک زن بیوه می‌شناسم که می‌تواند شما را به آرزویتان برساند. سی سالش است. زیبا نیست ولی دوست داشتنی است ولی در جنایت استاد است. می‌تواند به عنوان جانشین من عمل کند و شما را برای موفقیت بیشتر راهنمایی کند. به هرحال همانطور که خودتان می‌دانید، من و شما دیگر ارتباط زیادی نداریم و من نمی‌توانم با همان شور و اشتیاق قبلی به نیازهای روحی شما

رسیدگی کنم. نام او مادام دکلرویل است و به راستی می‌تواند شما را راهنمایی کند. یک میلیونر است. به نظر من او موافقت خواهد کرد که شما را زیر بال خود بگیرد. »

–«نویرسویل جذاب، چقدر تو خوبی. اما من چیزهای بیشتری می‌خواهم. من می‌خواهم دانش خودم را با دیگران به اشتراک بگذارم؛ حس می‌کنم باید به دیگران آموزش دهم. بله، من هم باید شاگرد داشته باشم. »

–«البته که همینطور است. چطور است با نامزد من شروع کنید؟ »

–با شوق فریاد زدم: «چی! آیا آموزش الکساندرین را به من می‌سپاری؟ »

–«مگر بهتر از تو کسی می‌تواند به او آموزش دهد؟ خوشحال می‌شوم که شما مسئولیت او را بر عهده بگیریدعلاوه بر این، خواسته‌ی سنت فوند این است که او با شما صمیمی شوید. »

–«عزیزم، مطمئنی که این دختر بعداً رقیب من نمی‌شود؟ »

–«تو به موقعیت خود با سنت فوند فکر می‌کنی؟ نترس. سنت فوند مدت‌ها قبل از اینکه با شما ملاقات کند، او را می‌شناخت. البته هنوز هم خودش را با او سرگرم می‌کند. ولی مادام دکلرویل حاضر نشد که به او آموزش دهد ولی حالا که شما می‌توانید آموزش‌های او را به دخترش منتقل کنید، مطمئن باش که سنت فوند خوشحال می‌شود. »

–فریاد زدم: «آه، هر دوی شما الهی هستید. »

حالا نوبت انجام وظیفه بود. باید آن را انجام می‌دادم. فردای آن روز پیرمرد عزیزم ظاهر شد. تمام مهارتم را به کار بردم تا او را اغوا کنم. ابتدا می‌خواستم او را با پسرش آشتی دهم ولی بلافاصله متوجه شدم که چنین چیزی ممکن نیست برای همین سریعاً روش خودم را تغییر دادم. نباید پا به بخت خودم می‌زدم. برای همین فوراً سم‌ها را وارد نوشیدنی او کردم و بعد از نیم ساعت، بیهوش شد. او را از خانه‌ی من بیرون بردند و دو روز بعد فهمیدم که کارش تمام شده است.

یک ساعت هم از مرگش نگذشته بود که پسرش برای یکی از مهمانی‌های هفتگی به خانه‌ی من آمد. هوای بد ما را مجبور کرد که کارهایمان را داخل خانه انجام دهیم. نویرسویل هم یکی دیگر از مهمانان حاضر بود. من سه دختر جوان، زیباتر از آنچه می‌توانید تصور کنید، آماده کرده بودم. آن‌ها را از یکی از دانشگاه‌های پاریس به قیمت صد هزار فرانک برای من دزدیده بودند. از آنجایی که سنت فوند پذیرفته بود همه‌ی هزینه‌ها را بدهد، برای همین دیگر چانه نمی‌زدم.

-با تقدیم آن‌ها به وزیر گفتم: «سرورم، به خاطر غم از دست رفتن پدرتان، مطمئن باشید که این سه دختر شما را تسلی می‌دهند. »

-وزیر در حالی که مرا بوسید گفت: «در واقع مرگ او تأثیری روی من نداشت. او یک دلقک تمام عیار بود. »

او بعد از گفتن این سخنان، بلافاصله دختران را بررسی کرد. سرسخت‌ترین منتقدان عالم هم نمی‌توانستند از این سه فرشته ایراد بگیرند ولی متوجه شدم که این سه دختر، دو لیبرتین ما را سر شوق نمی‌آورند. به نظر می‌رسید که از دختران راضی نبودند.

-گفتم: «با من صحبت کنید. اگر این دختران شما را راضی نمی‌کنند، باید به من بگویید که چه می‌خواهید. چرا که واقعاً نمی‌دانم چه چیزی یک دختر را بهتر از این می‌کند. »

-سنت فوند آهی کشید و گفت: «نه مشکل از تو نیست. من و نویرسویل مشغول انجام کارهای وحشتناکی بودیم. نمی‌دانم حالا چه چیزی قرار است ما را سر شوق بیاورد. »

-پیشنهاد کردم: «اگر کارهایتان را بازگو کنید، ممکن است دوباره سر شوق بیایید. »

-نویرسویل گفت: «حداقل باید تلاش کنیم. »

-سنت فوند گفت: «بسیار خب. پس همگی برهنه شوید. ژولیت تو هم برهنه شو و به حرف ما گوش کن. »

دو تا از دختران به طرف نویرسویل رفتند. یکی آلتش را می‌خورد و دیگری مقعدش را لیس می‌زد. سنت فوند در مورد کارهایی که کرده بود توضیح داد:

-«من دخترم را به جایی که پدرم در حال مرگ بود، بردم. نویرسویل هم با من بود. پرده‌ها را کنار زدم تا نور اتاق را روشن کند. به پدرم نگاهی انداختم و به او گفتم که من تو را مسموم کرده‌ام. به محض اینکه این قضیه را فهمید، گریه کرد. سپس دامن دخترم را بالا زدم و او را جلوی چشمان پدرم از مقعد گاییدم. نویرسویل که از این دیدن این صحنه شهوتی شده بود، بلافاصله آلتش را وارد مقعد من کرد. بعد از این، پدرم را مجبور کردم تا برای من جلق بزند و در همین حین او را با دستانم خفه کردم. درست در لحظه‌ای که ارضا شدم و آب خودم را روی صورت او ریختم، روحش به پرواز در آمد و نورسیل هم کس دخترم را با آبش پر کرده بود. آه ژولیت، نمی‌دانی که چه لذتی دارد که زنای با محارم، قتل و لواط را همزمان انجام دهیم. هرگز در زندگی‌ام اینقدر خوشحال نبودم. آه ببین که چقدر این اتفاق خوب بود که باز هم مرا شهوتی می‌کند. »

بعد از اینکه حکایت سنت فوند تمام شد، هر دوی آن‌ها دوباره شهوتی شدند. سنت فوند یکی از دختران را از مقعد می‌گایید. نویرسویل هم آلتش را وارد حلق یکی از دخترها کرده بود. من به طرف سنت فوند رفتم و بیضه‌هایش را لیس زدم. در نهایت همه‌ی آن‌ها ارضا شدند.

حین شام، دختران را به میز بستیم. زیر ران هر کدام از آن‌ها یک شمع روشن کردیم. لیبرتین‌های ما شروع به غذا خوردن کردند و بعد از شام، ران دخترها کاملاً کباب شده بود.

-سنت فوند گفت: «نویرسویل حالا که تازه‌کارهای کوچک ما در حال کباب شدن هستند، لطفاً برای ما توضیح دهید که چگونه یک انسان از طریق دیدن درد دیگران شهوتی می‌شود. یا چرا درد برای ما لذت بخش است؟ لطفاً فلسفه‌ی خود را در این مورد بازگو کنید. »

-نویرسویل گفت: «پس به من دقت کنید. »

«از آنجایی که من انسان را کاملاً مادی می‌دانم، درد برای من چیزی نیست جز تقابل جسم ما و یک شئ خارجی. زمانی که یک شئ به بدن ما آسیب می‌زند، در واقع اجزاء عصبی بدن ما که مسئول انتقال

لذت‌ها هستند، قطع می‌شود. اینجاست که ما درد می‌کشیم ولی همانطور که گفتم همان اعصابی که مسئول انتقال لذت هستند، درد را نیز انتقال می‌دهند. برای همین بسیاری از افراد از درد کشیدن لذت می‌برند چرا که در واقع هر دوی این‌ها یک منشأ دارد. درد همان لذت است. از کوچکترین دردها، تا بزرگترین دردها، همگی لذت بخش‌اند. به همین جهت است که مرگ، بالاترین ارگاسم است چرا که وقتی می‌میریم، تمام اعصاب بدن ما مشغول به کار می‌شوند تا جلوی مرگ را بگیرند و چه چیزی بالاتر از این وجود دارد که همه‌ی اعصاب بدن ما مشغول به کار شوند؟ در واقع هدف تمامی شهوات ما این است که اعصاب را به کار بیندازیم. هرچه اعصاب بیشتری تحریک شوند، لذت ما بیشتر می‌شود. حال از من می‌پرسید چرا دیدن درد دیگران لذت بخش است؟ به شما می‌گویم. دردی که دیگران متحمل می‌شوند، تصویری است از درد خودمان. بنابراین شما با دیدن درد دیگران، خودتان درد می‌کشید و همین لذت بخش است. دیدن درد دیگران، عصب‌های بدن ما را تحریک می‌کند و این تحریک چیزی است که ما را به اوج می‌رساند. زمانی که شما خودتان را مشغول کارهای ساده می‌کنید، بخش کوچکی از عصب‌های شما تحریک می‌شود و به همین خاطر، لذت کمی می‌برید. ولی هرچه در کار خودتان افراط کنید، عصب‌های بیشتری درگیر می‌شوند و به همین صورت لذت شما هم بیشتر می‌شود. بهترین کاری که برای تحریک عصب‌های جسم خودتان می‌توانید انجام دهید، شکنجه دادن دیگران است. اما شکنجه دادن، پایان ماجرا نیست. برای اینکه به مرحله‌ی نهایی برسید، باید دست به جنایت بزنید. صدر درد دیگران، همیشه ذیل لذات من است. پس رنج دیگران چه اهمیتی دارد، زمانی که من می‌توانم به بهای بزرگترین جنایات، کمترین هوس‌های خودم را ارضا کنم؟ همانطور که گفتم، مرگ بهترین محرک اعصاب است. دیدن این که کسی می‌میرد، تمامی عصب‌های بدن ما را به کار می‌اندازد و اینجاست که بالاترین لذت حاصل می‌شود. اما ممکن است کسی بگوید پس چرا همه از درد لذت نمی‌برند؟ پاسخ ساده است. از آنجایی که معمار ما طبیعت است، پس ساده‌ترین کاری طبیعت انجام می‌دهد این است که اعصاب مخلوقاتش را تغییر می‌دهد. اگر نیاز به یک شکنجه‌گر وحشی دارد، اعصاب او را به گونه‌ای می‌آفریند که از درد لذت ببرد. اگر دوست دارد کسی از درد لذت نبرد، پس او را به گونه‌ی دیگری می‌آفریند. بنابراین اگر من برای ارضا هوس هایم، دست و پای کسی را قطع کنم، هیچکس حق ندارد مرا محکوم کند چرا که طبیعت مرا اینگونه آفریده است و حتماً به اینکار نیاز داشته

است. اگر تو کسی هستی که من شکنجه می‌کنم، پس طبیعت تو را آفریده تا شکنجه شوی. قضیه بسیار ساده است. تعیین‌کننده‌ی همه‌ی خلق و خوی ما، همین اعصاب است. هیچ جوهر غیر مادی به نام روح وجود ندارد. طبیعت با دستکاری این اعصاب است که کار خودش را جلو می‌برد. پس اگر از درد لذت می‌برید، کار طبیعت است تا شما را ظالم کند؛ و اگر از درد بیزارید، باز هم کار طبیعت است تا شما را مظلوم کند. صفت درنده خویی از همینجا نشات می‌گیرد. مطمئن باشید شیر از اینکه گردن یک آهو را پاره می‌کند، لذت می‌برد. طبیعت او را خشن آفریده تا صید کند. آهو از اینکه گردنش پاره شود، می‌ترسد. طبیعت او را آفریده تا صید شود. شما نمی‌توانید از شیر بخواهید تا خشونت خودش را کنار بگذارد، همانطور که نمی‌توانید از آهو بخواهید معصومیتش را کنار بگذارد. همه‌ی آن‌ها در خدمت طرح‌های طبیعت هستند. »

ما از روی میز برخاستیم و به گوشت کباب شده‌ی این سه قربانی نگاهی انداختیم. نمی‌دانم چرا ولی آن شب، نویرسویل بیش از حد معمول شیفته‌ی باسن من شده بود. آلتش را وارد مقعد من می‌کرد و با سرعت زیادی در می‌آورد و وارد دهان یکی از دخترها می‌کرد. برای سی مرتبه این کار را تکرار کرد. برای نیم ساعت فقط مقعد مرا لیس زد. سنت فوند که دیوانه شده بود، باسن دختران را نیشگون گرفت، گاز زد و در نهایت با چاقو باسن آن‌ها را پاره کرد. خون بدن آن‌ها را گرفته بود. اما باز هم ناراضی بود.

-نویرسویل گفت: «بهتر است آن‌ها را روی آتش کباب کنیم. در حینی که دارند کباب می‌شوند، ژولیت برای ما جلق بزند و در نهایت گوشت این سه دختر جذاب را بخوریم. »

-سنت فوند، در حالی که آلتش را روی باسن خونین یکی از دخترها می‌مالید، گفت: «بدتر از این‌ها...باید بدتر از این‌ها رنج بکشند. »

و یکی از دختران را گرفت. انگشتانش را یکی یکی می‌شکنند؛ بازو و زانوهای او را از جا می‌کند و با سر چاقو، حدود هزار بار بدن او را به عمق یک سانتی‌متر سوراخ کرد. بعد از این دختران را روی اجاق گاز کباب کردیم و در همین حال نویرسویل همه‌ی آبش را داخل روده‌ی من خالی کرد و جناب فوند نیز، آبش را روی جسد دخترها پاشید. جسد هر سه دختر را داخل یک گودال دفن کردیم. بعد از این،

دوباره نوشیدنی خوردند و برای ادامه‌ی مراسم، مردان را فراخواندند. برای بقیه‌ی شب، مقعد سنت فوند و نویرسویل گاییده می‌شد.

یک ماه بعد از این ماجرا، نویرسویل به من زنی را معرفی کرد که آرزو داشتم با من دوست شود. از آنجایی که ازدواج او با الکساندرین بار دیگر به تعویق افتاده بود (این بار به دلیل سوگواری سنت‌فوند برای پدرش) فرصت آن را پیدا کردم که سریع‌تر با او آشنا شوم.

مادام دو کلرویل قد بلند بود. چشمان درشت و تیره‌اش، ابهت خاصی به او داده بود. هیکل او کاملاً متناسب بود. دهانش تا حدودی گرد بود و موهای سیاهش تا زانو بلند شده بود. بینی‌اش فوق‌العاده خوش فرم بود. سینه‌های گرد و زیبایی داشت و پوستش به طرز شگفت‌انگیزی صاف و نرم بود.

نمی‌دانم به خاطر چهره‌ام بود یا هیکلم ولی همیشه مردان راحت‌تر به من جذب می‌شدند. مادام دو کلرویل از این ویژگی بسیار خرسند شد چرا که من مردان را اغوا می‌کردم.

این شخصیت باشکوه پنج سال بیوه بود. او هرگز بچه‌ای به دنیا نیاورده بود و از بچه‌ها بیزاری داشت که چنین چیزی در یک زن همیشه نشان‌دهنده‌ی فقدان احساس است. مادام دو کلرویل واقعاً بی‌احساس بود و همیشه به خود می‌بالید که هرگز اشکی نریخته است. در تمام طول زندگی‌اش، یکبار هم طعم درد و رنج را نکشیده بود و می‌توان گفت فرزند مورد علاقه‌ی سرنوشت بود. یکبار به من گفت: «من هیچ حسی ندارم. روح من کاملاً تاریک است. از فضیلت بیزارم و از خدا و همه‌ی ادیان متنفرم. نه از بدی‌های زندگی می‌ترسم و نه از مرگ و میر. و وقتی مثل من باشی، خوشحال خواهی بود. » مادام دو کلرویل دوستان زیادی نداشت. همانطور که مشخص است، به دوستی بی‌اعتقاد بود.

-در همان اولین ملاقات ما، مادام دو کلرویل به من اعتماد کرد. به من گفت: «نویرسویل شما را خیلی دقیق توصیف کرد. معلوم است که ما افکار و سلیقه‌های مشابهی داریم. به نظر می‌رسد ما ساخته شده‌ایم تا با هم زندگی کنیم، پس بیایید نیروهایمان را با هم به اشتراک بگذاریم. اما مهم‌تر از همه، بیایید همه‌ی محدودیت‌ها را کنار بگذاریم. این محدودیت‌ها فقط برای احمق‌ها اختراع شدند. »

چند روز بعد، کلرویل، که من شیفته‌ی او شده بودم، برای شام به خانه‌ی من آمد. تنها بودیم. در این فرصت گرانبها، همه‌ی احساساتمان را با هم در میان گذاشتیم. آه، چه روحیه‌ای داشت! من معتقدم که اگر خود رذیلت می‌توانست در این دنیا ساکن شود، اعماق وجود آن منحرف را برای مقر امپراتوری خود انتخاب می‌کرد.

-او در حالی که سینه‌هایم را می‌بوسید و نوک سینه‌هایم را لیس می‌زد، گفت: «فرشته‌ی من، دو زن باید با جلق زدن برای یکدیگر، با هم آشنا شوند. »

و هنگامی که او آن کلمات را به زبان می‌آورد، دامنم را پایین کشید و با زبانش، لبان مرا لیس می‌زد.

-گفت: «این است. این لذت است. لذت در اینجاست. آه ژولیت من تو را به خلسه می‌برم. آتش تو را می‌خواهم. می‌خواهم با آتش تو خودم را گرم کنم. به من اجازه می‌دهی؟ »

-گفتم: «بگذار لباس‌هایمان را در بیاوریم. برای فحشا باید برهنه شد. بیا از شر این لباس‌های نامناسب خلاص شویم. می‌خواهم تو را برهنه ببینم. »

هرگز چنین هیکل زیبایی ندیده بودم. آن سینه‌ها! ...آن باسن! برای چند دقیقه به هم خیره شدیم. بعد از آن، با دوتا از انگشتانش کلیتوریس مرا مالید. زبانش را به واژنم فرو کرده بود. آنقدر حرفه‌ای بود که سه بار متوالی ارضا شدم. اشتیاق او سیری ناپذیر بود. اینبار یکی از انگشتانش را به واژنم، و انگشت دست دیگرش را به مقعدم فرو کرد و هر دو را همزمان می‌مالید. برای بار چهارم ارضا شدم. حالا نوبت آن بود که جبران کنم. از بوسیدن لبانش شروع کردم و آرام آرام پایین آمدم. سینه‌هایش را بوسیدم. شکمش را بوسیدم و نهایتاً خودم را به واژن خیسش رساندم. نوک زبانم را گذاشتم روی کلیتوریسش. انگشتم را فرو کردم.

-بدن اینکه ارضا شود، به من گفت: «من زنان را دوست دارم. برای همین اینقدر در ارضا کردن آن‌ها مهارت دارم. چه چیز دیگری می‌توانید انتظار داشته باشید؟ من فاسد شدم عزیزم. آیا این تقصیر من است که طبیعت مرا اینگونه آفریده است؟ به نظر من برای خشنود کردن خودمان، بهتر نیست که از همجنس خودمان استفاده کنیم تا از آن جنس متضاد؟ »

-«چی! کلرویل، آیا می‌خواهی بگویی که از مردان بدت می‌آید؟ »

-«من از آن‌ها استفاده می‌کنم زیرا خلق و خوی من چنین است؛ اما با این وجود از آن‌ها متنفرم. دوست دارم همه‌ی آن‌ها را از بین ببرم. »

-«چه مغرور! »

-«این ویژگی من است، ژولیت. »

-«سخنان شما بوی ظلم و جنایت می‌دهد-»

- «آری اغلب اوقات جنایت می‌کنم. من قلب سختی دارم. قلب من لطیف نیست. در واقع مثل سنگ است. نباید بگذاری نرمی و حساسیت قلب، تو را گول بزند. ترحم و دلسوزی، که از قلب‌های لطیف بیرون می‌آید، کلماتی موهوم و پوچ است. بگذار کمی در این باره با تو صحبت کنم.

« عزیز من، لطافت و حساس بودن، سرچشمه‌ی همه‌ی فضایل و همینطور همه‌ی رذایل است. این حساسیت بود که کارتوش را به دار کشید. به دلیل لطافت بیش از حد، رفتار ما فضیلانه می‌شود. اگر احساسات عاطفی خودمان را خفه کنیم، آنگاه قدم در راه رذیلت گذاشته‌ایم. می‌بینی که رفتار ما به احساسات عاطفی ما مربوط می‌شود. آموزه‌های جامعه و آداب و رسوم، نقش مهمی در سرنوشت انسان‌ها بازی می‌کند. قوانین جامعه ما را مجبور می‌کنند تا لطافت و حساسیت بیشتری به خرج دهیم. می‌دانی چرا؟ چون اینگونه می‌توانند به راحتی انسان‌ها را غارت کنند. زمانی که انسان‌ها به لطیف بودن تشویق می‌شوند، آنگاه توانایی خودشان را برای مقابله با دزدی و جنایت از دست می‌دهند. انسانی که از کشته شدن یک سگ ناراحت می‌شود، چگونه می‌تواند حق خودش را بگیرد؟ بشریت با چنین قوانینی در کار طبیعت تداخل ایجاد می‌کند چرا که اینگونه بسیاری از افرادی که ذاتاً شریر هستند، در زیر این آموزش‌های پوچ و موهوم، گمان می‌کنند که باید راه فضیلت را در پیش بگیرند. زمانی که انسانی قدم در راهی گذاشت که در تضاد با ذات اوست، مطمئن باش که شکست می‌خورد. پس لطافت و حساس بودنی که قوانین بشری در قالب احساسات و عاطفانه به ما آموزش می‌دهند، کاملاً بی‌معناست. ما نباید به هیچ موجودی ترحم نشان دهیم. حقیقت ماجرا این است که خود طبیعت تصمیم گیرنده

است. او تصمیم می‌گیرد که ما چه کنیم. ولی اگر بخواهیم در تصمیمات او تداخل ایجاد کنیم، آنگاه شکست می‌خوریم. بشر گمان می‌کند که همه باید قدم در راه فضیلت بگذارند برای همین تلاش می‌کند تا در قالب همنوع دوستی، انسان‌ها را گمراه کند. ما چیزی به نام همنوع دوستی نداریم. کمک کردن به سایر انسان‌ها خیانت به طبیعت است. من ثروتمند هستم، آنقدر ثروتمند که حتی نمی‌دانم ثروتم چقدر است. ژولیت، قسم می‌خورم که ترجیح می‌دهم تمام پولی را که دارم به رودخانه بیندازم تا اینکه یک پنی از آن را در چیزی که احمق‌ها آن را خیریه یا صدقه می‌نامند، به کار ببرم. من معتقدم چنین چیزهایی برای بشریت بسیار مضر است. علاوه بر این، با نجات افرادی که طبیعت عمداً آن‌ها را بدبخت آفریده، ما طرح‌های او را به هم میریزیم. اگر طبیعت دلسوز بود، مطمئن باش که همه را برابر می‌آفرید ولی این نابرابری نشان از آن است که افراد ضعیف باید ضعیف بمانند و قدرتمندان قدرتمند. ما نباید طبیعت را به هم بزنیم. اما متأسفانه بشر با قوانین مسخره‌اش اینکار را انجام می‌دهد. برای همین ما برای برگرداندن عدالت باید تا جایی که می‌توانیم جنایت بکنیم. اولین قدمی که برای جنایت باید برداریم این است که تمام عواطف و احساسات درونی خود را بکشیم. حالا می‌فهمی که چرا لطافت سر منشأ فضیلت و رذیلت است. دلسوزی و همنوع دوستی، همانطور که گفتم بی‌معناست. هیچ انسانی معنای آن را نمی‌فهمد. منشأ دلسوزی، ترس و بدبختی است. وقتی می‌بینیم که دیگران گرفتار مصیبت شده‌اند، برای آن‌ها ترحم می‌کنیم زیرا می‌ترسیم که مبادا گرفتار همان مصیبت بشویم. انسانی را به من نشان بده که به خاطر فطرتش دلسوز و مهربان است. چنین انسانی پیدا نمی‌کنی. لطافت و دلسوزی، کلماتی است که با آن بچه‌ها را آرام می‌کنند ولی در جهان واقعی وجود ندارند. انسان به خاطر ترس است که دلسوزی می‌کند. به همین دلیل است که انسان‌های فقیر، معمولاً دلسوزتر هستند چرا که به بدبختی نزدیکترند. همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد که ترحم، ضعفی است که از ترس و بدبختی به وجود می‌آید؛ ضعفی که باید با تمام توان با آن مبارزه کرد. راه مقابله با آن نیز، جنایت است. باید چنین افرادی را از جلوی راه برداشت. »

–به دوستم گفتم: «خانم، با توجه به نزدیکی من به جناب وزیر، اخلاقیات من دست کمی از شما ندارد. »

-او گفت: «مطمئناً. من تمام کارهایی را که با سنت فوند انجام می‌دهید، می‌دانم. من سالهاست که با او و نویرسویل دوست هستم. شما با آن‌ها همکاری می‌کنید و این قابل ستایش است. اما ژولیت تا کنون خودت را وقف کمک کردن به دیگران کرده‌ای. جنایاتی که خودت مرتکب شده‌ای، ناچیز است پس برای آنکه اعتبارت افزایش پیدا کند، اجازه بده کمی در این مورد با شما صحبت کنم. پس اگر دوست داری لایق ما باشی به سخنانم گوش کن. »

-گفتم: «آه، همین حالا هم کلی به شما بدهکار هستم. به آموزش من ادامه بده و مطمئن باش که هیچ وقت شاگردی به خوبی من نداشته‌ای. من در اختیار شما هستم. از این به بعد تمام آرزوی من این است که روزی از معلمم پیشی بگیرم. اما عزیزم، ما لذت‌هایمان را فراموش کرده‌ایم: تو هنوز فرصت جبران به من نداده‌ای. چندین بار مرا به اوج رساندی ولی من تو را ارضا نکردم. پس بگذار لطف تو را جبران کنم. »

-«ژولیت، تو واقعاً جذابی. اما من برای تو خیلی پیر هستم. می‌دانی که من سی ساله هستم؟ مدت هاست که چیزهای معمولی برای من طعم خودش را از دست داده...برای اینکه بتوانی مرا به اوج برسانی، کارهای بسیار خشن‌تری نیاز است. چیزهایی که من به آن‌ها عادت کرده‌ام، شما را می‌ترساند...»

و سپس چشمانش درخشید و با زبان، لب‌هایش را خیس کرد. پرسید: «آیا در خانه‌ی خودت، زن هم نگه می‌داری؟ آیا آن‌ها هوسباز هستند؟ زیبا بودن او مهم نیست؛ چندتا از آن‌ها را می‌توانید به من بدهید؟ »

-من پاسخ دادم: «من فقط چهار نفر در استخدام دائمی خود دارم. چهار نفر برای ارضا خواسته‌های من کافی هستند. »

-«چقدر کم! شما نباید تظاهر کنید که فقیر هستید. عزیزم تو باید حداقل بیست نفر خدمتکار داشته باشی و هر هفته همه‌ی آن‌ها را عوض کنی. آه، واضح است که باید به شما یاد بدهم که چگونه از پولی که دارید استفاده کنید. آیا تو خسیسی؟ البته خسیس بودن اشکالی ندارد. پول برای من خداست. من پول را می‌پرستم. اغلب اوقات، داخل یک وان پر از پول خودارضایی می‌کنم. اینکه می‌دانم با پول می‌توانم هرکاری بکنم، مرا دیوانه می‌کند. اما با این وجود نمی‌خواهم خودت را محروم کنی: بدان

که می‌توان در آن واحد هم خسیس بود و هم ولخرج. البته احمق‌ها چنین چیزی را نمی‌فهمند. باید برای لذت‌های خودت اسراف کنی ولی به هیچکسی یک پنی هم کمک نکنی. بسیار خب. چهار خدمتکار خود را خبر کنید و اگر دوست دارید ارضا شدن مرا ببینید بهتر است ترکه‌ها را بیاورید. »

-«ترکه؟ »

-«ترکه، شلاق، تازیانه. هرطور می‌خواهید آن‌ها را صدا بزنید. »

-«آیا شلاق می‌زنی عزیزم؟ »

-«تا زمانی که خون جاری شود عزیزم. این لذیذترین علاقه‌ای است که می‌شناسم؛ من شلاق خوردن را مانند شلاق زدن دوست دارم. لیبرتین‌های اصیل، زمانی که شلاق می‌خورند، از آنجایی که تمامی عصب‌های بدنشان درگیر می‌شود و لذت و درد با هم مخلوط می‌شود، آنگاه با قدرت بسیار بیشتری ارضا می‌شوند. احساس شدید درد در قسمت‌هایی از بدن که ضربه می‌خورد، باعث می‌شود که گردش خون سریع‌تر شود و زمانی که گردش خون سریع‌تر شود، اندام تناسلی حساسیت بیشتری پیدا می‌کند. اما در مورد شلاق زدن. مگر برای افراد سنگدلی مانند ما، لذتی بالاتر از این پیدا می‌شود؟ شلاق زدن میل طبیعی ما به ظلم را ارضا می‌کند. چقدر لذتبخش است که زیباترین موجودات طبیعت را زیر ضربات شلاق له کنی. تحقیر آن‌ها، یکی از لذت بخش‌ترین کارهایی است که یک انسان می‌تواند تجربه کند. ترکیب خون و اشک، بهترین ترکیبی است که یک لیبرتین می‌شناسد. آه که چقدر لذت بخش است با شلاق به دنبال کسی بیفتی که با تمام وجود اشک می‌ریزد و فرار می‌کند؛ آنقدر با شلاق به باسن و کمرش و ران‌هایش ضربه می‌زنی تا خون از آن جاری شود؛ التماس هایش، تحقیر شدنش، دست و پا زدنش و جیغ‌هایش...همه و همه یک پکیج کامل از جنایت است. ژولیت همیشه به یاد داشته باش که با شلاق به ظریف‌ترین قسمت‌های بدن ضربه بزنی. باید به سینه‌ها، واژن و صورت ضربه زد. این‌ها جاهایی از بدن است که احمق‌ها بیش از همه می‌ستایند. نباید تعجب کنی که یک زن هم چنین شیدایی‌هایی دارد. مادام برانتوم را به یاد بیاور. او یک بیوه‌ی فاسد بود که دختران را داخل مراسم خودش با شلاق کتک می‌زد. او دخترانی را دعوت می‌کرد که دارای رتبه‌ی اجتماعی بالایی بودند. تمام شادی او این بود که می‌دید آن‌ها در زیر این ضربات می‌لرزیدند و به خود می‌پیچیدند: هر چه بیشتر

فرار می‌کردند، صدای ناله‌هایشان بلندتر می‌شد و بیشتر خون میریختند، این فاحشه خوشحال‌تر می‌شد. همین مادام برانتوم شوهرش را با شلاق کتک می‌زد و به ما می‌گوید که مادری عادت داشت دخترش را هر روز دو بار شلاق بزند. البته نه به این خاطر که دختر کار بدی انجام داده بود، بلکه به این خاطر که از رنج دخترش لذت می‌برد. هنگامی که دختر به سن چهارده سالگی رسید، چنان عاشق اینکار شده بود که روزانه ۴ ساعت شلاق می‌خورد. بسیاری از افراد چنین شیدایی‌هایی دارند. دوست شما سنت فوند، هر روز دخترش را شلاق می‌زند. »

-گفتم: «من قربانی آن ذائقه شده‌ام، با این وجود از آن لذت بردم. اوه بله کلرویل، من همه‌ی شیدایی‌های شما را انجام خواهم داد. آرزو دارم روزی مانند شما بشوم. اگر نتوانم خودم را به سطح شرارت شما برسانم، هرگز طعم خوشبختی را نخواهم چشید. »

چهار خدمتکار وارد شدند. طبق دستور کلرویل، برهنه بودند. بزرگترین آن‌ها بیش از ۱۸ سال نداشت و کوچکترینشان پانزده ساله بود.

-کلرویل با نگاهی کوتاه به هر کدام گفت: «بسیار خب. بیایید شروع کنیم. »

هر کدام یک شلاق در دست داشتند. کلرویل آن‌ها را با دقت بیشتری بررسی کرد.

-«خیلی خوب، ما به ترتیب سن پیش خواهیم رفت. » او به کوچک‌ترین آن‌ها گفت: «بیا اینجا و جلوی من سجده کن. حالا با تواضع به خاطر رفتار ناشیانه دیروزت عذرخواهی کن. »

-«رفتار ناشیانه؟ خانم، من باور نمی‌کنم -»

و کلرویل سیلی محکمی به صورتش زد.

- «من به شما می‌گویم که شما ناشیانه رفتار کردید. به شما دستور می‌دهم که زانو بزنید و طلب بخشش کنید. »

-دختر کوچولو که به زانو افتاد گفت: «اوه خانم مرا ببخشید. »

-«اما قصد ندارم بدون تنبیه شما را ببخشم. »

پس از آن، کلرویل که به آرامی با کف دستش باسن زیبای او را نوازش می‌کرد، آنچنان با قدرت به باسن او ضربه زد که جای پنج انگشتش روی باسن او ماند. دختر جوان گریه کرد. اصلاً نمی‌دانست که قرار است با او چنین رفتار شود و تا به حال چنین چیزی را تجربه نکرده بود. کلرویل به او نگاهی می‌اندازد و به محض اینکه دید دارد گریه می‌کند، اشک‌های او را لیس زد. آتش شهوت چشمانش را سرخ کرده بود، نفس‌هایش تند شده بود و سینه‌اش به خاطر ضربان قلبش تکان می‌خورد. زبانش را وارد دهان دختر می‌کند و در همین حین ضربه‌ای دیگر وارد می‌کند که از اولی بسیار سنگین‌تر بود.

-کلرویل گفت: «جنده‌ی کوچولو! دیروز دیدم که داشتی چه کار می‌کردی! انکارش نکن! اجازه نمی‌دهم که مرتکب چنین خطاهایی شوید. من اخلاق مدار هستم و اجازه نمی‌دهم کسی از زیر کار در برود. »

-«خانم، قسم می‌خورم...»

-کلرویل حرفش را قطع کرد و به پهلوی دخترک مشت زد. «جنده قسم نخور. گناه کار باشی یا نه، باید زجر بکشی. می‌خواهم خودم را با تو سرگرم کنم. مخلوقات کوچک بدبخت، شما برای سرگرم کردن آفریده شده‌اید. »

دختر را خم می‌کند تا باسنش در بهترین حالت قرار بگیرد. کلرویل برای یک دقیقه مکث می‌کند. به نظر می‌رسد که دارد فکر می‌کند. سپس، بدون هیچ کلمه‌ای برای بیست و پنج بار متوالی به باسن او ضربه می‌زند. بعد از این همین کار را با سه دختر بعدی انجام داد. هر کدام را احضار می‌کرد، دستور می‌داد تا کمی واژن او را بمالند و بعد با دست به باسن آن‌ها ضربه می‌زد و در نهایت ۲۵ بار با شلاق به باسن آن‌ها ضربه می‌زد. بعد از اینکه کارش با دختران تمام شد، نوبت من رسید. او را بوسیدم، کمی سوراخ مقعدش را مالیدم و بعد با زبانم واژنش را لیس زدم. از من خواست تا آب دهانم را به دهانش تف کنم. بعد از این، دوباره دختران را صدا زد ولی اینبار به هر کدام پنجا ضربه زد. کارش که تمام شد دوباره با او ور رفتم و برای دور سوم، صد و پنجاه ضربه به هر کدام از دختران وارد کرد. باسن دختر کوچک خون افتاد و کلرویل بلافاصله خون او را لیس زد. سپس خون‌ها را در دهانش کمی غرغره کرد و بعد مرا مجبور کرد تا خون‌ها را از دهان او بخورم.

نزدیک است. من به سمت او رفتم تا واژنش را لیس بزنم. یکی از دختران انگشتش را وارد مقعد او کرده بود و یکی از دختران هم شلاق می‌زد. بعد از چند دقیقه گفت که من برای ارضا شدن باید کلمات قبیحی بشنوم. برای همین من و بقیه‌ی دختران به خدا و پیامبران و ادیان و تمام مقدسات توهین کردیم. بالاخره بعد از چند دقیقه ارضا شد و می‌توانم بگویم یکی از لذیذترین و هوس انگیزترین ارگاسم‌هایی بود که تا به حال دیده‌ام.

-به من گفت: «آه، لعنت به همه‌ی مقدسات. تف به کتب مقدس. باید روی آن‌ها رید. من همه نوع جنایتی انجام دادم ولی توهین به مقدسات یکی از لذت بخش‌ترین کارهای دنیاست. آه، عشق من – آه، فاحشه‌ی من –آه، عزیزترین همدم من...آه، تویی که بی‌نهایت دوستت دارم و می‌خواهم برای بقیه‌ی عمر در آغوشت آرام بگیر، آه ژولیت من، خودت می‌دانی که هیچ چیز لذت بخش‌تر از جنایت نیست. پس به من پیشنهاد کن. به من پیشنهاد کن که در مقابل چشمانت چه کاری انجام دهم...خواهش می‌کنم...بیا یک جنایت انجام دهیم...»

-وقتی متوجه شدم که کوچکترین دختر او را تحریک می‌کند و همه جای بدنش را لیس می‌زند، گفتم: «دوست داری از او سوء استفاده کنی؟ »

-او پاسخ داد: «نه، او مرا راضی نمی‌کند. من از شکنجه‌ی دختران لذت می‌برم ولی برای جنایت فقط از مردان استفاده می‌کنم. مردان زنان را تحقیر می‌کنند و من دوست دارم انتقام جنسی خودم را زمانی از مردان بگیرم که دست بالای دست آن‌ها را دارم. باید زمانی که در مقابل من خوار و ذلیل می‌شوند، از آن‌ها انتقام تمام تحقیرهایشان را بگیرم. نمی‌دانی که اکنون چقد برای کشتن یک مرد شوق دارم. اما افسوس، مشخص است که هیچ مردی نداری تا به من هدیه کنی. پس بیا کمی با غذا خوردن قدرت خود را باز یابیم. »

کلرویل مانند یک مرد غذا می‌خورد. فقط از گوشت حیواناتی که به تازگی شکار شده بودند، تغذیه می‌کرد. نوشیدنی او آب شیرین بود و بدون توجه به فصل، باید داخل آن یخ می‌ریختند؛ بیست قطره اسانس لیمو و دو قاشق عصاره پرتقال حتماً باید داخل نوشیدنی او ریخته می‌شد. او هرگز شراب نمی‌خورد، ولی قهوه زیاد مصرف می‌کرد. او از همه‌ی ۵۰ بشقابی که جلوی او بود، استفاده کرد و از هر

کدام حداقل یک قاشق می‌خورد. آنقدر در خوردن ماهر بود که مرا مجاب کرد تا از رژیم غذایی او پیروی کنم. البته من هیچگاه شراب را ترک نکردم. من هنوز هم در خوردن شراب افراط می‌کنم و بدون شک تا آخر عمرم به این کار ادامه خواهم داد.

وقتی داشتیم غذا می‌خوردیم، به کلرویل اعتراف کردم که از میزان آزادیخواهی او شگفت‌زده شده‌ام.

-او پاسخ داد: «شما هنوز چیز زیادی ندیده‌اید. کارهایی که امروز کردم، دست گرمی است. باید تو را به یکی از مجالس عیاشی خودم ببرم. در آنجا، هر شوهری باید همسرش، هر برادری باید خواهرش، هر پدری باید دخترش، هر مجردی باید دوست دخترش و هر عاشقی باید معشوقه‌اش را بیاورد. همه‌ی ما در یک سالن بزرگ جمع می‌شویم و ساعت‌ها با هم خوش می‌گذرانیم. در همه کاری اسراف می‌کنیم و برای ارضا خواسته‌های نفسانی، به انواع و اقسام جنایات رو می‌آوریم. »

-در حالی که کلرویل را در آغوش گرفتم، فریاد زدم: «تو اصلاً نمی‌دانی این جزئیات چقدر مرا هیجان‌زده می‌کنند. چقدر خوشحال می‌شوم که به انجمن تو بپیوندم. »

-«اما آیا تو واجد شرایط در نظر گرفته شده هستی؟ کسانی که می‌توانند حضور پیدا کنند، باید از سخت‌ترین آزمون‌ها بگذرند. »

-«آیا شما به توانایی و اراده‌ی من شک دارید؟ مگر نمی‌دانید که من همراه با نویرسویل و سنت فوند چه کارهای وحشتناکی انجام داده‌ام؟ »

-گفت: «درست می‌گویی. شانس شما برای پذیرفته شدن بالاست. ای ژولیت، بدان که بشر از هیچ چیز به اندازه‌ی ازدواج ضرر ندیده است. انسان‌ها با پیوندهای خیالی، خودشان را محدود می‌کنند. پیوندهایی مثل ازدواج و محارم. چه کسی گفته چیزی به نام محرم وجود دارد؟ لازم است که همه‌ی مردان و همه‌ی زنان در چنین مراسمی شرکت کنند، جایی که صدها پدر با دخترانشان و صدها مادر با پسرانشان رابطه برقرار می‌کنند و تمام شهواتشان را ارضا می‌کنند. زنان باید شوهرانشان را در اختیار زنان دیگر بگذارند تا کمبودهای آن‌ها جبران شود. مردان نیز باید بگذارند همسرانشان آزادانه با هر

مردی بخوابند چرا که اینگونه زن می‌تواند به همه‌ی خواسته‌های نفسانی‌اش برسد. این پیوندهای بیهوده، تمام خواسته‌های نفسانی یک انسان را سرکوب می‌کند. در چنین مراسمی، یک زن از صدها مرد و یک مرد از صدها زن لذت می‌برد. در اینگونه مکان هاست که شخصیت انسان رشد می‌کند چرا که او فرصت خواهد داشت تا کمی درباره‌ی وجود خودش فکر کند. در اینگونه مراسم، هرکس به هر چیزی علاقه داشته باشد، به آن می‌رسد. اگر مردی از زنان خوشش نمی‌آید، خودش را با مردان سرگرم می‌کند. اگر زنی از مردان خوشش نیاید، با همجنس خودش می‌خوابد. پس هرکسی بدون هیچ محدودیت و بدون هیچ مانعی، از تمایلات خودش پیروی می‌کند. چنین کارهایی حسادت را از بین می‌برد. مردان و زنان، دیگر از اینکه شوهران و همسرانشان با دیگران رابطه برقرار کنند، نمی‌ترسند. روابط پوچ و بیهوده‌ای مانند ازدواج، زندگی را با کسالت و نارضایتی و غم و اندوه همراه می‌کند. در سال اول ازدواجم بود که به من اجازه‌ی عضویت داده شد؛ آن زمان فقط شانزده سال داشتم. اوه بله، در اولین حضورم، اعتراف می‌کنم که واقعاً از این که باید در برابر همه‌ی آن مردها برهنه ظاهر شوم و در کارهایشان شرکت کنم، خجالت‌زده شدم. اما در عرض سه روز آنچنان غرق در لذت شدم که برای هرزگی با دختران دیگر رقابت می‌کردم. »

سخنان او آنقدر روی من تأثیر گذاشت که می‌خواستم برای شرکت در آن مراسم هرکاری بکنم.

-گفت: «برای اینکه بتوانی به عضویت این انجمن در بیایی باید خودت را اثبات کنی. »

از هم جدا شدیم و قول دادیم در اولین فرصت دوباره همدیگر را ببینیم.

نویرسویل بی‌تاب بود تا بفهمد رابطه‌ی من با مادام دو کلرویل چگونه پیش می‌رود. نویرسویل مانند کلرویل از من انتقاد کرد که چرا خدمتکاران زن زیادی استخدام نکرده‌ام. روز بعد ۸ نفر خدمتکار جدید استخدام کردم که روی هم ۱۲ خدمتکار شدند و هر ماه ۱۰ نفر از آن‌ها را عوض می‌کردم.

از مراسمی که کلرویل به آن اشاره کرد، با نویرسویل صحبت کردم. از او پرسیدم که آیا شما هم در آن شرکت می‌کنید یا نه؟

-او پاسخ داد: «زمانی که آن مجلس دست مردان بود و اغلب شرکت‌کنندگان آن مرد بودند، همیشه در آن شرکت می‌کردم. ولی از وقتی مدیریت آن به دست جنسی که از آن متنفرم افتاد، از آنجا خارج شدم. سنت فوند نیز همین احساس را داشت و مدت کوتاهی پس از من آنجا را ترک کرد. البته این به شما مربوط نیست. اگر آن عیاشی‌ها شما را سرگرم می‌کنند، و از آنجایی که کلرویل از آن‌ها لذت می‌برد، دلیلی وجود ندارد که شما به او ملحق نشوید: هر چیز شریرانه‌ای را باید امتحان کرد. در آن مراسم شما به اوج لذت می‌رسید. بنابراین من به شما توصیه می‌کنم که در اسرع وقت عضو آنجا شوید.»

سپس از من پرسید که آیا دوست جدیدم ماجراهای خود را با جزئیات برای من بازگو کرده است یا خیر.

گفتم خیر.

-نویرسویل گفت: «کلرویل نمونه‌ی کاملی از شهوت، ظلم، هرزگی و الحاد است. او به تمام مفاسد آلوده است. موقعیت اجتماعی و ثروت بی‌حد او همیشه او را نجات داده ولی باید بگویم که او مسحق آن است که هر روز اعدام شود. سنت فوند او را بهتر از هرکسی می‌شناسد ولی با این حال شما را ترجیح می‌دهد: بنابراین ای ژولیت، حواست را جمع کن و اعتماد مردی که موفقیت تو به او وابسته است را از بین نبر. »

-پاسخ دادم: «مطمئن باشید که تمام تلاشم را خواهم کرد. »

نویرسویل آمده بود تا مرا برای شام به خانه‌ی کوچکش ببرد. ما و دو نفر دیگر کل شب را به عیاشی گذراندیم.

اندکی پس از آن بود که که دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. تحت تأثیر چیزهایی که دیده و شنیده بودم قرار گرفتم. می‌خواستم که جنایتی انجام دهم. واقعاً می‌خواستم وارد آن انجمن بشوم. برای همین لباس‌های مردانه پوشیدم و با یک تپانچه از خانه بیرون رفتم. در گوشه‌ای منتظر ماندم تا اولین نفری را که می‌بینم، به خاطر لذت‌های خودم بکشم. درونم آشفتگی خاصی برقرار شده بود و می‌خواستم هر طور که شده خودم را امتحان کنم. به دیوار تکیه داده بودم که ناگهان صدای ناله‌ی

کسی به گوشم رسید. با سرعت به سمت صدا حرکت کردم. یک زن فقیر را دیدم که جلوی پله‌های خانه‌ای نشسته بود.

-نزدیک او شدم و پرسیدم: «تو کی هستی؟ »

نگاهی به او انداختم و به نظر نمی‌رسید بیش از ۳۰ سال سن داشته باشد.

-با گریه پاسخ داد: «بدبخت ترینِ زنان...اگر تو فرشته‌ی مرگ هستی، با بردن من، مرا خوشحال می‌کنی. »

-«مشکلت چیست؟ »

لامپ خیابان چهره‌ی او را برای من آشکار کرد.

-او گفت: «مشکلات وحشتناکی هستند. آدم‌های کمی به اندازه‌ی من بدبخت و بدشانس هستند. ما یک هفته است که نه کار داریم، نه پول و نه غذا. یک اتاق در این ساختمان داشتیم ولی توانایی پرداخت کرایه‌ی آن را نداریم. دیگر نمی‌توانم برای بچه‌ام شیر بخرم. آن‌ها بچه‌ام را از من گرفتند و شوهرم را به زندان انداختند. من هم اگر از دست آن هیولاهایی که با ما وحشیانه رفتار کردند فرار نمی‌کردم، مطمئناً دستگیر می‌شدم. مرا ببین که جلوی در خانه‌ای که زمانی متعلق به من بوده است، نشسته‌ام. من همیشه انسان فقیری نبوده‌ام. آن روزهایی که توان مالی داشتم، به نیازمندان کمک می‌کردم. آیا اکنون همان کاری را که من برای آن‌ها انجام می‌دادم، برای من انجام می‌دهی؟ چیز زیادی نمی‌خواهم. »

با شنیدن آن کلمات، احساس خوبی در بدنم ایجاد شد و از لحن صحبت‌های او لذت بردم. با خودم گفتم چه فرصت خوبی است برای انجام جنایت!

-گفتم: «بلند شو. همانطور که می‌بینید من یک مرد هستم. هنوز هم بدن داری، نه؟ قصد دارم خودم را با آن سرگرم کنم. »

-«آه، آقا! من اینجا گرفتار غم و اندوه هستم - آیا چنین حالتی می‌تواند شهوت شما را برانگیزد؟ »

-«مرا شهوتی می‌کند. پس کاری که می‌گویم را انجام دهید. در غیر این صورت پشیمان خواهید شد. »

و بازوی او را محکم گرفتم. او را مجبور کردم در حالی که بدنش را بررسی می‌کنم، بی‌حرکت بماند. بدن خوبی داشت.

-دستش را روی واژنم گذاشتم و دستور دادم: «برای من جلق بزن. من یک زن هستم. ولی از آن زنانی که تا همجنس خود را می‌بینند، شهوتی می‌شوند. پس با انگشتانت واژن مرا مالش بده. »

-«اوه خدا! مرا رها کن، مرا رها کن. با اینکه فقیرم ولی عزت نفس دارم. مرا تحقیر نکن. »

او سعی کرد از دست من فرار کند ولی من او را از موهایش گرفتم و تپانچه را روی شقیقه‌اش گذاشتم:

-«بمیر جنده. برو به جهنم و بگو که ژولیت تو رو فرستاده. »

و افتاد؛ خون از سرش فوران کرد. بله دوستان من، من او را با شلیک گلوله کشتم و منکر نمی‌شوم که چقدر از اینکار لذت بردم. زمانی که مغزش بیرون پاشید، واژن من خیس شد.

بنابراین فکر کردم که این‌ها ثمرات جنایت است. چقدر آن لیبرتین‌ها حق داشتند که با چنین شوق و اشتیاقی از جنایت برای من صحبت کنند. نمی‌دانید که چه تأثیری روی مغز و اعصاب می‌گذارد!

با شنیدن صدای شلیک تپانچه، مردم به سمت پنجره‌هایشان آمده بودند. همه فریاد زدند: پلیس! پلیس!

چند دقیقه بعد پلیس مرا گرفت. نامم را پرسیدند.

-با گستاخی گفتم: «نام مرا از وزیر بپرسید. مرا به خانه‌ی سنت فوند ببرید. »

گروهبان که مات و مبهوت شده بود، جرات نکرد چیزی بگوید.

سنت فوند هنوز نخوابیده بود. یک خدمتکار به او اطلاع داد؛ مرا به داخل هدایت کردند و جناب وزیر با لبخند از من استقبال کرد.

او به گروهبان گفت: «اگر این خانم را به اینجا، به خانه‌ی من نمی‌آوردی، مطمئن باش که گردنت را می‌زدم. حالا می‌توانی بروی. کار تو انجام شده است. تو وظیفه‌ات را انجام دادی. این یک راز باقی خواهد ماند. فکر کنم نیازی نباشد تا در این باره به تو هشدار بدهم. »

زمانی که با معشوقه‌ام تنها شدم، همه چیز را به او گفتم. حرف‌های من کیر او را شق کرده بود. از من پرسید که این زن چگونه بر زمین افتاد؟ زمانی که افتاد توانستی انقباض بدنش را ببینی؟

جواب دادم که وقت این کار را نداشتم.

-«نه، گمان نمی‌کنم که دیده باشید. جنایاتی که اینگونه انجام می‌شوند، اجازه نمی‌دهند تا از قربانی لذت ببرید. »

-«پروردگار من، مطمئناً همینطور است-اما جنایت خیابانی -»

-«می‌دانم، می‌دانم. چند باری خودم انجام داده‌ام-برهم زدن آرامش، رسوایی، خیابان...زمانی که فشار قانون و لو رفتن بیشتر باشد، لذت هم بیشتر می‌شود. علاوه بر این‌ها، شرایط آن زن یعنی فقر و بدبختی او...جنایت خوبی بوده. البته می‌توانستی او را با خودت به خانه ببری. اینگونه یک شب سرگرم‌کننده برای هر دوی ما فراهم می‌شد...در ضمن، آیا آن گروهبان به هویت جسد اشاره نکرد؟ »

-«سرور من، اگر اشتباه نکنم نام او سایمون بود. »

-«سایمون. آهان. بله. من چهار پنج روز پیش به آن ماجرا رسیدگی کردم. آره خودش است. شوهرش را زندانی کردند و نوزادش را به یتیم خانه بردند. من آن زن را نیز به یاد دارم: او بسیار زیبا و خوش رفتار بود. می‌خواستم او را برای دلال‌های شما آماده کنم. در مورد وضعیت خودش، راست می‌گفته. آن خانواده زمانی کاملاً مرفه بود ولی ورشکستگی همه چیز را تغییر داد. بسیار خوب، شما سنگ تمام گذاشته‌اید. »

لباس مردانه‌ام او را دیوانه کرده بود. او مرا به همان اتاقی برد که روز اول برده بود. خدمتکارش ظاهر شد و سنت فوند در حالی که انگشتانش از خوشحالی میلرزیدند، دکمه‌های شلوار مرا باز کرد و خدمتکارش باسنم را لیس زد. سپس کمی برای فوند جلق زد. مرد فاسد به من دستور داد تا آلت

خدمتکارش را بخورم. در همین حال مرا از مقعد می‌گایید. سپس خدمتکارش آلتش را وارد مقعد فوند کرد و در نهایت همه ارضا شدند.

-وزیر به من اطمینان داد: «آن پسری که مرا می‌گایید، یک رذل درجه یک است: شش بار مجبور شدم او را از اعدام نجات دهم. آلتش را دیدی؟ واقعاً باشکوه است. در کارش استاد است.... آهان. قبل از اینکه فراموش کنم، این پول را بگیر. مبلغی است که قول داده بودم برای هربار که جنایتی می‌کنید به شما بدهم. یک کالسکه منتظر شماست؛ همین حالا به خانه بروید. فردا به ملکی که ماه گذشته برایتان خریدم، می‌روید. فقط چند نفر همراه خود ببرید. چهار نفر از خانم‌های خدمتکار کافی است- البته زیباترین آن‌ها را بیاورید. همراه با آشپز. سه باکره‌ی قربانی هم که سر جای خودش است. بعداً در این باره به شما خبر خواهم داد. فعلا همین کافی است. »

من از موفقیت جنایت خود بسیار راضی بودم و از انجام آن بسیار لذت بردم. و فردا از پاریس بیرون رفتم.

تازه به آن خانه‌ی روستایی رسیده بودم که یکی از خدمتکارانم آمد و به من خبر داد که غریبه‌ای از راه رسیده است. می‌گوید وزیر او را فرستاده و می‌خواهد با من صحبت کند. یک نامه آورده بود.

-من گفتم: «از او بخواهید صبر کند» و نامه‌ای را که سنت فاند فرستاده بود، باز کردم. در متن آن چنین آمده بود: «از خدمتکاران خود بخواهید حامل این نامه را فوراً دستگیر کنند. او را در یکی از سیاه چال‌هایی که من در سرداب خانه‌ی شما ساخته‌ام، حبس کنید. این فرد نباید فرار کند. مسئولیت او بر عهده‌ی شماست. همسر و دختر او نیز، خواهند آمد: با آن‌ها نیز به همین صورت رفتار کنید. آن‌ها را تا رسیدن دستورات جدید، در آنجا نگه دارید. خدانگهدار. » غریبه را به داخل خانه آوردم.

-من با حفظ ظاهر و با مهربانی گفتم: «آقا، شما با سنت فوند دوست هستید؟ »

-«خانم، من و خانواده‌ام مدت‌هاست که از سخاوت‌ها و محبت‌های او بهره‌مند بوده‌ایم. »

-«بله از متن نامه مشخص است...اجازه بدهید من با خدمتکارانم صحبت کنم تا آنطور که شایسته است از شما پذیرایی کنند. »

از او خواستم بنشیند و از اتاق بیرون رفتم. از خدمتکارانم خواستم که این مرد را با طناب به زیرزمین ببرند. آن‌ها به سختی او را گرفتند و به زیرزمین بردند.

-مرد فریاد می‌زد: «خانم! اشتباه شده است. چه می‌کنید؟ »

من هیچ واکنشی نشان ندادم و طبق دستورات وزیر عمل کردم. به محض اینکه به اتاق پذیرایی برگشتم، صدای چرخ‌های کالسکه را شنیدم. همسر و دختر غریبه رسیدند و نامه‌ای به من دادند که کپی همان قبلی بود.

نگاهی به آن دو زن انداختم و با خودم گفتم که سنت فوند چقدر در کارش حرفه ایست. واقعاً فقط برای لذت‌های خودش کار می‌کند و نه برای منافع کشور! مادر که شاید ۳۶ سالش بود، زیبایی حیرت‌انگیزی داشت. دختر شانزده ساله‌ی آن‌ها نیز مانند فرشتگان بود.

ناله‌ها و گریه‌های مادر و دختر زمانی که به زندان برده می‌شدند واقعاً لذت بخش بود.

منتظر بودم تا اینکه شخص چهارمی به آنجا آمد. همان مرد جوانی بود که با عصا به شانه‌ی من ضربه زد. در اولین ملاقاتی که با سنت فوند داشتم، او کسی بود که سه بار با عصا به شانه‌های من ضربه زد. او هم با خود نامه‌ای به همراه داشت. فوراً نامه را باز کردم:

-«به این مرد به گرمی سلام کنید و از او به خوبی پذیرایی کنید. مطمئناً باید او را به خاطر داشته باشید، چرا که در اولین ملاقات ما، آثار ضربه‌های او برای مدتی روی شما باقی مانده بود. او قرار است در این نمایش درام که قرار است فردا اجرا شود، نقش اول را بر عهده بگیرد. او وظیفه دارد تا آن سه نفری را که اکنون زندانی شما هستند، از بین ببرد. او جلاد نانت است. به خاطر اینکه جایگاهم در خطر است، باید سر این سه نفر را پس فردا بگذارم جلوی پای ملکه و اگر دستور او نبود، خودم (نیازی به گفتن نیست) با تبر سر آن‌ها را جدا می‌کردم ولی ملکه دوست دارد تا یک جلاد واقعی سر آن‌ها را ببرد. او به آنجا آمده است تا آن‌ها را اعدام کند ولی خودش نمی‌داند. ولی حالا دستورات را به او اطلاع دهید. فردا صبح منتظرم باش در ضمن با زندانیان و مخصوصاً با زنان بسیار سختگیرانه رفتار کنید: آب و غذای کمی به آن‌ها بدهید و نگذارید هیچ نوری ببینند. »

-به سمت این مرد برگشتم و گفتم: «آقا، وزیر در نامه‌اش اشاره می‌کند که من و شما یکدیگر را می‌شناسیم. تو روزی...»

-«درست است خانم. افسوس که دستور دستور است. »

-دستم را جلوی او گرفتم و او با اشتیاق دستم را بوسید. گفتم: «بسیار خب ولی حالا وقت شام است. بعداً با هم بحث خواهیم کرد. »

دلکور بیست و هشت ساله بود؛ زیبا و تنومند و این مرا بسیار خوشحال کرد. کمی برای او عشوه آمدم و زمانی که شام تمام شد متوجه یک برآمدگی بزرگ در شلوارش شدم.

-گفتم: «به خاطر خدا آن ابزار بزرگت را بیرون بیاور. باید ببینم چه چیزی را آنجا پنهان کرده ای.این آلت بزرگ تو مرا به هم ریخته است. واقعاً دوست دارم آلت تو را داخل خودم حس کنم. »

او که منتظر چنین فرصتی بود، سریعاً آلتش را بیرون کشید و من با ولع زیاد، آلتش را خوردم. آلتش آنقدر بزرگ بود که من فقط یک سوم آن را می‌توانستم وارد دهانم کنم. با حرکات سریع دست و دهان، ارضا شد و من همه‌ی آب او را بلعیدم. ولی او آنقدر اشتیاق داشت که مرا روی مبل گذاشت و واژنم را لیس زد. بعد از این آلتش را وارد واژنم کرد و می‌توانم بگویم تا به حال همچین آلت بزرگی وارد واژنم نشده بود. برای یک ربع تلمبه می‌زد و زمانی که می‌خواست ارضا شود، آلتش را بیرون کشید تا من تمام آن آب سفید را سر بکشم.

-بعد از پایان کار به او گفتم: «دلکور فکر می‌کنم از چنین استقبالی شگفت‌زده شدید. چنین رفتارهایی ممکن است شما را به این فکر بیندازد که من یک فاشحه هستم. البته برای من مهم نیست که مردم درباره‌ی من چه فکری می‌کنند ولی باید بدانی که اشتیاق من برای خوابیدن با تو، مربوط به شغلت می‌شود...تو یک قاتلی، یک قاتل خوشتیپ. به خاطر این بود که خودم را به آغوش شما انداختم. دوست دارم با یک قاتل بخوابم. شما هر فکری که می‌خواهید در مورد من بکنید؛ از من بیزار باشید، مرا تحقیر کنید ولی من به آنچه می‌خواستم رسیدم و آن کیر یک قاتل بود. »

–دلکور پاسخ داد: «ای موجود بهشتی، من به هیچ عنوان چنین فکری در مورد شما نمی‌کنم. شما سزاوار آن هستید که پرستیده شوید. آنچه در من موجب تنفر دیگران می‌شود، شما را شهوتی می‌کند و من بابت این متأسفم. »

–من گفتم: «مهم نیست. این یک شیدایی ذهنی است. و همانطور که می‌بینید، منبع علاقه‌ی من به شما دقیقاً همین چیزی است که شما را از بقیه دور می‌کند. بگذارید از امشب لذت ببریم. تا صبح با هم عشق بازی می‌کنیم. »

–مرد جوان تقریباً محترمانه گفت: «آه خانم، چقدر شما جذابید. »

–«نیازی نیست خودت را کنترل کنی. می‌دانم که تو هم مرا می‌خواهی ولی مراقب باش که ممکن است من در ارضا خواسته‌هایم افراط کنم. »

دلکور با یک دستش سینه‌های مرا می‌مالید و با دست دیگرش کلیتوریسم را فشار می‌داد. بعد از چند دقیقه به او گفتم که می‌خواهم از تو سؤالاتی بپرسم و صادقانه به من جواب بده.

–«برای شروع، به من بگو چرا اولین باری که تو را دیدم، سنت فوند از تو خواست که به شانه‌هایم ضربه بزنی؟ »

–«خانم شما ایشان را می‌شناسید. این فقط یکی از شیدایی‌های او بود. »

–«آیا او از شما هم برای عیاشی‌ها استفاده می‌کند؟ »

–«بله هروقت که در پاریس باشم. »

–«او تو را می‌کند؟ »

–«بله خانم. »

–«تو هم او را می‌کنی؟ »

–«بله. »

-«تو او را کتک می‌زنی؟ شلاق چی؟ »

-«تقریباً همیشه. »

-«آه خدا! چقدر هیجان‌انگیز است. جلق بزن...جلق بزن. . آیا از تو خواسته تا زنان دیگر را کتک بزنی؟ یا شلاق؟ »

-«بله چندباری شده. »

-«کارهای خطرناک‌تری هم انجام داده‌اید؟ »

-«اجازه دهید به اسرار جناب وزیر احترام بگذارم. باید بگویم که درست حدس زدید و این نشان می‌دهد که ارباب را به خوبی می‌شناسید. »

-«می‌توانی بگویی که آیا تا به حال برای من هم نقشه‌ای کشیده است؟ »

-«خانم، تا آنجا که من می‌دانم او همیشه به شما اعتماد داشته و در واقع شما را دوست دارد. او به شما وابسته است. »

-«من هم به او وابسته هستم. من او را می‌پرستم. امیدوارم این را بداند. حالا می‌خواهم سؤالات دیگری بپرسم. چگونه می‌توانید جان فردی را بگیرید که هرگز به شما ظلم نکرده است؟ »

-دلکور پاسخ داد: « رسیدن به چنین درجه‌ای نیازمند آن است که اصول خاصی را بپذیرید. »

-«چه اصولی؟ »

-«چنین اصولی ریشه در تفکرات غیر انسانی دارد. از کودکی به ما آموزش می‌دهند که زندگی انسان هیچ ارزشی ندارد و قانون همه چیز است. نتیجه این است که بریدن گلوی هموطنانمان مانند این است که گلوی یک گوسفند را ببریم. آیا یک قصاب در کارش تردید می‌کند؟ ما هم همینطوریم. »

-«اما اجرای قانون وظیفه‌ی توست. آیا وقتی بحث لذت می‌شود، باز هم به همین اصول پایبندی؟ »

-«مطمئناً خانم. غیر از این چه می‌تواند باشد؟ زمانی که تعصبات کودکانه را دور بریزید، هیچ بدی در قتل نمی‌بینید. »

-«یعنی از بین بردن همنوعان خودمان، شر نیست؟ »

-«اگر از بین رفتن همه‌ی انسان‌ها، هدف طبیعت نبود، آنگاه می‌توانستید بگویید کشتن یک فرد، جنایت است و پس از شر نشات می‌گیرد. اما باید بدانید که طبیعت چیزی به نام شر نمی‌شناسد. از طرفی باید بدانید که طبیعت تنها با تخریب خلق می‌کند. بدیهی است که هرکس تخریب می‌کند، مطابق با اراده‌ی طبیعت رفتار کرده است. اینجا کاملاً مشخص می‌شود که کسی که از ویران کردن سر باز می‌زند، طبیعت را به شدت آزار می‌دهد: در این شکی نیست که طبیعت با نابود کردن، وسیله‌ای برای خلقت فراهم می‌کند. و از این رو هر چه بیشتر تخریب کنیم، بیشتر به طبیعت خدمت کرده‌ایم. ما با کشتن دیگران می‌توانیم به طبیعت خدمت کنیم چرا که کشتن نیز نوعی تخریب است. شما ساختمان جسمانی یک انسان را ویران می‌کنید تا طبیعت او را در قالب موجودی دیگر بازسازی کند. هرچه قتل‌های ما بیشتر باشد، طبیعت بیشتر به ما احترام می‌گذارد. »

-«چنین اصولی واقعاً خطرناک است. »

-«خطرناک بودن نشان از غلط بودن نیست. این اصول عین حقیقت است. »

-به دلکور گفتم: «دوست من، شما به اینجا فرستاده شده‌اید تا سه نفر را اعدام کنید. آن‌ها در زیرزمین هستند. من از اینکه شما را در حین قتل ببینم واقعاً خوشحال می‌شوم. حالا می‌خواهم یک سؤال دیگر بپرسم. آیا درست است که برای پیروز شدن بر تعصبات ذهنی، باید لیبرتین بود؟ صحبت‌های شما به من می‌گوید که طبیعت از قتل واقعاً خشنود می‌شود...»

-«منظور شما چیست؟ »

-«آنطور که من فهمیده‌ام، با اصول آزادیخواهانه می‌توان از قتل لذت برد. ولی می‌خواهم بدان که خود عمل قتل، فی نفسه می‌تواند کیر شما را شق کند؟ »

-«خانم، سرانجام آزادیخواهی قتل است. و تمام دنیا می‌دانند که فرد خوش‌گذران در نهایت تمام قدرت خود را برای ارتکاب جنایت به کار می‌گیرد. اما باید توجه کنید که اگر عمل قتل، خالی از اصول آزادیخواهانه باشد، همیشه لذت بخش نیست. درست است که فردی که برای انتقام، کسی را می‌کشد احساس آرامش می‌کند ولی این نوع قتل‌ها عصب‌های شهوانی او را به کار نمی‌اندازد. همکاران مرا می‌توانید ببینید که هنگام اعدام کردن، هیچ حس خاصی ندارند چرا که آن‌ها از اصول آزادیخواهانه تهی هستند. پس اگر منظور شما این است که هر قتلی منجر به لذت می‌شود، باید بگویم که خیر ولی اصول آزادیخواهانه ضرورتا به انجام قتل و جنایت منتهی می‌شود. البته از این نباید نتیجه گرفت که فقط قتل‌های آزادیخواهانه طبیعت را خشنود می‌کند. ابداً اینطور نیست. برای طبیعت فرقی ندارد که انسان برای چه کشته می‌شود. »

-گفتم: «با اینکه صحبت‌های تو فیلسوفانه است ولی من معتقدم که قتل اگر به خاطر ارضا شهوت نباشد، مطلوب نیست. چرا که قتلی که به خاطر شهوت باشد، هیچگاه فرد را پشیمان نمی‌کند. ولی قتل‌های دیگری که منشأهای مختلفی دارند، اغلب موجب می‌شوند که فرد بعد از قتل، از کار خودش پشیمان شود. انسان می‌تواند با هر انگیزه‌ای دست به کشتن بزند ولی شهوت بهترین چیزی است که انسان را از پشیمانی دور می‌کند. »

-دلکور گفت: «در این صورت، شما فکر می‌کنید که هر اشتیاقی را می‌توان با شهوت گسترش داد؟»

-«شهوت برای هوس‌های ما، مانند هوا برای بدن است. اگر هوا نباشد انسان می‌میرد. اگر شهوت نباشد، هیچ کدام از هوس‌های ما ارزشی ندارند. گواه این حرف آن مردی است که اگر بیضه نداشته باشد، هرگز شهوت را نمی‌فهمد. »

-«پس شما می‌گویید که شهوت محرک تمام خواسته‌های نفسانی است؟ جاه طلبی، ظلم، طمع، انتقام جویی، همه و همه به همان جایی منتهی می‌شوند که شهوت؟

-«بله، به نظر من همه‌ی این هوس‌ها باعث شق شدن کیر می‌شوند. من با توجه به تجربه‌های شخصی می‌گویم. حتی همان کسی که به خاطر انتقام کسی را می‌کشد، در واقع دارد شهوت خودش را ارضا می‌کند. من هر جنایتی که انجام داده‌ام، در نهایت منجر به این شده است که شهوت تمام وجود مرا فرا

بگیرد. هربار که به یک عمل جنایت‌آمیز فکر می‌کنم، شهوت تمام رگ‌های مرا می‌سوزاند: دروغ، بی‌تقوایی، تهمت، جنایت، سنگدلی، حتی پرخوری، همه و همه مرا شهوتی می‌کنند. در یک کلام، هیچ شکل یا حالتی از شرارت وجود ندارد که شعله‌های شهوت را در من بیدار نکند. تمام شرارت‌ها و جنایت‌ها به این خاطر است که فرد، شهوتش را ارضا کند و به همین خاطر می‌توان گفت که شهوت منشأ همه‌ی جنایات است. »

-دلکور دوباره گفت: «آری همینطور است. دیگر سعی نمی‌کنم آن را پنهان کنم. »

-لبخندی زدم و آلت این مرد جوان را در دست گرفتم. گفتم: «مرا بزن، تحقیر کن، شلاق بزن. آیا این کاری نیست که هر روز با زنان انجام می‌دهید؟ آیا این خشونت نیست که تو را برانگیخته می‌کند؟»

-«درست است. »

-«بسیار خب پس شروع کنید. فردا کارهای سختی در پیش دارید پس بهتر است امشب خودتان را آماده کنید. »

و دلکور با پیروی از دستورات من، ده‌ها سیلی و لگد به باسن من زد. شلاقی را برداشت و برای پانزده دقیقه با آن به باسنم ضربه می‌زد. یکی از خدمتکارانم در همین حین آلت مرا لیس می‌زد.

-فریاد زدم: «دلکورا! ای ویرانگر نسل بشر! دراز بکش، دراز بکش. »

و با زبانم نوک آلت او را لیس زدم. خدمتکارم انگشتش را به واژن من فرو کرده بود و من هم آلت دلکور را می‌خوردم. دلکورآماده شده بود تا کارش را شروع کند برای همین با یک حرکت سریع آلتش را وارد مقعدم کرد. با اینکه تا دقایقی قبل از او خوشم می‌آمد ولی ناگهان تمام علاقه‌ام را به دلکور از دست دادم. دیگر از او خوشم نمی‌آمد برای همین او را به اتاق خوابش فرستادم و بقیه‌ی شب، خودم را با خدمتکارم سرگرم کردم.

سنت فوند روز بعد حوالی ظهر خودش را به آنجا رساند. خدمتکاران و کالسکه‌اش را مرخص کرد و مستقیماً پیش من آمد. او را در آغوش گرفتم و از آنجایی که مطمئن نبودم واکنش او به شیطنت

کوچکی که با دلکور انجام دادم، چیست، همه‌ی داستان را برای او گفتم. دوست نداشتم از دهان شخص دیگری این داستان را بشنود.

-گفت: «ژولیت، اگر مدت‌ها قبل به شما نگفته بودم که از انحرافات و شرارت شما لذت می‌برم، حالا شما را سرزنش می‌کردم. مطمئناً نمی‌توان سکس را نادیده گرفت؛ ما به سکس نیاز داریم. اشتباه شما در انتخاب پارتنر بود. به نظر شما دلکور صلاحیت آن را داشت؟ در هر حال خوشحالم که با او آشنا شدید. در چهارده و پانزده سالگی، به مدت دو سال برده‌ی جنسی من بود؛ او اهل نانت است، جایی که پدرش جلاد بود. همین باعث شد که به او علاقه پیدا کنم. بعد از این او را به جلادی در پاریس سپردم تا او را آموزش دهد و بعد در نانت شغل پدرش را به ارث برد. احمق نیست ولی همانطور که اشاره کردم، از آن آدم‌هایی نیست که شایسته‌ی اعتماد بیش از حد ما باشد. اما بگذارید در مورد اسیری که قرار است به قتل برسانیم چیزی به شما بگویم. »

-«از همه‌ی مردان فرانسه، مسیو دو کلریس احتمالاً بیشترین سهم را در پیشرفت من داشته است. سالی که من وزیر شدم، او، اگرچه در آن زمان بسیار جوان بود، با دوشس دی جی* که قدرتش در دربار بسیار زیاد بود می‌خوابید. به خاطر دسیسه‌های آن دو نفر بود که من به مقام کنونی خودم رسیدم. از آن لحظه من نسبت به کلریس دچار انزجار شدم. برای اینکه او را نبینم، هرکاری می‌کردم. از دیدن او می‌ترسیدم، از او متنفر بودم. تا زمانی که محافظ او، یعنی دوشس دی جی*** زنده بود، کاری نکردم. اما او به تازگی فوت کرده است، یا شاید من او را از سر راه برداشتم. این باعث شد که کلریس در صدر لیست سیاه من قرار گیرد. بعد از مرگ دوشس دی جی*** او با دخترعموی آلمانی من ازدواج کرد. »**

-«ارباب، چی؟ این زنی که در زندان است، دختر عموی شماست؟ »

-«آری ژولیت. من برای این زن، نقشه‌هایی داشتم ولی او همیشه در برابر خواسته‌های من مقاومت می‌کرد. کم کم به سمت دخترش رفتم. ولی با مقاومت سرسختانه‌تری مواجه شدم. در نتیجه خشم و اشتیاق شدید من، برای اینکه ببینم تمام خانواده‌ی او به آتش کشیده شوند، به اوج خود رسید. برای رسیدن به این آرزو، به هر نوع حیله‌گری، پستی، دروغ و ریاکاری که فکرش را بکنی متوسل شدم. در

نهایت به ملکه گفتم که کلریس دخترش را به پادشاه فروخته است و همین باعث شد که ملکه نسبت به خانواده‌ی آن‌ها خشمگین شود و برای همین به من دستور داد که ترتیب مرگ آن‌ها را بدهم. او انتظار دارد که من تا فردا سرشان را برای او ببرم. برای هرکدام از آن‌ها سه میلیون به من می‌دهد. من از دستورات ملکه با خوشحالی اطاعت خواهم کرد. مطمئن باشید قسمت‌هایی که قصد دارم انتقام خود را از آن‌ها بگیرم، بسیار لذت بخش خواهد بود. »

-«سرور من، چنین جنایتی واقعاً مرا شهوتی می‌کند. »

-«مرا هم شهوتی می‌کند. نمی‌دانی که با چه افکاری خودم را به اینجا رساندم. یک هفته است که ارضا نشده‌ام. خودم را برای امروز نگه داشتم. در طول هفت روز گذشته احتمالاً دویست بار سکس داشته‌ام ولی یک قطره هم از من بیرون نیامد. چقدر برای چنین روزی انتظار کشیدم. به خدمتکارانت دستور دادی که باید ما را تنها بگذارند؟ »

-«بله سرورم. به آن‌ها گفته‌ام اگر کسی به اینجا بیاید، بلافاصله اعدام می‌شود. گروهی از سربازان قرار است از اینجا محافظت کنند. همه چیز آماده است تا لذت ببریم. »

-«آه، هرچه می‌گویی مرا شهوتی می‌کند. »

سپس دامن مرا بالا زد و کمی به واژنم نگاه کرد. به خاطر شهوت زیاد، واژنم خیس شده بود و فوند با انگشتش کمی برای من جلق زد. بعد از آن با دهانش یک ربع واژن مرا می‌خورد. سپس مرا چرخاند تا سوراخ مقعدم را بلیسد. شلوارش را در آورد و من نیز مقعد او را برای مدتی لیس زدم.

-گفت: «شما به طرز شگفت‌انگیزی در این کار استادی. فکر کنم عاشق سوراخ مقعد منی. ببین. این آلت من است. دارد شق می‌شود. کمی آن را بخور. »

-گفتم: «هوا گرم است. شما باید کاملاً برهنه شوید. بهتر است که لباس شکنجه بپوشید. اینگونه می‌توانید همه‌ی وسایل شکنجه را با خودتان حمل کنید و اینگونه قربانیان بیشتر می‌ترسند. »

–«حق با شماست ژولیت، کاملاً حق با شماست. تجهیزات ضروری است. ای کاش اجازه می‌دادند تا قضات در دادگاه‌ها با چنین تجهیزاتی حاضر شوند. آنگاه می‌توانستند راحت‌تر حکم کنند. مشکل من با دادگستری این است که از مردانی تشکیل شده که ابداً خونخوار نیستند. »

زمان ناهار فرا رسید و وزیر به صحبت‌هایش ادامه داد:

–«بله به هر طریقی، قوانین باید سخت‌تر شوند. تنها کشورهایی که به خوبی اداره می‌شوند، کشورهایی هستند که در آن قانون تفتیش عقاید حاکم است. قانون تفتیش عقاید، زنجیری است که سیاست را تقویت می‌کند. قدرت یک زنجیر به آن بستگی دارد که دو مقام روحانی و سیاسی، با یکدیگر همکاری کنند. با چنین زنجیری است که می‌توان جبهه‌ی مشترک مردم را از بین برد. هیچ چیز به اندازه‌ی ترس‌های مذهبی یک ملت را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. هیچ چیز بهتر از این نیست که مردم را از جهنم بترسانی. اینگونه مردم قیام نمی‌کنند چرا که می‌ترسند اگر علیه حاکمان خود قیام کنند، به جهنم می‌روند. به همین دلیل است که حاکمان رم همیشه مورد ستایش ما هستند. ما افسانه‌های واتیکان را تحقیر می‌کنیم ولی بهتر است که بردگان را با چنین افسانه‌هایی در وحشت نگه داشت. مردم باید از پادشاه بترسند. پادشاه موجودی آسمانی است. باید با این دید به پادشاه نگاه کنند. مردم باید بدانند که بین یک سوسک و یک شیر تفاوت است. یک اشاره‌ی پادشاه کافی است تا کل یک شهر دریایی از خون شود. پس بهتر است که پادشاه مقام الهی خود را حفظ کند. آه ژولیت، فراموش نکن که اگر پادشاهان در اروپا کم کم اعتبار خود را از دست بدهند، ابتذال جای آن را خواهد گرفت و اینگونه سقوط خواهند کرد. اگر آن‌ها مانند حاکمان آسیا خودشان را از مردم پنهان می‌کردند، آنگاه مردم از شنیدن نام آن‌ها به خود میلرزیدند. مطمئن باش که مردم یونان از تیبریوس غمخوار بیشتر از تیتوس که در بین مردم به فقرا کمک می‌کرد، می‌ترسیدند. مردمی که بتوانند پادشاه خودشان را ببینند، دیگر از او نمی‌ترسند. پادشاه باید مقام الهی خود را حفظ کند. »

–من به سنت فوند گفتم: «اما این استبداد که شما از آن حمایت می‌کنید (زیرا بسیار قدرتمند هستید)، فکر می‌کنید که برای ضعیفان به همان اندازه خوشایند است؟ »

-سنت فوند پاسخ داد: «چنین چیزی برای همه خوشایند است. گرایش بشر به طور کلی به سمت ظلم است. مستبد بودن میل اولیه‌ای است که طبیعت به ما هدیه کرده است. کسانی که می‌گویند کاری را که خودت دوست نداری دیگران با تو انجام دهند، با دیگران انجام نده، اصلی مضحک است که افراد ضعیف اختراع کرده‌اند چرا که آن‌ها قدرت انتقام و تلافی نداشتند. اساسی‌ترین، عمیق‌ترین و شدیدترین میل انسان این است که مخلوقات همنوع خود را به زنجیر بکشد و با تمام قدرت به آن‌ها ظلم کند. نوزاد شیرخواری که نوک پرستارش را گاز می‌گیرد، نوزادی که مدام اسباب بازی‌اش را به زمین می‌کوبد، به ما نشان می‌دهد که اولین چیزی که طبیعت در قلب ما حک می‌کند، میل به نابودی، ظلم و ستم است. بنابراین بدیهی است که تمام لذت‌هایی که زندگی یک انسان را زینت می‌بخشد، تمام لذت‌هایی که او می‌تواند بچشد، همه‌ی چیزهایی که باعث می‌شود احساسات او به شدت لذتبخش باشد، اساساً در استفاده‌ی مستبدانه‌ی او از همنوعانش قرار دارد. هرچه خشونت بیشتر باشد، اعصاب ما بیشتر تحریک می‌شوند و به همین علت، لذت ما بیشتر می‌شود. بنابراین من اعلام می‌کنم که بالاترین درجه‌ی لذت، زمانی حاصل می‌شود که ما در مستبدانه‌ترین حالت خود باشیم. خشن‌ترین، وحشی‌ترین، خیانتکارترین و شرورترین انسان، شادترین انسان خواهد بود. »

-پس از شنیدن این سخنرانی گفتم: «پس بزرگترین خدمتی که می‌توان به یک انسان کرد، این است که ریشه‌ی تمام علف‌های هرزی را که فضیلت از طریق آموزش در وجود او کاشته است، بکنیم؟»

-سنت فوند پاسخ داد: «باید زمانی که هنوز بذر هستند، آن‌ها را از بین برد. با چنین خدمتی، مطمئن باشید که انسان‌ها دیر یا زود از شما تشکر خواهند کرد. و به همین دلیل است که من (برعکس همکاران خود)، اجازه‌ی انتشار و فروش همه‌ی کتاب‌های آزادیخواهانه و آثار غیراخلاقی را می‌دهم. زیرا من آن‌ها را برای سعادت و رفاه انسان ضروری می‌دانم. برای پیشرفت فلسفه، ریشه کن کردن تعصبات و در یک کلام برای افزایش دانش و درک بشر، چنین چیزهایی ضروری هستند. هر نویسنده‌ای که آنقدر شجاع باشد که حقیقت را بدون ترس بگوید، از حمایت من برخوردار خواهد بود. »

-من پرسیدم: «اما نمی‌ترسی که اینکار باعث شود افراد ضعیف هم آگاهی پیدا کنند؟ اینگونه حکومت چگونه می‌تواند خودش را حفظ کند؟

-سنت فوند پاسخ داد: «چنین کاری هرگز به ضرر طبقه‌ی بالا نخواهد بود. چرا که افراد قدرتمند می‌دانند که چگونه انسان‌های بدبخت را برده نگه دارند. چنین آموزه‌هایی اگر روی یک انسان فاسد در عرض یک هفته اثر بگذارد، برای اینکه ذهن یک برده را تغییر دهد، ده‌ها سال زمان نیاز خواهد داشت. پس می‌بینید که مشکلی به وجود نمی‌آید. در ضمن باید بدانی که چنین آموزه‌هایی می‌تواند انسان‌ها را برده نگه دارد. »

-«بسیارخب، خودش شما چه برنامه‌ای دارید؟ برای اینکه آن تعصبات ذهنی را از بین ببرید چه برنامه‌ای دارید؟ »

«من دارم روی برنامه‌ی جدیدی کار می‌کنم که اگر قانون شود، همه چیز درست خواهد شد. ما از فساد استفاده می‌کنیم تا مردم را همچنان برده نگه داریم. یکی از اصول مهمی که در سیاست اجرا می‌شود، ترویج فساد است. هرچه شهروندان فاسدتر بشوند، حاکم خوشحال‌تر خواهد بود. تا زمانی که انسان‌ها جسم و روح خود را در فسق و فجور تضعیف می‌کنند، وزن زنجیرهایی را که به دور گردن آن‌ها انداخته‌ایم، حس نمی‌کنند و شما می‌توانید بدون اینکه او متوجه بشود، بر وزن این زنجیرها اضافه کنید. انسان‌های ضعیف همیشه در سطح پایین فساد باقی می‌مانند. نهایت فساد آن‌ها شرابخواری و زن بازی است. آن‌ها به مقامات بالای آزادیخواهی نمی‌رسند. پس چنین درجه‌ای از فساد، برای برده نگه داشتن مردم لازم است. بنابراین جوهر اصلی دولت‌داری این است که تعداد هر وسیله‌ای را که مردم را منحرف می‌کند، صد برابر کنیم: تئاترهای زیاد، کاباره‌ها و فاحشه خانه‌های بی‌شمار. چنین چیزهایی مردم را برده نگه می‌دارد. ای کسانی که می‌خواهید بر مردم فرمانروایی کنید، نگذارید فضیلت وارد قلمرو پادشاهی شما بشود. به محض اینکه اجازه دهید فضیلت سلطنت کند، آنگاه چشمان مردم به روی رذیلت‌های پادشاهی شما باز می‌شود و اینجاست که شما سقوط می‌کنید. »

-«حال شما برای اینکه چنین چیزی به خوبی در سطح جامعه پیاده شود، چه برنامه‌ای دارید؟ »

-«ابتدا باید افکار عمومی را تغییر داد:

۱-من سبک جدیدی در لباس‌های مردانه و زنانه طرح می‌کنم که همه‌ی قسمت‌های شهوت‌انگیز آن‌ها آشکار باشد. به خصوص باسن.

۲-مانند تمدن باستان، مهمانی‌هایی برگزار می‌کنم که در آن پسران و دختران برهنه برقصند.

۳-در مدارس دولتی درس‌های اخلاق و دین را بر می‌دارم و به جای آن اصول ناب و بدون تحریف طبیعت را آموزش می‌دهم. کودکان تا قبل از سن ۱۵ سالگی باید معشوقه پیدا کنند و اگر کسی نتواند برای خودش معشوقه‌ای پیدا کند، باید مجازات شود و توسط عموم مردم مورد تحقیر قرار بگیرد. دختران و پسران تا قبل از ۱۵ سالگی باید رابطه برقرار کنند و اگر کسی گواهی فحشا و نداشتن باکرگی نداشته باشد، باید مجازات شود.

۴-مسیحیت به صورت مطلق غیر مجاز است. همه باید به اصول آزادیخواهانه عمل کنند. البته همانطور که گفتم، دین برای حکمرانی بر طبقه‌ی ضعیف مناسب است و من روحانیون را نگه می‌دارم ولی مسیحیت باید از بین برود. روحانیون موظف خواهند شد تا خرافات آموزش دهند.

۵-همه‌ی مردم باید خواهران، برادران و بچه‌های خود را در اختیار همسایه‌های خود قرار دهند.

۶-همه‌ی جنایات آزاد می‌شوند. قتل، زنای با محارم، تجاوز جنسی، لواط و غیره. تنها در صورتی این کارها غیر مجاز خواهد بود که توسط طبقه‌ی برده انجام شود.

۷-کشتن و تجاوز به بردگان آزاد است. تجاوز به خانواده‌ی آن‌ها نیز آزاد است چرا که بردگان چیزی جز حیوان نیستند. »

-گفتم: «دوست دارم برای من ثابت کنی که بین بردگان و حیوانات فرقی وجود ندارد. »

-این فیلسوف به من پاسخ داد: «نگاهی به طبیعت بیندازید و خودتان متوجه شباهت آن‌ها خواهید شد. بردگان، مانند حیوانات هیچ هدفی ندارند و همیشه به دنبال یک تکه نان هستند. تمام زندگی آن‌ها در سرگردانی تلف می‌شود. ممکن است کسی بگوید بچه‌ی یک اشرافی، دقیقاً شبیه بچه‌ی یک برده است ولی اینطور نیست. بچه‌ی یک اشرافی از همان لحظه‌ای که به دنیا می‌آید، هدف دارد. تمام آینده‌ی او از پیش تعیین شده است ولی نوزاد یک برده، از همان ابتدا مدام ضجه می‌زند. در واقع ناف آن‌ها را با گریه می‌برند. بچه‌های انسان‌های بدبخت، همیشه کودن و احمق هستند ولی ذکاوت و هوش یکی از ویژگی‌های مهم بچه‌ی ثروتمندان است. اگر یک بچه از طبقه‌ی برده و یک بچه از طبقه‌ی

ثروتمند جدا کنید و بگذارید خودشان بزرگ شوند، آنگاه خواهید دید که بچه‌ی بدبخت‌ها چقدر کودن و خنگ هستند. بچه‌ی انسان‌های ثروتمند همیشه باهوش است و برای زندگی خودش هدف دارد. »

-فریاد زدم و خودم را در آغوش او انداختم: «مرا ببوس، تو برای من مثل یک خدا هستی. زندگی‌ام را فدای تو می‌کنم. »

-وزیر از روی میز بلند شد و مرا به سمت مبل راهنمایی کرد. گفت: «درست است. پادشاه بیش از هر زمان دیگری به من اعتماد دارد. به تازگی از او دو میلیون گرفته‌ام. می‌دانی، به او گفتم که بدهی دارم و او هم باور کرد. می‌خواهم نیمی از آن را به تو بدهم. به اصول من باور داشته باشید و خواهید دید که در قله‌ی موفقیت ایستاده‌اید. من شما را آنقدر بالا می‌برم که دیگر نتوانید زیردستانتان را ببینید. آرزو می‌کنم که بت دیگران و در عین حال غلام من باشی. »

و در حالی که با واژن من بازی می‌کرد، لبانش را روی لب‌های من گذاشت. در حالی که مست بود، او را مجبور کردم تا نامه‌ی دستیگری پدر الویر را امضا کند. من برای گرفتن الویر (یکی از خدمتکارانم) تلاش زیادی کرده بودم ولی پدرش مانع می‌شد. حالا باید تقاص اینکار را پس می‌داد. بعد از اینکه کمی بازی کردیم، جناب وزیر برای بازیابی نیروی خودش، کمی خوابید.

سنت فوند ساعت پنج عصر از خواب بیدار شد. همه چیز آماده شده بود. سه دختری که برای عیاشی قرار بود قربانی شوند سمت راست من ایستاده بودند. هر سه از یک صومعه دزدیده شده بودند.

نام اولین نفر لوئیز بود: شانزده سال داشت. موهای بلوند او و چهره‌ی زیبایش، واقعاً هر مردی را دیوانه می‌کرد.

دومی هلن نام داشت: پانزده ساله، لاغرو قد بلند. چشمان او به قدری زیبا بود که می‌توانست با آن‌ها هر مردی را از راه به در کند.

سومی فولوی نام داشت. شانزده ساله و جذاب.

در کنار هلن، این خانواده‌ی بدبخت نشسته بودند. هر سه نفر آن‌ها برهنه بودند. پدر و مادر که می‌دانستند قرار است چه اتفاقی بیفتد، به هم خیره شده بودند و دختر آن‌ها، جولی بین آن‌ها نشسته

بود. نوک سینه‌ی جولی را سوراخ کرده بودند و یک زنجیر به آن متصل شده بود. یک زنجیر هم از داخل واژن مادرش بیرون آمده بود. داخل رحمش را سوراخ کرده بودند تا یک زنجیر به آن وصل کنند. ران کلریس هم سوراخ کرده بودند و یک زنجیر به آن وصل بود. دلکور هم شمشیر به دست مانند شیاطین آنجا ایستاده بود.

در کنار این خانواده‌ی بدبخت، چهار خدمتکار من ایستاده بودند:

اولی بیست و دو ساله بود و واقعاًماننده فرشته‌ها بود. اسمش دیلی بود.

نام دومی مونتالمه بود: بیست ساله و گوشتی.

پالمیر نوزده ساله بود. او بلوند بود. چهره‌ی رمانتیک او از آن چهره‌هایی بود که دوست دارید همیشه گریان ببینید.

بلیزین هفده ساله بود. بدنی فوق‌العاده داشت. در انتهای این دایره، دو نفر مرد عضلانی قرار داشتند که مدام یکدیگر را می‌بوسیدند.

-سنت فوند با بازکردن چشمانش گفت: «ای ژولیت تو واقعاً هنرمندی. گناهکاران را بیاورید اینجا.» به من دستور داد که کنارش بنشینم. مونتالمه را مجبور کرد تا آلتش را بخورد. در همین حال مقعد پالمیر را می‌مالید.

دلکور خانواده را جلو برد.

-وزیر گفت: «شما هر سه متهم به جنایات عظیمی هستید، و من از ملکه دستور دارم که فوراً شما را به قتل برسانم. »

-کلریس پاسخ داد: «خیر چنین حکمی ناعادلانه است. من و خانواده‌ام بی‌گناه هستیم - همانطور که خودت خوب می‌دانی ای بدبخت! (در این مرحله سنت‌فوند کاملاً مست شهوت شده بود و با هر چیزی می‌توانست ارضا شود.) بله، خودت می‌دانی که ما بی‌گناهیم. اگر کسی به ما مظنون است، باید عادلانه برخورد کند و اجازه دهد ما از خودمان دفاع کنیم. »

-وزیر گفت: «دلکور، اگر دوست داری می‌توانی زنجیر را بکشی. » و جلاد با تمام قدرت زنجیر را کشید و به این ترتیب نوک سینه‌ی دختر کنده شد. ران و رحم آن دو نفر نیز پاره شد.

-سپس سنت فوند گفت: «شما قانون را زیر پا گذاشته‌اید و حالا از قانون سخن می‌گویید؟ خودتان را برای مردن آماده کنید. »

-کلریس با افتخار پاسخ داد: «تو برده‌ی یک ظالم و گدای یک فاحشه هستی. آیندگان مرا قضاوت خواهند کرد. »

اینجا سنت فوند با خشم برمی خیزد. آلتش بزرگ شده بود. او به من اشاره می‌کند: «بیا. » ابتدا به صورت او تف انداخت و بعد با زنجیر چند باری به صورت کلریس ضربه زد. سپس آلتش را روی سینه‌ی خونی جولی می‌مالید. «چه می‌گویی؟ زمان حال مهم است. مگر غیرت نداری؟ پس کمی به خود زحمت بده و دخترت را از دست من رها کن! »

-«ترسو، اگر آزاد می‌شدم، مثل سگ فرار می‌کردی. »

-«حق با توست. اما تو قرار نیست آزاد شوی. زندگی تو در دستان من است. »

-«تو همه‌ی مقام و زندگی‌ات را مدیون من هستی. »

وزیر گفت: «مقصر خودت هستی. می‌توانستی به من کمک نکنی. » و شروع کرد به جلق زدن. ولی آلتش شل شده بود برای همین از من کمک خواست. فایده نداشت برای همین به دلکور گفت: «این مرد را از خانواده‌اش جدا کن؛ او را به ستون ببند. » سپس خطاب به این دو زن بدبخت گفت: «می‌خواهم با شما بازی کنم. کلریس هم تماشاچی این نمایش است. »

دلکور او را به ستون بست.

-جناب ویزر به دلکور گفت: «من خودم او را می‌کشم. می‌خواهم از ریختن خونش لذت ببرم. »

و سپس مثل همیشه وحشت و هوس را با هم ترکیب کرد. به سمت کلریس رفت و کمی آلت او را خورد. دلکور که شق کرده بود، آلت سنت فوند را می‌خورد. بعد از پنج دقیقه به سمت زنان بدبخت حرکت کرد.

-آن موجودات بیچاره همانطور که به آن‌ها نزدیک می‌شد، گفتند: «آه، پروردگار من! ما چه کرده‌ایم که مستحق چنین رفتار وحشیانه‌ای هستیم؟ »

-شوهر بخت برگشته فریاد زد: «همسرم، شجاعت داشته باش. به زودی خواهیم مرد. مرگ ما را از دست این ظالمان نجات خواهد داد. بعد از مرگ، ندامت، روح این هیولاها را خواهد بلعید. »

-سنت فوند با خنده گفت: «ندامت؟ من چیزی به نام ندامت نمی‌شناسم. »

ابتدا همسر کلریس را به نزد وزیر بردند.

-گفت: «ای فاحشه. یادت می‌آید که چقدر در برابر من مقاومت کردی؟ دختر عموی عزیزم، امروز تو را ادب می‌کنم. »

شق کرده بود. با تمام قدرت او را گرفت و آلتش را وارد واژن او کرد. به تمام بدنش چنگ می‌انداخت به طوری که بدنش خونی شد. من که فرصت را مناسب دیدم، یک دیلدو به کمرم بستم و بلافاصله آن را وارد مقعد جناب وزیر کردم. کلریس و دخترش، شاهد این منظره‌ی وحشتناک بودند.

-بعد از چند دقیقه، مادام کلریس را هل داد و گفت: «آه، مرا خسته کرد. دخترش را می‌خواهم. » سپس به دختر نگاه می‌کند و می‌گوید: «پدر و مادرت می‌دانستند که من تو را می‌خواهم ولی مقاومت می‌کردند. ولی حالا مال منی. »

سپس به دلکور دستور می‌دهد تا کلریس را خم کند. حالا مقعد کلریس کاملاً قابل دیدن بود. همسرش را نیز کنار او خم کرد. باسن هر دو در کنار هم قرار داشت. سنت فوند دختر را گرفت و او را مجبور کرد تا مقعد پدر و مادرش را لیس بزنند. سپس به دلکور دستور داد تا پدر و مادرش را جلوی چشمان او بگاید. بعد از چند دقیقه فوند آلتش را وارد مقعد جولی کرد. اشک از چشمان هر سه نفر جاری شده بود.

کمی بعد دستور می‌دهد تا کلریس را روی مبل بگذارند. به دلکور می‌گوید طناب را دور گردنش بینداز و اگر حرکتی کرد، آنقدر بکش تا خفه شود. جولی را مجبور می‌کند تا واژن مادرش را لیس بزند و در همین حال او را از مقعد می‌کند. سپس به یکی از مردان عضلانی می‌گوید تا روی آلتش مدفوع کنند. بعد از این به مونتالمه می‌گوید که آلتم را لیس بزن ولی مونتالمه حالش به هم می‌خورد و این کار را انجام نمی‌دهد، برای همین سنت فوند به دلکور دستور می‌دهد تا صد ضربه شلاق به او بزنند.

مونتالمه بعد از این که شلاق خورد و حساب کار دستش آمد، آلت فوند را خورد. فوند دوباره به خدمتکار مرد می‌گوید روی آلت من مدفوع کن. سپس آلت کثیفش را به واژن جولی فرو می‌کند. از آنجا در می‌آورد و وارد مقعد پدرش می‌کند و در نهایت به سراغ واژن مادام کلریس می‌رود. به دلکور دستور می‌دهد تا صد ضربه شلاق به بیضه‌های کلریس وارد کند. کمی بعد خودش شلاق را به دست می‌گیرد و بیش از سیصد ضربه به بدن کلریس زد. همه جای بدنش خونی شد و دخترش را مجبور کرد تا خون‌های بدن پدرش را لیس بزند. به سراغ مادام کلریس رفت و سیصد ضربه با شلاق به واژن و سینه و شکم او زد.

شلاق را عوض می‌کند. یک شلاق خاردار به دست می‌گیرد و با آن صد بار به جولی ضربه می‌زند. همه جای بدنش پاره شد. سپس مادر او را گرفتیم و پایش را از دو طرف باز کردیم. سنت فوند با شلاق خاردار صد ضربه به واژن او وارد کرد. می‌توان گفت کلیتوریس او کنده شد. در حالی که شلاق می‌زد، من برای او جلق می‌زدم. کلریس از خشم زیاد، دهانش کف کرده بود ولی نمی‌توانست کاری انجام دهد. سنت فوند جولی را بلند می‌کند و به دلکور دستور می‌دهد تا او را از مقعد بگاید. خودش هم او را از واژن می‌کند. بعد از دقایقی، داخل واژن جولی ادرار می‌کند. سنت فوند سر از پا نمی‌شناخت.

-جناب وزیر به کلریس گفت: «اگر همین حالا جلوی همه‌ی ما با دخترت سکس کنی، آزادش می‌کنم.»

-به کلریس گفتم: «به نظرت به جای اینکه کشته شود، بهتر نیست صد بار با او سکس کنی؟ »

-فریاد زد: «او را بکشید. »

-سنت فوند گفت: «احمق. در هر حال همه‌ی شما می‌میرید. »

سپس واژن دختر را باز کرد و دو خدمتکار همراه با جلاد، کلریس را مجبور کردند تا آلتش را وارد واژن دخترش بکند. کلریس آنقدر اشک ریخت که صورت دخترش که زیر او دراز کشیده بود خیس شد. در همان حال، سنت فوند مادرش را مجبور کرد تا روی صورت دخترش برینند. سنت فوند دیوانه شده بود، دهانش کف کرد و دور اتاق می‌دوید. بعد از اینکه کمی آرام شد، دستور داد تا سه دختری که قرار بود قربانی بشوند، به آنجا بیایند. برای یک ربع با آن‌ها ور رفت و اعتراف کرد که این سه تا بهترین دخترانی بوده‌اند که تا به حال پیدا کرده‌ام.

سپس چهار خدمتکار زن را بررسی می‌کند و دستور می‌دهد تا همه‌ی آن‌ها به آلت او سجده کنند و یکی یکی آلتش را لیس بزنند. بعد از این، همه را مجبور کرد تا به سوراخ مقعدش سجده کنند و بعد یکی یکی آن را لیس بزنند.

بعد از این مراسم، جولی را از مقعد می‌کند و ما پدر و مادرش را کنار او نگه داشته بودیم. دلکور با شمشیر آنجا ایستاده بود. به مادام کلریس دستور می‌دهد تا واژن خونینش را جلوی دهان جولی بگذارد. جولی در حالی که از مقعد گاییده می‌شد، واژن مادرش را لیس می‌زد؛ کلریس هم آنجا ایستاده بود و با اشاره‌ی سنت فوند، دلکور گردن جولی را قطع کرد. سر زیبای جولی سرانجام افتاد، مانند گل سرخی که در نهایت تسلیم باد می‌شود. سنت فوند همچنان تلمبه می‌زد و خون از گردن قطع شده‌ی جولی، روی شکم و واژن مادرش ریخت. صدای جیغ و فریاد کلریس و همسرش، سنت فوند را به جنون رسانده بود.

-سنت فوند فریاد زد: «آه...آه...هیچ چیز لذت بخش‌تر از این نیست. زمانی که گردنش قطع شد، عضلات مقعدش منقبض‌تر شد و این چقدر شهوت‌انگیز است.... دختر عموی عزیزم حالا نوبت توست که چنین لذتی را برای من فراهم کنی. »

دوباره آلتش را وارد مقعد او می‌کند و بعد از پانزده دقیقه، گردن او نیز می‌افتد. البته اینبار به دلکور دستور داد تا آرام آرام گردن او را قطع کند برای همین مادام کلریس زجر بیشتری کشید.

حالا نوبت کلریس است. جناب وزیر او را از مقعد می‌گاید. سایر خدمتکاران نزدیک شدند. یکی سینه‌های سن فوند را لیس می‌زد، یکی شانه‌هایش را و دیگری مقعدش را. همه مشغول بودند. سنت فوند شروع کرد به فحاشی؛ به همه چیز فحش داد؛ به خدا به پیامبران؛ دیوانه شده بود؛ از دهانش کف بیرون میریخت و درست در لحظه‌ای که می‌خواست ارضا شود، دلکور گردن او را زد و چند ثانیه بعد، فوند آب خودش را در مقعد این جسد خالی کرد.

سنت فوند کمی استراحت کرد. باید برای خون‌ریزی‌های بعدی خودش را آماده می‌کرد و برای همین من هفت زن و دو پیشخدمت را به اتاق کناری بردم.

بعد از یک ساعت، همه‌ی ما به زیرزمین که در واقع یک شکنجه گاه بود رفتیم. آنجا همه چیز بود. انواع شلاق و چاقو و اره و...همه جای اتاق با پارچه‌ی سیاه پوشیده شده بود. آنجا فقط با نور شمع روشن بود. چندین جمجمه‌ی انسان روی زمین افتاده بود تا قربانی‌ها بیشتر بترسند. سنت فوند سر سه قربانی اخیر را در کنار آن‌ها قرار داد.

-او بعد از اینکه همه‌ی آن‌ها را بوسید آهی کشید و گفت: «چقدر خوب است که همه‌ی آن‌ها اینجا جمع شده‌اند. این باسن‌های الهی مرا خوشحال می‌کند. »

ناگهان نگاهش به یک چرخ غیر عادی افتاد. این چرخ استخوان خرد کن، ماشینی بود که باید قربانی را روی آن قرار می‌دادید و یک غلتک بزرگ از روی قربانی رد می‌شد، ولی غلتک این یکی روی خودش میخ داشت. اگر سرعت غلتک را پایین نگه داریم، زمانی که طول می‌کشد تا غلتک از نوک پا به سر برسد، حدود ده ساعت است. کسی که این ماشین را ساخته بود، دلکور بود و سنت فوند که به خاطر این دستگاه دیوانه شده بود، پنجاه هزار فرانک به مخترع آن پاداش داد. از آن زمان به بعد، تنها مشغله‌ی ذهنی فوند این بود که کدام یک از این فرشتگان را با این دستگاه از بین ببرد. کمی نگاه کرد و معلوم شد که زیباترین این سه نفر یعنی فولوی چشم او را گرفته است.

بعد از اینکه برای چند دقیقه واژن و مقعد همه‌ی دخترها را لیس زد، به من اعلام کرد که باید فولوی را با این دستگاه قربانی کنیم.

قبل از اینکه مراسم اصلی شروع شود، او روی زمین دراز کشید و به همه‌ی ما دستور داد تا یکی یکی داخل دهانش مدفوع کنیم. سر او زیر کوهی از مدفوع پنهان شده بود که دستور داد همگی روی صورت او ادرار کنیم. نمی‌دانید چه منظره‌ای شد. مخلوط ادرار و مدفوع، زمین آنجا را به گند کشیده بود. به دلکور دستور می‌دهد تا به همه‌ی زنان شلاق بزند و در همین حال من برای او جلق می‌زدم. بعد از شلاق‌ها، هر هفت دختر را به صف کرد. آلتش را یکی یکی وارد مقعد آن‌ها می‌کرد و سپس از جلو وارد واژن می‌کرد. برای ده دور اینکار را پشت سر هم انجام داد. سپس خودش شلاق به دست می‌گیرد و به هر کدام از ما دویست ضربه می‌زند. به دلکور می‌گوید که آلتش را به دهان دختران فرو کند. سپس سنت فوند برای دقایقی با هر یک از قربانی‌ها صحبت کرد. ما نمی‌دانیم که او به آن‌ها چه گفت و چه کرد. ما حتی جرأت نکردیم وقتی آن‌ها را بازگرداندند از آن‌ها سؤال کنیم. به احتمال زیاد او آن‌ها را از مرگ قریب الوقوع خود آگاه کرده است، چرا که همه‌ی آن‌ها گریه می‌کردند. دلکور به من گفت که وزیر معمولاً از این کارها می‌کند چرا که دوست دارد قربانی‌ها بیشتر از این‌ها زجر بکشند. او در حالی که دستانش را به هم می‌مالید و دهانش از شهوت کف کرده بود، گفت: «بسیار خوب، بیایید با هم مشورت کنیم. چگونه آن‌ها را تا سر حد مرگ شکنجه دهیم؟ عذاب آن‌ها باید ترسناک باشد، می‌فهمید، غیرقابل توصیف. دلکور، پسرم، عقلت را به کار بینداز. این خوک‌های بیچاره باید یکی پس از دیگری دردناک‌ترین شکنجه‌های جهنم را تحمل کنند. »

و بعد از این او بوسه‌ای گرم به فولوی داد. واضح است که او بیشتر از همه او را برانگیخته است.

-او ادامه داد: «دلکور، این دختر روی چرخ باشکوه تو مطمئناً صحنه‌ی جالبی را رقم خواهد زد. مخصوصا که این میخ‌ها مناسب باسن کسی مثل اوست. »

سپس با دندان چند جای بدن فولوی را گاز گرفت. با دندان نوک سینه‌ی او را کند و قورت داد. سپس برای چند دقیقه آلتش را وارد مقعد او کرد. بعد با ناخن‌هایش گوشت ران و پهلوی او را پاره کرد. پالمیر را احضار کرد. نوک سینه‌ی او را کند و بعد هر سه دختر قربانی را دور خودش جمع کرد. یکی از سینه‌های هر سه نفر را برید و بعد با آهن داغ زخم آن‌ها را سوزاند. من در تمام این مدت برای او جلق

می‌زدم. به دلکور دستور داد تا مرا از مقعد بکند. سینه‌ی دختران را به سیخ کشید و روی آتش کباب کرد و دختران را مجبور کرد تا سینه‌ی خودشان را بخورند. همه‌ی آن‌ها استفراغ کردند.

دوباره شلاق به دست می‌گیرد و به همه صد ضربه می‌زند. فریاد بچه‌ها سنت فوند را شهوتی‌تر می‌کرد. اولین قربانی لوئیز بود. سنت فوند او را روی میز بلندی بست و در حالی که او را از واژن می‌گایید، تکه‌های گوشت او را آرام آرام با چاقو می‌برید. این شکنجه‌ی لینگچی[1] بود. ابتدا گوشت دست راست او را برید. سپس گوشت دست چپ. بعد گوشت پاها. بعد از این دماغ و گونه‌های او را کند. یکی از چشمانش را در آورد و سینه‌ی دیگرش را نیز پاره کرد. گوشت شکمش را برید. استخوان‌های دختر بیچاره بیرون‌زده بود. سنت فوند به محض اینکه ارضا شد، به دلکور دستور داد تا کار او را تمام کند. دلکور با یک گرز بزرگ سر او را له کرد. بخش زیادی از مغز او به صورت سنت فوند پاشید.

نوبت هلن شد. در حالی که من برای او جلق می‌زدم، دست و پای او را آنقدر پیچاند تا اینکه استخوان‌هایش خرد شد. یکی از چشمان او را در آورد و آلتش را وارد حدقه‌ی چشم او کرد. سپس گردنش را پیچاند تا بمیرد.

فولوی جذاب باقی مانده بود. جسد دوستانش به او فهماند که چه سرنوشتی در انتظارش است. سنت فوند به چرخ اشاره می‌کند.

-گفت: «آنجا را نگاه کن. بهترین چیز را برای تو نگه داشته‌ام. »

---

[1] . لینگچی یا مثله کردن آهسته یک روش شکنجه و اعدام در چین بود که از حوالی سال ۹۰۰ میلادی تا زمان ممنوعیت آن در سال ۱۹۰۵ استفاده می‌شد. در این روش اعدام، قسمت‌های مختلف بدن قربانی با استفاده از یک چاقو و طی یک دوره زمانی بریده می‌شد. . لینگچی برای جرائم ویژه‌ای مانند خیانت، کشتن والدین، کشتار دسته جمعی و ... استفاده می‌شد. پادشاهان از این روش برای ترساندن مردم و گاهی اوقات برای جرائم جزئی هم استفاده می‌کردند. برخی از پادشاهان از این روش برای کشتن خانواده دشمنان خود استفاده می‌کردند. در این روش، ابتدا شخصی که قرار بود اعدام شود را در یک مکان معمولاً عمومی به یک تنه چوبی می‌بستند. سپس گوشت بدن او در چند مرحله بریده می‌شد که جزئیات انجام این کار در قوانین چین مشخص نشده‌است و بنابراین می‌توان گفت این کار به روش‌های مختلفی صورت می‌گرفته. بدست آوردن جزئیات این کار سخت است اما معمولاً این کار با بریدن دست‌ها، پاها، سینه‌ها، بریدن سر یا زخمی کردن قلب با چاقو انجام می‌گرفت. همچنین در مواردی از تریاک استفاده می‌شد تا مانع غش کردن قربانی شود. اگر جرم کم‌اهمیت بود یا جلاد دلرحم بود، اولین برش در گلو ایجاد می‌شد تا باعث مرگ گردد و برش‌های بعدی فقط برای مثله کردن جسد بکار می‌رفت. لینگچی می‌توانست برای شکنجه و اعدام یک فرد زنده یا همچنین به عنوان یک نوع تحقیر بعد از کشته شدن فرد استفاده شود.(مترجم فارسی)

دختر بدبخت با تمام وجود جیغ می‌کشید ولی او را روی چرخ بستند و غلتک شروع به حرکت کرد. غلتک ابتدا کف پای او را له کرد و آرام آرام جلو می‌رفت. فریادهای او نشان می‌داد که واقعاً این شکنجه دردناک است. در همین حال فوند دلکور را می‌گایید و یکی از خدمتکاران مرد نیز، او را از مقعد می‌کرد. غلتک به کمر او رسیده بود ولی دختر بدبخت هنوز نفس می‌کشید. ولی دیگر نمی‌توانست جیغ بزند. فوند پالمیر را فراخواند و آلتش را وارد مقعد او کرد. نزدیک بدن فولوی شدند و در حالی که خون او به بدن آن‌ها می‌پاشید، فوند ارضا شد. برای اینکه ارضا شود دو خدمتکار مرد به او شلاق می‌زدند. مانند دیوانه‌ها ارضا شد.

به خاطر خستگی زیاد به خواب رفت. وقتی از خواب بیدار شد، وزیر از من پرسید که آیا این درست نیست که او بدترین مرد جهان است؟ می‌دانستم که اگر پاسخ مثبتی بدهم، خوشحال می‌شود برای همین پاسخ مثبت دادم و او لبخند زد.

-«شما مرا شرمنده می‌کنید. »

-«من؟ اینطور نیست. »

-«چرا همینطور است. آه فرشته‌ی من» خمیازه کشید «می‌توانم غیر از این عمل کنم؟ آیا تقصیر من است که اینقدر خشن و سنگدل هستم؟ طبیعت چنین ذائقه‌ای به من داده است و باید به او خدمت کنم. ای ژولیت، تو نیز باید به طبیعت خدمت کنی. همه چیز را ویران کن، نابود کن، از بین ببر و تمام جهان را زیر پای خودت له کن. انسان‌ها، خشم شما را الهی می‌دانند و برای همین جلوی شما سجده خواهند کرد. ترس است که بشر را بنده می‌کند. پس بشر را از خودتان بترسانید. اینگونه هرکاری که انجام دهید، همیشه خدای توده‌ی مردم باقی خواهید ماند. »

«آه ژولیت من، بدون هیچ ترسی، خودت را غرق شرارت کن. به تمام هوس‌های کثیف و پلیدت خودت بها بده و همه را عملی کن. همیشه به دنبال خواسته‌هایت باش. بی‌بند و باری تو مرا شاد می‌کند. خوشبختی که ذاتاً یک چیز بی‌ثبات و متزلزل است، برکت خود را فقط به کسانی می‌دهد که در پیدا کردن آن ذکاوت به خرج دهند، سریع آن را بگیرند و آنقدر قوی باشند که آن را برای خودشان نگه دارند. هرگز از این واقعیت غافل نشوید که تمام سعادت انسان در تخیلش نهفته است و تنها راهی که

می‌توان یک انسان را به خوشبختی رساند، این است که به همه‌ی این تخیلات توجه نشان دهد. خوش شانس‌ترین انسان، کسی است که بیشترین امکانات را برای ارضای هوس‌های خود در اختیار دارد. دختران، مردان و فرزندانی که اطراف خود می‌بینید، همه از آن شماست پس همه را به سلطه‌ی خود درآورید و از هیچ چیز نترسید چرا که هر چه لذت بخش است، هر چه شما را برانگیخته می‌کند، طبیعی است. باید خودتان را در اقیانوس کثیف رذالت غرق کنید. بگذارید کثیف‌ترین، ناپسندترین، شرم آورترین، جنایتکارانه‌ترین، بدبینانه‌ترین، نفرت انگیزترین، غیرقانونی‌ترین و غیر مذهبی‌ترین اعمال در اعماق وجود شما ریشه کند. »

به خاطر سخنان سنت فوند عمیقاً متأثر شدم و به خودم جرات دادم تا به او بگویم تنها ترس من این است که شما دیگر به من محبت نکنید.

-او به من پاسخ داد: «ژولیت اگر من عاشق تو بودم، مطمئن باش که مدت‌ها قبل تو را از بین می‌بردم. هر چقدر هم که یک زن زیبا باشد، در نهایت خسته‌کننده می‌شود. لطف و محبت یک زن نمی‌تواند مدت طولانی اثرگذار باشد. کسانی که عاشق زنان می‌شوند، با اولین سکس، از او متنفر می‌شوند. همانطور که بارها گفته‌ام چیزی به نام عشق وجود ندارد؛ تنها چیزی که وجود دارد شهوت است و به محض اینکه این آب سفید از کیر خارج شود، آن حس عاشقانه هم با آن خارج می‌شود. انسان‌های احمق این موضوع مهم را نمی‌فهمند. اما زمانی که یک زن، به تمام اصول من احترام می‌گذارد و برای ارضا شدن آن‌ها تلاش می‌کند، نباید ترسی داشته باشد. من و تو ذائقه‌ی یکسانی داریم. مطمئن باش که اگر روزی تو را رها کردم، تنها کسی که مقصر است، خودت هستی. پس تا زمانی که به لذت‌های من خدمت کنی، هیچ ترسی به قلبت راه نده. هرچه بیشتر در برابر اصول و لذت‌های من سجده کنی و مانند مار جلوی شیدایی‌های من بخزی، مطمئن باش که تو را از بقیه بالاتر می‌دانم. »

-گفتم: «ای مولای من، اگر همه‌ی جهان را به من بدهند، مطمئن باش که آن را به تو تسلیم خواهم کرد. »

بعد از این کمی در مورد مسائل جزئی صحبت کردیم. سنت فوند از دلکور بسیار تعریف کرد.

-وزیر گفت: «او سرشار از شیدایی است، علاوه بر این او جوان و نیرومند است. از اینکه او را انتخاب کردی به این نکته پی می‌برم که ما شبیه هم هستیم، نه ژولیت؟ »

وزیر ادامه داد: «به هر حال، یکی از آن همجنسبازها تأثیر وحشتناکی روی اعصاب من می‌گذارد. آن بلوندی را می‌گویم که آخرین بار مرا ارضا کرد. »

-«منظورتان پالمیر است؟ »

-«آری خودش است...چگونه پیدایش کردی؟ »

-«او در یک خیاطی کار می‌کرد، تازه هجده ساله شده بود که او را پیدا کردم. مانند بچه‌ها معصوم بود. پالمیر یتیم است ولی با این حال خانواده‌ی با اصل و نسبی داشته است. با خاله‌ی پیرش زندگی می‌کرد. »

-«ژولیت، او را دوست داری؟ »

-«سنت فوند، من هیچ چیزی را دوست ندارم. من فقط پیرو شهواتم هستم. »

-او افزود: «این موجود زیبا مطمئناً برای ارضا شهوت‌های ما آفریده شده است...او را می‌خواهم. پول خوبی به تو می‌دهم. »

سنت فوند بلافاصله خودش را به سمت پالمیر پرتاب کرد و او را با خودش به اتاق برد. جلسه‌ی طولانی و طاقت فرسایی بود. می‌توانستم فریادهای پالمیر را بشنوم. یک ساعت گذشت تا آن‌ها برگشتند. آثار کبودی و خون روی بدن پالمیر نشان می‌داد که اصلاً به او خوش نگذشته است.

-سنت فوند گفت: «ژولیت، باید بگویم که آن سرهای بریده شده باید تا ساعت پنج عصر امروز به ملکه تحویل داده شوند. متأسفانه نمی‌توانم آنطور که باید خودم را با این دختر سرگرم کنم. حداقل امروز نه. پس این پیشنهاد من است: برای مهمانی پس فردا، او را به عنوان یکی از سه قربانی برای من بیاورید. فعلا او را زندانی کنید. نه غذا به او بدهید و نه آب. او را به ستون ببندید تا نتواند بشیند. در

مورد کارهایی که الآن در اتاق با او انجام دادم، سؤال نپرسید. دوست ندارم فعلا در اینباره چیزی بدانید ولی من برای این پالمیر دو برابر پول می‌دهم. پس فعلا بدرود. »

دلکور که جعبه‌ای در دست داشت (سه سر در آن بود) همراه او رفت و من به شدت آشفته شدم.

من علاقه‌ی زیادی به پالمیر داشتم. از اینکه مجبور بودم این دختر زیبا را به این آدمخوار تسلیم کنم، متنفر بودم. اما آیا می‌توانم نافرمانی کنم؟ حتی جرات نکردم در این باره با او صحبت کنم برای همین پالمیر را به سیاه چال بردم.

مدت زیادی نبود که او را به سیاه چال انداختم ولی ناگهان فکرم مشغول شد. ابتدا به این فکر کردم که این دختر را نجات دهم چرا که هنوز از او خسته نشده بودم. همچنین کنجکاو شدم تا بفهمم که فوند در تنهایی با او چه کرد. برای همین می‌خواستم از او سؤال کنم که مادام دو کلرویل به آنجا آمد.

چند روز قبل، وزیر را دیده بود و می‌دانست که وزیر به اینجا می‌آید. برای همین به آن خانه‌ی روستایی آمد تا از من درخواست کند که در یک نمایش اوپرا شرکت کنیم. دوستم را به گرمی در آغوش گرفتم. همه‌ی اتفاقات دیشب را برای او گفتم. او که فهمید در انجام جنایت پیشرفت خوبی داشته‌ام، به من تبریک گفت. اما وقتی در مورد پالمیر با او صحبت کردم، کلرویل به من هشدار داد.

-گفت: «ژولیت، مراقب باش. به هیچ عنوان نباید فکر فریب دادن جناب وزیر به ذهنت برسد. سرنوشت تو به این مرد وابسته است. نباید در کار او دخالت کنی؛ واقعاً می‌خواهی برای یک هرزه زندگی خودت را نابود کنی؟ احمق نباش. حالا بیا ناهار بخوریم. بعد از ناهار به پاریس بر می‌گردیم و مطمئن باش که آن نمایش این افکار ناشایست را از ذهن تو دور می‌کند. »

بعد از ناهار حرکت کردیم. من، کلرویل، الوایر و مونتالمه در یک کالسکه بودیم. زمانی که از روستا خارج شدیم، چهار مرد ناشناس با تفنگ جلوی ما را گرفتند. بقیه‌ی خدمه‌ی ما به محض اینکه این راهزنان را دیدند، با تمام سرعت از آنجا فرار کردند. برای همین ما تنها ماندیم. کلرویل که معنای ترس را نمی‌دانست، کسی را که به نظر می‌رسید رهبر گروه است، با لحنی مستبدانه مورد خطاب قرار داد. آن مرد هیچ جوابی نداد. به راننده‌ی کالسکه‌ی ما دستور داد تا به سمت روستا برگردیم. قبل از ورود

به روستا، وارد یک جاده‌ی تاریک و مخروبه شدیم و بعد از نیم ساعت به یک قلعه‌ی نسبتاً بزرگ رسیدیم. دروازه‌ها پشت سر ما بسته شد. در کالسکه را باز کردند و از ما خواستند تا پیاده شویم. وقتی از کالسکه پایین می‌آمدم، زانوهایم میلرزید، نزدیک بود غش کنم چرا که واقعاً ترسیده بودم. همه به غیر از کلرویل ترسیده بودند. سرش را بالا نگه داشته بود و از عصبانیت لبش را گاز می‌گرفت. به ما گفت که شجاع باشید. سرگروه آن‌ها ما را به یک اتاق بزرگ برد. در آنجا پیرمردی نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. دو بانوی جوان بسیار زیبا در تلاش بودند تا او را دلداری دهند.

-سه مرد دیگری که جلوی ما را گرفته بودند، به اتاق آمدند و سرگروه آن‌ها گفت: «خانم‌ها، این افرادی که اینجا جمع شده‌اند، بقیه‌ی خانواده‌ی کلریس هستند. این پیرمرد پدر اوست؛ این دو خانم خواهرهای همسر او هستند و ما نیز برادران او هستیم. کلریس، همسر و دخترش مفقود شده‌اند. به آن‌ها اتهام‌زده‌اند. اتهاماتی کاملاً دروغین و همین باعث شده تا اعلیحضرت و بدتر از آن جناب وزیر از دست او خشمگین شوند. شما می‌دانید که جناب وزیر همه‌ی موفقیت خودش را مدیون برادرم است. پرس و جوهایی که انجام دادیم ما را به این نتیجه رساند که این سه نفر که از دیروز هیچ خبری از آن‌ها نیست، در خانه‌ی روستایی که شما همین امروز عصر آن را ترک کردید، زندانی هستند یا مرده‌اند. شما با وزیر ارتباط دارید. یکی از شما معشوقه‌ی اوست، ما این را می‌دانیم. باید جواب سؤالات ما را بدهید. فعلا گروگان ما هستید. یا بگویید کجا زندانی هستند و اگر هم که مرده‌اند، شما هم خودتان را مرده بدانید. بسیار خب حالا نوبت شماست که پاسخ دهید. »

-کلرویل گستاخ پاسخ داد: «مسیوها، به نظر من کارهای شما به تمام معنا غیرقانونی است. البته بهتر است بگویم احمقانه. به نظر شما، دو تا زن -بقیه‌ی آن‌ها خدمتکار ما هستند- از مسائل خصوصی جناب وزیر اطلاع دارند؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ چگونه انتظار دارید که ما از کارهای جناب وزیر، به خصوص وقتی که پای اعدام و محکومیت در میان است، خبری داشته باشیم؟ همینکه ما در چند روز گذشته با جناب وزیر زیر یک سقف بوده‌ایم، نشان می‌دهد که ما چیزی نمی‌دانیم. مگر جناب وزیر احمق است که کسی را جلوی ما اعدام کند؟ آقایان ما هیچ اطلاعی از کسی که می‌گویید، نداریم و حتی اسم او را هم نشنیده‌ایم. بنابراین بهتر است که ما را رها کنید. »

-پاسخ داد: «ما با شما شوخی نداریم. یکی از شما سه روز پیش به آن خانه رفت. یکی دیگر از شما امروز ظهر به آنجا رفت. دقیقاً سه روز پیش بود که خانواده‌ی کلریس وارد آن خانه شد. از بین شما دو نفر قطعاً یکی می‌داند چه خبر است. تا زمانی که به سؤالات من پاسخ ندهید، هیچ یک از شما آزاد نمی‌شود. »

سه مرد دیگر گفتند که اگر جواب ندهید، مجبور می‌شوند راه‌های دیگری را امتحان کنند.

-پیرمرد گفت: «آه پسرانم، حق ندارید دست به خشونت بزنید. نباید با دشمنان بد برخورد کرد چرا که اینگونه مرتکب گناه می‌شویم. ما فقط از این خانم‌ها می‌خواهیم که نامه‌ای به وزیر بنویسند و از او بخواهند که فوراً به این خانه بیاید. و خواهد آمد؛ ما از او سؤال خواهیم کرد. او بالاخره چاره‌ای نخواهد داشت جز اینکه به ما بگوید پسر و دخترم کجا هستند: زیرا اگر نپذیرد، این دست، هر چند میلرزد، قدرت آن را پیدا می‌کند تا یک چاقو در قلبش فرو کند...چنین چیزی ظالمانه است. ای مردم فرانسه، چه زمانی علیه این وحشت قیام خواهید کرد؟ وقت آن است که از قدرت عظیم خود آگاه شوید. باید با جسارت سرتان را بالا بگیرید و در برابر آن جنایتکاران تاجداری که شما را در اسارت نگه داشته‌اند، قد علم کنید. چه زمانی آزادی را، که طبیعت به شما هدیه داده است، پس خواهید گرفت؟ آیا از بردگی خسته نشده‌اید؟ ...قلم و جوهر و کاغذ بیارید. بدهید این خانم‌ها نامه را بنویسند. »

-زیر لب به کلرویل گفتم: «آن‌ها را سرگرم کن، توجه آن‌ها را به خودت جلب کن و نامه را به من بسپار. »

-متن نامه این بود: «اتفاق مهمی رخ داده است و شما باید فوراً به اینجا بیایید. حامل این نامه شما را راهنمایی می‌کند. عجله کنید. »

نامه را از من گرفتند. بعد از اینکه کمی آن را بررسی کردند، اجازه دادند تا آن را داخل پاک بگذارم. با یک حرکت سریع، یک تکه کاغذ دیگر داخل پاکت گذاشتم و روی آن نوشته شده بود: «با نیرو کمکی به اینجا بیا وگرنه ما کشته می‌شویم. چیزهایی که نوشتم به اجبار بود. » نامه را مهر کردند و یکی از برادران با نامه‌رسان از آنجا رفت. ما به اتاقی در طبقه‌ی بالا رفتیم و یکی از برادران بیرون از اتاق نگهبانی می‌داد.

به محض اینکه تنها ماندیم، آنچه را که به نامه ضمیمه کرده بودم به کلرویل گفتم.

-سرش را تکان داد و گفت: «این کافی نیست. اگر بخواهد با زور وارد اینجا بشود، این افراد ممکن است ما را بکشند. به نظرت بهتر نیست زندانبان را اغوا کنیم؟ »

-من پاسخ دادم: «نه اینکار درست نیست. مشخص است که مردان شرأفتمندی هستند. برای انتقام هرکاری می‌کنند. آه کلرویل، واقعاً به نظرم می‌رسد که من هنوز اصول آزادیخواهی را به درستی درک نکرده‌ام. چرا که می‌ترسم؛ می‌ترسم که مانند آنچه مردم همیشه می‌گویند، فضیلت در نهایت پیروز شود. »

-«هرگز. همیشه کسی پیروز می‌شود که قوی‌تر است و ما چیزی قوی‌تر از شرارت نداریم. چنین عقایدی نشان می‌دهد که شما ضعیف هستید و این قابل بخشش نیست. »

-«این اولین بار است که زندانی می‌شوم-»

-«دومین بار. ژولیت یادت رفته که به خاطر دزدی از دوک قرار بود اعدام شوی؟ »

-«آری درست است. واقعاً آن را فراموش کرده بودم. »

هیچ چیز نمی‌توانست آتش آزادیخواهی را در این زن خاموش کند. در اتاق فقط یک تخت وجود داشت و باورتان می‌شود که او به ما پیشنهاد کرد که تا زمان رسیدن سنت فوند، روی آن برای یکدیگر جلق بزنیم؟ اما همانطور که معلوم شد، نه من و نه هیچ یک از خدمتکارانم به اندازه‌ی کافی آماده نبودیم که بتوانیم در زیاده خواهی‌های او همکاری کنیم. بنابراین منتظر ماندیم.

سنت فوند نیز مانند کلرویل معتقد بود که عاقلانه‌تر است که به قصر حمله نکند. در چنین شرایطی، او احساس می‌کرد که استفاده از حیله باید مقدم بر خشونت باشد و این همان مکری بود که او به کار برد.

نامه‌رسان با دو جوان ناشناس برگشت. آن‌ها پیامی برای پدر کلریس آوردند که به شرح زیر بود:

-«گروگان گرفتن زنان در امری که فقط مربوط به مردان است، شایسته نیست. این خانم‌ها را آزاد کنید. به جای آن‌ها، این مردان جوان را به عنوان گروگان بپذیرید؛ یکی پسر عموی من و دیگری برادرزاده‌ی من است. در مورد کلریس و خانواده‌اش نگران نباشید. آن‌ها پیش من هستند. به شما قول می‌دهم که تا سه روز دیگر، سالم و سر حال پیش شما بر خواهند گشت. باز هم به شما می‌گویم، خویشاوندان مرا بگیرید و زنان را رها کنید. من خودم تا چهار ساعت دیگر به آنجا خواهم آمد. »

این نامه را برای ما نخواندند و ما بعداً توانستیم آن را ببینیم و برای همین باید به عقل خودمان تکیه می‌کردیم.

-پیرمرد از من پرسید: «آیا شما با این آقایان جوان آشنا هستید؟ »

-من گفتم: «بله آن‌ها با جناب وزیر فامیل هستند. »

-آن‌ها در حال بحث بودند که آیا ما را آزاد کنند یا نه که یکی از آن‌ها گفت: «این ممکن است یک تله باشد. من مخالفم که زنان را آزاد کنیم. چرا همه‌ی آن‌ها را نگه نداریم؟ این یعنی دو گروگان بیشتر.»

دیگران با این موافق بودند و احمق‌ها (چرا که فضیلت نمی‌تواند به جایی جز حماقت منجر شود)، همه‌ی ما را در یک اتاق زندانی کردند.

-یکی از دو جوانی که ادعا می‌کرد با وزیر فامیل است، گفت: «خانم‌ها نگران نباشید. ما اینجا هستیم تا به شما کمک کنیم. تا دو ساعت دیگر پلیس‌ها -که ما هم پلیس هستیم- قلعه را محاصره می‌کنند. ما از شما در طول محاصره محافظت خواهیم کرد. به هیچ عنوان نترسید چرا که ما مسلح هستیم. اگر بخواهند به شما آسیب بزنند، از شما دفاع می‌کنیم. »

احمق‌ها نمی‌دانستند که اگر ما را کنار هم قرار دهند، به نفعمان است.

-من که خیلی آرام‌تر از قبل بودم، گفتم: «بسیار خوب، حالا باید همه با هم متحد باشیم. »

-کلرویل گفت: «عشق من، تو که تا لحظاتی پیش، به خودت میلرزیدی. باز هم می‌توانی بگویی که فضیلت برنده است؟ »

-من پاسخ دادم: «خیر. حالا خیلی آرمش پیدا کردم. »

یکی از آن مردان جوان، به نام پائولی، در حقیقت بیست و سه ساله بود و می‌توانم بگویم که زیباترین پسری بود که تا به حال دیده‌ام. دیگری احتمالاً دو سال بزرگتر بود؛ ظاهرش زنانه بود اما به همان اندازه خوش تیپ و زیبا بود.

-کلرویل گفت: «من مطمئن هستم که این آقایان جذاب به ما کمک می‌کنند. » سپس با عشوه به سمت آن‌ها رفت و آلتشان را در دست گرفت. شاید عجیب باشد ولی در آن لحظات، همه‌ی ما شروع به خوشگذرانی کردیم. کلرویل تقریباً مست شده بود و همزمان آلت هر دو نفر را می‌خورد. پس از اینکه همه‌ی ما به خوبی ارضا شدیم، از بیرون صدای تیراندازی به گوش رسید. همه از روی تخت بلند شدیم.

- کلرویل گفت:«آمدند. به ما هم یک تپانچه بدهید تا بتوانیم از خودمان دفاع کنیم. »

پائولی یک تپانچه به ما دو نفر داد و گفت که هر کدام سه گلوله دارد.

-کلرویل گفت: «خوبه. مطمئن باشید که آن‌ها به زودی در قلب کسی جای خواهند گرفت. »

سر و صدا بیشتر شد. کسانی که ما را گروگان گرفته بودند، حالا به قسمت پایینی قلعه عقب نشینی کرده بودند. من و کلرویل پشت سر این دو مامور ایستاده بودیم. بالاخره صدای کوبیده شدن در به گوش ما رسید. پلیس‌ها در را شکستند و وارد اتاق شدند؛ اولین چیزی که دیدند، جسد دو مامور بود. آری ما آن‌ها را کشتیم!

در حین سکس، کلرویل به من گفت که یک نقشه‌ی نفرت‌انگیز دارم. به من گفت که من از این دو نفر تپانچه می‌خواهم و زمانی که اسلحه را از آن‌ها گرفتیم، بلافاصله هر دو را می‌کشیم. زمانی که این نقشه را برای من تعریف می‌کرد، جلق می‌زد. چنین نقشه‌ی کثیفی مرا هم شهوتی کرده بود. برای همین با هم آن دو پلیس جوان خوش چهره را کشتیم و مشخص است که قتل آن‌ها را به گردن گروگان گیرها انداختیم. پلیس‌ها بدون هیچ ترحمی، برای گرفتن انتقام همکارشان همه‌ی افرادی که در قلعه حاضر بودند را کشتند. تنها آن پیرمرد و خواهران مادام کلریس زنده مانده بودند. آن‌ها را سوار یک کالسکه

کردند و مستقیماً به زندان باستیل منتقل شدند. بعد از این ماجرا، پلیس‌ها مرا به خانه‌ام بردند و من از کلرویل خواستم که برای شام آنجا بماند.

او موافقت کرد. به محض اینکه خودمان را برای شام آماده می‌کردیم، سنت فوند وارد شد.

-سریع به کلرویل گفتم: «باید در مورد کشتن پلیس‌ها به او بگوییم؟ »

-«خیر. تو هرکاری که دوست داری می‌توانی انجام دهی ولی نباید همه چیز را به همه کس توضیح دهی. »

وزیر وارد شد؛ ما به خاطر کمک‌هایش از او تشکر کردیم. او نیز به نوبه‌ی خود از اینکه ما را درگیر یک مسأله‌ی شخصی کرده ابراز تأسف کرد.

-او به ما گفت: «هشت مرد در جریان این ماجرا کشته شدند. شاید ده نفر. آن دو پسری که برای کمک به شما فرستادم، کشته شدند. حیف شد، واقعاً جای تأسف دارد. »

-کلرویل گفت: «حیف شد؟ چطور؟ »

-«آه، مدت زیادی بود که با هر دوی آن‌ها می‌خوابیدم. »

-کلرویل گفت: «عجب! پس تو واقعاً سنت فوندی! واقعاً برای کشته شدن دو تا برده‌ی جنسی متأسف شدی؟ »

-«برای اینکه دیگر نمی‌توانم با آن‌ها بخوابم. به هر حال روی تخت، حرفه‌ای بودند. خودتان که دیدید! واقعاً زیبا بودند. البته دیگر مهم نیست. بیایید در مورد مسائل دیگری صحبت کنیم. »

در طول شام، در مورد مسائل فلسفی صحبت کردیم و از آنجایی که سنت فوند سرش شلوغ بود، سریعاً از آنجا رفت. کلرویل هم بعد از یک روز پر ماجرا خسته بود و بعد از سنت فوند، خانه‌ی مرا ترک کرد. روز بعد، طی مهمانی، پالمیر بخت برگشته که برای قربانی شدن از سیاه چالش در خانه‌ی روستایی به پاریس آورده شده بود، پس از تحمل هزاران شکنجه‌ی بی‌رحمانه کشته شد.

سنت فوند مرا مجبور کرد که او را خفه کنم. زمانی که او را از واژن می‌کرد، منم با دستان خودم او را خفه کردم. برای پالمیر پنجاه هزار فرانک گرفتم. شرحی پر جنب و جوش از اسارت خطرناکم در قلعه، بیست و پنج هزار فرانک دیگر برایم به ارمغان آورد.

دو ماه گذشت و هیچ اتفاق خاصی رخ نداد. من تازه تولد هجده سالگی‌ام را جشن گرفته بودم که یک روز صبح سنت فوند به خانه‌ام آمد. به من گفت که به دیدن خواهران مادام دو کلریس در باستیل رفته است. به نظر او، این دو خواهر از مادام دو کلریس زیباتر بودند. خواهر کوچک‌تر که در واقع هم سن من بود، چشم او را گرفته بود.

-گفتم: «پس باید خانه‌ی روستایی برویم؟ »

-«آری»

- «و پیرمرد؟ »

-«شاید کمی غذایش مسموم باشد...»

«هر طور که دوست دارید ولی اگر او را هم به آنجا ببریم صحنه‌ی جذاب‌تری می‌شود. »

-گفتم:«به راحتی می‌توان برای او جایگزینی پیدا کرد. برای سه قربانی باید بگویم که یک نفر را پیدا کرده‌ام. یکی از آشنایان کلرویل در برابر خواسته‌ی این موجود دوست داشتنی مقاومت کرده است. او را به مراسم می‌آورم. برای دو نفر دیگر هم کسانی را مد نظر دارم که تا هفته‌ی آینده اسامی آن‌ها را برای شما می‌فرستم. »

-وزیر گفت: «بسیار خب. اما یک مطلب مهم. » سپس یک دفترچه‌ی کوچک از جیبش بیرون آورد و چیزی نوشت. «آقا: ناهار. خانم: گردش. » پس از آن او به من نگاه کرد و لبخند زد. «فردا با کلرویل قرار بگذار. او جذاب است. »

-«نیازی به افراد دیگری هم هست؟ »

- «نه. برخی مواقع کارهای خصوصی بهتر از عیاشی گروهی است. خوب است که گاهی اوقات خودت را اینگونه تخلیه کنی. »

-«بهتر نیست حداقل دو زن با خودم ببرم؟ »

«تصمیم با خودت. من دو تا زن ۶۰ ساله می‌خوام. می‌خواهم چیز جدیدی امتحان کنم. »

یک ساعت بعد من با کلرویل دیدار داشتم. بعد از اینکه صحبت‌های جناب وزیر را برای او گفتم، به من گفت: «من هم پیشنهادی دارم. آن دو خانم جوان، خواهرهای مادام دو کلریس، قطعاً معشوقه دارند. باید معشوقه‌ی آن‌ها را پیدا کنیم و با خودمان به مراسم ببریم. »

من با عجله به خانه‌ی وزیر می‌روم و ایده‌ی کلرویل را با او در میان می‌گذارم. او تأیید کرد و به همین خاطر تاریخ مهمانی یک هفته به تأخیر افتاد. حالا باید معشوق آن دو زن را پیدا می‌کردیم.

چنین جنایت شرورانه‌ای برای سنت فوند بسیار خوشحال‌کننده بود. بلافاصله به باستیل می‌رود و دختران را یکی یکی بازجویی می‌کند. با امید و با ترس، هر دو را به تسلط خود در می‌آورد و در نهایت متوجه می‌شود که دختر جوان‌تر یعنی فاستین، عاشق مرد جوانی به نام دورمون که همسن و سال اوست، می‌باشد. و خواهرش فلیسیتی، که بیست و هشت سال دارد، عاشق کسی است به نام دلنوی که یکی دو سال از او بزرگتر است. دلنوی به خاطر ظاهر خوبش در سراسر پاریس شهرت دارد. چهار روز زمان برای به زندان انداختن این مردان جوان کافی بود. اتهامات وارده به آن‌ها تا حدودی مبهم و کاملاً نادرست بود اما چون هرگز به طور جدی مورد بررسی قرار نگرفت، بیش از اندازه کافی بود. در عصری که سوء استفاده از قدرت و ثروت به حدی بود که حتی پیشخدمت‌های شخصیت‌های بلندپایه عادت داشتند هرکسی را که دوست داشتند به زندان بیندازند، چنین چیزی کاملاً عادی بود. ما به خانه‌ی روستایی رفته بودیم و روز بعد این جوانان هم به ما رسیدند. من و کلرویل مهمانان گرامی را در اتاق‌های جداگانه زندانی کردیم. با این وجود، همه‌ی آن‌ها فهمیده بودند که معشوقشان نیز در اتاقی دیگر زندانی شده است.

پس از صرف شام بسیار زیاد، به اتاق نشیمن رفتیم، جایی که همه برای اجرای مراسم آماده بودند. دو خدمتکار شصت ساله در دستشان شلاق گرفته بودند و منتظر بودند که به آن‌ها دستور بدهیم. سنت فوند که تحت تأثیر باسن باشکوه کلرویل قرار گرفته بود، می‌خواست قبل از انجام هر کار دیگری به آن ادای احترام کند. روی مبل نشست و تقریباً همه‌ی زبانش را وارد مقعد او کرد. من در این موقعیت، کلیتوریس او را می‌مکیدم. فوند شق کرده بود و آلتش را وارد مقعد کلرویل کرد و در همین حال مقعد مرا می‌بوسید. چند دقیقه بعد مرا از مقعد می‌کرد و باسن کلرویل را لیس می‌زد.

-وزیر گفت: «نمی‌توانم خودم را نگه دارم. واقعاً نمی‌شود در مقابل شما مقاومت کرد. »

-کلرویل گفت: «سنت‌فوند گرامی، دو درخواست از شما دارم. اول اینکه از شما می‌خواهم خشن‌ترین شکنجه‌ها را روی این حیوانات اعمال کنید. دوم اینکه از شما می‌خواهم کشتن این مردان جوان را به من بسپارید. شکنجه کردن مردان شیدایی من است. شما از شکنجه کردن زنان لذت می‌برید و من از شکنجه کردن مردان. پس بیایید همه با هم لذت ببریم. »

-«آه کلرویل، تو یک هیولایی. »

-«بله من یک هیولا هستم. »

سنت فوند اعلام کرد که می‌خواهد یکی یکی شکنجه‌ی این چهار نفر را ببینید. برای همین ابتدا معشوقه‌ی فاوستین را آوردند.

-کلرویل گفت: «ای جوان، تو در برابر ارباب خود ایستاده‌ای. پس تسلیم باش و با صداقت به سؤالات جواب بده. زندگی تو در دستان اوست. »

-فرد ناراضی پاسخ داد: «افسوس، واقعاً چیزی نیست که بگویم خانم. نمی‌دانم چرا دستگیر شده‌ام و نمی‌دانم چرا سرنوشت مرا قربانی کرده است. »

-کلرویل که با چشمانش او را می‌بلعید گفت: «مگر قرار نبود با فاوستین ازدواج کنی؟ »

-«تمام فکر و ذکر من این بود که او را به عنوان همسر، در کنار خودم داشته باشم. »

-«شما هیچ چیز از ماجرای وحشتناکی که خانواده‌ی او در آن دخیل بودند نمی‌دانید؟ »

-«در حقیقت خانم، من چیز جز شرأفت و انسانیت از خانواده‌ی آن‌ها ندیدم. آیا خانواده‌ی فاوستین، خانواده‌ی فاسدی بودند؟ »

-من گفتم: «ای بابا، او مانند قهرمانان رمان‌ها صحبت می‌کند. »

-«من هیچگاه از جاده‌ی فضیلت بیرون نخواهم رفت. »

-کلرویل ادامه داد: «به همین دلیل است که حالا اینقدر ناتوانی. اما ما در اینجا به مسائل دیگری می‌پردازیم. هدف این گفت و گو این است که به شما اطلاع دهیم که فاوستین در این خانه است. جناب وزیر تمایل دارد خودش را با او سرگرم کند. اگر این دختر را به ایشان تسلیم کنید، ایشان شما را عفو می‌کنند. »

-مرد جوان با افتخار پاسخ داد: «من عفو نمی‌خواهم، چرا که هیچ اشتباهی نکرده‌ام. اگر هزار بار مرا اعدام کنند، باز هم حاضر نمی‌شوم با کسی مثل شما معامله کنم. »

-سنت فوند فریاد زد: «هر غلطی دوست داری بکن. من باسن می‌خواهم. مشخص است که ما با این حیوان کثیف به جایی نخواهیم رسید. باید از خشونت استفاده کنیم. »

کلرویل و آن دو عجوزه بلافاصله خودشان را روی آن مرد جوان انداختند و در یک چشم به هم زدن برهنه‌اش کردند. او را به سمت سنت فوند بردند، که چند دقیقه‌ای را صرف نگاه کردن به باسن او کرد.

-دورمون با ناراحتی به او خیره شد و متوجه شد که چه سرنوشتی در انتظارش است: «آه‌ای سرنوشت، مرا در میان چه هیولاهایی رها کرده‌ای! »

-کلرویل گفت: «جوان عزیز، به درستی متوجه شدی که چه چیزی در انتظارت است. »

بعد از اینکه کمی با او بد رفتاری کردند، از من خواسته شد که فاوستین را بیاورم. این دختر زیبا، به محض اینکه دید کلرویل و سنت فوند با معشوقه‌اش چه می‌کنند، نزدیک بود غش کند.

-در حالی که دستش را گرفتم گفتم: «آرام باش فرشته‌ی نازنین. شما هم باید مثل ما برهنه شوید و خواهید دید که اصلاً کار ناخوشایندی نیست. »

-«اما اینجا کجاست؟ چه می‌کنید؟ »

-«اینجا مال جناب وزیر است. پسرعموی شماست. پرونده‌ی شما در دستان اوست. واقعاً پرونده‌ی دشواری است. با این حال صبور باشید، همه چیز خوب پیش خواهد رفت. »

-او با صدایی لرزان و خطاب به دورمون گفت: «و تو می‌توانستی...»

-او در حالی که چشمانش را پایین انداخت، زمزمه کرد: «آه، من هم مثل تو مجبور شدم تسلیم زور شوم. » سرش را بلند کرد و ادامه داد: «با اینکه امروز روز رسوایی ماست، ولی ممکن است کسی به زودی انتقام ما را بگیرد. »

-سنت فوند ضربه‌ی شدیدی به باسن دورمون زد و گفت: «بس است. این بازیگران تئاتر مرا عصبی می‌کنند! ای احمق، هر دوی شما قرار است به سختی محاکمه شوید. »

اشک از چشمان باشکوه فاوستین سرازیر شد. سنت فوند ظالم، آلت به دست، به او نزدیک شد.

-فریاد زد: «لعنتی! گریه می‌کند؟ دیدن گریه‌ی زنان برای من لذت بخش است. آن‌ها همیشه با دیدن من به گریه می‌افتند. گریه کن کوچولوی زیبای من. بیا اینجا. بگذار اشک‌هایت روی آلت من بریزد. اما همه‌ی اشک‌هایت را مصرف نکن چرا که به زودی قرار است چیزهای بدتری ببینی. »

ولی فاوستین همچنان اشک میریخت. سنت فونت با آلتش اشک‌های او را خشک می‌کرد.

همانطور که گفتم، اشتیاق اصلی کلرویل در آزار دادن زنان نبود. این مردان بودند که شیدایی‌های اصلی او را ارضا می‌کردند. با این حال از اینکه می‌دید کسی زنی را شکنجه می‌کند، لذت می‌برد. برای همین در حالی که برای دورمون جلق می‌زد، با یک کنجکاوی شیطانی به فاوستین خیره شده بود.

-سنت فوند گفت: «بسیار خب. حالا وقت آن است که شما را به ازدواج درآوریم. بهتر است همین حالا مراسم شب زفاف را اجرا کنیم. »

اعتراف می‌کنم که فکر نمی‌کردم این کار موفق شود. غم و اندوهی که این دو جوان را فرا گرفته بود، نمی‌گذاشت باور کنم که این کار موفقیت‌آمیز باشد. اما یکی از معجزات طبیعت رخ داد. دورمون شروع کرد به گاییدن معشوقه‌اش. اصلاً نیازی نبود او را نگه داریم. ولی فاوستین غرق در غم و اندوه شده بود و هر کاری کردیم تا او را هم سر شوق بیاوریم، فایده‌ای نداشت. او فقط ناله می‌کرد و اشک میریخت.

-سنت فوند گفت: «من چنین چیزی را بیشتر ترجیح می‌دهم. چهره‌ی زنان واقعاً برای من بی‌معناست. نمی‌توانم چیزی از چهره‌ی آن‌ها بفهمم. تنها درد و اندوه است که چهره‌ی آن‌ها را برای من معنادار می‌کند. زنان باید مثل سگ گریه کنند. ما باید کاری کنیم که زنان به جای اینکه صورتشان را مدام آرایش کنند، با اشک صورت کثیف و چندش خود را مزین کنند. اینگونه زیباتر می‌شوند. »

در این حین، باکرگی فاوستین کامل برداشته شد و از واژنش خون بیرون آمد. فاوستین زانوهایش را بغل کرده بود و اشک میریخت. به همین علت، باسنش قابل دیدن شده بود.

-سنت فوند به یکی از حضار گفت: «او واقعاً در حالت تحسین برانگیزی قرار دارد، مراقب باشید که از آن جا تکان نخورد. »

و سنت فوند به سمت او رفت و آلت بزرگش را بدون اینکه روان‌کننده بزند، وارد مقعد فاوستین کرد. فاوستین بیچاره دیگر ناله نمی‌کرد بلکه داشت جیغ می‌زد. دست و پا زدن‌های او نشان می‌داد که اصلاً از سکس مقعدی خوشش نمی‌آید در صورتی که اغلب زنان برای آن می‌میرند. من نیز واژن کلرویل را می‌خوردم.

-سنت فوند گفت: «به من گوش کن مرد جوان. این دختر دارد می‌میرد. حالا بهتر است به حرف من گوش کنی. می‌خواهم او را به این ستون ببندی و با شلاق به باسن او ضربه بزنی. شاید اینگونه او را نجات دهم. »

-«ای هیولا! چگونه می‌توانی-»

-«پس ترجیح می‌دهی کشته شدنش را ببینی؟ »

-«چرا باید در چنین موقعیت دشواری قرار بگیرم؟ آه ای سرنوشت دیو صفت، چرا همیشه با دوستان خود بد رفتاری می‌کنی؟ »

-گفتم: «سرنوشت انسان‌های ضعیف را دوست ندارد. چاره‌ای ندارید. کاری که گفتند را انجام دهید یا قلب معشوقه‌ی شما را با چاقو پاره می‌کنیم. »

هنر سنت فوند این بود که قربانیانش را همیشه در چنین موقعیتی قرار می‌داد؛ جایی که مجبور بودند بین دو انتخاب بد و بدتر، یکی را برگزینند. دورمون که میلرزید، نه موافقت می‌کند و نه امتناع. سکوتش سخن می‌گفت؛ با سکوت اعلام رضایت کرد. فاوستین را به ستون می‌بندم و آنقدر طناب‌ها را سفت می‌کشم که پوست سفیدش قرمز شد.

کلرویل او را بوسید و ما آماده‌ی نمایش شدیم. این نمایش چقدر جذاب بود. نکات زیادی در آن نهفته بود! آه، وقتی که سرنوشت برای دفاع از صالحان و نیکان نمی‌آید، برای این است که ما انسان‌های فانی بفهمیم که فضیلت همیشه تحقیر می‌شود.

-وزیر گفت: «بیایید شروع کنیم. پسرم شروع کن...»

-«آقا به خاطر خدا، من هرگز...»

-«پسرم چیزی نگو. البته که می‌توانی این کار را انجام دهی. »

کلرویل عصبانی می‌شود و می‌گوید که اگر سریعاً عمل نکنی، بلافاصله این دختر را می‌کشم. پس از آن دورمون کارش را شروع کرد؛ اما چقدر با اکراه! و چقدر با ترس! سنت فوند صبرش تمام می‌شود. برای همین یک چاقو روی سینه‌ی فاوستین می‌گذارد. دورمون تا حدودی پر انرژی‌تر می‌شود...

در کمتر از ده دقیقه همه جای باسن او خونین شده بود. کلرویل که مست شده بود با تمام قدرت با لگد به بیضه‌های دورمون ضربه زد. دورمون بیهوش شد. چند دقیقه بعد زمانی که به هوش آمد، کلرویل با شلاق خاردار حدود سیصد ضربه به بدن او وارد کرد. گوشت بدنش پاره شده بود. آنقدر خون ریخت که زمین هم خونی شده بود. باید اعتراف کنم که هنوز در موقعیت قضاوت کلرویل نیستم، اما درجه‌ی ظالم بودن او مرا شگفت‌زده کرد. صورتش را به خون بدن دورمون می‌مالید؛ کمی بعد خون او را لیس

می‌زد و بعد از روی زخم‌ها خون او را می‌مکید. ناگهان دیوانه شد و با دندان گوشت بدن او را گاز می‌گرفت و مثل یک ببر، کمی از گوشت او را کند و داخل دهانش می‌جوید. سپس کلیتوریسش را به زخم‌های بدن او می‌مالید. از من خواست که همین کارها را تکرار کنم و واقعاً باید بگویم که لذت بخش بود. شاید بتوانم بگویم که از او پیشی گرفتم. متوجه شدم که بلعیدن گوشت یک مرد می‌تواند به اندازه‌ی فرو کردن دیلدو داخل واژن لذت بخش باشد.

سنت فوند کمی کارها را به تعویق انداخت. می‌خواست تا جای ممکن از آن‌ها استفاده کند. برای همین این دو را به گوشه‌ی دیگری برد و سپس دستور داد تا دو زوج دیگر وارد شوند. با فلیسیتی و دلنوی هم همین کارها را کردیم با این تفاوت که کارها برعکس بود. یعنی فلیسیتی را مجبور کردیم که به دلنوی شلاق بزند و سنت فونت با دهان گوشت بدن فلیسیتی را می‌کند. سنت فوند در حین انجام این کارها ارضا شد. سپس پیش ما نشست تا در مورد سرنوشت قربانی‌ها تصمیم بگیریم.

سنت فوند ابتدا می‌خواست یکی از دخترها را دوباره با آن ماشین استخوان خرد کن از بین ببرد ولی کلرویل مخالفت کرد و گفت ما باید اینبار اینکار را روی یک مرد انجام دهیم. بعد از کمی جر و بحث، دورمون انتخاب شد.

سنت فوند طبق معمول می‌خواست کمی با قربانی خودش تنها باشد. برای همین دورمون را با خودش به اتاق برد.

-کلرویل که از اینکه باید منتظر بماند آزرده شده بود و بی‌صبرانه به در اتاق نگاه می‌کرد، گفت: «یعنی چکار می‌کند؟ »

-گفتم: «نمی‌دانم ولی برای فهمیدن آن واقعاً اشتیاق دارم. تا جایی که حتی حاضرم رابطه‌مان را فدا کنم...»

دورمون برگشت. بدنش نشان از شکنجه‌های بی‌رحمانه داشت. به خصوص باسن و ران‌هایش که بریده و کبود شده بودند. خون از آلت تناسلی و کیسه بیضه‌اش می‌چکید و گونه‌هایش آنقدر سرخ شده

بودند که نشان می‌داد چند ده سیلی خورده است. لب‌هایش پاره شده بود و سوراخ‌های بینی‌اش جر خورده بودند.

-کلرویل که آشکارا از دیدن دورمون در چنین وضعیتی خرسند بود، گفت: «بیایید دیگر وقت تلف نکنیم. »

-کلرویل دورمون را از هر دو گوش گرفت و گفت: «مرا ببوس احمق کونی. تا چهره ات از این داغون‌تر نشده، مرا ببوس. »

و دورمون که اشتیاقی زیادی برای پیروی از خود نشان نمی‌داد، کاری نکرد و جنده‌ی هوس باز سوراخ مقعدش را با دماغ او پاک کرد. سپس به او اجازه داده شد که معشوقه‌اش را ببوسد. فاوستین به گریه افتاد. سنت فوند کلیتوریس او را می‌مالید. در نهایت دورمون را روی دستگاه گذاشتیم. فاوستین برای کلرویل جلق می‌زد و کلرویل هم برای من. سنت فونت آلت خودش را وارد مقعد فاوستین کرد و در حالی که زیر خون‌های دورمون حمام می‌کردیم، سنت فوند ارضا شد.

فاوستین که دیگر نمی‌توانست تحمل کند، جان از بدنش بیرون رفت.

-سنت فوند فریاد زد: «چی شد! مرد؟ ای احمق. البته اگر من علت مرگ او باشم مشکلی ندارد. »

و سنت فونت آلتش را از مقعد این جسد بی‌جان بیرون کشید.

کلرویل با دستان شیطانی‌اش بیضه‌های دلنوی را می‌مالید. سنت فوند می‌خواست کار را تمام کند. بعد از اینکه برای نیم ساعت با فلیسیتی در اتاق تنها شد، او را بیرون آورد و یک نیزه‌ی بلند وارد مقعدش کرد. آنقدر فشار داد که نیزه از دهان دختر بیرون آمد. سپس نیزه را به زمین فرو کرد و جسد فلیسیتی برای بقیه‌ی روز هنوز از نیزه آویزان بود.

-کلرویل گفت: «دوستان من، به من اجازه دهید که شکنجه‌ی آخرین قربانی را خودم انتخاب کنم. از زمانی که او را دیده‌ام، نظرم تغییری نکرده است: این حشره شبیه عیسی مسیح است و بنابراین من هم با او به همان شیوه رفتار خواهم کرد. »

در این مورد همه‌ی ما با خوشحالی خندیدیم. دست و پای دلنوس را با به صلیب میخ کردیم. سپس یکی تاج خاردار روی سرش گذاشتیم و وقتی صلیب بالا رفت، با نیزه پهلوی او را سوراخ کردیم. یکی از پیرزنان در تمام این مدت آیات انجیل را می‌خواند. سپس برای اینکه کمی تنوع ایجاد کنیم، او را از صلیب پایین آوردین و اینبار از جلو او را به صلیب کشیدیم. حالا باسنش در اختیار ما بود. در حالی که بالای صلیب بود، با شلاق به باسن او ضربه زدیم. سپس فوند با چاقو هر دو کفل او را برید و با یک میله‌ی داغ زخم‌های او را سوزاند. من همزمان برای کلرویل و سنت فوند جلق می‌زدم و در نهایت هر دو ارضا شدند. دلنوس هم مرد و بدین وسیله مراسم ما که دوازده ساعت طول کشید، پایان یافت.

-کلرویل عمیقاً کنجکاو بود که راز سنت فوند را بفهمد. برای همین او را مست کرد. آنقدر به او شراب داد که سنت فوند تقریباً خودش را هم نمی‌شناخت. از او پرسید: «با قربانیان خود دقیقاً قبل از کشتن آن‌ها چه می‌کنید؟ »

-«به آن‌ها می‌گویم که قرار است بمیرید. »

-«نه شما کارهای بیشتری انجام می‌دهید. خودمان دیدیم. »

-«نه فقط همین است. »

-«چرا چیزهای بیشتری هم هست. »

-«شاید ولی این یکی از ضعف‌های من است. می‌خواهید آن را فاش کنم؟ »

-پرسیدم: «می‌خواهی آن را از ما پنهان کنی؟ »

-گفت: «در حقیقت این یک راز نیست. »

-«با این حال شما آن را از ما پنهان می‌کنید. به ما بگویید که چکار می‌کنید. »

-«برای شما چه فایده‌ای دارد؟ »

-«ما فقط کنجکاو هستیم. »

-گفت: «عجب زنان بی‌رحمی. » و آهی کشید: «اگر این را به شما بگویم، باید یکی از ضعف‌های وحشتناک خودم را برای شما فاش کنم. »

-«اشکالی ندارد، گوش می‌کنیم. »

در نهایت تسلیم التماس و نوازش‌های ما شد و گفت:

-«باید بگویم که من درگیر مبارزه با دین هستم. من باید امروز به شما اعتراف کنم که من هنوز اسیر آن هستم، زیرا هنوز به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارم. اگر چنین چیزی راست باشد، قربانیان من همه سعادتمند می‌شوند و من باید تا ابد عذاب ببینم. چنین چیزی مرا شدیداً ناامید می‌کند. واقعاً چنین فکری برای من شکنجه‌آور است. اگر قرار است من عذاب بکشم، پس همه باید عذاب بکشند. برای همین همیشه آرزو داشتم که انسان‌ها را به عذاب ابدی دچار کنم. مدت‌ها قبل من در این مورد با یکی از بزرگترین لیبرتین‌های تاریخ صحبت کردم. او یکی از بزرگترین فیلسوفان تاریخ بود و به من گفت که جهان پس از مرگ وجود دارد و قرار است انسان‌ها پاداش و یا تاوان اعمالشان را ببینند. اما او به من آموخت که می‌توانیم کاری کنیم که قربانی‌های ما، تا ابد عذاب بکشند و برای اینکار باید یک پیمان شیطانی را امضا کنند. او می‌گفت که قربانی باید این پیمان را با خون خودش امضا کند و روح خودش را به شیطان بفروشد. بعد باید این پیمان را وارد مقعد او کنید و سپس او را از مقعد بگایید. این دوست بزرگ، به من اطمینان داد که اگر این کار را انجام بدهم، هیچ یک از قربانی‌ها به بهشت نخواهد رفت و تا ابد در جهنم عذاب خواهند کشید. اینکه کاری کنی که کسی تا ابد رنج بکشد، بزرگترین لذتی است که من تجربه کرده‌ام. »

-«و این کاری است که شما با قربانی‌هایتان انجام می‌دهید؟ »

-«کلرویل، مرا سرزنش نکن. این نقطه ضعفی است که مرا به افشای آن واداشتی. من به آن افتخار نمی‌کنم. »

-«نه، نباید هم افتخار کنی. سنت فوند، چرا؟ من در شگفتم! فکر می‌کردم فیلسوف هستی. چگونه می‌توانی برای یک لحظه هم فرض پوچ جاودانگی روح را بپذیری؟ البته من طرز فکر شما را دوست

دارم. اینکه سعی می‌کنید بقیه را تا ابد زجر بدهید، واقعاً لذت بخش است. اما اینکه شما به چنین مزخرفاتی باور دارید، واقعاً قابل بخشش نیست. »

-«ولی امید من به عذاب ابدی انسان، تنها زمانی حاصل می‌شود که به چنین چیزی باور داشته باشم. »

-«من به خوبی عطش تو را برای ارتکاب جرم می‌فهمم. ولی نباید به این افسانه‌ها باور داشته باشید چرا که ممکن است روزی شما را به زمین بزند. سنت فوند عزیز، بیا، بیا، به شرارتی که می‌توانی در این دنیا انجام دهی راضی باش و آن فکر احمقانه را که به تو می‌گوید می‌توانی تا ابد کسی را رنج دهی، فراموش کن. »

-من گفتم: «سنت فوند، هیچ زندگی پس از مرگی وجود ندارد. این اندیشه تنها در انسان‌هایی وجود دارد که گمان می‌کنند روزی زندگی نکبت بارشان به پایان می‌رسد و در جهانی دیگر طعم خوشی را خواهند چشید. چقدر رقت‌انگیز است که ابتدا برای خود خدایی اختراع کنیم و سپس باور کنیم که این خدا برای اکثریت بشریت عذاب‌های بی‌پایان دارد! بنابراین، پس از بدبخت کردن انسان‌های فانی در این دنیا، دین به آن‌ها خدایی عجیب و غریب وعده می‌دهد که آن‌ها را در جهان بعدی بیشتر بدبخت می‌کند. این چه خدای رحمانی است که هم در این جهان عذاب می‌دهد و هم در آن جهان! خدایی که رحمان است ولی در عین حال ظلم می‌کند، به ما نشان می‌دهد که این خدا کامل نیست. نمی‌توان رحمان مطلق بود ولی کمی هم در آن میان ظلم کرد! چنین چیزی خلاف عقلانیت است. اکثر الهی‌دانان به ما می‌گویند که خداوند انسان را آفرید، تا جهنم را شلوغ‌تر کند. پس این چه خدای مهربانی است؟ چرا این خدا باید انسان را بیافریند و سپس در معرض شدیدترین و بدترین رنج‌ها قرار بدهد؟ چنین خدایی، یک خدای ناقص است. البته اجازه دهید اضافه کنم که شکنجه‌های زندگی پس از مرگ، برای زنده‌هایی که نمی‌توانند شاهد آن باشند، فایده‌ای نخواهد داشت. پس کسی نمی‌تواند بگوید که جهنم برای عبرت است. اگر خدایی وجود دارد، قطعاً بوالهوس است چرا که دوست دارد زجر بندگانش را ببیند. هیچ بعید نیست که خدا، در حالی که ما این قربانی‌ها را شکنجه می‌کردیم در عرش اعلا برای خودش جلق بزند. »

-کلرویل گفت: «بگذارید تا من دقیق‌تر بگویم. مطمئن هستم که تا پایان کار، دوست ما همه‌ی ایمان خود را به این خرافات رقت‌انگیز رها خواهد کرد.

«فرض کنیم که خدایی وجود دارد. او عادل است. ناگهان تصمیم می‌گیرد که بشر را خلق کند. سپس او را به جهانی می‌فرستد که ذره ذره‌ی آن با بی‌عدالتی ساخته شده است. حال از شما می‌پرسم که آیا او هنوز هم عادل است؟ چرا باید جهانی خلق کند که همه چیز با هم تفاوت دارند؟ خدای عادل همه چیز را برابر خلق می‌کرد. چگونه است که یک نوزاد که در یک سالگی می‌میرد با پیرمردی که صد سال عمر کرده است، می‌تواند برابر باشد؟ خدا چگونه می‌خواهد بین آن‌ها حکم کند؟ حال سؤال مهمی مطرح می‌شود و آن این است که چرا خدا باید انسان را ناقص خلق کند؟ اگر خدا می‌خواست این جهان کاملاً عادلانه باشد، چرا انسان را ناقص خلق کرده؟ چرا برخی خوی حیوانی دارند؟ چرا برخی ظالم‌اند؟ چرا برخی بدبخت و مظلوم‌اند؟ همه چیز نابرابر است و من می‌توانم بگویم در این جهان، اغلب موجودات هر روز ظلم می‌بینند. پس این چه خدای عادل و رحمانی است؟ اگر خدای دانا از همان ابتدا از بدبختی ابدی بشریت آگاهی داشته است، پس چرا ما را خلق کرده است؟ آیا او مجبور شد؟ پس او مختار نیست. آیا او آگاهانه و عمداً باعث شد که همه چیز اینقدر ناعادلانه باشد؟ پس او رحمان نیست. نه، خداوند هیچ تعهدی نداشت که انسان را بیافریند. اگر تعهد داشت، پس باید بگوییم مجبور بود و اگر مجبور است پس دیگر مطلق نیست. همه‌ی ما می‌دانیم که اگر خدا اراده‌ی مطلق باشد، پس خود اوست که ما را کنترل می‌کند. حال باید پرسید که چرا همین چند لحظه پیش به کمک این قربانی‌های مظلوم نیامد؟ آیا خودش از شکنجه‌ها لذت می‌برد؟ پس این چه خدای رحمانی است؟ آیا نمی‌توانست کمک کند؟ پس چه خدای مختاری است؟ آیا می‌توانست کمک کند ولی دوست نداشت؟ پس چه خدای عادلی است؟ نکته‌ی مهم‌تر اینکه، چرا چنین ذائقه‌ای به ما داده است. آیا او خودش ما را ساخته و به خاطر ذائقه‌ای که خودش به ما داده، ما را مجازات می‌کند؟ پس عدالتش کجاست؟ این بیشتر شبیه به یک عروسک گردان مریض است. ما نمی‌توانیم تصمیم بگیریم که کجا به دنیا بیاییم. ما نمی‌توانیم شرایط اجتماعی و محیطی خود را تعیین کنیم. دین ما به انتخاب خود ما نیست. پس مشخص است که اگر خدایی وجود داشته باشد، او همه کاره است. او برای ما تصمیم می‌گیرد. چرا خدا باید برای انسان میل

و هوس خلق کند؟ چرا انسان باید میل به شهوت داشته باشد؟ همه‌ی این سؤالات به ما نشان می‌دهد که چنین خدایی نه تنها عادل و رحمان نیست بلکه ظالم است.

«به داستان آفرینش گوش کنید. خداوند انسان و تمام نسلش را به خاطر خوردن سیبی تا ابد مجازات کرد! این دیگر چه خدای ظالمی است! گناه پدر و مادر ما را به حساب ما می‌نویسد! اما سؤال مهم‌تر این است که چرا خداوند به انسان توانایی تسلیم شدن در برابر وسوسه را می‌دهد و بدتر از آن، او اسباب شرارت را برای او فراهم می‌کند. آدم، کاری را کرد که خدا می‌خواست. این خود خدا بود که سیب خورد و خدا گناه آن را به پای آدم و حوا نوشت. خدا ریاکار است. شجاعت آن را نداشت که بگوید خودم گناه کارم. اگر واقعاً مقدر شده که انبوهی از گنهکاران و کافران برای همیشه در جهنم عذاب بکشند، پس چه نیازی است که بشر تلاش کند؟ چرا که سرنوشت همه از قبل تعیین شده است. تمام این افسانه‌ها به خاطر این است که انسان را برده نگه دارند. »

-فوند گفت: «کلرویل تو اشتباه می‌کنی. حقایق باید بر اساس چیزی محکم‌تر از خواسته‌های شخصی ثابت شوند. شما برای استدلال‌های خود، از همان اول فرض می‌کنید که خدایی وجود ندارد، ما روح نداریم، بنابراین هیچ رنجی در زندگی پس از مرگ وجود ندارد که از آن وحشت داشته باشیم. برای من جالب است که شما در همان ابتدا با ارتکاب بزرگ‌ترین اشتباهی که در منطق می‌توان مرتکب شد، بحثتان شروع می‌کنید: اینکه آنچه را که مورد بحث است، مسلم فرض کنید. باید بگویم که من به وجود خدا و جهان پس از مرگ اعتقاد راسخ دارم. اما گمان نکنید که من به خاطر این باورها، یک انسان مذهبی هستم. شاید برای شما عجیب باشد پس بگذارید توضیح دهم.

«زمانی که به جهان نگاه می‌کنم چیزی جز شر، بی‌نظمی و جنایت نمی‌بینم. من به همه‌ی مخلوقات این جهان نگاه می‌کنم. همه‌ی موجودات از رذیلت و بدنامی پر شده‌اند. حال از این مشاهده چه چیزی نتیجه می‌شود؟ اینکه آنچه ما به غلط شر می‌نامیم، واقعاً به هیچ وجه شر نیست و این شر برای طرح‌های موجودی که ما را آفریده است چنان ضروری است که اگر شر در جهان وجود نداشته باشد، دیگر روی زمین نمی‌تواند ارباب مخلوقات خود باشد. شر، ذات اوست و همه چیزهایی که او باعث می‌شود ما مرتکب شویم، برای طرح و نقشه‌های او ضروری است. واقعاً زمانی که چنین چیزی برای او سودمند

است، چرا باید نگران رنج کشیدن‌های من باشد؟ اگر او نسبت به رنج‌ها من از تولد تا مرگ بی‌تفاوت است، پس شاید دید ما از شر اشتباه است. این شر برای او خیر است و برای ما شر. اگر من به دیگران ظلم می‌کنم و لذت می‌برم، به این خاطر است که خود خدا به من ظلم می‌کند و لذت می‌برد. پس همه چیز شر است و این شر ضروری است. مطمئن باشید که شر برای سازمان دهی این جهان کاملاً مفید است. خدایی که من می‌شناسم، بسیار کینه توز، بسیار وحشی، بسیار شریر، بسیار ناعادل و بسیار ظالم است. او جهان را با شر آفرید، با شر آن را حفظ می‌کند و با شر است که آن را تداوم می‌بخشد. بنابراین زمانی که ما می‌میرم، روح ما به چیزی کاملاً شرور می‌پیوندد و او برای اینکه بتواند جهان را کثیف‌تر کند، موجودی فاسدتر می‌آفریند و این چرخه تا ابد ادامه خواهد داشت. مطالعات من نشان می‌دهد که این شر است که جهان را آفریده است و ما به این شر می‌گوییم خدا. بدون شر جهان از هم می‌پاشد. آن هیولا با چنین چیزی توانست چنین دنیای وحشتناکی را بسازد.

«شاید سخنان من برای شما عجیب به نظر برسد ولی اگر به عالم به درستی نگاه کنید، متوجه منظور من خواهید شد. این جهان آفریدگاری دارد. ما بعد از مرگ همچنان باقی خواهیم ماند. ولی آفریدگار این جهان، خدایی عادل و رحمان نیست بلکه خود شر است. شر این جهان را خلق کرده. حال از شر، چه چیز جز شرارت بر میخیزد؟ به همین جهت است که مخلوقات او، مانند خودش شرور هستند. زمانی که ما جنایت می‌کنیم، در واقع به اراده‌ی او عمل کرده‌ایم. موجوداتی که در این میان قربانی شرارت ما می‌شوند، در واقع عروسک‌هایی هستند که او آفریده تا شر معنا بدهد. اگر همه‌ی موجودات شرور بودند، آنگاه معنای شر آشکار نمی‌شد برای همین در این میان افرادی وجود دارند که ما با ظلم کردن به آن‌ها، شر را معنا می‌دهیم. این درست عکس همان کاری است که یک خدای عادل انجام می‌دهد. یک خدای عادل و رحمان، همه‌ی عالم را عادلانه و زیبا می‌آفریند ولی برای اینکه موجودات معنای حقیقی خیر را متوجه بشوند، کمی موجودات شریر هم می‌آفریند. اما جهان نه عادلانه است و نه زیبا، پس مشخص می‌شود که خدای ما یک خدای خیر نیست بلکه شر مطلق است. زمانی که ما می‌میریم، روح ما، یا بهتر است بگویم شرارت ما به سمت او باز می‌گردد؛ تقویت می‌شود و ظالم‌تر از قبل دوباره به این جهان بر می‌گردد. پس ما نباید بگذاریم کسی در این دنیا طعم خیر را بچشد و باید برای از بین بردن همه تلاش کنیم. »

-کلرویل پاسخ داد: «این شگفت‌انگیزترین، غیرعادی‌ترین و به جرأت می‌توانم بگویم عجیب‌ترین سیستمی است که تاکنون به ذهن انسان خطور کرده است. ولی من ترجیح می‌دهم به خدا اعتقاد نداشته باشم تا اینکه خدایی را جعل کنم و سپس او را تفسیر کنم. ژولیت، نظرت در مورد این موضوع چیست؟ »

-پاسخ دادم: «من به خدا باور ندارم. من یقیناً نیستی را به چنین چیزی ترجیح می‌دهم. »

-کلرویل گفت: «جناب سنت فوند، آنچه می‌گویید تنها علاقه‌ی خودتان است. از آنجایی که شما می‌خواهید همه‌ی انسان‌ها را شکنجه کنید و از بین ببرید، یک خدای شرور شکنجه‌گر برای خودتان اختراع کرده‌اید. در حالی که بدون باور به چنین چیزی، باز هم می‌توان جنایت کرد. ولی شما ترجیح می‌دهید بعد از مرگ، انسان‌ها باز هم زجر بکشند. البته چنین تفکری، یعنی زجر ابدی انسان‌ها، چیز بدی نیست و مرا خوشحال می‌کند. »

-گفتم: «دقیقاً! او فقط شهوت خودش را خدا کرده است. »

-«من معتقدم که شما اشتباه می‌کنید. به نظر من، انسان بعد از مرگ با انسانی بدتر از خودش متحد می‌شود تا دوباره به این جهان برگردد و ظالم‌تر باشد. این معنای جهنم است. جهنمی که قرار است تا ابد ادامه داشته باشد. »

در همین حین شنیدیم که کالسکه‌ای وارد حیاط شد. نویرسویل بود. او یک جوان شانزده ساله را با خود آورده بود.

-نویرسویل گفت: «او پسر ارباب من مارکیز دو رز است، همان کسی که هفته‌ی گذشته به اتهام توطئه علیه سلطنت به باستیل رفت. البته تا جایی که به یاد می‌آورم فقط بهانه بود. »

-سنت فوند گفت: «چقدر خوب. اما فکر نمی‌کنم حالا بتوانم شق کنم. بهتر است او را برای فردا بگذاریم. »

بقیه کمی عیاشی کردند و ما بعد از این کارها به رختخواب رفتیم تا بخوابیم. من با سنت فوند بودم. او قبل از اینکه بخوابم به من گفت:

-«گوش کن. می‌خواهم مسأله‌ی مهمی را با تو در میان بگذارم. من سال‌ها پیش با مارکیز دو رز رابطه داشتم. پسری که نویرسویل امروز با خودش آورد در واقع پسر من است. خود نویرسویل هم این را نمی‌داند. ولی نکته‌ی مهم این است که این زنیکه‌ی جنده یعنی مارکیز دو رز بعد از مدتی مرا ترک کرد. آن موقع نمی‌توانستم انتقام بگیرم برای همین منتظر ماندم تا قدرت و نفوذم بیشتر شود. حالا فرصت آن را پیدا کرده‌ام که از او انتقام بگیرم. من می‌خواهم فردا این پسر را با زهر مسموم کنم. باید بمیرد. می‌دانی چرا؟ چون قرار است خود مارکیز دو رز هم کشته شود. آه ببین که یک فکر پلید چگونه می‌تواند مرا شهوتی کند. ببین که چقدر آلتم سفت شده است. حالا قسمت اصلی ماجرا این است که اگر پسر مارکیز دو رز را بکشم، همه‌ی ارث او به من می‌رسد. خود مارکیز دو رز نمی‌داند که من‌فامیل دور او، و در واقع تنها وارث او هستم. پس با این نقشه می‌توانیم یک میلیون لیور طی دو سال بدست‌آوریم. »

من که از شنیدن این مبلغ، هوش از سرم پریده بود بدون هیچ درنگی قبول کردم. بعد از اینکه کمی با هم بازی کردیم، خوابیدیم.

صبح زود، نویرسویل و کلرویل زودتر از همه بیدار شدند و ما توانستیم به موقع به آن‌ها ملحق شویم. بعد از خوردن صبحانه و کمی عیاشی از هم جدا شدیم. در مورد جناب سنت فوند هم چیز دیگری ندارم که بگویم چرا که طبق معمول بر موفقیت او افزوده شد. یک میلیون لیور بدست آورد. همانطور که نقشه کشیده بودیم، این پسر مسموم شد و چند روز بعد هم مادرش مرد.

در جاده‌ای که به سمت پایتخت می‌رفت، کلرویل چندین سؤال از من پرسید. من از جواب دادن به آن‌ها طفره می‌رفتم. البته در مورد عیاشی‌ها به او پاسخ دادم ولی راز سنت فوند را پیش خودم نگه داشتم. در طول مسیر، به او یادآوری کردم که باید مرا در آن انجمن آزادی بپذیرید و او به من قول داد که دفعه‌ی بعد، حتماً اینکار را انجام خواهد داد. بعد از اینکه به شهر رسیدیم، یک دیگر را بوسیدیم و جدا شدیم.

ژولیت

یا

مواهب رذیلت

جلد سوم

دوستان من، وقت آن است که کمی از خودم برای شما بگویم و مهمتر از همه، ثروت خودم را توصیف کنم تا بتوانید آن را با وضعیت بدی که خواهرم در آن است، مقایسه کنید. او فضیلت را انتخاب کرده بود. حالا می‌توانید از مقایسه‌ی بین ما دو نفر، خودتان قضاوت کنید.

اگر تمام هزینه‌هایی را که مجبور بودم برای جناب فوند خرج کنم، کنار بگذارید، باید بگویم که من یک خانه‌ی عالی در پاریس داشتم. یک خانه‌ی بزرگ هم در اطراف شهر برای من خریده بود. ۱۲ خدمتکار همجنسگرا همیشه در رکاب من بودند. یک خواننده، یک پرستار، سه کالسکه، ده اسب و چهار نوکر را نیز به آن اضافه کنید. اگر حقوق و خرج آن‌ها را هم کم کنیم، می‌توانم بگویم حدود دو میلیون برایم باقی می‌ماند که خرج لذت‌های خودم می‌کردم.

هر روز ساعت ده از خواب بلند می‌شدم. تا ساعت یازده فقط با دوستان صمیمی خودم سرگرم می‌شدم. از ساعت یازده تا ساعت یک کارهای شخصی‌ام را انجام می‌دادم. معمولاً به حمام می‌رفتم و همه‌ی دوستانم به من در اینکار کمک می‌کردند. ساعت دو به خانه‌ام در Barrière-Blanche می‌رفتم. آنجا معمولاً چهار مرد و چهار زن منتظر من بودند تا با هم عشق بازی کنیم. هر روز افراد جدیدی برای من آماده می‌کردند و باید بگویم که هر کدام ۲۵ لویی برای من هزینه داشت که من معمولاً دو برابر آن را پرداخت می‌کردم. ساعت چهار بعد از ظهر به شهر برمی گشتم و همیشه با دوستان ناهار می‌خوردم. بعد از ناهار به تئاتر می‌رفتم و اگر نوبت مهمانی‌های وزیر بود، از او پذیرایی می‌کردم.

در طی دو سالی که با جناب فوند بودم، باید بگویم که ارزش کمد لباس و جواهرات من به چهار میلیون می‌رسید. برخی مواقع مانند کلرویل، داخل وان حمام را با جواهرات و طلا پر می‌کنم و برای خودم جلق می‌زنم. هیچوقت از یک لباس یا از یک گردن بند، دو بار استفاده نمی‌کردم.

اما با چنین رفاه و آسایشی، وضعیت اخلاقی من چگونه بود؟ آه، من تمایلی به صحبت کردن در این مورد ندارم ولی با این حال مجبورم. کارهای آزادیخواهانه‌ای که هر روز انجام می‌دادم، روان مرا فاسد کرده بود. صحبت‌ها و نصیحت‌های زیانباری که هر روز از همه طرف از بزرگان مکتب لیبرتین دریافت می‌کردم، تا حد زیادی روح مرا مسموم کرده بود تا جایی که حاضر نمی‌شدم یک پنی برای نجات کسانی که از گرسنگی می‌مردند، خرج کنم. در واقع، در این مدت قحطی هولناکی در مجاورت کشور ما رخ

داد. بسیاری از مردم آنجا از گرسنگی می‌مردند. خیلی از آن‌ها خودشان را به کشور ما رسانده بودند و به یاد می‌آورم که دختران تن فروشی می‌کردند و بسیاری از آن‌ها خودکشی کردند. خیلی از آن‌ها برای کمک در خانه‌ی مرا می‌زدند و من از اینکه آن‌ها را ببینم متنفر شدم برای همین هزینه‌ی زیادی خرج کردم تا اطراف خانه‌ام را حصار بکشند. همه‌ی چیزهایی که می‌توانست کمی قلب مرا نرم کند، ترک کردم. با لبخندی بر لب، به سادگی از کنار مادران گریان، نوزادان برهنه و چهره‌های شبح مانند که از گرسنگی تلف شده بودند، می‌گذشتم و سرم را تکان می‌دادم؛ در تمام آن ماه‌های سخت، مثل همیشه آرام خوابیدم و با اشتهای بیشتری غذا خوردم. متوجه شدم که هر وقت با گدایان بد برخورد می‌کنم، به جای احساس ناخوشایند ترحم، بی‌قراری خاصی در درونم برانگیخته می‌شد؛ غوغایی که ناشی از شرارت بود. با دست خالی آن بدبختان را از خودم دور می‌کردم و زمانی که دستم به آن‌ها برخورد می‌کرد، چیزی مانند شهوت درونم شعله ور می‌شد. من ناگهان متوجه شدم که اجرای این اصول آزادیخواهانه چقدر می‌تواند لذت بخش باشد. متوجه شدم از بدبختی کسانی که سرنوشت آن‌ها را بدبخت کرده لذت می‌برم، ولی بعداً به نظرم رسید که بدبختی کسانی که خودشان مسئول بدبختیشان هستند، لذت بخش‌تر است. کم کم متوجه شدم که اگر امتناع از انجام کار خیر اینقدر لذت بخش است، پس انجام یک کار پلید باید لذتی آسمانی داشته باشد.

در نزدیکی خانه‌ی من، کلبه‌ای محقر وجود داشت که متعلق به دهقانی به نام مارتین د گرانژ بود. او در این دنیا به جز این کلبه چیزی نداشت. از همسرش، هشت فرزند به دنیا آورده بود. آیا باور می‌کنید؟ این پناهگاه فقر و فضیلت، خشم و شرارت مرا برانگیخت.

یک روز با خدمتکار خودم الویر به سمت خانه‌های آن‌ها رفتم چرا که می‌خواستم قبل از جنایت، آن‌ها را ببینم. برای بچه‌های او شکلات خریده بودم. مادرشان در خانه را باز کرد و از اینکه می‌دید من به آن‌ها هدیه می‌دهم، خوشحال شد. زمانی که شادی را روی چهره‌ی او و فرزندانش دیدم، داشتم دیوانه می‌شدم. می‌خواستم همانجا همه‌ی آن‌ها را بکشم. می‌خواستم به الویر بگویم برایم جلق بزند. برای همین فوراً از آن‌ها خداحافظی کردم و در میان راه به الویر گفتم که باید توقف کنیم. کمی از جاده

دور شدیم و به الویر گفتم برای من جلق بزن. دامنم را بالا زد؛ پاهایم را باز کرد...دستش را گذاشت روی واژن من. خیس شده بود. هرگز اینقدر خیس نشده بودم.

-الویر پرسید: «چی شده خانم؟ »

-چهره‌ی او که از هیچ چیزی خبر نداشت، مرا شهوتی‌تر کرد. گفتم: «حرف نزن. جلق بزن...جلق بزن...لباست را در بیاور. می‌خواهم کلیتوریست را بمالم. »

یک ساعت با هم ور رفتیم و من سه بار ارضا شدم.

با خوشحالی به خانه برگشتیم و من که مست شهوت شده بودم، به الویر گفتم که باید برای من چند مرد حرفه‌ای پیدا کنی. می‌خواهم با من مثل فاحشه‌ها رفتار کنند. باید مرا تحقیر کنند. به آن‌ها بگو هرکاری بخواهند می‌توانند با من انجام دهند. سه مرد عضلانی وارد شدند؛ با من مثل بدترین فاحشه‌ها رفتار کردند، کتکم زدند، به صورتم تف انداختند، سیلی زدند. از همه جای بدنم استفاده کردند. می‌خواستم بیست مرد دیگر هم آنجا بودند تا از بدن من استفاده کنند برای همین مردان از آنجا رفتند تا دوستان خودشان را هم بیاورند. من سوراخ‌هایم را به روی آن‌ها باز کردم. خودم را در اختیار همه‌ی آن‌ها گذاشتم. بیست نفر همزمان بدن مرا لمس می‌کردند. هرچه بیشتر در فساد غرق می‌شدم، لذت من بیشتر می‌شد. ۱۰ بار ارضا شدم. در همین حین الویر مرا صدا زد. گفت از خانه‌ای که همین حالا آنجا بودیم، دود بلند شده است. از پنجره نگاه کردم و دیدم که آتش گرفته. نمی‌دانید که چقدر از این جنایت شاد شدم. بلافاصله به الویر گفتم که باید به آنجا برگردیم. باید از نزدیک می‌دیدم.

دو نفری به راه افتادیم. به بیست قدمی خانه که رسیدیم، خودمان را پنهان کردیم. صدای جیغ و فریادی که از آن خانه به گوش می‌رسید مرا شهوتی کرد و فوراً به الویر گفتم که برایم جلق بزند. در عرض ۵ دقیقه سه بار ارضا شدم. بعد از اینکه کمی به خودم آمدم، تصمیم گرفتم تا خانه را بررسی کنم. وقتی که جسدها را شمردم، متوجه شدم که دو نفر از آن‌ها جان سالم به در برده‌اند. با خودم می‌گفتم که این اجساد، چند روز دیگر به شکل یک گیاه در می‌آید پس در واقع قتلی صورت نگرفته است. این خانواده مانند کرم بودند. یک مشت توله‌ی حیوان که قرار بود در آینده برده باشند. من زودتر

به زندگی نکبت بار آن‌ها پایان دادم. مشخص بود که پدر و یکی از بچه‌ها فرار کرده است. اما آنقدر شهوتی بودم که زیاد به این موضوع توجه نکردم.

زمانی که این جنایت شاهکار را با کلرویل در میان گذاشتم از دست من عصبانی شد. گفت کاری که کرده‌ای جنایت نبوده.

-به من گفت: «اول از همه باید بگویم که شما نتوانسته‌اید خودتان را کنترل کنید. اگر کسی رفتار عجیب و غریب شما را می‌دید، مطمئناً علیه شما شهادت می‌داد. نباید در ملا عام شهوت خودتان را خالی کنید. چنین چیزی خطرناک است. شما باید روی شهوات خود کنترل داشته باشید. در ثانی شما گذاشته‌اید که مارتین د گرانژ فرار کند. من اگر جای شما بودم علیه او شکایت می‌کردم. می‌گفتم که او خانه‌اش را آتش زده تا بتواند از زیر بار خرج و مخارج در برود. باید از او شکایت می‌کردید که ممکن بود اینکار بقیه‌ی خانه‌ها را نیز به آتش بکشد. اینگونه می‌توانستید او را گیر بیندازید. چنین خطاهایی واقعاً نابخشودنی است. »

صحبت‌های کلرویل مرا ناراحت کرد ولی با این حال حق داشت. من بیش از همه از فرار دهقان آزرده شدم. چرا که دوست داشتم بدن کباب شده‌ی او را ببینم ولی این ماجرا هنوز هم مرا آزار می‌دهد.

بالاخره زمان پذیرش من در انجمن رسید. نام آن اتحادیه جنایتکاران بود. صبح آن روز کلرویل نسخه‌ای از آیین‌نامه این انجمن را فرستاد. اجازه دهید آن را برای شما بخوانم.

اساسنامه‌ی اتحادیه جنایتکاران

اتحادیه جنایتکاران می‌پذیرد که انسان به هیچ عنوان آزاد نیست و برده‌ی طبیعت است، بنابراین اتحادیه جنایتکاران ارتکاب هر نوع جرمی را مشروع می‌داند. برای اتحادیه جنایتکاران، ارزشمندترین عضوها کسانی هستند که بیشترین جنایات را انجام داده‌اند چرا که بنا بر اعتقاد اتحادیه جنایتکاران، چنین افرادی به طبیعت خدمت می‌کنند. برای ما جنایت اصلی آن است که به خواسته‌های طبیعت عمل نکنیم. با توجه به این مسائل، اتحادیه جنایتکاران پشت همه‌ی اعضای خود می‌ایستد و به همه‌ی آن‌ها کمک می‌کند. بودجه، مشاوره، حمایت قانونی و پناه از جمله خدماتی است که اتحادیه جنایتکاران برای اعضای خودش انجام خواهد داد.

۱. بین افرادی که عضو این انجمن هستند، هیچ تمایزی نیست. البته نه به این خاطر که انسان‌ها برابرند -تصوری مبتذل که از ضعف، بی‌منطقی و فلسفه‌ی نادرست ناشی می‌شود - بلکه به این دلیل که ما متقاعد شده‌ایم که تمایز ممکن است موجب تقابل لذت‌های اعضا شود و این می‌تواند مخرب باشد.

۲. کسی که عضو این انجمن می‌شود، نباید هیچ اعتقاد مذهبی داشته باشد. در این انجمن بارها و بارها اعتقادات شخصی مورد آزمایش قرار می‌گیرد و اگر کسی به خدا یا هر نوع دینی باور داشته باشد، فوراً اخراج می‌شود.

۳. این انجمن به وجود خدا اعتقادی ندارد. تنها خدا برای ما لذت است و برای لذت همه چیز را قربانی می‌کنیم. ما همه‌ی فعالیت‌های شهوت‌انگیز قابل تصور را مقدس می‌دانیم. در این انجمن همه‌ی اشکال لذت‌جویی مجاز است.

۴. انجمن ما هیچ پیوند زناشویی و خونی نمی‌شناسد. در انجمن ما پدر، مادر، پسر، دختر، خواهر، برادر و همسر شما می‌تواند با خود شما و هرکسی که دوست دارد بخوابد و شما حق اعتراض ندارید. عدم تمایل به رعایت این قانون، زمینه‌ی قوی برای اخراج شما را ایجاد می‌کند.

۵. شوهر موظف است زن خود را برای دیگران آماده کند. همینطور پدر، فرزندانش را و غیره.

۶. کسانی که سالانه حداقل بیست و پنج هزار لیور درآمد نداشته باشند، نمی‌توانند عضو شوند. حق عضویت ده هزار فرانک در سال است. این مبلغ برای صندلی، کالسکه، شام و تجهیزات و حقوق کارمندان خرج می‌شود.

۷. اعضای این انجمن، در تمام سختی‌ها و شادی‌های خود سهیم هستند. آن‌ها در تمام موقعیت‌های مختلف زندگی به یکدیگر کمک می‌کنند. اما صدقه، انفاق، کمک به زنان بیوه، یتیمان، یا افراد بیمار به شدت ممنوع است. اگر مدرکی ارائه شود یا این شبهه ساده ایجاد شود که یکی از اعضا مرتکب چنین کارهای به اصطلاح نیکی شده است، اخراج خواهد شد.

۸. برای موارد ناخوشایند و اضطراری که برای اعضا رخ بدهد، انجمن سی هزار لیور پس انداز می‌کند.

۹. رئیس این انجمن، با رأی‌گیری انتخاب می‌شود و مدت ریاست وی یک ماه است. زن یا مرد بودن او فرقی ندارد. وظایف او این است که ببیند قوانین انجمن رعایت می‌شود یا نه.

۱۰. هر جلسه با سخنرانی یکی از اعضا شروع می‌شود. سخنان او همیشه ضد دین است. اگر سخنرانی او خوب باشد فوراً با هزینه‌ی انجمن چاپ می‌شود و به آرشیو منتقل می‌شود.

۱۱. در آن ساعاتی که قرار است عیاشی گروهی انجام شود، همه‌ی اعضا باید برهنه باشند. همه باید با هم سکس کنند و کسی حق ندارد در برابر خواسته‌ی دیگری مقاومت کند.

۱۲. در طول عیاشی، هیچ کار خشن و بی‌رحمانه‌ای به جز شلاق، نمی‌تواند انجام شود. انجمن اتاق‌های مخصوصی دارد که می‌توانید در آن کارهای خشن‌تری بکنید ولی زمانی که در میان سایر اعضا انجمن هستید، این کار غیر مجاز است.

۱۳. در این انجمن همه‌ی اعضا باید به یکدیگر اعتماد داشته باشند. اعضا ممکن است برای لذت بیشتر، ضعف‌ها و مشکلات خود را برای هم فاش کنند. اگر کسی این مسائل را برای شخصی دیگر بازگو کند، بلافاصله اخراج می‌شود.

۱۴. اتاق‌های خصوصی وجود دارد که یک دختر و یک پسر در آن حضور دارند. اعضا می‌توانند خشن‌ترین تخیلات خودشان را آن جا عملی کنند.

۱۵. خوردن و آشامیدن به هر میزانی آزاد است. انجمن به اعضای خودش کمک می‌کند که تا جای ممکن مست شوند.

۱۶. مردان بالای چهل سال و زنان بالای سی و پنج سال نمی‌توانند در انجمن عضو شوند. اما اگر کسی در سن مجاز عضو انجمن شد، دیگر هیچوقت به خاطر کهولت سن اخراج نمی‌شود.

۱۷. توهین به مقدسات به هرشکلی مجاز است.

۱۸. کسانی که بیماری‌های مسری و یا حتی بیماری‌های جسمی دارند، نمی‌توانند عضو شوند. اگر بعد از عضویت دچار چنین بیماری‌هایی بشوند، از آن‌ها خواسته می‌شود تا استعفا دهند.

۱۹. عضوی که به بیماری مقاربتی مبتلا می‌شود، موظف است استعفا دهد. اما زمانی که توسط پزشکی معتبر، بیماری او درمان شده باشد، می‌تواند برگردد.

۲۰. هیچ کس از شهرهای اطراف نمی‌تواند عضو شود. این انجمن فقط برای افراد پاریسی است.

۲۱. چهره برای پذیرش ملاک نیست.

۲۲. انجمن تحت هیچ شرایطی در امور دولتی دخالت نمی‌کند. همچنین هیچ عضوی نمی‌تواند حرف‌های سیاسی بزند.

۲۳. از جمله امکاناتی که به اعضای انجمن ارائه می‌شود، دو حرمسرای بزرگی است که یکی با ۳۰۰ پسر از ۷ سال تا ۲۵ سال پر شده و دیگر نیز ۳۰۰ دختر از ۷ تا ۲۵ سال دارد. این موجودات دائماً تغییر می‌کنند و کمتر از یک هفته حداقل سی نفر از آن‌ها با افراد جدیدی جایگزین می‌شوند. اعضای عزیز در این بخش از انجمن می‌توانند هرکاری که دوست دارند انجام دهند، حتی قتل. اما به ازای هر قتلی که انجام شود، فرد باید یکصد کرون بپردازد. در این حرمسراها بقیه‌ی کارهای خشن کاملاً رایگان است. اگر کسی از بچه‌ها در این حرمسراها تسلیم نبود و یا شما شکایتی داشتید، می‌توانید شکایت

خود را برای مدیر انجمن ارسال کنید و مطمئن باشید که بلافاصله فرد خاطی مجازات می‌شود. البته انجمن این اختیار را به شما می‌دهد که خودتان شخص خاطی را مجازات کنید. اگر تمایل داشته باشید، می‌توانید از حرمسرای پسران، پسری به حرمسرای دختران ببرید و یا بلعکس ولی نمی‌توانید آن‌ها را به جای دیگری از جمله سالن‌های تفریحی یا اقامتگاه شخصی ببرید. همچنین در این حرمسراها، اتاق‌هایی وجود دارد که در آن انواع و اقسام گونه‌های حیوانی وجود دارد و کسانی که دوست دارند حیوانات را سلاخی کنند و یا با آن‌ها سکس کنند، می‌توانند به آنجا بروند. تمام دخترها و پسرهایی که برای خدمت به شما به اینجا می‌آیند، اگر برای سه مرتبه از آن‌ها شکایت بشود، فوراً اعدام می‌شوند. داخل هر حرمسرا، چهار جلاد، هشت شلاق زن، چهار دباغ، چهار ماما و چهار جراح و پزشک حضور دارند تا اگر شما نیازی به آن‌ها داشتید، فوراً وارد عمل بشوند. البته قابل درک است که ماماها و پزشکان، نه برای ارائه کمک‌های بشردوستانه، بلکه برای کمک در شکنجه‌ها حضور دارند. اگر هر یک از بچه‌های حرمسرا علائم بیماری از خود نشان دهند، فوراً از آنجا بیرون می‌روند و دیگر بر نخواهند گشت. در کنار این حرمسراها، فضای بزرگی ساخته شده که در آن درختان سرو بلند و گودال‌های بزرگی وجود دارد. اعضای انجمن برخی مواقع ممکن است دوست داشته باشند تا با زندانیان خود در این قسمت‌ها قدم بزنند و یا آن‌ها را بیشتر بترسانند. برخی از اعضا ممکن است بخواهند زندانیان را در این گودال‌ها بیندازند. این گودال‌ها پله‌های پنهانی دارد که اعضا می‌توانند با آن وارد گودال بشوند. برخی گودال‌ها بسیار عمیق است و شما در پایین گودال هرکاری که دوست داشته باشید، می‌توانید انجام دهید.

۲۴. هیچ سلاح گرم و سردی اعم از اسلحه، چوب و شمیشر را نمی‌توانید با خود بیاورید.

۲۵. تمام کسانی که می‌خواهند عضو این انجمن بشوند، باید اساسنامه را امضا کنند و سوگند بخورند که به آن متعهد خواهند بود.

زمان رفتن فرا رسید. من مانند فرشتگان آرایش کرده بودم. کلرویل که بیشتر یک همجنسگرا بود، مانند یک دختر ۱۴ ساله لباس پوشیده بود. در طول مسیر به من یادآوری کرد که باید در برابر

خواسته‌های اعضای دیگر انجمن تسلیم باشی. همچنین به من گفت که قبل از استفاده از حرمسراها باید یک ماه از زمان عضویت شما گذشته باشد پس همان اول کار نمی‌توان از آن استفاده کرد.

جایی که ما به آن می‌رفتیم در یکی از تاریک‌ترین و کم جمعیت‌ترین محله‌های پاریس بود. نزدیک به یک ساعت طول کشید تا به آنجا برسیم. وقتی کالسکه‌ی ما وارد حیاط تاریکی شد که تقریباً توسط درختان بلند سیاه محصور شده بود، قلبم ازهیجان می تپید. دروازه‌ها بلافاصله بعد از اینکه داخل شدیم بسته شد. وقتی از کالسکه خارج شدیم، خدمتکاری منتظر ما بود و ما را به داخل سالن همراهی کرد. کلرویل موظف بود لباس‌هایش را در آورد: اما من بعداً در جریان مراسم لباس‌هایم را درآوردم. یکی از باشکوه‌ترین بناهایی بود که دیده‌ام. روی زمین صلیب و آیات انجیل قرار داشت تا همه پا روی آن‌ها بگذارند.

من وارد شدم. یک زن سی و پنج ساله‌ی بسیار جذاب ریاست را بر عهده داشت؛ او برهنه بود. آن‌هایی که در سمت چپ و راست او روی سکو نشسته بودند نیز برهنه بودند؛ آن‌ها دو مرد و یک زن بودند. حدود سیصد نفر قبل از ما رسیده بودند و همه آنجا برهنه بودند. بعضی‌ها خودارضایی می‌کردند، بعضی‌ها شلاق می‌زدند، بعضی‌ها سکس می‌کردند، بعضی‌ها با همجنس خودشان ور می‌رفتند و بعضی‌ها خوراکی می‌خوردند؛ همه در آرامش کامل کارشان را انجام می‌دادند و جز صدای آه و ناله چیز دیگری شنیده نمی‌شد. برخی دو به دو و برخی به تنهایی قدم می‌زدند. بعضی‌ها سکس گروهی می‌کردند. یک یا دو زن بین شش تا ده مرد و یا یک یا دو مرد بین شش تا ده مرد با هم سکس می‌کردند. عود بسیار دلپذیری در ظرف‌های بزرگ می‌سوخت. دیدم سه نفر با هم از یکی از توالت‌ها بیرون آمدند.

و سپس مدیر برخاست و با صدایی آرام گفت که مایل است برای لحظه‌ای به او گوش کنند. همه کارشان را متوقف کردند و دور او جمع شدند. همه به من خیره شده بودند؛ هیچگاه این همه چشم همزمان به من نگاه نکرده بودند. می‌توانم بگویم که همه‌ی آن‌ها پیش خودشان در حال نقشه کشی بودند؛ با خودشان فکر می‌کردند که چگونه از من استفاده کنند و من کمی لرزیدم. در نهایت، مدیر به من دستور داد که بلند شوم و روی سکویی، مقابل او بایستم. و در آنجا در مقابل صدها چشم، به دستور او، دو خدمتکار لباس‌هایم را در آوردند. وقتی خدمتکاران از آنجا رفتند و مرا در برابر نگاه‌های شهوتی

آن چند صد تماشاگر کاملاً برهنه رها کردند، اعتراف می‌کنم که تا حدودی خجالت‌زده بودم. اما این احساس خجالت زیاد طول نکشید و وقاحت من به یکباره با تشویق‌هایی که شنیدم بازگردانده شد. مدیر سؤالاتی از من پرسید و من به سؤالات او پاسخ دادم. گفت و گوی ما چنین بود:

-«آیا قول می‌دهی تمام عمرت را با انجام افراطی‌ترین شهوات بگذرانی؟ »

-«آری سوگند می‌خورم. »

-«تمام اعمال زشت، هر چه که باشد، از جمله نفرت انگیزترین و پلیدترین، آیا آن‌ها را ساده و طبیعی می‌دانید؟ »

-«همه‌ی آن‌ها برای من مساوی‌اند. همه برای من یکی هستند. آری همه را ساده و طبیعی می‌دانم.»

-«آیا کمترین تمایلات شهوانی خودتان را سریعاً ارضا می‌کنید؟ »

-«آری به سرعت. »

-«آیا با تمام وجود به اساسنامه‌ی انجمن پایبند خواهید بود؟ »

-«سوگند می‌خورم که آری. »

-«آیا شما آماده هستید که در صورت تخطی از قوانین، مجازات شوید؟ آیا مجازات‌ها را می‌پذیرید؟»

-«می‌پذیرم. »

-«قسم بخور. »

-«قسم می‌خورم. »

-«آیا ازدواج کرده‌اید؟ »

-«نه»

-«باکره‌ای؟ »

-«خیر»

-«از مقعد رابطه دارید؟ »

-«بله، غالب اوقات. »

-«سکس دهانی دارید؟ »

-«بله، غالب اوقات. »

-«شلاق می‌خوری؟ »

-«معمولاً بله. »

-«اسم شما چیست؟ »

-«ژولیت. »

-«سن شما؟ »

-«۱۸ سال. »

-«آیا زنی برای شما جلق‌زده است؟ »

-«تقریباً همیشه. »

-«آیا شما مرتکب جنایت شده‌اید؟ »

-«چند بار. »

-«دزدی کرده‌اید؟ »

-«بله. »

-«انسانی را کشته‌ای؟ »

-«بله. »

-«آیا قول می‌دهی هرگز از راهی که تا کنون رفته‌ای منحرف نشوی؟ »

-«آری سوگند می‌خورم. »

در این لحظه همه مرا تشویق می‌کنند.

-«آیا حاضری با تمام کسانی که با تو پیوند خونی دارند، رابطه برقرار کنی؟ »

-«آری. »

-«آیا قسم می‌خوری که هرگز اسرار این انجمن را فاش نکنی؟ »

-«من هرگز آن‌ها را فاش نخواهم کرد، سوگند می‌خورم. »

-«قول می‌دهی که در برابر تمام خواسته‌های افراد انجمن تسلیم باشی؟ »

-«قول می‌دهم. »

-«چه کسی را ترجیح می‌دهید، مرد یا زن؟ »

-«برای جلق زدن زنان را ترجیح می‌دهم ولی برای سکس مردان را. »

ساده لوحی من موجی از خنده را به راه انداخت.

-«نظرت در مورد شلاق چیست؟ »

-«هم دوست دارم بزنم و هم دوست دارم شلاق بخورم. »

-«رابطه از واژن را ترجیح می‌دهید یا مقعد؟ »

-«شاید مردانی که مرا از واژن کرده باشند، کمی از من ناامید شده باشند ولی هرگز کسی از مقعد من ناراضی نبوده است. »

این پاسخ نیز بسیار مورد استقبال قرار گرفت.

-«در مورد سکس دهانی چه نظری دارید؟ »

-«سکس دهانی را می‌پرستم. »

-«دوست داری کسی واژن تو را لیس بزند؟ »

-«بی‌نهایت»

-«آیا واژن دیگران را می‌توانی خوب لیس بزنی؟ »

-«به من گفته‌اند که در این کار استادم. »

-«از خوردن آلت مردان لذت می‌بری؟ »

-«تا ته آن را می‌خورم. »

-«اسپرم چی؟ »

-«می‌بلعم. »

-«فرزندی دارید؟ »

-«خیر»

-«آیا دوست ندارید بچه دار بشوید؟ »

-«همه‌ی تلاشم را می‌کنم تا بچه دار نشوم. »

-«پس از بچه متنفرید؟ »

-«آری. »

-«اگر باردار شوی، شهامت آن را داری تا بچه‌ات را سقط کنی؟ »

-«قطعاً. »

-«آیا هزینه‌ی عضویت در این انجمن را دارید؟ »

-«آری. »

-«آیا شما ثروتمند هستید؟ »

-«بیش از حد. »

-«و آیا تا به حال بخشی از پول خود را صرف امور خیریه کرده‌اید؟ »

-«البته که نه. »

-«آیا از کودکی تا حالا، مراسم مذهبی انجام داده‌اید؟ »

-«تا جایی که یادم هست، خیر. »

کلرویل هزینه‌ی عضویت را پرداخت و در ازای آن یک بروشور کوچکی را دریافت کرد. به من دستور دادند که آن را با صدای بلند بخوانم. دستورالعمل‌هایی بود که زنان عضو شده باید انجام دهند:

-«یک زن، اهمیتی ندارد که چقدر ثروتمند است یا کجا متولد شده و یا چه اصل و نسبی دارد. زن یک زن است و برای لذت مردان خلق شده. برای همین زنان به گونه‌ای ساخته شده‌اند که می‌توانند نیازهای جسمی مردان را ارضا کنند. بیایید زنی را فرض کنیم که ازدواج کرده است. حتی اگر ازدواج نکرده باشد، با مردی به عنوان معشوقه زندگی می‌کند و یا حتی ممکن است این زن یک فاحشه باشد. در هر صورت با مردی ارتباط دارد و برای اینکه این زن از زیر زنجیر تعهدات بیرون بیاید، بهتر است که هرگز برای پول یا اصول آزادیخواهانه با کسی سکس نکند. یک زن باید فقط برای لذت خودش با دیگران بخوابد و اگر لذتش به او می‌گوید که با یک میلیون نفر بخواب، باید با یک میلیون نفر بخوابد. پس اصل در این انجمن لذت است و کسی برای پول کاری نمی‌کند.

«مردان باید توجه داشته باشند که اگر با زنی ارتباط دارند، از او انتظار تعهد و وفاداری نداشته باشد. وفاداری و احساسات عاشقانه تعصبات و عادت‌های دوران کودکی است که فقط موجب سقوط یک زن می‌شود. وفاداری نمی‌تواند منشأ لذت باشد. چرا یک زن باید در برابر وسوسه و اغوای مردان دیگر مقاومت کند؟ گونه‌ای از زنان که ما در ذهن داریم، یعنی یک زن سالم و باهوش، از هیچ فرصتی برای خیانت چشم پوشی نمی‌کند. چنین زنی در جستجوی موقعیت‌هایی است که بتواند تمامی لذت‌های خودش را ارضا کند. زنان بهتر است با هیچ یک از خواسته‌های فاسد مردان خود مخالفت نکنند. اگر

بخواهید وافاداری پیشه کنید، آنگاه مردان از شما خسته می‌شوند و به زودی شما را کنار خواهند گذاشت. ولی اگر همیشه تسلیم خواسته‌ی آن‌ها باشید، مطمئناً برای نگه داشتن شما تلاش خواهند کرد. زنان باید تمام احساسات و عواطف خود را از بین ببرند. زنی که حساس است و برای دیگران همدردی می‌کند، دیر یا زود تمام بدبختی‌های عالم جلویش قد علم خواهند کرد. »

بعد از اینکه این متن را خواندم، همه‌ی افراد مرا تشویق کردند و بلافاصله بعد از آن به سمت من حمله ور شدند. در این مرحله دیگر نمی‌توانستم کلرویل را ببینم و تا زمان شام از او دور بودم.

اولین کسی که از من استقبال کرد یک آقای پنجاه ساله بود.

او گفت: «به عیسی سوگند که شما مثل فاحشه‌ها هستید. » و مرا روی یک مبل گذاشت و آلتش را وارد دهان من کرد. یک ربع با من سرگرم شد. سپس یک خانم شصت ساله نزدیک شد و قبل از اینکه بتوانم بلند شوم دوباره مرا روی مبل می‌گذارد و از من می‌خواهد تا برای او جلق بزنم. سه چهار مرد ما را نگاه می‌کردند. در همین حین یکی از آن‌ها که پسر همین پیرزن بود، وارد عمل می‌شود و مادرش را از مقعد می‌کند. یکی دیگر از مردان آلتش را در دهان من گذاشت. دختری بلافاصله آلت او را از دهان من بیرون می‌کشد و اجازه می‌دهد تا آلتش را وارد واژن او کند. دختری دیگر واژن مرا لیس زد. بعد از این یک شخصیت آشنا به سمت من آمد. جناب اسقف بود. قبلاً زمانی که برای دوورژیر کار می‌کردم، با او خوابیده بودم. مرا مجبور کرد تا روی صورتش ادرار کنم و سپس آلتش را داخل دهانم گذاشت و ارضا شد. یک جوان بسیار جذاب از راه می‌رسد تا خودش را تخلیه کند. با تمام وجود آلتش را خوردم.

مرا رها کردند و می‌خواستم کمی نفس بکشم که پیرمردی از راه رسید. می‌خواست مرا با ترکه بزند.

-بعد از اینکه کمی به من ترکه زد، گفت: «تو همان کسی هستی که امشب پذیرفته شد، نه؟ »

-«آری خودم هستم. »

-«حیف که دیر رسیدم. در یکی از حرمسراها مشغول بودم. باسن زیبایی داری. خم شو. می‌خواهم آلتم را فرو کنم. »

ارضا شد و رفت. پشت سر او مرد جوانی ظاهر شد که می‌خواست همین کار را انجام دهد. ارضا شد و رفت و پشت سر او ده ها مرد صف کشیده بودند تا مرا از مقعد بکنند. هفت یا هشت نفر آن‌ها روحانی بودند. همه‌ی آن‌ها که شاید سی نفر می‌شدند، مرا یکی یکی گاییدند و من از شهوت آتش گرفته بودم. ده بار پشت سر هم ارضا شدم. زمانی که می‌خواستم به سالن کناری بروم، چند مرد جلوی مرا گرفتند و خودشان را ارضا کردند. زمانی که از آنجا عبور می‌کردم، متوجه شدم که در حرمسرا باز است و از لای در، کمی داخل آن را نگاه کردم و نمی‌دانید که چه خبر بود! شهوتی‌ترین و پلیدتیرن کارها انجام می‌شد!

با خودم گفت: آه خدای بزرگ، واقعاً طبیعت چقدر شگفت‌انگیز است. چه اشتیاق‌های زیبایی به ما داده است.

هرجا نگاه می‌کردم، کسی در حال شهوترانی بود. صدای فحش، توهین به مقدسات، آه و ناله و جیغ و فریاد مرا دیوانه کرده بود. به ندرت پیش می‌آید که اعضا با هم دعوا کنند و معمولاً مدیر سریعاً آن‌ها را آشتی می‌داد.

تعداد حاضران مدام افزایش پیدا می‌کرد و همه به سمت حرمسراها می‌رفتند. مدیر انجمن کنار در حرمسرا ایستاده بود و با لبخندی بر لب، بلیط ورود پخش می‌کرد. بسیاری از اعضا قبل از اینکه وارد حرمسرا بشوند مرا مجبور می‌کردند تا برایشان جلق بزنم. فکر می‌کنم برای حدود چهل زن و مرد جلق زدم. همه‌ی آن‌ها با دستانشان بدن مرا نوازش می‌کردند. قسمتی از بدنم نبود که مالیده نشود. یکی از مردان مرا مجبور کرد تا روی واژن یکی از زنان برینم. یکی از دخترها روی سینه‌ی من مدفوع کرد و مرد دیگری بلافاصله آن مدفوع‌ها را از روی سینه‌ی من بلعید.

جناب مدیر یک زن عجیب برای من پیدا کرده بود و او را بلافاصله به سمت من فرستاد. بلافاصله با دهانش مرا لیس زد. آنقدر بدن یکدیگر را لیس زدیم که نزدیک بود بمیریم. به غیر از کلرویل تا به حال زنی را ندیده بودم که این همه از واژنش آب بیاید. بعد از اینکه ارضا شد، چند مرد به سمت من آمدند. یکی از آن‌ها مرا از مقعد و دیگری از واژن می‌گایید. در حالی که بین آن‌ها بودم، با دو دست برای مردان دیگر جلق می‌زدم. زنان دیگری از راه رسیدند و می‌خواستند با دیلدوهای بسیار بزرگ مرا ارضا کنند.

جلوی من چند پسر، مادر خودشان را می‌گاییدند. هر طرفی که نگاه می‌کردم، فحشا و زنا با محارم بیداد می‌کرد.

یک گروه دوازده نفره از مردان فوق‌العاده عضلانی به سمت من آمدند. برای دو ساعت با آن‌ها سکس می‌کردم و ده بار ارضا شدم. برادر و خواهری به سمت من آمدند. خواهر کلیتوریس مرا لیس می‌زد و برادرش در همین حین او را از واژن می‌گایید. همه‌ی آب خودش را داخل واژن او خالی کرد. زمانی که ارضا می‌شد می‌گفت می‌خواهم از تو بچه دار بشوم. پدری را دیدم که پسرش را از مقعد می‌کرد. مادری را دیدم که با دخترش عشق بازی می‌کرد. واقعاً در آن زمان دوست داشتم پدر یا برادری داشتم تا مرا از جلو و عقب می‌گاییدند.

دو خواهر هجده ساله زیبا - آن‌ها دوقلو بودند - مرا به یک مخفیگاه بردند و در را بستند. چند نفری داخل آنجا حضور داشتند. یک پیرمرد که پدربزرگ آن‌ها بود و هشت مرد دیگر که برادران و پدر و پسرعموهای این دخترها بودند. مادرشان نیز حضور داشت. خانوادگی به آنجا آمده بودند. یک کاسه‌ی بزرگ وسط اتاق قرار داشت. پیرمرد و مادر و پدر داخل آن مدفوع کردند. دختران و من نیز در آن ادرار کردیم. سپس با یک قاشق بزرگ محتوای کاسه را هم زدند. مردان شروع به جلق زدن کردند و آب خود را داخل ظرف ریختند. دوباره کاسه را هم زدند. محتوای ظرف را داخل لیوان ریختند و همه‌ی ما از این نوشیدنی کثیف یک لیوان خوردیم.

موسیقی زیبایی در حال پخش بود. زمان شام فرا رسیده بود و من به همراه بقیه به سالن غذاخوری رفتیم. آنقدر عظیم بود که به نظر می‌رسید غذای یک سال پاریس را برای آنجا آماده کرده‌اند. به بهترین شکل تزئین شده بود. حدود ۲۰۰ نفر داخل سالن حاضر شده بودند و بقیه داخل حرمسراها مانده بودند.

کلرویل که از حرمسرا بازگشته بود، کنار من سر میز نشست. آشفتگی چهره‌اش نشان می‌داد که تحرک زیادی داشته است: گونه‌هایش سرخ شده بود، موهایش به هم ریخته بود و فحاشی می‌کرد. زمانی که یکدیگر را دیدیم، کمی با هم بازی کردیم. بر لبانش بوسه زدم و او هم کمی سینه‌ی مرا مالید.

-گفتم: «ای دختره‌ی شرور، مگر در کدام اقیانوس شنا می‌کردی که به این وضعیت افتادی؟ »

-او پاسخ داد: «حسود نباشد. تو هم به زودی در این اقیانوس شنا خواهی کرد. »

دو خواهر دو قلویی که قبلاً دیدم و دو زن چهل ساله و باهوش و دو خواهر بسیار جذاب و شش مرد میز ما را تشکیل داده بودند.

کمی به اطراف نگاه کردم و همانطور که از لیبرتین‌ها انتظار می‌رود، همه مانند حیوان غذا می‌خوردند. چند نفری را دیدم که خودشان را روی میز پرتاب کرده بودند و غذاها را به بدنشان می‌مالیدند. تا آن زمان گمان می‌کردم که یک لیبرتین بزرگ هستم ولی دیدن سایر لیبرتین‌ها به من فهماند که من پیش آن‌ها جوجه‌ای بیش نیستم. برخی افراد روی غذاها مدفوع می‌کردند، برخی ادرار می‌کردند، برخی آب دهان می‌انداختند، برخی غذا را می‌خوردند و سپس آن را بالا می‌آوردند و دوباره می‌خوردند. دختری را دیدم که در یک لیوان مقداری گوشت و مدفوع و ادرار و اسپرم قاطی کرد و آن را بالا کشید. سپس آن را روی دهان مردی که کنارش نشسته بود بالا آورد و مرد همه‌ی استفراغ او را خورد. سپس این مرد همه‌ی چیزهایی را که خورده بود روی نفر کناری‌اش بالا آورد. این سلسه تا بیست نفر ادامه پیدا کرد و نفر آخر همه‌ی استفراغ‌ها را خورد و دوباره روی دهان نفر قبلی‌اش بالا آورد و اینگونه تا سه دور همه استفراغ‌های یکدیگر را می‌خوردند.

مدیر انجمن رسید و همین موجب شد که کمی آرامش به سالن غذاخوری برگردد.

انواع و اقسام غذاها و نوشیدنی‌های گران قیمت در آنجا وجود داشت. آنقدر خوردم که دیگر نمی‌توانستم راه بروم. بعد از شام دوباره با چند ده نفر سکس کردم و بعد از اینکه از آنجا رفتیم، آنقدر خسته بودم که یک روز و نیم خوابیدم.

این یک ماه، برای من مانند ابدیت به نظر می‌رسید اما بالاخره تمام شد و دیگر حق داشتم به حرمسراها بروم. کلرویل که مشتاق بود مرا با همه چیز آشنا کند، مرا راهنمایی کرد.

هیچ چیز به اندازه‌ی آن حرمسراها نمی‌تواند لذت بخش باشد. انواع و اقسام وسایل شکنجه و قتل در آنجا وجود داشت و حضور جراح و جلاد و بقیه‌ی خدمتکاران فضای آنجا را به شدت ترسناک کرده بود.

-کلرویل به من گفت: «این خدمتکارانی که اینجا می‌بینی، مانند ما آزادیخواه هستند ولی توانایی پرداخت هزینه‌ی عضویت را نداشته‌اند. به خاطر لذت است که به اینجا می‌آیند و حاضرند هرکاری بکنند. »

هر کدام از این اشخاص، لباس‌های ترسناکی پوشیده بودند. زمانی که کلرویل وارد شد، جلاد او را بوسید.

-«خانم امروز برای من برنامه‌ای دارید؟ »

-کلرویل پاسخ داد: «اینجا را نگاه کن. من یک تازه کار برایت آوردم. روی او حساب کنید، او حداقل به اندازه من برای شما برنامه خواهد داشت. »

و آن شریر، همانطور که دوستم را بوسیده بود، مرا بوسید و به من اطمینان داد که به تمام معنا تحت فرمان من است. از او تشکر کردم؛ او را به گرمی در آغوش گرفتم و بازدید خود را از محل از سر گرفتیم.

در قسمت انتهایی حرمسرا، چهار سالن قرار داشت که در هر کدام شیدایی خاصی باید ارضا می‌شد. بخش اول برای خودارضایی و سکس بود. بخش دوم مربوط به کارهای چندش‌آور بود. بخش سوم برای شکنجه بود و بخش چهارم جایی بود که می‌توانستید کسی را بکشید. زمانی که به آنجا رسیدیم، متوجه شدیم که تقریباً همه‌ی زندانی‌ها دارند استفاده می‌شوند و آن‌هایی که بیکار بودند، در اتاق‌هایشان منتظر می‌ماندند تا کسی از آن‌ها استفاده کند. کلرویل در چندتا از اتاق‌ها را باز کرد تا بچه‌ها را ببینم. من به سراغ یک دختر شانزده ساله رفته بودم و واژن و سینه‌هایش را نوازش می‌کردم که کلرویل مرا به خاطر رفتار ظریف و ساده‌ای که به کار می‌بردم سرزنش کرد.

-او گفت: «نباید با این زباله‌ها اینطور رفتار کنید. آن‌ها حتی لیاقت این را ندارند که برای لذت‌های ما قربانی شوند...فقط فرمان بده و آن‌ها اطاعت می‌کنند. »

فوراً لحنم را تغییر دادم و دستوراتم را بی‌چون و چرا انجام می‌داد. وارد اتاق‌های دیگر شدیم و به کلرویل گفتم که باید کاری انجام دهیم.

یک دختر سیزده ساله چشم مرا گرفته بود. به خدمتکار دستور دادیم که او را به اتاق شکنجه ببرد. من و کلرویل آنقدر به شکم او شلاق زدیم که نزدیک بود دل و روده‌اش بیرون بریزد. بعد از این برای هم جلق زدیم و دختر بیچاره آنقدر ناتوان شد که فوراً او را به بیمارستان بردند تا برای روزهای بعد آماده باشد.

بعد از این به حرمسرای پسرها رفتیم.

ابتدا به بخش کارهای ساده رفتیم و از خدمتکار خواستیم که پانزده پسر هجده تا بیست ساله با آلت‌های بزرگ برای ما بفرستد. همه‌ی آن‌ها آلت بزرگی داشتند. کوچکترین آن‌ها ۱۸ سانتی‌متر آلت داشت. من و کلرویل مست کیر شده بودیم و از جلو و عقب و دهان با این مردان بازی کردیم ولی اشتیاق ما بیشتر شد برای همین درخواست کردیم تا پسران بیشتری وارد شوند. اینبار ۱۸ نفر دیگر به اتاق آمدند و همه‌ی آن‌ها دو-سه باری ارضا شدند. وضعیت ما مثل این بود که انگار حمام اسپرم گرفته‌ایم. موهایمان کاملاً خیس شده بود.

کلرویل پیشنهاد داد که کمی صحنه را دراماتیک‌تر کنیم برای همین در گوش یکی از مردان چیزی گفت و بعد از آن همه‌ی مردان از اتاق خارج شدند. من که نمی‌دانستم چه شده، می‌خواستم از کلرویل ماجرا را بپرسم ولی بیست نفر از مردان ناگهان وارد اتاق شدند و فریاد زدند: دزد، آن‌ها را بگیرید. دزدی کرده‌اند. و اینجا بود که نقشه‌ی کلرویل را فهمیدم. مردان بلافاصله ما را گرفتند و کتک زدند. صحنه‌ی نمایش به گونه‌ای بود که یعنی ما مورد تجاوز قرار می‌گیریم. به خاطر مشت و لگدهای آن‌ها باسن ما خونی شده بود ولی نمی‌دانید چه لذتی داشت. هر دوی ما برای چندمین بار ارضا شدیم.

کلرویل به من گفت که می‌خواهم گلوی یکی از این پسرها را ببرم. شهوت او به اوج خود رسیده بود. برای همین یکی از پسرها را به اتاق قتل بردیم و کلرویل با چاقو رگ دست او را برید. سپس بخش زیادی از خون او را نوشید. بعد با چاقو بیضه‌ی او را پاره کرد و یکی از تخم‌های او را بیرون کشید و خورد. در نهایت گلویش را برید و باز هم خون او را نوشید. با اینکه دیدن این صحنه لذت بخش بود ولی من برعکس کلرویل از شکنجه و مردن زنان بیشتر لذت می‌بردم.

-پیشنهاد کردم: «بیایید به قسمت دختران برویم. یا حداقل اگر کاری برای انجام دادن نداریم، بیایید ببینیم بقیه چکار می‌کنند. »

مردی حدوداً چهل ساله که کشیش بود، دختر کوچک پانزده ساله‌ای را از موهایش از سقف آویزان کرده بود و سپس با چاقو گوشت او را می‌برید. مرد دیگری با شلاق خاردار به سینه و صورت دختری ضربه می‌زد. چشم‌هایش در آمده بود و لب و گونه‌اش کاملاً پاره شده بود. مرد دیگری را دیدیم که با یک چوب که روی آن چندتا میخ بود، به بدنی دختری ضربه می‌زد. از ما خواست تا پای دختر را تا جای ممکن باز کنیم. اینکار را کردیم و با چوب به واژن دختر ضربه زد. مرد دیگری که قاضی بود، دختر ۸ ساله‌ای را به یک میله‌ی بزرگ به صورت افقی بسته بود و روی آتش کباب می‌کرد. دختر هنوز زنده بود و موهایش کاملاً از بین رفته بود. چشمانش به خاطر حرارت کاملاً ذوب شده بود. پوست بدنش نیز کاملاً سوخته بود.

من اصرار کردم که به اتاق قتل دختران برویم. کلرویل اگرچه علاقه‌ای به کشتن زنان نداشت ولی با نابودی آن‌ها هم مخالف نبود، برای همین با من موافقت کرد.

من از بین بیست دختر، یکی که هفده سالش بود را انتخاب کردم. من و کلرویل با او به یک اتاق خصوصی رفتیم.

این بدبخت احمق سریعاً خودش را به پای من انداخت و می‌خواست جانش را نجات دهم. مانند فرشته‌ها اشک میریخت ولی نمی‌دانست که با چه هیولایی طرف است. اشک‌های او مرا شهوتی‌تر کرد. در واقع، حتی اگر دلم برای او به درد می‌آمد، آیا می‌توانستم جلوی کلرویل کوتاه بیایم؟ مجبورش کردم برای دو ساعت کلیتوریس مرا لیس بزند. بعد از این با مشت و لگد کتکش زدم. سپس او را به یک میز بستم و با شلاق برای بیست دقیقه به او ضربه زدم. سپس در حالی که کلرویل برای من جلق می‌زد، با چاقو صد بار به بدن نحیف او ضربه زدم تا اینکه دل و روده‌اش بیرون ریخت. این کار هر دوی ما را ارضا کرد. خسته بودیم و دیگر ارزشی نداشت که به سالن اصلی برگردیم برای همین از کلرویل دعوت کردم تا به خانه‌ی من بیاید. شام خوردیم و بعد از شام، با هم به رختخواب رفتیم. آنجا بود که کلرویل

می‌خواست مرا نصیحت کند. به نظر او من در آخرین جنایتی که کردم، به اندازه‌ی کافی قاطعیت نداشتم.

-«ژولیت، حقیقت این است که با وجود پیشرفت غیرقابل انکار، وجدان تو هنوز به مرحله‌ای که من می‌خواهم برسد، نرسیده است. چیزی که من از تو می‌خواهم این است که آنقدر منحرف شوی که وجدانت نتواند به شکل اولیه‌اش برگردد. اما برای اینکه بتوانید یک موجود کاملاً شریر بشوی، راه حل ساده‌ای جلوی تو می‌گذارم. زمانی که می‌خواهی جنایتی انجام دهی، برای یک لحظه وجدان تو بیدار می‌شود و تو را به شک می‌اندازد. راه حل این است که به محض اینکه صدای وجدانت را شنیدی، بدون هیچ درنگی، جنایت را انجام بدهی. اینگونه بعد از مدتی دیگر صدای وجدان را نخواهی شنید. امیدوارم متوجه منظورم شده باشی. هرچه با قاطعیت بیشتری در مقابل وجدانت بایستی و به ذهن خودت فرصت تجزیه و تحلیل ندهی، زودتر به جنایت عادت می‌کنی و عادت بزرگترین سلاح شرارت است. زمانی ما به چیزی عادت می‌کنیم، آنجایی است که صدای وجدان را خفه کرده‌ایم. پس به جنایت عادت کن. آه ژولیت نمی‌دانی که عادت کردن چقدر خوب است. آیا متوجه نفس کشیدن‌هایت می‌شوی؟ خیر چرا که به نفس کشیدن عادت کرده‌ای. هرچه بیشتر به یک چیز عادت کنی، انجام آن برای تو راحت‌تر خواهد شد. با این حال اینکار، کار ساده‌ای نیست بلکه نیاز به قدرت، انضباط و بی‌رحمی خاصی نسبت به وجدان خودت دارد. ژولیت این بهترین نصیحتی است که می‌توانم به تو بکنم. »

-به دوستم گفتم: «کلرویل، پیشنهادات شما بدون شک عالی است ولی ضرورت ندارد. من در کار خودم بی‌تجربه نیستم و نیازی هم ندارم خودم را در اینکار تقویت کنم. مطمئن باش در هر کاری که باید انجام دهم، چه به خاطر نفع مادی و چه به خاطر لذت‌های خودم، هرگز نخواهی دید که متزلزل بشوم. »

-روز بعد کلرویل با من تماس گرفت و گفت: «می‌خواهم با هم به یک کلیسا برویم تا یک کشیش را از راه به در کنیم. از او می‌خواهیم که اعترافات ما را بشنود و مطمئن باش که می‌توانیم او را منحرف کنم. یک سال است که چشمم او را گرفته است. می گویند آلت بزرگی دارد. »

زمانی که وارد کلیسا شدیم، کلرویل می‌خواست به مقدسات توهین کند. او از این کار لذت زیادی می‌برد برای همین یک انجیل و یک صلیب برداشتیم و به دستشویی رفتیم. کلرویل صلیب را وارد واژنش کرد و کمی برای خودش جلق زد. سپس روی کتاب انجیل مدفوع کرد و بعد آن را آتش زد. دو بار ارضا شد.

از توالت بیرون آمدیم و به سمت اتاق اعتراف رفتیم. کلود کشیشی بود که می‌خواستیم اغوایش کنیم.

-کلرویل بعد از چند داستان شهوانی به او گفت: «ای مرد خدا، من نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. همانطور که گفتم با هر مردی که می‌بینم، می‌خوابم. الآن...الآن واقعاً خیس شده‌ام. خیلی دوست دارم طعم آلت یک مرد روحانی را بچشم. »

-کشیش که عرق کرده بود، بالاخره اغوا شد و به ما گفت: «سخنان شیرین شما مرا جادو می‌کند و دیگر نمی‌توانم مقاومت کنم - بیایید کلیسا را ترک کنیم. من یک اتاق کوچک دارم، از اینجا دور نیست...اگر رضایت دارید، به دنبال من بیایید، من تمام تلاشم را می‌کنم تا شما را راحت کنم.... مطمئنم که شما را خود شیطان فرستاده است. »

و از آنجا بیرون رفتیم.

شب شده بود. کلود ما را به یک اتاق سرد و مرموز برد. کمی به ما شراب داد.

-کلرویل به او گفت: «یک سال است که به دنبال شما هستم و دو ساعت است که منتظرم تا طعم آلت تو را بچشم. » دامنش را بالا زد و ادامه داد: «ببین. آیا این قفس برای پرنده‌ی شما مناسب نیست؟»

و این هرزه سریعاً خودش را روی تخت پرتاب کرد و آلت مرد روحانی را در دست گرفت.

-کلرویل که مست شهوت شده بود، فریاد زد: «آیا او را می‌بینی ژولیت؟ » و آلت او را وارد دهانش کرد[1].

جناب کشیش آلتش را بیرون آورده بود و برای چند دقیقه مقعد کلرویل را لیس زد. بعد از این وارد عمل شد و کلرویل را از مقعد گایید. کلرویل دوباره فریاد زد: «صبر کن، هنوز برای ارضا شدن زود است. باید کارهای بیشتری بکنیم. در واقع ما می‌خواهیم که تو را از مقعد بکنیم. » سپس باسن کلود را باز کرد و برای چند دقیقه مقعد او را لیس زد. «آری قرار است به معشوقه‌ی ما تبدیل بشوید. حالا نوبت توست که توبه کنی. ما فاحشه‌ایم و قرار است پیش فاحشه‌ها اعتراف کنید. »

و سپس یک دیلدو به کمرش بست و شروع کرد به گاییدن جناب کشیش. کشیش برای خودش جلق می‌زد و بعد از چند دقیقه ارضا شد. کلرویل به من گفت: «نگاه کن، نگاه کن ژولیت. این‌ها اشک‌های مسیح است. »

حالا دوباره نوبت کشیش شد. نمی‌دانید که چه آلت بزرگی داشت. حدود سی سانتی‌متر طول آن بود و می‌توانم بگویم آنقدر کلفت بود که نمی‌توانستم با هر دو دستم آن را نگه دارم. این یکی از معجزات طبیعت بود! معجزه‌ی دیگر آن بود که داخل کسیه‌ی بیضه‌اش سه تا تخم وجود داشت! خودش می‌گفت که یک ماه است ارضا نشده و به همین جهت بیضه‌اش پر بود. بار اولی که ارضا شد، آب زیادی از او نیامد. خودش گفت که می‌خواهد آن را برای ادامه‌ی کار نگه دارد. به سمت من پرید. برای چند دقیقه کلیتوریس مرا لیس زد. کلرویل در همین حال برای او جلق می‌زد. سپس نوبت عملیات اصلی رسید. جناب روحانی، آلت الهی‌اش را وارد مقعد کلرویل کرد.

-کلرویل فریاد می‌زد: «او دارد مرا می‌کشد. من نمی‌توانم چنین آلت بزرگی را تحمل کنم. آه، سوگند به بیضه‌های خداوند متعال، من نمی‌توانم در برابر این تلمبه‌های بهشتی مقاومت کنم. »

---

[1] . یادداشت ساد: اگر از کاری لذت ببرید، مطمئناً آن را به بهترین نحو انجام خواهید داد. و خواننده‌ی گرامی نباید فراموش کند که ژولیت به مردان علاقه‌ی بیشتری داشت و به همین خاطر هوس بازی او تعجب‌آور نیست. اگر زن هستید، هیچگاه این لذات را بر خود محروم نکنید. چه کسی را می‌شناسید که آلت دیگران را در دست نگرفته باشد؟

کلود بیچاره دیگر نمی‌توانست خودش را مهار کند و آماده شد تا برای بار دوم ارضا شود. آلت او را بیرون کشیدم و به سمت واژن کلرویل نشانه گرفتم. برای او جلق زدم و به اندازه‌ی یک لیوان بزرگ از آلت او اسپرم بیرون ریخت.

بعد از این من به کمرم دیلدو بستم. برای ۱۵ دقیقه جناب کشیش را می‌گاییدم. سپس نوبت به گاییده شدن من رسید. کلرویل آلت کشیش را کمی خیس کرد. کشیش با زور زیاد سعی می‌کرد آلتش را وارد واژن من بکند ولی آنقدر کلفت بود که فرو نمی‌رفت. بالاخره بعد از تلاش‌های بسیار، آلتش وارد واژن من شد. ابتدا درد زیادی در شکمم حس کردم ولی بعد از چند ثانیه این درد تبدیل به لذت شد. با اینکه تلمبه‌های کشیش سنگین بود ولی با هر فشار، آلتش تا نصفه وارد واژنم می‌شد. این آلت الهی آنقدر بزرگ بود که هربار که فرو می‌رفت، شکمم برآمده می‌شد. تنها باری که به خاطر سکس از واژن خونریزی داشتم، زمانی بود که باکرگی‌ام را از دست دادم. ولی آنروز جناب کشیش دوباره واژن مرا خون انداخت. در نهایت ارضا شد و حس کردم تمام شکمم با اسپرم پر شده است.

-کلرویل فریاد زد: «ما نباید سلامت خودمان را با چنین چیز عجیبی به خطر بیندازیم. این دیگر آلت یک انسان نیست و بیشتر به آلت یک گاو شباهت دارد. من مطمئن هستم که تا به حال هیچ زنی نتوانسته طعم همه‌ی این آلت الهی را بچشد. »

و پدر کلود سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت که تا به حال در تمام پاریس فقط روحانی مافوقش توانسته همه‌ی این آلت بزرگ را تحمل کند.

-کلرویل پرسید: «اوه، پس کارهای شیطنت‌آمیز هم می‌کنی؟ »

-«مکرراً. »

-«پس مراسم عشای ربانی شما همیشه پر شور است، نه؟ »

-«چرا که نه؟ در میان مردم، بزرگترین مؤمن کسی است که بیش از همه خدایان را بندگی کند. بندگی خدایان در فساد و فحشا معنا می‌دهد. زمانی که شما به تمام خواسته‌های طبیعت احترام می‌گذارید، در واقعاً به بهترین نحو بندگی او را می‌کنید. »

سپس هر دوی ما را در آغوش گرفت و در حالی که ما را نوازش می‌کرد گفت: «خانم‌ها، گمان می‌کنید دین برای ما چیز با ارزشی است؟ دین تماماً فاسد و بی‌ارزش است، ولی ما خرج خودمان را از آن در می‌آوریم و یک تاجر نباید کالاهای خود را تحقیر کند. همانطور که فاحشه‌ها خودشان را می‌فروشند، ما پیامبران و خدایان را می‌فروشیم. گمان می‌کنید ما از گوشت و استخوان ساخته نشده‌ایم؟ و آیا فکر می‌کنید چند آیه‌ی مسخره می‌تواند جلوی شهوات یک انسان را بگیرد؟ ابداً نمی‌تواند. نویسنده‌ای دانا می‌نویسد: "هوس‌های نفسانی زیر لباس، هزاران برابر بیشتر از زمانی است که کسی برهنه باشد. " بنابراین باید بدانید که روحانیون اشتیاق بیشتری نسبت به سایر انسان‌ها دارند. دوستان عزیزم، برای آنکه بتوانید یک ملحد اصیل پیدا کنید، بهتر است بین روحانیون به دنبال آن بگردید. شاید شما هنوز در اعماق قلبتان نسبت به مفهوم خدا شکاک باشید. شاید هنوز نمی‌توانید با یقین بگویید که خدا نیست ولی ما، همان‌هایی که محافظت از خدا به آن‌ها سپرده شده است، زودتر از همه یقین پیدا می‌کنند که خدایی وجود ندارد. تمام مذاهبی که در دنیا با آن‌ها روبرو می‌شوید مملو از جزمیات مبهم، اصول نامفهوم و داستان‌های حیرت‌آوری است که ظاهراً تنها با هدف توهین به هوش و زیر پا گذاشتن عقل سلیم اختراع شده است. خدای نامرئی و غیر مادی، وجودش غیرقابل درک است. صفاتی که به او نسبت داده می‌شود، به همان اندازه‌ی وجودش گیج‌کننده و غیرقابل تصور است. در دین، هرچه اسرار و خزعبلات بیشتر باشد، نادانانی که در آن غوطه ور خواهند شد، بیشتر می‌شوند. هر چه یک دین، مبهم و مشکوک‌تر به نظر برسد، نادانان گمان خواهند کرد که به حقیقت و معنا نزدیک‌تر است. این ویژگی نادانی و جهل است که هرچه یک چیز ناشناخته‌تر، عجیب و غریب‌تر، دور از ذهن‌تر، باور نکردنی‌تر و در واقع وحشتناک‌تر باشد، در نظر آن‌ها پسندیده‌تر خواهد بود. جاهلان چنین چیزهای پیچیده و عجیب و غریبی را به چیزهای صریح و ساده و واقعی ترجیح می‌دهند. انسان‌های حیوان، تنها چیزی که می‌خواهند این است که به افسانه‌های مضحک گوش دهند و کشیشان و قانونگذاران با اختراع ادیان و جعل اسرار، به خوبی به این خواسته‌ی مردم پاسخ دادند. کشیشان و قانونگذاران با این کار توانستند زنان و افراد ساده لوح را دور خود جمع کنند. عشق به ساده زیستی و عشق به حقیقت را تنها می‌توان در ذهن کسانی پیدا کرد که تمام وجودشان با جهالت پر شده است. نه، خانم‌ها، نه، مطمئن باشید خدایی وجود ندارد. »

کلرویل از پدر روحانی پرسید که آیا لیبرتین‌های دیگری مانند او در صومعه‌اش وجود دارد؟ کلود تأیید کرد که حداقل سی نفر از روحانیون این صومعه لیبرتین هستند. کلرویل پرسید که آیا می‌شود یک شب همه با هم خوش بگذرانیم؟

-کلود پاسخ داد: «حتماً. اگر آرزوی یک شب به یاد ماندنی دارید، حتماً باید به ما سر بزنید. »

سپس کلرویل پرسید که آیا می‌توان در آنجا کارهای غیراخلاقی انجام داد؟

-روحانی گفت: «آنجا بهترین جا برای کارهای غیراخلاقی است. زیر سقف کلیسا، شما می‌توانید انواع جنایات را بدون هیچ ترسی انجام دهید. »

-کلرویل گفت: «بهتر است این موضوع را با مافوق خود در میان بگذارید. ما اینجا منتظر می‌مانیم تا پاسخ ایشان را بشنویم. »

-به محض اینکه پدر روحانی از اتاق بیرون رفت، کلرویل به من گفت: «ژولیت، این مرد آنقدر خوب مرا گایید که دلم نمی‌خواهد او را بکشم-»

-«چی! می‌خواستی او را بکشی؟ »

- گفت: «به محض اینکه مردان مرا ارضا می‌کنند، از آن‌ها متنفر می‌شوم. هرچه بهتر مرا ارضا کنند، بیشتر از آن‌ها متنفر می‌شوم و باید بگویم که چند وقتی است به این خوبی ارضا نشده بودم.... به هر حال او باید بمیرد. دو راه به ذهنم می‌رسد: اولین راهی که به ذهنم می‌رسد این است که ما باید رئیسش را مجاب کنیم که او خیانتکار است. به هر حال همانطور که خودت دیدی او به راحتی همه‌ی اسرار کلیسا را فاش کرد و ما می‌توانیم اینگونه او را حذف کنیم. ولی با توجه به اینکه خواستیم ما را به عیاشی خودشان راه دهند، به نظر نمی‌رسد که این کار شدنی باشد. اما راه دوم این است که خودمان مستقیم وارد عمل بشویم. من واقعاً کارهای زیادی با آن گوشت دراز دارم...به نظرم بهتر است او را برای ۲۴ ساعت به خانه‌ی روستایی شما ببریم.... آه ژولیت، چه دیلدویی زیر شکم او آویزان است! »

-گفتم: «اما اگر بمیرد، شما دیگر نمی‌توانید از آلت او استفاده کنید. »

-«تو هنوز تازه کاری. حالا بیا اینجا را بررسی کنیم. »

قبل از اینکه کشیش برگردد، دوستم کمی اتاق او را بررسی کرد. ما توانستیم چندین کتاب غیراخلاقی پیدا کنیم. کتاب اولی که پیدا کرد، Le Portier des Chartreux نام داشت. برخی شایعات می‌گویند که نویسنده‌ی آن هنگام مرگ، این کتاب را رد کرده است. دومی L’Académie des Dames نام داشت که با اینکه اثری خوش فکر بود ولی نویسنده‌ی آن با اینکه به نظر می‌رسد حقیقت را بو کرده است، اما از گفتن آن می‌ترسد. همچنین پر از مکالمات خسته‌کننده بود. L'Éducation de Laure سومین کتابی بود که پیدا کردیم. باز هم کتاب آنچنان خوبی نبود و اگر نویسنده صحنه‌های زننده را افزایش می‌داد، شاید بهتر می‌شد. بقیه‌ی کتاب‌ها از آن کتاب‌های کوچک اسفناکی بودند که معمولاً در قهوه‌خانه‌ها یا فاحشه خانه‌ها پیدا می‌شوند. کمی هم دیلدو و شلاق پیدا کردیم و از این‌ها توانستیم بفهمیم که این کشیش تا چه اندازه آزادیخواه است.

او برگشت.

-روحانی گفت: «من ترتیب همه چیز را دادم، شما هر زمان که بخواهید می‌توانید بیایید. »

-گفتم: «مطمئن باش که به زودی خواهیم آمد. اما قبل از اینکه ما به اینجا بیاییم از شما دعوت می‌کنم که با ما به یک مهمانی خصوصی بیایید. ما در روستایی که نزدیک همینجاست، یک خانه‌ی کوچک داریم که سه روز دیگر به آنجا خواهیم رفت. از شما هم می‌خواهیم که با ما بیایید. مطمئن باشید که مهمانی لذت بخشی خواهد شد. »

او قبول کرد ولی قبل از اینکه به سراغ داستان عیاشی ما با روحانیون برویم، دو اتفاق جالب رخ داد که به نظرم بهتر است ابتدا آن‌ها را بگویم.

اولین اتفاقی که رخ داد، مرگ غم‌انگیز کلود بود. طبق قراری که داشتیم، به خانه‌ی روستایی من آمد. زمانی که آلت او به صورت کامل به نعوذ رسیده بود و داشت ارضا می‌شد، کلرویل به خدمتکارانش دستور داد تا او را بگیرند. کلود که غافل گیر شده بود، شروع به فحاشی کرد ولی کلرویل با یک تیغ، آلت او را برید و برای اینکه خون از آن خارج نشود، بلافاصله دور آلت او را با نخ بست. کلود با درد

وحشتناکی این دنیا را ترک کرد و آنقدر عذاب او برای کلرویل زیبا بود که سه نفر برای او جلق زدند تا ارضا شد.

-این فاحشه که یک آلت ۳۰ سانتی‌متری در دست داشت به من گفت: «حالا به تو نشان می‌دهم که چگونه از این آلت استفاده خواهم کرد. »

کلرویل این تکه گوشت را به یک پزشک متخصص داد و او از این آلت بریده شده، بزرگترین و خارق‌العاده‌ترین دیلدویی را که می‌توانید تصور کنید ساخت. کلرویل تا مدت‌ها با این دیلدوی طبیعی خودارضایی می‌کرد.

حالا بگذارید اتفاق دوم را شرح دهم. یک روز داخل دستشویی بودم که یکی از خدمتکارانم به من گفت که مردی میانسال که ظاهراً در وضعیت بدی قرار دارد، می‌خواهد با شما صحبت کند. من ابتدا گفتم که با افرادی مثل او صحبت نمی‌کنم و اگر کمک می‌خواهی باید به جای دیگری بروی. اما او برای دیدن من پافشاری کرد و تصمیم گرفتم که با او ملاقات کنم.

- زمانی که وارد اتاق شد به من گفت: «مادام، اسم من برنول است، نامی که مطمئناً با آن آشنایی ندارید. البته این نام برای مادر شما ناآشنا نبود؛ مادری که اگر زنده بود قطعاً به شما اجازه نمی‌داد به این رفتار کثیف و بی‌شرمانه‌ی خود ادامه دهید. »

-حرفش را قطع می‌کنم: «آقا، لحن شما مانند کسانی نیست که درخواست کمک دارند...»

-برنول پاسخ می‌دهد: «آرام باش ژولیت. من اجازه دارم تا با این لحن با تو صحبت کنم. »

-«هر مقامی که داشته باشید، مایل هستم که بدانم...»

-«ژولیت باید از اینکه به اینجا آمده‌ام و از تو درخواست کمک می‌کنم خوشحال باشی. این کاغذها را نگاه کن خانم جوان. اینگونه خواهی فهمید که چرا باید به من کمک کنی. »

-نفس نفس می‌زدم: «خدای من، مادرم چه کرده! او چه... با تو؟ »

-«دقیقاً ژولیت. من پدرت هستم. من تو را به این دنیا آوردم. من پسر عموی مادرت بودم. من و مادرت نامزد بودیم ولی ناگهان ناپدری‌ات وارد ماجرا شد. از آنجایی که او پولدارتر بود، برای همین خانواده‌ی مادرت ما را مجبور کردند تا از هم جدا شویم. سپس مادرت با آنکسی که گمان می‌کنی پدرت است، ازدواج کرد. آن‌ها به گونه‌ای برنامه‌ریزی کردند که ناپدری‌ات گمان کند تو واقعاً بچه‌ی او هستی. ولی نه، تو بچه‌ی منی. می‌توانم آن را ثابت کنم. زیر سینه‌ی راست شما یک خال مادرزادی وجود دارد، یک لکه‌ی قهوه‌ای به اندازه‌ی یک سکه کوچک...ژولیت چنین علامتی داری؟ »

-«آری دارم. »

-«پس پدرت را بشناس، ای جان سرد و بی‌احساس! اگر هم باور نمی‌کنی این کاغذها را با دقت بخوان. بعد از مرگ مادرت...و چه مرگ بدی بود. او توسط شروری به نام نویرسویل کشته شد. همان کسی که تو با او روابط پلیدی برقرار کردی. اگر به اندازه‌ی کافی مدرک داشتیم، بلافاصله اعدام می‌شد ولی متأسفانه مدرکی در دست نداشتیم. داشتم می‌گفتم، بعد از مرگ مادرت من افسرده شدم و تمام مال و اموالم را نیز از دست دادم. اکنون هجده سال است که فقط به لطف خیریه زنده مانده‌ام. اما من بالاخره تو را پیدا کردم و تمام رنج‌های من به زودی به پایان می‌رسد...»

-«آقا، من خواهری دارم که به احتمال زیاد هنوز درگیر بدبختی‌هایی است که از حماقت خودش ناشی می‌شود. آیا او هم فرزند شماست؟ »

-«منظورت ژوستین است؟ »

-«آری. »

-«آری او هم دختر من است. من و مادرت عاشق هم بودیم و حتی بعد از ازدواجش هم با هم رابطه داشتیم.»

در این هنگام ژوستین بیچاره فریاد زد: «آه خدای بزرگ! ای کاش می‌توانستم پدرم را ببینم. شاید می‌توانست با آغوش گرمش کمی از درد و رنج من بکاهد. »

مارکیز که از فریاد ژوستین عصبی شده بود گفت: «ای احمق. اگر به تو اجازه داده‌اند تا اینجا حضور پیدا کنی، به این خاطر نیست که ما دوست داریم صدای نحس تو را بشنویم. پس خفه شو! »

ژولیت ادامه داد:

دوستان من، با شناختی که از من دارید باید متوجه شوید که این رابطه برای من ناپسند بود. من به خاطر کسی که گمان می‌کردم پدرم است، یک قطره اشک هم نریختم. همچنین صدقه دادن با تمام اصول من ناسازگار بود. مطمئناً این فرد پدر من بود، شکی در آن نداشتم ولی اصلاً به او حسی پیدا نکردم.

-در نهایت گفتم: «آقا، چیزهایی که شما به من می‌گویید ممکن است کاملاً درست باشد. با این حال من دلیلی نمی‌بینم که بخواهم به شما گوش کنم. آقا، من اصولی دارم که با خواسته‌ی شما در تناقض است. من اصلاً به مدارک شما نیازی ندارم. چه پدرم باشید و چه نباشید، هیچ اهمیتی برای شما قائل نیستم. پس توصیه می‌کنم هرچه سریع‌تر مرا تنها بگذارید، مگر اینکه بخواهید به خدمتکارانم بگویم شما را به بیرون پرتاب کنند. » بلند شدم تا خدمتکارانم را صدا کنم ولی برنول جلوی مرا گرفت.

-فریاد زد: «دختره‌ی نمک نشناس! مرا به خاطر گناهی که یک عمر بر آن اشک ریخته‌ام سرزنش مکن - تو نامشروع هستی، درست است، اما آیا خون من در رگ‌های تو جریان ندارد؟ همین موجب نمی‌شود که به من بدهکار باشی؟ اگر طبیعت فراموش کرده تا حس قدردانی نسبت به والدین را به تو اعطا کند، حداقل به آه و ناله‌های یک بدبخت گوش کن. من از تو پول نمی‌خواهم. فقط یک تکه نان! حداقل به مادرت فکر کن؛ او عاشق من بود. نمی‌خواهی به کسی که مادرت عاشقش بود کمک کنی؟ به خاطر خدا کمک کن! »

سخنان او هرکسی را منقلب می‌کرد ولی دل‌هایی وجود دارد که در برابر تلاش کسانی که برای توسل به آن‌ها می‌کوشند، به جای ذوب شدن سخت می‌شوند. بنابراین به جای آنکه در من حس شفقت پدید آید، حس شهوت پدید آمد. کم کم افکار پلیدی به ذهنم رسید. چشمانم دیگر حالت سرد و بی‌روح نداشت بلکه شعله‌های شرارت آن را گرم کرده بود. ...به حشره‌ای که جلوی پاهایم التماس

می‌کرد، گفتم: «به تو گفتم. برای من مهم نیست که تو که هستی. من هرگز به نیازمندان کمک نمی‌کنم. اگر یکبار دیگر از من کمک بخواهی، تو را به سیاهچال می‌اندازم. »

موجی از جنون مرد را فرا می‌گیرد: ابتدا به من فحش می‌دهد، سپس التماس می‌کند. دیوانه شده بود. ناگهان با تمام قدرت سرش را به زمین کوبید تا در مقابل من سجده کند...اتاق من خونی شد. این خون، خون من است. آری و من از دیدن آن خوشحالم. زنگ را به صدا در آوردم تا خدمتکارانم بیایند.

-به خدمتکارانم دستور می‌دهم: «این دلقک را از خانه‌ی من بیرون کنید. اما قبل از این کار، آدرس او را بگیرید. »

اطاعت کردند.... من که بیش از حد خسته و ملتهب بودم، مجبور شدم فوراً به خدمتکاران زنم متوسل شوم. دو ساعت طول کشید تا مرا دوباره سر شوق بیاورند. فکر جنایت مرا شهوتی می‌کرد!

آن روز هم نویرسویل و هم جناب وزیر با من شام می‌خوردند.

از نویرسویل پرسیدم آیا با فردی به نام برنول که مدعی بود معشوق مادرم است و در واقع پدر واقعی من است، آشنایی داری؟

-نویرسویل گفت: «بله، من برنول را می‌شناختم. او شریک پدر شما بود. زمانی که من پول پدرت را بالا کشیدم، تمام سرمایه‌ی او نیز از بین رفت. اگر به درستی به خاطر داشته باشم، او واقعاً به مادرت علاقه داشت. وقتی مادرت مرد واقعاً ناراحت شده بود. به نظرم وقت آن است که راه درست را به او نشان دهیم. »

-سنت فوند گفت: «اگر ژولیت بخواهد، تا قبل از اینکه شب به پایان برسد، می‌توانم او را به زندان بیندازم-»

-نویرسویل گفت: «نه، نباید عجله کنیم. می‌توانیم خودمان را با او سرگرم کنیم. نقشه‌های جذابی در ذهنم دارم-»

-گفتم: «دقیقاً. نقشه ساده است. وقتی که تو داری با من سکس می‌کنی، خودم با دستان خودم خفه‌اش می‌کنم. »

-وزیر در حالی که یک لیوان شامپاین دیگر را می‌نوشید، فریاد زد: «ژولیت، تو فوق‌العاده‌ای. » و شلوارش را می‌کند. «این بچه چه عقلی دارد. حالا واقعاً می‌توانی چنین کاری بکنی؟ »

-در حالی که آلت سنت فوند را که به تازگی بزرگ شده بود در دستم گرفته بودم، گفتم: «به کلاهک آلت الهی‌ات قسم می‌خورم که می‌توانم. »

-نویرسویل هم آلتش را در آورده بود و به باسن من می‌کوبید. گفت: «به من گوش کنید. باید جزئیات بیشتری وارد این نقشه بکنیم. ژولیت، من می‌خواهم با برنول ملاقات کنی و به او بگویی که واقعاً به خاطر اتفاقاتی که افتاده است متأسفم. به او می‌گویی که همه‌ی این‌ها یک سوء تفاهم است و مطمئن باشید که در کمتر از یک ساعت خر می‌شود...نه، باید کاری کنی که عاشقت شود...باید با او سکس کنی. و تو...و تو سنت فوند در حالی که دارند سکس می‌کنند، وارد اتاق می‌شوی. با عصبانیت به ژولیت می‌گویی که تو به من خیانت کردی پس یا برنول را بکش یا خودت را می‌کشم. البته می‌توانیم کلرویل را هم وارد داستان بکنیم. »

-فوند گفت: «آه خدا. شما نابغه‌اید. »

این دو جنایت کار با اندیشه‌ی جنایت هم مست می‌شوند. خدمتکارانم وارد شدند و بعد از چند ساعت همه‌ی ما چندین بار ارضا شدیم. فوند قبل از اینکه خانه‌ی مرا ترک کند، یک چک ۵۰۰ هزار فرانکی به من داد و گفت که اگر روز مهمانی همه چیز با پدرت به خوبی انجام شود، یک میلیون دیگر خواهم داد.

پول مرا وسوسه کرد برای همین فوراً به پدرم نامه نوشتم. داخل نامه نوشتم: «آه پدر، نمی‌دانید که چقدر پشیمانم. این نامه را با گریه می‌نویسم. شاید به خاطر هوای پاریس بود که اینقدر با تو بد رفتار کردم. ولی حالا به این روستای نزدیک آمده‌ام و خواهش می‌کنم شما هم بیایید. نمی‌دانید که چقدر مشتاق دیدار شما هستم. » آه، لذت فریب دادن او بسیار شیرین بود. از خوشحالی میلرزیدم. زمانش

که فرا رسید، خودم را مثل ملکه‌ها کرده بودم. می‌خواستم او را اغوا کنم برای همین بهترین لباسم را پوشیدم. زمانی که مرا دید، خشکش زد و نوازش‌های هنرمندانه‌ی من، اغوای او را کامل کرد.

-بعد از اینکه غذا خوردیم به او گفتم: «چگونه می‌توانم اشتباهاتم را جبران کنم؟ باید بگویم به خاطر ارتباط نزدیکی که با جناب وزیر دارم، نمی‌توانستم با شما راحت باشم. من از او می‌ترسم، ممکن است مرا بکشد. زمانی که شما را دیدم، حس یک دختر نداشتم بلکه احساسات من نسبت به شما، احساسات یک زن جوان بود. برای اینکه این احساسات را سرکوب کنم، با شما آنگونه رفتار کردم. رفتاری خشن، بله، ولی چه کار دیگری می‌توانستم انجام دهم؟ من مقلوب مقدس‌ترین عشق...آه برنول، تو عاشق مادرم بودی. می‌خواهم که عاشق من هم باشی. آیا می‌توانم به تو تکیه کنم؟ »

برنول نجیب با شنیدن این سخنان لرزید.

-او با هیجانی عمیق پاسخ داد: «ژولیت عزیز، من فقط به دنبال این هستم که حس عشق فرزندی تو را دوباره بیدار کنم. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است وگرنه دین و شرافتی که هنوز به آن دلبسته‌ام، مرا از پذیرش خواسته‌ی تو باز می‌دارد. گمان نکن که به خاطر کاری که با مادرت کردم، آدم فاسدی هستم. کاری که ما انجام دادیم، قانونی نبود. می‌دانم، یعنی آن زمان هم می‌دانستم ولی طبیعت درک می‌کند و می‌بخشد؛ اما آنچه به من پیشنهاد می‌کنی برای طبیعت منفور است. »

-کمی اشک ریختم. نزدیک او شدم و دستم را گذاشتم روی ران‌هایش. سپس گفتم: «چرا برنول؟ نباید اینگونه فکر کنی. من عاشق تو شدم. یعنی این احساس من برای تو مهم نیست؟ آه برنول من، بدون تو من باید بمیرم. »

درست در همین لحظه کمی سینه‌ی خودم را بالا دادم تا او سینه‌های سفید و برفی مرا ببیند. دستم را آرام آرام از روی ران او بالا بردم تا به آلتش رسیدم. به آرامی آلتی را که مرا به دنیا آورده بود و هنوز نرم بود، نوازش کردم. در نهایت برنول برانگیخته شد....

-فریاد زد: «خدایا، این دیگر چه کاری است! من چگونه می‌توانم در برابر او مقاومت کنم؟ درست شبیه مادرش است. »

-«برنول عزیز، معشوق تو امروز بار دیگر به تو برگردانده شده. به من نگاه کن. » خودم را روی مبل پرتاب می‌کنم و دامنم را بالا می‌زنم. «بله نگاه کن، اگر جرات داری مقاومت کن. »

برنول ساده لوح که کاملاً از پا افتاده بود، در دامی می‌افتد که من برای فضیلت او پهن کرده بودم. برنول به طرز عجیبی آلت بزرگی داشت. شهوت کورش کرده بود و خودش را روی من انداخت. آلتش را وارد واژن دختر عزیزش کرد و من در همین حال با دستانم باسن او را فشار دادم تا اینگونه آلتش را تا ته فرو کند. مانند دیوانه‌ها تلمبه می‌زد و در نهایت ارضا شد. تمام اسپرم خودش را داخل واژن من، یعنی دختر خودش خالی کرد. اینگونه بود که باردار شدم و در مورد بارداری‌ام کمی بعد به شما خواهم گفت.

برنول که شرافت و خدایش را فراموش کرده بود، از من خواست تا اجازه دهم شب پیش من بماند. من که از گاییده شدن توسط پدر خودم دیوانه شده بودم، اجازه دادم که بماند. هنگام سکس، هفت بار دیگر ارضا شدم. تمام مدت فکر زنای با محارم مرا دیوانه کرده بود.

فردای آن روز، زمانی که از خواب بیدار شدم، فکر جنایتی که قرار بود با پدرم انجام دهیم، مرا شهوتی کرد. برای اینکه کمی آرام شوم، به دو تا از خدمتکاران شلاق زدم. سپس متوجه شدم یکی از خدمتکارانم، کودکی با خودش به آنجا آورده است. بچه‌ی فامیلش بود و قرار بود برای چند روز از او محافظت کند. او را مسخره کردم و سپس او را فریب دادم تا از پنجره بیرون بپرد: در اثر سقوط مرد. این کار مرا آماده‌تر کرد. دوباره برنول را روی مبل کشیدم و به او چشمک زدم. برنول شهوتی شده بود و برای همین برهنه شد. می‌خواست آلتش را وارد واژن من بکند که ناگهان نویرسویل، سنت فوند و کلرویل مانند طوفان وارد اتاق شدند. سنت فوند فریاد می‌زد و فحش می‌داد. برنول را از روی من برداشتند و با طناب بستند.

-سنت فوند با خشونت می‌گوید: «ژولیت، تو به من خیانت کردی. سزاواری که با این مرد سلاخی شوی. می‌خواهی زنده بمانی؟ پس این تپانچه را بگیر و مغز این دهاتی را بیرون بپاش. »

-مانند بازیگران تئاتر فریاد زدم: «ای خدا! از من چه می‌خواهی؟ این مرد پدر من است -»

-«انتخابی نداری. باید پدرت را بکشی. آشغال. بیا، زود باش: فوراً این تپانچه را بگیر یا خودت را می‌کشم. »

-آهی کشیدم: «وای بر من، دستم میلرزد، با این وجود اسلحه را به من بده. مجبورم اینکار را انجام دهم. پدر عزیزم، مرا می‌بخشی؟ مجبورم-»

-برنول پاسخ داد: «ای دختر هرزه. به هرچه می‌گویند عمل کن ولی جوری رفتار نکن که انگار من احمقم. »

-کلرویل با خوشحالی گفت: «خیلی خوب بابا جان، از آنجایی که دوست نداری احمق فرض شوی، باید بگویم همانطور که ممکن است خودت حدس‌زده باشی، مرگ شما نقشه‌ی دخترتان است. »

-می‌پرسم: «سنت فوند، باید صبر کنم تا کارت را شروع کنی؟ »

-او فریاد زد: «نه جنده‌ی احمق. او را بکش. به محض اینکه مغزش بیرون بپاشد، ارضا می‌شوم. »

شلیک می‌کنم؛ گلوله وارد پیشانی برنول می‌شود. او می‌میرد و ما چهار نفر با فریادهای بلند ارضا می‌شویم.

سنت فوند بلند می‌شود تا به جسد قربانی نگاه کند. برای مدت طولانی به بدن او خیره شده بود. مرا صدا زد تا با هم به جسد نگاه کنیم. کلرویل در همین حال آلت بی‌جان برنول را می‌خورد و برای خودش جلق می‌زد.

-کلرویل زیر لب گفت: «هیچ چیز مثل دیدن مرگ مرا بیدار نمی‌کند...چه کسی دوست دارد برای من جلق بزند؟ »

جلو رفتم و شروع کردم به جلق زدن. نویرسویل در همین حالت آلتش را وارد مقعد من می‌کند و سنت فوند نیز آلتش را وارد مقعد نویرسویل می‌کند. دوباره هر چهار نفر ارضا شدیم. بعد از این به سراغ میز غذا رفتیم.

-سنت فوند مرا بوسید و پول را کنار بشقابم گذاشت و گفت: «ژولیت، این چیزی است که به شما قول داده بودم. باید بگویم که شما دیگر حرفه‌ای شده‌اید. »

-اما کلرویل گفت: «من با شما مخالفم. به نظر من او هنوز کامل نشده است. متوجه شده‌ام که او هنوز وقتی که شهوتی می‌شود دست به یک کار جنایت‌آمیز می‌زند. ولی زمان که واژنش خشک است، کاری نمی‌کند. هنوز اشتیاق است که او را به سمت جنایت می‌کشاند در حالی که برای جنایت باید همیشه آماده باشد. »

-سنت فوند خاطرنشان کرد: «این تفاوت کار را خیلی زیاد می‌کند. در چنین حالتی جنایت یک کار فرعی است در حالی که جنایت باید اصل کار باشد. »

-نویرسویل گفت: «ژولیت عزیزم، متأسفانه من هم نظر کلرویل را قبول دارم. شما به تمرین بیشتری نیاز دارید. تو گمان کرده‌ای که برای لذت بردن باید جنایت کنی. اما چنین نیست. تو جنایت را قربانی لذت می‌کنی. جنایت می‌کنی تا لذت ببری. ولی باید بفهمی که لذت همان جنایت است. نباید این دو را از هم جدا کنی. لذت، همان جنایت است. عزیزم تو باید بیشتر روی ذهنت کار کنی. اکنون به سنی رسیده‌ای که توانایی‌هایت در اوج است. شما با مطالعه‌ی جدی، با تأملاتی عمیق و با طرد همه‌ی محدودیت‌ها و همه‌ی تعصبات تحمیل شده و اکتسابی در دوران کودکی، تازه معنای زندگی را می‌فهمید. نیازی نیست نگران چیزی باشی. تو استعداد آن را داری که به نهایت آزادیخواهی برسی. دوستان من، ژولیت تا جایی که ممکن است پیش خواهد رفت. اما از او می‌خواهم که در این راه درنگ نکند. دیگر نباید پشت سرش را نگاه کند. »

-کلرویل گفت: «من از او انتظارات بیشتری دارم. باز هم می‌گویم، من از ژولیت انتظار دارم کار بدی انجام دهد - نه اینکه شهوتش را ارضا کند. او فعلا به اینکار عادت کرده است. من از او می‌خواهم که در شر محض، شر عریان و خالی از هرگونه واسطه خودش را غرق کند. تو برای لذت خودت شرور شده‌ای و این اشتباه است. بعضی‌ها گمان می‌کنند که با شر، به لذت می‌رسند ولی چنین نیست. این خود شر است که لذت بخش است و تو باید با تمام وجود شرور شوی. هر قدمی که بر می‌داری، باید با

نیتی شرورانه باشد. آنگاه متوجه خواهی شد که یک قدم برداشتن ساده، چقدر لذت بخش است. اگر طبق آموزه‌های من عمل کنی، آنگاه می‌توانی به چنین درجه‌ای برسی. »

-پاسخ دادم: «عزیز من، هیچ چیز مبهمی در فلسفه‌ی شما وجود ندارد. من تمام حرف‌های شما را درک می‌کنم و اگر شک دارید، می‌توانید مرا امتحان کنید. من آماده هستم تا آن را به شما ثابت کنم. اگر شما با دقت بیشتری به کارهای اخیر من نگاه می‌کردید، مطمئنم این انتقادات را به من وارد نمی‌کردید. من به مرحله‌ای رسیده‌ام که شر را به خاطر خودش دوست دارم. اما اخیراً متوجه شده‌ام که تا جنایتی انجام ندهم، شهوت من بیدار نمی‌شود و من در این باره با شما مشورت خواهم کرد. اما دیگر پیشمانی و ندامت به سراغ من نمی‌آید و می‌توانم بگویم که با موفقیت این حس پوچ و بیهوده را در خودم خفه کرده‌ام. اما نکته‌ی دیگری وجود دارد که باید با شما در میان بگذارم. من از خودم خجالت می‌کشم؛ مانند حوا که بعد از خوردن سیب خجالت کشید. من از اینکه کسی متوجه کارهای ما بشود، ناراحت می‌شوم. البته از اینکه دوستانم بدانند که من چه جنایاتی انجام می‌دهم، ابداً ناراحت نمی‌شوم ولی زمانی که پای یک غریبه در میان باشد، دوست ندارم متوجه کارهای من بشود. برای من توضیح بدهید که این شرم و پشیمانی چیست؟ تفاوت این دو در چیست؟ »

-سنت فوند پاسخ داد: «شرم و خجالت چیزی است که جامعه به ما تحمیل می‌کند، در صورتی که پشیمانی به ذهن خود ما بر می‌گردد. شما می‌توانید کاری انجام دهید که به هیچ عنوان شما را پشیمان نمی‌کند ولی عرف جامعه را اذیت می‌کند و این ممکن است موجب شرمندگی شما شود. همچنین می‌توانید کاری انجام دهید که با آداب و رسوم جامعه در تضاد نباشد و به همین دلیل احساس خجالت نمی کنید،ولی پشیمان می شوید. برای مثال اگر شما کاملاً برهنه در خیابان قدم بزنید، ممکن است از کار خودتان خجالت بکشید ولی به هیچ عنوان پشیمان نمی‌شوید. چرا که جامعه و آداب و رسومش برهنگی را بد می‌داند. ولی شما برهنه بودن را بد نمی‌دانید. پس اگر در خیابان برهنه شدید، پشیمان نمی‌شوید ولی ممکن است خجالت‌زده شوید. پشیمانی مربوط به اصول ذهنی خودت است ولی شرمندگی مربوط به آداب و رسوم یک جامعه است. یک فرمانده ممکن است به خاطر فرستادن ۲۰ هزار سرباز به یک منطقه احساس پشیمانی کند ولی اینکار موجب نمی‌شود که او شرمنده شود. تفاوت

این دو در این است. شما دوست ندارید کارهایتان را دیگران ببینند چرا که با آداب و قوانین جامعه ناسازگار است. ولی شما از کارهایتان پشیمان نمی‌شوید. حالا اگر رسم جامعه‌ی ما این بود که همه برهنه در خیابان رفت و آمد می‌کردند، آنگاه شما احساس شرمندگی نمی‌کردید. در واقع اگر در چنین جامعه‌ای با لباس به خیابان بروید، ممکن است شرمنده شوید. پس خجالت کشیدن مربوط به جامعه است ولی پشیمانی مربوط به اصول ذهنی است. اگر تو اصول مسیحیت را بپذیری، ممکن است از خودارضایی پشیمان شوی ولی اگر اصول آزادیخواهان را پذیرفته باشی، به هیچ عنوان از اینکار پشیمان نمی‌شوی. با این حال هر دوی این احساسات دردسرساز باید در نهایت با عادت کردن از بین بروند. تو حالا عضو انجمن جنایتکاران هستی. هرچه بیشتر در آنجا مشارکت داشته باشی، مطمئن باش احساس شرم و خجالت زودتر از درون تو ناپدد می‌شود. برای اینکه زودتر از این احساس شرم راحت شوید، به شما توصیه می‌کنم در ملاء عام مکرراً خودتان را برهنه نشان دهید. یا سعی کنید مثل فاحشه‌ها لباس بپوشید. به تدریج خواهید دید که این احساس از بین می‌رود. »

در ادامه مسائل جدی‌تری مطرح شد: سنت فوند به من اطلاع داد که ازدواج دخترش الکساندرین با نویرسویل، بالاخره قرار است انجام شود. به من گفت که الکساندرین باید به خانه‌ی من بیاید تا با اصول ما آشنا شود. اینگونه بهتر می‌تواند با شوهر آینده‌اش زندگی کند.

-سن فوند ادامه داد: «ما، نویرسویل و من، از شما می‌خواهیم که ذهن کوچک او را بر اساس ذهن خود تربیت کنید. اگر ما این دختر را بدون آموزش به نویرسویل بدهیم، بعید می‌دانم زیاد دوام بیاورد. پس همه‌ی تلاشت را بکن. »

-من به وزیر گفتم: «سرورم شما می‌دانید که چنین آموزش‌هایی نیاز به آن دارد که خودم با او تنها باشم...»

-سنت فوند سرش را تکان داد: «البته، البته عزیزم. خودم هم به چنین چیزی فکر می‌کردم. »

-نویرسویل گفت: «آری مشکلی نیست. »

-کلرویل گفت: «چنین کاری بدیهی است. مگر یک دختر را چگونه می‌توان آموزش داد؟ »

-نویرسویل ادامه داد: «ژولیت عزیزم هر چقدر که دوست داشته باشد می‌تواند با همسرم بخوابد. »

سنت فوند موضوعات تازه‌ای را مطرح کرد.

-او نقشه‌ی بی‌رحمانه‌ای را که برای ویرانی فرانسه طراحی کرده بود، برای ما شرح کرد. او گفت: «متأسفانه نشانه‌هایی وجود دارد که نشان می‌دهد به زودی در این کشور انقلابی رخ خواهد داد. جمعیت این کشور بیش از حد افزایش پیدا کرده و به نظر من منشأ مشکلات همین است. هرچه تعداد انسان‌ها زیادتر شود، مشکلات هم بیشتر می‌شود. بیداری اذهان و گسترش روحیه‌ی انتقادی تحولات بزرگی است: ولی فقط بر نادانان می‌توان حاکم بود. ما اولاً قصد داریم همه‌ی مدارس، به خصوص آن‌هایی که رایگان است را تعطیل کنیم. این مدارس مدام شاعر، نقاش و متفکر تولید می‌کند. ما چه نیازی به این همه استعداد داریم؟ چرا باید به خودمان زحمت بدهیم و کودکان را تشویق کنیم تا شاعر و نویسنده و فیلسوف شوند؟ فرانسه به پاکسازی شدید نیاز دارد و ما باید ابتدا به پست‌ترین طبقات حمله کنیم. جمعیت این کشور باید کاهش پیدا کند؛ نباید بگذاریم آموزش همگانی شود. باید گدایان و بدبخت‌ها را از بین ببریم چرا که زاد و ولد آن‌ها زیاد است. ما مؤسسات خیریه و محله‌های فقیرنشین را ویران می‌کنیم. بقیه‌ی مردم نیز باید برده بشوند و ما برای رسیدن به این هدف از هیچ ابزار رادیکالی نمی‌گذریم. برای کاهش جمعیت می‌خواهیم یک جنگ راه بیندازیم. همچنین امروز وزیران موافقت کردند که با ایجاد یک قحطی مصنوعی، بخش عظیمی از جمعیت این کشور را کم کنیم. می‌خواهیم ذرت را کاملاً انحصاری کنیم و با توجه به این کار که سود زیادی برای ما خواهد داشت، مردم را مجبور می‌کنیم تا یکدیگر را بخورند. طبق آنچه جناب ماکیاولی گفته است، ما نباید ذره‌ای برای مردم اهمیت قائل شویم. تنها چیزی که اهمیت دارد، دولت است. حکومت‌هایی که به دنبال منافع مردم هستند، دیر یا زود سقوط خواهند کرد. فقط یک نوع حکومت قوی وجود دارد و آن حکومتی است که خود را همه چیز می‌داند و ملت را هیچ. این که در یک دولت چند برده بیشتر یا چند برده کمتر وجود داشته باشد، مهم نیست؛ مهم آن است که قدرت استبداد خود را از دست ندهد. پس دو راهی که برای حفظ نظام در نظر دارم این است: کم کردن جمعیت و جلوگیری از آگاهی مردم. همانطور که بارها گفته‌ام، برای حکومت بر مردم باید آن‌ها را فاسد کرد. فساد یکی از سرچشمه‌های حیاتی حکومت است. برای دولت

بسیار ضروری است که بشر به طور کلی کاملاً فاسد باشد: هر چه انسان‌ها فاسدتر باشند، راحت‌تر مدیریت می‌شوند. پس باید جلوی آگاهی آن‌ها را بگیریم و آن‌ها را به فساد و فحشا تشویق کنیم. ممکن است برخی نظرات ما را پلید و خیانتکارانه بدانند ولی ابداً چنین نیست. همانطور که طبیعت با جنایت تعادل خودش را نگه می‌دارد، ما هم باری نگه داشتن تعادل حکومت باید جنایت کنیم. هیچ انسانی برای ما مهم نیست و یک آزاده‌ی واقعی برای هیچ انسانی ارزشی قائل نمی‌شود. »

-به معشوقم گفتم: «من به تمام طرح‌های شما پایبند هستم. ولی شما گفتید که هیچ انسانی برای شما ارزش ندارد. حالا آیا من هم برای شما-»

-سنت فوند فوراً گفت: «نباید از چنین چیزی بترسی. من هرگز به دوستانم خیانت نمی‌کنم. اگر به چنین چیزی قائل نباشیم، آنگاه چه چیزی باقی می‌ماند؟ در هر حال باید به یک اصل مطلق پایبند باشیم و تا زمانی که شما به من ضرر نرسانید و یا به من ظلم نکنید، من هم به شما کاری ندارم. دلیلش هم ساده است. اگر شما متوجه بشوید که من می‌خواهم شما را فریب بدهم، آنگاه شما هم تلاش خواهید کرد تا مرا فریب دهید. ولی من نمی‌خواهم فریب بخورم، برای همین شما را هم فریب نمی‌دهم. به همین سادگی دوستی ما پایدار می‌ماند. البته نباید چنین رفاقتی را یک فضیلت دانست. چنین اصلی باز هم در خدمت لذت‌های ماست. شما از دوست خود لذت می‌برید و او هم از اینکه با شماست لذت می‌برد. پس دیگر مشکلی نیست. »

از نیمه شب گذشته بود؛ همه‌ی ما خسته بودیم و به سمت تخت خواب‌ها رفتیم. بعد از انجام چند کار زشت و ناپاک به خواب رفتیم.

نویرسویل داخل شهر کار مهمی داشت برای همین صبح روز بعد سریعاً ما را ترک کرد. کلرویل با من و سنت فوند آنجا ماند چرا که سنت فونت قرار بود تا چند روز دیگر در آن خانه‌ی روستایی بماند.

بعد از چند روز عیاشی، به پاریس بازگشتیم و دختر فوند به خانه‌ی پدرش آمده بود و سنت فوند او را به من معرفی کرد.

الکساندرین فوق‌العاده زیبا بود. سینه‌های او فوق‌العاده خوش فرم بود. پوست سفید و درخشان او هر مردی را از پا در می‌آورد. بدن گوشتی و خوش فرمی که داشت، مرا شهوتی می‌کرد.

-سنت فوند او را به من معرفی کرد و گفت: «این دختر من است، کسی که قرار است با نویرسویل ازدواج کند. هنوز هم می‌توان از او استفاده کرد به خصوص از جلو؛ ولی عقب او سالهاست که دیگر نو نیست. واقعاً چه کسی می‌تواند در برابر چنین باسنی مقاومت کند؟ آیا تا به حال در تمام عمرت چیزی به این جذابی دیده‌ای؟ »

واقعاً باسنی به آن زیبایی ندیده بودم.

-سنت فوند دامن دخترش را بالا زد و ادامه داد: «می‌بینی که چقدر نرم است. عجیب آنکه من هر روز ساعت ۹ به او شلاق می‌زنم و سپس از مقعد با او سکس می‌کنم ولی باز هم نرم است. ژولیت این دختر را به تو می‌سپارم. از او دختری لایق درست کن. همه‌ی فضیلت‌ها را در او از بین ببر. او را به پلیدترین و جنایتکارترین دختر روی زمین تبدیل کن. تمام افکار همسرش را به او آموزش بده. همه‌ی تمایلاتش را به او بگو. هرگز نگذار نام خدا به گوشش برسد. اگر ببینم که کلمه‌ی خدا بر زبانش می‌آید، او را با یک گلوله می‌کشم. من و نویرسویل به دلایل زیادی نمی‌توانیم به او آموزش دهیم، پس برای همین او را به تو می‌سپاریم. فکر نمی‌کنم کسی بهتر از تو بتواند به او آموزش دهد. »

در همین حین جناب سنت فوند به من اطلاع داد که نویرسویل به تازگی به یکی از مقامات بالای کشور تبدیل شده و سالانه بیش از صد هزار کرون دریافت خواهد کرد. سنت فوند افزود: «پادشاه دو برابر این مبلغ را هم به من داده است. »

و در حالی که رذیلت، بدون هیچ خطایی پشت سر هم برای سربازانش پیروزی به ارمغان می‌آورد، آن‌هایی که در مقابل او قد علم می‌کردند یکی یکی از صحنه‌ی طبیعت خارج می‌شدند. وضعیت چنین بود و من در این باره خیلی فکر کردم. آه دوستان من، نمی‌دانید که چقدر از فضیلت نفرت پیدا کرده بودم.

شب بعد را با الکساندرین گذراندم. او واقعاً جذاب بود و آنقدر برای او اشتیاق پیدا کردم که برای ده ساعت متوالی همه کاری با او کردم.

به هر حال به نظر من الکساندرین از نظر اخلاقی بی‌تجربه بود. هنوز نیاز به آموزش داشت. با این حال این هرزه‌ی کوچولو استعداد آن را داشت که به یک لیبرتین درجه یک تبدیل شود چرا که همیشه برای سکس اشتیاق داشت. یکبار از او پرسیدم که آلت پدرت دردآور بود؟

او اعتراف کرد: «در ابتدا خیلی زیاد» اما آنقدر به آن عادت کرده بود که دیگر باعث رنجش نمی‌شد.

از او پرسیدم که آیا با کسی غیر از سنت فوند و نویرسویل رابطه داشته‌ای یا خیر؟ پاسخش این بود که سنت فوند مرا موظف کرده بود که تا به حرف یک مرد دیگر هم گوش کنم و با توجه به توضیحاتی که داد متوجه شدم این مرد دلکور است. از او پرسیدم: «یعنی با دلکور هم سکس داشتی؟ » گفت که نه و او فقط به من شلاق می‌زد تا پدرم نگاه کند. در طول اولین شبی که با هم بودیم، همه‌ی مبانی مکتب لیبرتین را برای او شرح دادم. در مدت سه روز آنقدر حرفه‌ای شده بود که به طرز ماهرانه‌ای مانند کلرویل برای من جلق می‌زد. مشتاق شده بودم که بدانم نویرسویل می‌خواهد با او چه کند. برای همین یکبار نیت او را به خاطر این ازدواج پرسیدم.

– گفت: «او قربانی من است. غیر از این چه انتظاری داشتی؟ من با همه‌ی همسرانم همینگونه رفتار می‌کنم. »

–گفتم: «پس چرا این همه منتظر ماندی؟ »

–او لبخند زد: «به خاطر مهریه؛ به خاطر بچه‌ای که می‌خواهم از او داشته باشم. اینگونه با اینکار جناب وزیر از من حمایت می‌کند. لذت‌های اینکار را هم در نظر داشته باشید. »

این چیزی بود که به من گفت. من تمام علاقه‌ام به الکساندرین را از دست دادم و برای اینکه مجبور نباشم دوباره به او اشاره کنم – چیزهای مهم‌تری برای صحبت کردن دارم – اجازه دهید بگویم که او با نویرسویل ازدواج کرد و به این ترتیب باردار شد. چیز زیادی طول نکشید که او در یکی از مهمانی‌هایی

که پدر و همسرش ترتیب داده بودند، از بین رفت. البته من در آن مراسم حاضر نبودم چرا که اتفاقاتی رخ داد که به زودی برای شما می‌گویم.

هزینه‌ای که به خاطر دختران از وزیر می‌گرفتم، همیشه به اندازه‌ی هزینه‌ی خرید نبود. بسیاری از مواقع بیشتر از آنچه خرج کرده بودم از وزیر پول می‌گرفتم. می‌خواهم یک نمونه از آن‌ها را برای شما شرح دهم تا کمی در مورد پاکدامنی من بیشتر بدانید.

روزی از یک فرد ناشناس به من نامه‌ای رسید. داخل نامه نوشته شده بود که من در جنگ قبلی نیم میلیون فرانک به دولت پول قرض داده بودم و حالا می‌خواهم پولم را پس بگیرم. این فرد قبلاً از ثروتمندان بود ولی حالا ورشکسته شده بود و دیگر نمی‌توانست هزینه‌ی خورد و خوراک دخترش را پرداخت کند. برای همین از آنجایی که می‌دانست من روی جناب وزیر نفوذ دارم، به من نامه‌زده بود تا پول او را پس بگیرم. همه‌ی مدارک مورد نیاز را داخل نامه گذاشته بود و من پس از کمی تحقیق فهمیدم که راست می‌گوید. ولی چیز دیگری که از نامه فهمیدم، این بود که با توجه به توصیفات او، دخترش باید خیلی زیبا و جذاب باشد. شرارت موجب شد که نقشه‌های شیطانی بکشم. بلافاصله بدون اینکه چیزی به وزیر بگویم، از او خواستم که نیم میلیون فرانک به من بدهد و او بدون هیچ سؤالی پول را به من تحویل داد. به محض اینکه پول را دریافت کردم، از پدر و دختر خواستم که به دیدن من بیایند. دخترش واقعاً زیبا بود ولی آنها نمی‌دانستند چه نقشه‌ای برایشان کشیده‌ام. قرار بود قربانی عیاشی‌های هفتگی جناب وزیر بشوند. پولی که برای تضمین آینده‌ای راحت برای چندین خانواده کافی بود، در کمتر از یک هفته توسط من هدر رفت. دختر او که می‌توانست آینده‌ی خوبی داشته باشد و با یک شوهر خوب و صادق ازدواج کند، پس از چهار روز قربانی لذت‌های سنت فوند شد.

چند روز بعد، کلرویل به من یادآوری کرد که باید به دیدن روحانیون کلیسا برویم. ما آماده شدیم و من دوتا از خدمتکارانم را نیز با خودم بردم. زمانی که وارد کلیسا شدیم، رئیس آنجا به ما خوش آمد گفت. همه چیز آماده شده بود. صندلی‌ها را کنار گذاشته بودند و سه تا تشک بسیار بزرگ وسط کلیسا پهن شده بود. طبق گفته‌ی کلود ما انتظار داشتیم حدود سی نفر در این عیاشی شرکت کنند ولی اینطور نبود! شصت و پنج روحانی در آنجا حاضر شده بودند تا خودشان را با ما چهار نفر ارضا کنند.

آلت حدود ده نفر از آن‌ها به بزرگی آلت کلود بود و خودتان می‌توانید بفهمید که چه شب سخت و در عین حال لذت بخشی را پشت سر گذاشتیم. باید بگویم برای بیست ساعت پشت سر هم با آن شصت و پنج نفر سکس داشتیم و می‌توانم بگویم روی هم رفته همه‌ی ما بیش از سیصد بار ارضا شدیم.

بعد از اینکه به خانه برگشتم و دو روز استراحت کردم، باز هم شهوتی شدم. اینبار می‌خواستم به تنهایی به انجمن جنایتکاران بروم تا خودم را ارضا کنم. برای همین سریعاً خودم را به آنجا رساندم. به محض اینکه وارد شدم چندین نفر به سمت من آمدند تا بدن مرا نوازش کنند. یک مرد چهل ساله برای من جلق می‌زد ولی زیاد به او جذب نشدم. سر جایم ایستاده بودم و به اطراف نگاه می‌کردم تا اینکه چشمم به یک راهب بسیار خوشتیپ افتاد. او مشغول خوشگذرانی با دو زن دیگر بود. از من فاصله داشت ولی من سعی کردم خودم را به او نزدیک‌تر کنم و متوجه شدم که او هم به من نگاه می‌کند. دیگر به دو زنی که برایش جلق می‌زدند کاری نداشت. به من خیره شده بود. به او نزدیک‌تر شدم و او هم از جایش برخاست. سپس در حالی که مرا گرفته بود، به سمت یک اتاق خصوصی رفتیم.

-وقتی با هم تنها شدیم گفتم: «فکر نمی‌کردم در این انجمن، شخصی به زیبایی و خوشتیپی شما پیدا کنم. عجیب‌تر برای من این است که چنین آدم خوشتیپی با چنین هرزه‌های بی‌ارزشی وقتش را می‌گذراند. »

-شابرت گفت: «خودم هم تعجب می‌کنم. »

(دوستان من همانطور که می‌دانید شابرت زیباترین شخص کل انجمن است و به زودی خواهید دید که در ماجراجویی‌های من چه نقشی ایفا می‌کند.)

-راهب جذاب من ادامه داد: «واقعاً حیف این آلت است که وارد واژن کثیف آن‌ها بشود. فکر می‌کنم مقعد شما جای بسیار مناسب‌تری است. »

-جواب دادم: «مطمئناً همینطور است. »

-دست مرا گرفت و روی آلتش گذاشت. سپس گفت: «در این صورت بیایید شروع کنیم. من به شما نشان خواهم داد که تا چه حد سلیقه‌های ما شبیه هم است. »

و نمی‌دانید که چقدر سکس با شابرت لذت بخش بود. بعد از اینکه کارمان تمام شد، به شابرت قول دادم که باز هم یکدیگر را می‌بینیم. بعد از آن خودم را به حرمسراها رساندم. حدود سه ساعت خودم را با شکنجه‌ی پسربچه‌ها سرگرم کردم و بعد از آن به سمت قسمت دختران رفتم. دو دختر انتخاب کردم. یکی پنج و دیگری شش ساله. آن‌ها را به سمت گودال‌ها بردم و آنقدر آن‌ها را ترساندم که نزدیک بود بیهوش شوند. سپس هر دو را به داخل گودال پرتاب کردم و بالای سر جسدهایشان خودارضایی کردم.

آن روز مهمان نویرسویل بودم و برای همین به سرعت از انجمن به سمت خانه‌ی او رفتم. مهمان دیگری هم داخل خانه‌ی او حضور داشت. شخصیت برجسته‌ای که نامش کنت دو بلمور بود.

-نویرسویل گفت: «ایشان رئیس جدید انجمن جنایتکاران هستند. جناب کنت امروز کار خود را آغاز خواهد کرد. » سپس رو به بلمور کرد و گفت: «اجازه بده تا ژولیت معروف را به تو معرفی کنم. او را در انجمن جنایتکاران ندیده‌ای؟ »

-کنت گفت: «نه، فکر نکنم ایشان را دیده باشم...»

-نویرسویل گفت: «مهم نیست. به زودی با او آشنا خواهی شد...او زیباترین باسن جهان را دارد...روحی به سیاهی و پلیدی او پیدا نمی‌کنید. امروز بیشتر با او آشنا خواهی شد. آیا دوست دارید قبل از شام کاری انجام دهیم؟ من منتظر کلرویل هستم، اما...می‌دانید، او ساعت ۴ کارش تمام می‌شود. ولی تازه ساعت سه شده است. پس بهتر است فعلا به اتاق من بروید. من به خدمتکارم دستور می‌دهم که در خدمت شما باشد. »

بلمور رضایت داد. یک خدمتکار مرد و من وارد اتاق شدیم. اشتیاق بلمور ساده بود: او خدمتکار مرد را مجبور کرد تا مرا بکند. بعد از اینکه این مرد ارضا شد، کمی به من شلاق زد و دوباره خدمتکار را مجبور کرد تا سکس کند. زمانی که این مرد برای بار دوم ارضا شد، کنت آب او را خورد و مرا مجبور کرد تا روی صورت او بگوزم. بدون اینکه ارضا شود از اتاق خارج شد. در تمام طول این مدت فقط به باسن من خیره شده بود. زمانی که دوباره سر میز حاضر شدیم، کلرویل هم خودش را رسانده بود و مانند فرشته‌ها شده بود.

-نویرسویل به من گفت: «ژولیت نباید فکر کنی که شیدایی‌های جناب کنت به همین سادگی است. او می‌داند که تو دوست ما هستی و برای همین ملاحظه کرد. »

-کلرویل گفت: «نمی‌دانید که جناب کنت چقدر خویشتن دار است. »

-با لبخند پرسیدم: «پس خانم به من بگویید که جناب کنت چه شیدایی‌هایی دارند. دوست دارم همه چیز را در مورد ایشان بدانم. »

-نویرسویل پرسید: «جناب کنت، اشکالی ندارد تا در این مورد به او بگوییم؟ »

-«چنین چیزهایی ممکن است تصویر شخصیت مرا برای ایشان خراب کند. »

-کلرویل گفت: «اینطور نیست. مطمئن باشید که با فهمیدن شرارت شما، بیشتر به شما احترام خواهد گذاشت. »

-نویرسویل گفت: «جناب کنت دوست دارند یک پسر کوچک پنج یا شش ساله را روی شانه‌های یک زن بگذارند و با چاقو باسن و کمر او را پاره کنند. خون پسربچه از روی کمر زن به سمت باسنش می‌رود و جناب کنت زیر باسن این زن زانو می‌زند تا خون را بخورد. مانند یک آبشار. درست می‌گویم جناب کنت؟ »

کنت سرش را تکان داد.

«در همین حال دو یا سه مرد دیگر باید جناب کنت را از مقعد بکنند. البته این بخش کوچکی از شیدایی‌های جناب کنت است. »

-با خوشحالی فریاد زدم و دستانم را دور گردن کنت انداختم: «شیدایی شما مرا دیوانه می‌کند. لطفاً برای این کار از من استفاده کنید. »

او به من گفت که تا قبل از اینکه امروز به پایان برسد، اینکار را انجام می‌دهیم. سپس زیرلب به من گفت که مدفوعم را نگه دارم.

-کلرویل گفت: «همانطور که گفتم، زمانی که شیدایی خود را بگویید، او دیوانه می‌شود. »

-نویرسویل گفت: «آری می‌دانستم. انسان‌های واقعی هیچگاه متوقف نمی‌شوند و همیشه در کار خودشان افراط می‌کنند. »

-کلرویل گفت: «کاملاً درست است. انسان باید کورکورانه و به هر قیمتی که شده، به دنبال لذت خودش باشد. برای چنین شخصی، لذت و شرارت یک چیز می‌شود. »

-کنت گفت: «طبیعت به انسان توصیه می‌کند که همیشه به دنبال ارضا شیدایی‌هایت باش. وای به حال کسانی که در جوانی شهواتشان را در غل و زنجیر قرار می‌دهند و خودشان را به انکار عادت می‌دهند. بدین وسیله خودشان را بدبخترین موجود می‌کنند. چقدر بدبختند چنین حیواناتی...»

غذایمان را خوردیم و سریعاً به سمت انجمن حرکت کردیم. یک ساعت دیرتر به انجمن رسیدیم. جناب کنت بلمور که به عنوان رئیس جدید انتخاب شده بود، بالای سکوی ریاست رفت. روی این سکو یک صندلی بزرگ از طلا گذاشته بودند که محل نشستن رئیس بود. اعضای انجمن یکی یکی جلو آمدند و باسن او را بوسیدند. هنگامی که همه ادای احترام کردند، کنت بر تخت خود نشست.

-گفت: «موضوعی که امروز برای سخنرانی انتخاب کرده‌ام، عشق است. می‌خواهم در مورد عشق سخن بگویم. شاید برخی گمان کنند که روی سخن من فقط با مردان است ولی باید بگویم که اینطور نیست. سخنان من برای زنان هم مهم است. پس همه گوش کنید تا هیچوقت گرفتار دامی به نام عشق نشوید. »

سپس در حالی که لباسش را مرتب می‌کرد و همه ساکت شده بودند ادامه داد:

-«ما زمانی که به یک شئ خارجی علاقه پیدا می‌کنیم و یا چیز میل شدیدی در ما برمی انگیزد، از کلمه‌ی عشق استفاده می‌کنیم. آنجایی که می‌خواهیم فاصله‌ی بین آن چیز و خودمان را کم کنیم و با آن متحد شویم جایی است که می‌گوییم عاشق شده‌ایم...آن چیز ما را خوشحال می‌کند، ما را به وجد می‌آورد...اگر نتوانیم خودمان را به آنچه عاشقش شده‌ایم، نزدیک کنیم آنگاه ناامیدی به سراغ ما می‌آید و کم کم افسرده می‌شویم. زمانی که عاشق می‌شویم تمام نیازها و خواسته‌های معشوقمان مانند خودمان حیاتی و عزیز می‌شود و همیشه از اینکه او را از دست بدهیم می‌ترسیم. همانطور که می‌دانید

یک عاشق خودش را فدای معشوق می‌کند؛ مدام باید غمگین باشد؛ همیشه ناراحت وضعیت معشوقش است. اما من می‌خواهم بپرسم کجای این معامله سودمند است؟ آیا این عشق ارزش آن را دارد تا به خاطر لحظه‌ای لذت، این همه غم و ناراحتی و ترس بر وجود ما سرازیر شود؟ اگر پاداش این همه درد چیزی فراتر از یک ارگاسم معمولی بود، آنگاه شاید به شما توصیه می‌کردم عاشق شوید ولی تمام نگرانی‌ها، همه‌ی عذاب‌ها، همه‌ی رنج‌ها و همه‌ی ناراحتی‌هایی که عشق برای ما به ارمغان می‌آورد به هیچ عنوان با سودی که از این معامله بدست می‌آوریم برابر نیست. پس چرا باید خودمان را با این زنجیر ببندیم! وقتی زنی زیبا خودش را به من عرضه می‌کند من از او چه می‌خواهم؟ مطمئناً آنچه برای من مهم است، بدن اوست. حال یک عاشق چه می‌خواهد؟ مگر زمانی که شما عاشق کسی می‌شوید به چیزی غیر از بدن او علاقه پیدا کرده‌اید؟ پس اگر ما هر دو می‌خواهیم با یک زن بخوابیم، چرا باید ذهنمان را با یک مفهوم متافیزیکی خطرناک آلوده کنیم؟ این مفهوم متافیزیکی خطرناک یعنی عشق، انگیزه‌ی اصلی انسان را پنهان می‌کند و نمی‌گذارد که یک انسان متوجه اعمالش بشود. انگیزه‌ی من بدن یک زن است. انگیزه‌ی یک عاشق هم بدن معشوقش است ولی مفهوم عشق چشمان او را کور کرده و نمی‌گذارد بفهمد که ما همه به دنبال یک چیز هستیم. اگر ما مفهوم عشق را از دایره‌ی لغات خود حذف کنیم، آنگاه قلب خود را از این تب ظالمانه‌ای که آن را می‌سوزاند و تلف می‌کند در امان نگه داشته‌ایم. انسان اگر می‌توانست بفهمد که برای ارضا شدن نیازی به دوست داشته شدن نیست، آنگاه بسیاری از مشکلاتش از بین می‌رفت. ما باید بدانیم که عشق یک مفهوم الهی نیست بلکه ساز و کاری است که ما را به سمت جنس مخالف جذب می‌کند. اگر به حیوانات نگاه کرده باشید، متوجه می‌شوید که برای جفت‌گیری کارهایی را انجام می‌دهند که یک انسان انجام می‌دهد. عشق همان غریزه است و در فصول جفت‌گیری در انسان فعال می‌شود. ولی برخی کوته فکران از این مفهوم خیالی یک مفهوم الهی و مقدس ساخته‌اند. عشق همان چیزی است که ما شهوت می‌نامیم. زمانی که انسان از شهوت کور شده و می‌خواهد هر طور که شده خودش را تخلیه کند، آنگاه می‌گوید عاشق شده‌ام. این است معنای حقیقی عشق. عشق مانند سایر مفاهیم متافیزیکی ساخته‌ی ذهن است. بشر همیشه دوست دارد خودش را مقدس کند، برای همین به غرایز خود جنبه‌های الهی می‌دهد. ولی همه‌ی ما می‌دانیم که تمامی این مفاهیم به اصطلاح مقدس، در خدمت شهوات انسان است. می‌خواهم سؤال مهمی از شما

اعضای محترم بپرسم. اگر عشق چیز مقدس و الهی است، پس چرا زمانی که یک انسان عاشق فرد دیگری می‌شود، تمام حالات و علائم بدنش مانند زمانی است که می‌خواهد با کسی سکس کند؟ چرا تمام اعصابش برانگیخته می‌شود و قلبش شروع به تپیدن می‌کند؟ خون در تمام رگ‌هایش به جوش می‌آید و می‌خواهد هرچه سریع‌تر خودش را تخلیه کند. این همان شهوت است. چرا ما باید شهوات خودمان را پشت مفاهیم خیالی پنهان کنیم؟ زمانی که شما به یک زن می‌گویید که عاشق تو شده‌ام ولی بعداً به او خیانت می‌کنید، یعنی شهوت خودتان را پشت یک مفهوم خیالی پنهان کرده‌اید در صورتی که اگر از ابتدا به او بگویید من به خاطر شهوت خودم به تو نزدیک می‌شوم، مطمئن باشید که اگر خیانت بکنید آن زن به هیچ عنوان ناراحت نمی‌شود و برای ارضا خواسته‌های شما بیشتر تلاش می‌کند. پس بیایید خودمان را از دست این مفاهیم ساختی خلاص کنیم و طعم واقعی زندگی را بچشیم. زنان هم باید به این نکات توجه داشته باشند. زمانی که شما احساس عاشقی می‌کنید، برای حامله شدن آماده‌اید و این نکته‌ای است که همه‌ی متخصصین آن را تأیید می‌کنند. گمان نکنید که کسی یا چیزی شما را بیش از خودش دوست دارد. ابداً اینطور نیست. تنها چیزی که برای یک عاشق مهم است آن سوراخ‌هایی است که طبیعت روی بدن شما گذاشته است. اگر بتوان نشان داد که عشق چیزی جز خرافه نیست، سه چهارم جوامع جهان که رسمشان این است که زنان خود را زیر قفل و زنجیر نگه دارند، دیگر چنین کارهایی نمی‌کنند. عشق منشأ بسیاری از کژ فهمی‌ها و مشکلات جوامع امروزی است. آنچه را که انسان‌ها عشق می‌نامند، به طور خلاصه، چیزی جز میل به لذت بردن نیست. به عاشقان عالم نگاه کنید. همه‌ی آن‌ها بعد از اولین سکس، دیگر حسی به هم ندارند. زمانی که ما طبق یک رسم مضحک و پوچ سنتی عاشق هم می‌شویم و سپس ازدواج می‌کنیم، در واقع می‌خواهیم استفاده از اندام‌های تناسلی خودمان را انحصاری کنیم. ما قرارداد می‌بندیم که من از آلتم فقط برای تو استفاده می‌کنم. عشق چنین چیزی است. ولی به محض اینکه مرد و زن با هم بخوابند، روز بعد هر دوی آن‌ها در ذهنشان با مردان و زنان دیگری که در کوچه و خیابان می‌بینند، خواهد خوابید. ولی از آنجایی که با ریاکاری بارها و بارها خودشان را پشت مفهوم عشق پنهان کرده‌اند، مجبور خواهند شد که تمایلات درونی خود را سرکوب کنند و چنین چیزی یعنی اعلام جنگ علیه طبیعت؛ و می‌بینید که روز به روز بدبخت‌تر می‌شوند. بین همه‌ی هوس‌های انسان، عشق خطرناک‌ترین است چرا که اگر شما

به کسی اعلام عشق کنید ولی بعداً از کار خود پشیمان شوید، ممکن است معشوقتان از در انتقام وارد شود. در واقع شما با عاشق شدن برای خودتان دشمن درست می‌کنید و اینکار جان شما را به خطر می‌اندازد. چقدر از جوانان که به خاطر مفهوم پوچ عشق جان خود را از دست داده‌اند. عاشق زنی می‌شوید و بعداً می‌بینید که او عاشق شخص دیگری است و برای همین جوان ما خودکشی می‌کند. اگر هم خودکشی نکند زن و معشوقش را می‌کشد. پس عشق خطرناک است. عشق جهان را برای انسان وارونه می‌کند و نمی‌گذارد واقعیت را ببیند. عشق همه‌ی بدی‌های یک شئ را برای عاشق زیبا می‌کند. عشق، عاشق را مجبور می‌کند که معشوقش را تا درجه‌ی خدایی بالا ببرد. آیا این خود دلیلی برای بیهوده بودن عشق نیست؟ آیا به شما نمی‌گوید که عشق خطرناک است؟ چرا شما باید یک چیز خطرناک و زشت را تا حد قداست بالا ببرید؟ زنانی که زشت هستند، چرا باید مانند الهه‌ها با آن‌ها برخورد شود؟ عشق کاری می‌کند که شما یک زن معلول و چلاغ را با ونوس مقایسه کنید[۱]. حال برای از بین بردن مفهوم عشق چه باید کرد؟ پاسخ ساده است: آزادیخواهی و بی‌ثباتی. این‌ها پادزهرهای عشق هستند. اگر خودمان را به این دو چیز عادت دهیم، آنگاه دیگر چیزی به نام عشق برای ما معنایی نمی‌دهد. اگر شما ثبات نداشته باشید و مدام با زنان مختلف بخوابید و به دنبال چیزی جز لذت‌های خودتان نباشید، کم کم متوجه می‌شوید که احساس عشق در شما خفه می‌شود و تنها چیزی که باقی مانده است، شهوت است. عشق یک بیماری است و درمان آن آزادیخواهی است. شاید شما امروز هنگام عبور از خیابان عاشق یک زن شوید ولی اگر بلافاصله مسیر خودتان را عوض کنید و به سمت فاحشه خانه بروید و با چند زن خوش هیکل و زیبا بخوابید، آنگاه متوجه بیهوده بودن احساس خودتان خواهید شد. به محض اینکه ارضا می‌شوید، آن حس عاشقی نیز از بین می‌رود. بگذارید مطلب را ساده‌تر کنم. شاید شما امروز عاشق یک زن زیبا بشوید و بخواهید جان خودتان را برای او فدا کنید؛ برای رهایی از این احساس نیازی نیست به فاحشه خانه بروید. به شما می‌گویم که یک خودارضایی ساده هم کافی

---

[۱] . یادداشت ساد: برای ما ثابت شده است که بین زن و مرد تفاوت وجود دارد. تفاوت بین زن و مرد، مانند تفاوت بین انسان و میمون است. می‌گویند چرا شما زنان را جزو انسان‌ها حساب نمی‌کنید؟ می‌پرسم که مگر می‌توان میمون را جزو گونه‌ی انسان‌ها حساب کرد؟ اگر شما یک زن برهنه را کنار یک مرد برهنه قرار دهید، به غیر از تفاوت اندام جنسی متوجه خواهید شد که زن نمونه‌ی ضعیف و تحقیر شده‌ی مردان است. حال اگر یک میمون را کنار یک مرد مقایسه کنید آنگاه خواهید فهمید که میمون نمونه‌ی ناقص و فوق‌العاده ضعیف انسان است. با این مقایسه‌ی ساده شما متوجه می‌شوید که زنان باید مانند میمون‌ها تحقیر شوند. همانطور که ما میمون‌ها را تربیت می‌کنیم تا کارهای نمایشی انجام دهند، زنان را هم آرایش می‌کنیم تا شهوات ما را ارضا کنند. بین یک میمون و یک زن، تفاوت زیادی وجود ندارد.

است و خواهید دید که احساس شما نسبت به او یک دهم شده است. با یک خودارضایی ساده می‌توانید این حس پوچ و بیهوده را تا حدود زیادی از خودتان دور کنید. برای چندمین بار می‌گویم، کسانی که گمان می‌کنند عاشق یکدیگر شده‌اند، کافی است یک بار با هم بخوابند و آنگاه خواهند دید که کیفیت حس عاشقی آن‌ها نصف شده است. اگر برای بار دوم و سوم با هم بخوابند، متوجه می‌شوند که دیگر عشقی وجود ندارد و برای بار چهارم متوجه می‌شوند که اصلاً یکدیگر را دوست ندارند و به هم بی‌حس می‌شوند و برای بار پنجم خواهند فهمید که از یکدیگر متنفرند. اما من توصیه می‌کنم که یا خودارضایی کنید و یا به فاحشه خانه بروید چرا که اینگونه می‌توانید به تدریج احساس عشق را در خودتان از بین ببرید. سؤال دیگری که در روابط عاشقانه مطرح است، این می‌باشد که آیا معشوقه تواند یک مرد را راضی کند؟ آیا مرد از بودن با یک زن می‌تواند به همه‌ی خواسته‌های نفسانی‌اش دست پیدا کند؟ مطمئناً اینطور نیست و مرد فقط وقتی که تعدد طلب باشد می‌تواند به چنین هدفی دست پیدا کند. همچنین اگر زن قرار است فقط خودش را محدود به خواسته‌های یک مرد بکند، این بدان معناست که زن باید بخش زیادی از لذت‌ها و خواسته‌های خودش را قربانی کند. آیا سرکوب خواست‌های نفسانی در تضاد با اراده‌ی طبیعت نیست؟ بیایید از خودمان لذت ببریم: این قانون طبیعت است. همه‌ی ما می‌دانیم که یک شئ بعد از مدتی ارزش خود را از دست می‌دهد. یک زن یا یک مرد نمی‌تواند برای همیشه ما را شاداب نگه دارد. بالاخره از آن خسته می‌شویم. پس چه بهتر که عشق را فراموش کنیم و خودمان را غرق در خواسته‌هایمان کنیم. ولتر می‌نویسد: "عشق یک نیاز فیزیکی است، بیایید هرگز آن را چیز دیگری در نظر نگیریم. " هدف و خواسته‌های عشق فیزیکی است. هیچ چیز فراطبیعی در آن وجود ندارد. عشق دگرگون می‌شود. چرا که منشأ آن هوس‌های نفسانی است. به محض اینکه زنی زیباتر ببینید، احساسات شما تغییر می‌کند. همین به ما نشان می‌دهد که عشق هیچ قداستی ندارد. عشق پوچ‌ترین و بدون شک خطرناک‌ترین مفهومی است که انسان با آن سر و کار دارد و می‌تواند تمام زندگی یک انسان را از بین ببرد. تمام مشتقات عشق خطرناک است. عشق به والدین، عشق به خدا و عشق به دین. چرا ما باید به والدین خودمان عشق ورزیم در حالی که آن‌ها تنها به خاطر لذت‌های خودشان ما را به این جهان پر از درد آوردند؟ عشق به خدا و دین که خیلی وقت است از بین رفته و

سخن گفتن در مورد آن خجالت‌آور است. پس بیایید تمام این احساسات پوچ را در خودمان از بین ببریم و در تمامی حالات و در تمامی طول زندگی فقط در پی برآورده کردن لذت‌های خودمان باشیم.»

این سخنرانی مطمئناً با استقبال گرم زنان مواجه نشد. اما مردان حاضر در سالن، همگی با تمام وجود بلمور را تشویق می‌کردند. بلمور از روی سکو پایین آمد و می‌خواست به سمت حرمسراها برود که مردی شصت ساله جلوی او را گرفت و از او خواست که اجازه دهد تا برای تبریک، از باسن تو استفاده کنم. بلمور که نمی‌توانست امتناع کند، خودش را آماده کرد.

بعد از اینکه خواسته‌ی پیرمرد را برآورده کرد، به بقیه دستور داد که هیچکس جز ما او را همراهی نکند. به سرعت داخل حرمسرا شد و با توجه به دقتی که داشت، تعداد زیادی از کسانی را که از قوانینی تخطی می‌کردند، شناسایی کرد. ما ابتدا به حرمسرای زنان رفته بودیم و او در آنجا سی و پنج بچه‌ی بین پنج تا ده سال، چهل و هفت دختر بین پانزده تا هجده و شصت و پنج دختر بین هجده تا بیست و یک ساله را به شلاق خوردن محکوم کرد؛ سه کودک بین شش تا ده ساله را محکوم کرد تا زنده زنده پوستشان را بکنند. چهار نفر را هم محکوم به مرگ کرد. خودش در اجرای همه‌ی حکم‌ها حضور داشت. ابتدا چندین دختر را با شلاق خاردار کتک زد. چندتا از دختران را با مشت تنبیه کرد. به یکی از دختران آنقدر سیلی زد که تقریباً داشت می‌مرد. به یکی از دختران آنقدر مشت زد که دماغ و لب‌هایش کنده شد. سپس با چاقو پوست چندتا از بچه‌ها را کند. در تمامی این صحنه‌ها ما برای او جلق می‌زدیم و در نهایت زمانی که داشت قلب یکی از کودکان را بیرون می‌کشید، ارضا شد.

-نویرسویل به او گفت: «خیلی خوب حالا بیایید به لذت‌های خودمان بپردازیم. جناب بلمورآیا شیدایی خود را به ما نشان می‌دهید؟ »

-کنت گفت: «آری ولی باید خودتان را برای چیزهای فوق العاده ترسناکی آماده کنید. »

-«چقدر خوب. ما هم همین را می‌خواهیم. »

پس از آن جناب کنت وارد حرمسرای پسرها شد. بعد از تنبیه چند ده نفر، در نهایت ده پسر را برای خونخواری خودش انتخاب کرد. ده دختر هم از حرمسرای زنان آوردند. من داوطلبانه یکی از پسرها را

روی شانه‌ام نگه داشتم. هفت ساله بود. جناب کنت ابتدا باسن او را گاز گرفت. سپس چند سیلی به باسن او زد. بقیه در همین حال با هم سکس می‌کردند. کنت زیر من دراز کشید و یکی از جلادها با چاقو کمر پسربچه را برید. من برای خودم جلق می‌زدم. خون پسربچه از خط باسن من به داخل دهان کنت میریخت. جلاد یک بریدگی دیگر ایجاد کرد. بعد از اینکه چندجای او را برید، در نهایت با چاقو گردن پسربچه را برید و تمام بدن مرا خون فرا گرفت. کنت زیر من حمام خون می‌گرفت. در حالی که یکی از زنان آلت او را می‌خورد ارضا شد.

نویرسویل و بلمور از ما جدا شدند و دوباره به حرمسرای دخترها رفتند. بعداً به ما گفتند که آنجا ده ها بچه‌ی دیگر را محکوم کردیم و با انواع و اقسام روش‌ها آن‌ها شکنجه کردیم. من و کلرویل در قسمت مردان ماندیم و بعد از اینکه توسط هفتاد یا هشتاد نفر گاییده شدیم، دوباره به سمت شکنجه گاه برگشتیم. من دیگر این جزئیات را مطرح نمی‌کنم چرا که خودتان با آن‌ها آشنا هستید.

چند روز بعد، جناب کنت بلمور به من پیشنهاد کرد که در طول هفته دو مهمانی برای او برگزار کنم و برای اینکار می‌خواست ماهیانه پنجاه هزار فرانک به من بدهد. سنت فوند هیچ مشکلی برای اینکار نداشت و از آنجایی که کنت بسیار ثروتمند بود، من از او خواستم که مبلغ را افزایش دهد چرا که با این پول هزینه‌ی شام و خورد و خوراک هم تأمین نمی‌شود. کنت بلافاصله پیشنهاد خود را دو برابر کرد و پذیرفت که تمام هزینه‌های اضافی را هم بدهد. من پیشنهاد او را قبول کردم و معامله انجام شد.

اگر نویرسویل و سنت فوند را فاکتور بگیریم، انسان‌های کمی را می‌شناسم که در فساد به سطح کنت بلمور برسند. تخیل او آنقدر قوی بود که معمولاً او را مجبور می‌کرد جنایت‌های جدیدی اختراع کند؛ جنایاتی که من حتی در رویاهای خودم هم نمی‌دیدم.

-یک روز به من گفت: «ژولیت، این تخیلی که در من می‌ستایی، دقیقاً همان چیزی است که مرا به سمت تو جذب کرد. من آدم‌های کمی را به فاسدی و هوسبازی تو دیده‌ام. زمانی که تخیلات شنیع خودت را برای من بازگو می‌کنی، دیوانه می‌شوم. آه ژولیت نمی‌دانی که محقق کردن تخیلات چقدر لذت بخش است. آدم‌های کمی ما را درک می‌کنند؛ زمانی که یک تخیل جنایت‌آمیز را محقق می‌کنیم و برای هم جلق می‌زنیم، گویی همه‌ی دنیا را فتح کرده‌ام. لا متری می‌گوید: "خوشا به حال آن‌هایی که

تخیل پر جنب و جوش و بی‌هدفی دارند. " ژولیت، گاهی اوقات به این فکر می‌کنم که واقعیتی که اکنون در اختیار ماست، ارزش آن تخیلات را ندارد. خیلی وقت‌ها لذت آن چیزی که نداریم، بیشتر از لذت آن چیزهایی است که داریم. هزاران بار به خاطر تخیلات خودم ارضا شده‌ام. به خاطر کارهایی که نمی‌توانم انجام دهم! چقدر دوست داشتم که همه‌ی مردم جهان را بکشم. می‌دانی چند بار با این فکر خودارضایی کرده‌ام؟ حساب آن از دست خودم هم بیرون رفته است. ای کاش قدرت آن را داشتیم تا همه‌ی تخیلات خودمان را به منصه ظهور برسانیم. اگر این قدرت را داشتم، جنایاتی اختراع می‌کردم که خود خدایان هم شگفت‌زده شوند. »

جای تعجب نیست که کنت با چنین ذهنی مستعد، روز به روز به موفقیت‌هایش افزوده می‌شد. آدم‌های کمی را می‌شناسم که تا این در آزادیخواهی پیش رفته باشند. او واقعاً جزو بزرگترین لیبرتین‌های جهان بود. ما با هم کارهای بسیار وحشتناکی انجام دادیم.

حدود چهار ماه از سکس با پدرم می‌گذشت و شکمم بزرگ شده بود. من با یک مامای معروف مشورت کردم و او سریعاً به خانه‌ی من آمد. یک سوزن بزرگ وارد واژنم کرد و بعد از چند دقیقه به من گفت که جنین را سوراخ کرده است. دو ساعت بعد جنین مرده از واژنم بدون هیچ دردی بیرون آمد. من به همه‌ی زنان توصیه می‌کنم به هیکل خودشان اهمیت بدهند و نگذارند یک تکه گوشت بدرد نخور زندگی آن‌ها را به هم بریزد.

-کلرویل یک روز به من گفت: «ژولیت، من به تازگی آدرس عجیب‌ترین زن شهر را پیدا کرده‌ام. او یک فالگیر است و هر نوع سمی که بخواهی می‌فروشد. باید او را ببینیم. »

-پرسیدم: «آیا دستور ساخت سم‌ها را می‌فروشد؟ »

-«آری. فقط ۵۰ لویی می‌گیرد. »

-«سم‌هایی که می‌سازد، کارساز است؟ »

-«اگر دوست داشته باشی، جلوی خودت آن‌ها را امتحان می‌کند. »

-«پس حتماً باید او را ببینیم چرا که من همیشه دوست داشتم از سم استفاده کنم. »

-«آه کبوتر من، اینکه زندگی دیگران در دستان تو باشد واقعاً عالی است. »

-«و کشتن آن‌ها با سم باید لذتبخش‌تر باشد. -آه کلرویل، اگر به من دست بزنی، می‌فهمی که چقدر خیس هستم...»

-کلرویل دستش را به واژن من زد و گفت: «آری، همین طور است -آه فرزند عزیز، عجب اشتیاقی داری! » سپس کمی اخم کرد و گفت: «اما ژولیت، مگر به من نگفتی که سنت فونت یک جعبه سم به تو داده است؟ »

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

-«خوب؟ با آن چه کردی؟ »

-«تمام شد. من از همه‌ی سم‌ها استفاده کردم و جرات نمی‌کنم از او بیشتر بخواهم. »

-«یعنی همه‌اش را استفاده کردی؟ »

-«آری. »

-«برای کارهای خودش؟ »

-«آری. حدود یک سوم آن‌ها را برای کارهای فوند استفاده کردم. ولی بقیه‌اش را برای کارهای خودم استفاده کردم. »

-«برای انتقام؟ »

-«کمی از آن را برای انتقام مصرف کردم. ولی بقیه‌اش برای لذت‌های خودم بود. »

-«ای دختر جذاب! »

-«اوه کلرویل، تو نمی‌دانی که مسموم کردن مردم چقدر لذت بخش است. بارها و بارها این سم‌های دلربا را در جیبم گذاشتم و به خیابان رفتم. فاحشه‌ها، پیرزنان، پیرمردان و حتی کودکان زیادی را با آن مسموم کرده‌ام. به بچه‌های زیادی آب نبات سمی داده‌ام تا از زجر زیاد جان بکنند.... روز بعد دوباره

به آنجا برمی گشتم و وقتی می‌دیدم که این مردم و به خصوص کودکان روی زمین دراز کشیده‌اند و از دهانشان کف آمده است، وارد خلسه می‌شدم. گونه‌هایم سرخ می‌شد...بدنم داغ می‌شد.... میلرزیدم. حتی نمی‌توانستم تعادل خودم را حفظ کنم. طبیعت مرا به گونه‌ای آفریده است که با انجام جنایت دیوانه می‌شوم. »

-کلرویل دوباره گفت: «درک می‌کنم. آموزش‌های من و نویرسویل و سنت فوند تأثیرات خوبی روی شما گذاشته است. کم کم دارید یک لیبرتین حرفه‌ای می‌شوید. تأثیری که انجام جنایت روی عصب‌های ما می‌گذارد، همیشه باید به چنین چیزی منتهی شود: یعنی تعادلمان بهم بخورد. زمانی فرا خواهد رسید که شهوت تو همان جنایت می‌شود و دیگر نمی‌توانی فرق آن‌ها را بفهمی. ژولیت اگر به گذشته‌ی خودت نگاه کنی، متوجه خواهی شد که جنایات کوچک چقدر تأثیرگذار بوده‌اند. از فرو کردن یک سنجاق شروع کرده‌ای و حالا کارت به جایی رسیده که خنجر فرو می‌کنی. قوانین طبیعت به ما می‌گوید که اگر به تدریج، ولی پیوسته یک کاری را انجام دهید، سرانجام به افراطی ترسناک دست پیدا خواهید کرد. روزی خواهد رسید که با کشتن همه‌ی انسان‌های روی زمین، باز هم عطش شهوت شما سیر نخواهد شد و چنین عطش سیری ناپذیری همانجایی است که همه‌ی ما باید به آن برسیم. باید بگویم مرا شگفت‌زده کردی. تو از معلمت پیشی گرفتی. شاید من تصورات بیشتری نسبت به تو داشته باشم ولی دستاوردهای من کمتر است-»

-فریاد زدم: «دیگر چه می‌خواهی انجام دهی؟ مگر کسی می‌تواند از شما پلیدتر باشد؟ »

-کلرویل پاسخ داد: «دوست دارم جنایتی انجام دهم که برای سال‌های زیاد تأثیر آن را ببینم. جنایتی می‌خواهم که اثر دائمی داشته باشد؛ می‌خواهم زمانی که شب‌ها می‌خوابم، افراد زیادی به خاطر جنایت من همچنان رنج بکشند. دوست دارم مرتکب جنایتی بشوم که حتی پس از مرگم ادامه داشته باشد تا شرارت مرا تدام بخشد...»

-من گفتم: «عزیزم، برای تحقق اهدافت من چیز زیادی نمی‌دانم ولی من و بلمور در این مورد زیاد صحبت کرده‌ایم. بلمور مطالبی به من گفت که به نظرم می‌تواند برای شما مفید باشد. »

-و مادام لورسانژ کاغذی را که بلمور سال‌ها قبل به او داده بود، به شنوندگانش نشان داد. متن آن چنین بود: «یک آزادیخواه اصیل جنایتی را مرتکب می‌شود که تا سال‌های سال اثرات آن باقی بماند. یک لیبرتین باید در طول یک سال، ذهن سیصد کودک را فاسد کند. بعد از سی سال، او توانسته است تا نه هزار کودک را فاسد کند. اگر هر کودکی که او فاسد کرده است فقط یک چهارم این تعداد را در طول عمرش فاسد کند، آنگاه بعد از حدود دو نسل، ۹ میلیون نفر توسط آموزه‌های خودش و یا شاگردانش فاسد شده‌اند. »

-کلرویل گفت: «چقدر این بلمور جذاب است. »

-گفتم: «واقعاً همینطور است. مردان زیادی وجود ندارند که به درجه‌ی فساد او رسیده باشند. اتفاقاً او از خرید سم خوشحال خواهد شد. ما باید سم‌ها را به دو برابر قیمت به او بفروشیم. به نظر تو هر چقدر هم که یک مرد به ما وفادار باشد، باید دائماً او را فریب دهیم؟ »

-پاسخ کلرویل این بود: «مطمئناً. ما باید همانگونه که مردان با ما رفتار می‌کنند، با آن‌ها رفتار کنیم. هیچ مردی صادق نیست و چرا ما باید صداقت به خرج دهیم؟ اگر ذائقه و شیدایی‌های معشوقت مانند شماست، لذت ببرید و از او استفاده کنید ولی هرگز فراموش نکن که جنس مردان همیشه با زنان جنگ دارد و باید به یاد داشته باشیم که آن‌ها دشمن ما هستند. مردان همیشه زنان را تحقیر می‌کنند و ما زنان نباید هیچ فرصتی را برای پاسخ دادن به این توهین‌ها از دست بدهیم. خود شما هر روز این توهین‌ها را می‌شنوید و هرگز نباید فکر انتقام از مردان از ذهن شما بیرون برود. به طور خلاصه او یک مرد است و شما باید او را فریب دهید.... می‌دانی ژولیت، ذهن تو هنوز کمی مهربان است: چرا به مردان احترام می‌گذاری؟ باید از آن‌ها استفاده کنی و در هر حالتی آن‌ها را فریب بدهی. با اینکه تو به سنت فوند نزدیک‌تر هستی، ولی پول کمتری از او در می‌آوری. در واقع تو یک ششم من هم از او پولی بدست نمی‌آوری. اگر من در جایگاه تو بودم، هر روز میلیون‌ها فرانک پول از او می‌دزدیدم.... »

مکالمه‌ی ما در کالسکه قطع شد چرا که به مقصد مورد نظر یعنی خانه‌ی جادوگر رسیده بودیم.

خانه‌ی کوچکی داشت. زمانی که در زدیم، خدمتکار او به ما گفت که خدمه و کالسکه باید از اینجا بروند. ما دستور دادیم که در یک مشروب فروشی که کمی از آنجا فاصله داشت، منتظر ما بمانند. سپس وارد خانه شدیم.

یک ربع بعد مادام دوراند ظاهر شد. چهل سال سن داشت. فوق‌العاده خوشگل و خوش هیکل بود. نگاه و رفتار او نشان می‌داد که تحصیل کرده است.

-دوستم خطاب به او گفت: «خانم، کسانی که از کار شما راضی بوده‌اند و شما را می‌شناسند، ما را به شما معرفی کرده‌اند.... اول از شما می‌خواهیم که آینده‌ی ما را پیشگویی کنید. » بیست و پنج لویی به او داد. «سپس از شما می‌خواهیم که دستورالعمل ساخت سم‌ها را به ما آموزش دهید. » پنجاه لویی دیگر به او داد.

-دوراند پاسخ داد: «شما هر دو فوق‌العاده زیبا هستید و برای همین باید قبل از هر چیز دیگری، مراسم اولیه و کاملاً ضروری را انجام دهیم. ممکن است شما از این مراسم خوشتان نیاید. »

کلرویل پرسید که این مراسم چیست.

-جادوگر گفت: «باید با من به یک اتاق تقریباً تاریک بیایید. آنجا باید برهنه شوید تا به شما تازیانه بزنم. »

-«سفت می‌زنی؟ »

-«تا زمانی که خون جاری شود. اگر اینکار را قبول نکنید، من هم کاری برای شما انجام نمی‌دهم. به علاوه من خون شما را برای مراسم پیشگویی نیاز دارم. »

-به کلرویل گفتم: «بهتر است برویم. در چنین شرایطی نباید مخالفت کنیم. »

داخل یک اتاق نیمه تاریک شدیم. اطراف اتاق قفسه‌های زیادی وجود داشت. مانند جادوگران داخل قفسه‌ها انواع و اقسام مواد کیمیاگری گذاشته بود. همچنین جمجمه و شیشه‌های الکلی که از جنین

حیوانات مختلف پر شده بود، آنجا قرار گرفته بود. انتهای اتاق یک ستون قرار داشت و جادوگر ما را به آن بست.

-این جادوگر پرسید: «آیا تصمیم دارید برای به دست آوردن دانشی که به دنبال آن هستید، کمی درد بکشید؟ »

-ما پاسخ دادیم: «آری ما برای هر اتفاقی آماده‌ایم. »

سپس کمی ما را بوسید و بعد از چند دقیقه سکوت شروع به ضربه زدن کرد. به هر کدام از ما پنجاه ضربه زد. با اینکه به چنین کارهایی عادت داشتیم و در واقع لذت می‌بردیم، ولی آنقدر قوی ضربه می‌زد که کمی برای ما دردناک بود. باسن هر دوی ما خون افتاده بود. بعد از این ضربات باسن ما را لمس کرد و مطمئناً این دست‌ها، دست‌های جادوگر نبودند.

شکنجه‌گر ما دوباره دست به کار شد و حالا دیگر نمی‌توانستیم در مورد جنسیت او شک کنیم: مردی آلتش را به باسن خونی ما می‌مالید. بعد از اینکه دوباره پنجاه بار به ما شلاق زد، مراسم تمام شد. چشم بندهای ما را برداشت و ما کسی جز دوراند در اتاق ندیدیم. دو کاسه زیر باسن ما قرار داد تا خون‌ها جمع شود. بعد از این باسن ما را با اسفنج خیس پاک کرد و پرسید که آیا درد داشت؟

-ما گفتیم: «مهم نیست، آیا کار دیگری هم باید انجام دهیم؟ »

-دوراند پاسخ داد: «بله. حالا نوبت آن است که کلیتوریس شما را کمی بمالم. »

سپس هر دوی ما را روی یک تخت بلند خواباند. یک پرده روی ما کشید به صورتی که نیم تنه‌ی پایین خود را نمی‌دیدیم. خود جادوگر نیمه برهنه شد و ما را مجبور کرد تا سینه‌هایش را لیس بزنیم. سپس بدون این که ببینیم چه کسی پشت پرده ایستاده است، شخصی پاهای ما را بلند کرد و آلتش را وارد واژن ما کرد.

-زمانی که آلت او وارد واژنم شد به او گفتم: «خانم، امیدوارم این مرد قابل اعتماد باشد. »

-دوراند در پاسخ گفت: «ابله، او مردی نیست که بخواهد از تو لذت ببرد. او خداست. »

-کلرویل گفت: «خانم شما دیوانه‌اید؛ هیچ خدایی وجود ندارد. و اگر وجود داشت مطمئناً درگیر کارهای مهمتری بود و قطعاً با زنان سکس نمی‌کرد. »

-دوراند دستور داد: «سکوت. کاری نداشته باشید که او کیست. اگر کلمه‌ی دیگری به زبان‌آورید، مراسم بی‌تأثیر می‌شود. »

-من جواب دادم: «دیگر حرفی نمی‌زنیم ولی بهتر است مراقب باشد چون نه بچه می‌خواهیم و نه بیماری مقاربتی. »

-دوراند گفت: «او خداست. نباید نگران این چیزها باشید. دیگر چیزی نگویید. »

و در همین لحظه احساس کردم که اسپرم او تمام رحم مرا پر کرد. بدون اینکه متوجه چیزی بشویم، پرده‌ها را کنار زد و ما را به اتاق دیگری برد.

داخل آن اتاق دو دختر کوچک سیزده چهارده ساله به صندلی بسته شده بودند...از قیافه‌شان و رنگ پریدگی‌شان معلوم بود که آن موجودات در فقر شدیدی پرورش یافته‌اند. کمی آنطرف‌تر، دو نوزاد پسر نه ماهه در گهواره‌ای خوابیده بودند. انتهای اتاق یک میز بزرگ قرار داشت که روی آن با بسته‌های زیادی (مانند داروهای داروخانه‌ها بود) پوشیده شده بود. دور تا دور اتاق هم قفسه‌هایی پر از بطری و جمجمه وجود داشت.

-دوراند گفت: «اینجاست که من نظر خودم را اعلام می‌کنم. »

-«نمی‌فهمم. »

-«سخنان مرا بنویس، روزی می‌رسد که معنای آن‌ها به خوبی روشن می‌شود. تو کلرویل، می‌بینی که بدون اینکه کسی به من گفته باشد، نام تو را می‌دانم. پنج سال بیشتر زنده نخواهی ماند: سلامتی‌ات روز به روز کاهش پیدا می‌کند ولی در همین حال ثروتت زیادتر می‌شود. روزی که جنین تو به حرکت بیفتد، از گل‌های بهار پشیمان خواهی شد. »

-«نمی‌فهمم. »

-«سخنان مرا بنویس، روزی می‌رسد که معنای آن‌ها به خوبی روشن می‌شود. »

در این زمان دوست من نگران به نظر می‌رسید.

-«در مورد تو ژولیت – و به من بگو چه کسی می‌توانست نام تو را به من بدهد؟ تو ای ژولیت، رویایی خواهی دید که زندگی تو را عوض می‌کند. فرشته‌ای برایت ظاهر می‌شود و حقایق غیر قابل درک را برای تو آشکار می‌کند. اما از حالا تا آن زمان می‌توانم این را پیش‌گویی کنم: زمانی که رذیلت از بین برود، زمان غصه و پریشانی فرا خواهد رسید. »

و بعد از این یک ابر غلیظ اتاق را پر کرد. دوراند به خلسه فرو رفته بود و فریاد می‌زد. دور اتاق می‌رقصید و زمانی که ابر از بین رفت، به هوش آمد. لباس‌هایمان به ما بازگردانده شد. وقتی لباس پوشیدیم، دوراند از ما پرسید چه نوع سمی می‌خواهیم؟

-کلرویل گفت: «پیش‌گویی شما مرا آزار می‌دهد؛ تا پنج سال دیگر می‌میرم! »

-دوراند پاسخ داد: «آه، چه کسی می‌داند؟ شاید توانستی نجات پیدا کنی. »

-کلرویل گفت: «پس بگذارید امید داشته باشم. اما اگر اشتباه کرده باشی چه؟ ممکن است یک هفته‌ی دیگر بیشتر زنده نمانم! فرقی ندارد. در مدتی که زنده می‌مانم، خودم را غرق در جنایت می‌کنم. راستی اجناس خود را به ما نشان دهید. خواص این چیزهای کشنده را برای ما توضیح دهید. »

-جادوگر گفت: «برای اینکه اجناسم را نشان دهم، باید بیست و پنج لویی دیگر بدهید. بعداً می‌توانید اجناس مرا ببینید و هرکدام را که خواستید بخرید. اگر دوست داشته باشید، می‌توانید آن‌ها را روی این دو دختر کوچک امتحان کنید. اگر رضایت نداشتید، من ۵۰ لویی به شما پس می‌دهم. »

شیشه‌ها را یکی یکی از قفسه‌ها پایین می‌آورد؛ ابتدا داروی‌های تقویت‌کننده‌ی غرایز جنسی، استفراغ‌آور، پاک‌کننده معده و سقط جنین را به ما نشان داد. ما مقدار زیادی جینسنگ، پودر حشره و لیکور جوئی ژاپنی خریدیم. به خاطر اینکه این‌ها مواد بسیار نایابی بودند، برای هر اونس ده لویی از ما گرفت.

-کلرویل گفت: «بهتر است جینسنگ بیشتری بخرم چرا که روی مردان به خوبی کار می‌کند. »

-دوراند گفت: «حالا به قسمت سموم برویم. اگر برای برخی تکثیر نسل بشر لذتبخش است، باید بگویم جلوگیری از زیاد شدن انسان‌ها لذتبخش‌تر است. »

تعداد سموم بقدری زیاد بود که هر کدام در دسته‌ی خاصی طبقه‌بندی شده بود. اولین سمی که بررسی کردیم، مربوط به یک نوع وزغ بود. تأثیراتی که این سم می‌گذاشت، آنقدر برای ما هیجان‌انگیز بود که از دوراند خواستیم سریعاً آن را آزمایش کند.

-او گفت: «با کمال میل، قربانی را تعیین کنید. » یکی از دختران را انتخاب کردیم. دوراند به ما گفت که آیا می‌خواهید زمانی که گاییده می‌شود، او را مسموم کنیم؟ ما از این پیشنهاد خوشحال شدیم و او زنگی را به صدا در آورد. یک مرد بلند قد، لاغر، رنگ پریده و عصبی حدوداً پنجاه ساله ظاهر شد.

-به همراهم گفتم: «مطمئن هستم که این همان مردی است که دقایقی قبل با ما بازی می‌کرد. »

-کلرویل سری تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم حق با شماست. »

-دوراند گفت: «الزمور، این دخربچه‌ی باکره باید گاییده شود تا بانوان عزیز در همین حین به او سم بدهند...شق کردی؟ »

-الزمور با اندوه گفت: «کودک را به من بسپارید، من هر کاری از دستم بر می‌آید انجام خواهم داد.»

-پرسیدم: «خانم، این چه جور آدمی است؟ »

-دوراند پاسخ داد: «او یک جن باستانی است. می‌توانم با یک ورد خاص او را ناپدید کنم. آیا می‌خواهی ناپدید شدن او را ببینی؟ »

-«آری. »

دوراند چند کلمه‌ی مبهم بر زبان آورد و ناگهان از جایی که الزمور ایستاده بود، دود بلند شد و سپس ناپدید شد.

-کلرویل گفت: «حالا کاری کن که جن برگردد. »

دوباره چند کلمه‌ی مبهم گفت و اتاق را کمی دود گرفت و دیدیم که الزمور دوباره ظاهر شد. جن اینبار شق کرده بود و بچه را گرفت. آلتش را وارد واژن دختر کرد و چند ثانیه بعد بدن و آلت این جن خونی شده بود. کلرویل سم را به خورد دختر داد. بلافاصله تشنج کرد. الزمور در همین حال تلمبه می‌زد. بدن دختر منقبض شد و مانند دیوانه‌ها جیغ می‌زد. صحنه‌ی وحشتناکی بود. شش دقیقه بعد دختر به زمین افتاد و مرد. الزمور نیز ارضا شد و صداهایی که در می‌آورد ما را به این نتیجه رساند که او همان کسی است که مدتی قبل با ما بازی کرده بود. الزمور قربانی را برداشت و از آنجا رفت.

دوراند دوباره به سراغ سم‌ها رفت. اینبار یک سم جدید به ما نشان داد که به گفته‌ی خودش از ببر گرفته شده بود و تأثیر بسیار وحشتناکی داشت.

-کلرویل گفت: «پس اجازه دهید کمی امتحان کنیم؛ اما اینبار روی یک مرد جوان. »

-«چه سنی دوست دارید؟ »

-«از هجده تا بیست. »

یک جوان بسیار خوشتیپ و خوش هیکل ظاهر شد. ولی مثل بقیه‌ی قربانی‌ها، او هم فقیر و بدبخت بود و ما فهمیدیم که این جادوگر قربانی‌های خودش را از کجا انتخاب می‌کند.

-دوراند پرسید: «آیا می‌خواهی خودت را با او سرگرم کنی؟ »

-گفتم: «بله، به ما ملحق نمی‌شوی؟ به نظر می‌رسد این مرد توانایی این را دارد تا هر سه‌ی ما را بکند. »

-«چی؟ دوست داری گاییده شدن منو ببینی؟ »

-«قطعاً دوست داریم. »

-«من دیوانه هستم. ممکن است بترسید. »

-کلرویل در حالی که او را در آغوش گرفت گفت: «مهم نیست. خشن‌ترین کارهای خودت را انجام بده. تو هم مثل ما هستی. ما از دیدن کسانی مثل تو خوشحال می‌شویم. »

و بدون هیچ مقدمه‌ای، کلرویل به سمت مرد جوان می‌رود تا برای او جلق بزند. چند دقیقه‌ای بود که دوست داشتم بدن دوراند را لمس کنم برای همین به سرعت به سمت او رفتم و با زبانم سینه و لب و شکم او را لیس زدم. نمی‌دانید چه بدن خوبی داشت، به خصوص کلیتوریسش! هرگز کلیتوریسی به این صافی و بلندی ندیده بودم. کلیتوریس او را می‌مکیدم که کلرویل مرا کنار زد و خودش دست به کار شد. سپس دوباره به سمت مرد جوان رفت و بعد از اینکه کمی آلت او را خورد، به سینه‌ی او مشتی زد و فریاد زد: «می‌خواهی مرا تحقیر کنی؟ ابله تو مرا یک فاحشه می‌بینی؟ »

سپس خم شد و باسنش را به پسر نشان داد. پسر جوان فوراً آلتش را وارد مقعد او کرد. در همین حال دوراند واژن او را لیس می‌زد و من هم کلیتوریس بلند دوراند را می‌مکیدم.

-کلرویل فریاد زد: «مسمومش کن، مسمومش کن! »

و جادوگر بلافاصله سم را به دهان جوان ریخت و چند ثانیه بعد در حالی که مانند دیوانگان تلمبه می‌زد، جان داد. آلت او را بیرون کشیدیم و متوجه شدیم قبل از مرگ توانسته ارضا شود.

جسد او را بیرون بردند و دوراند دسته‌ی سوم از سم‌ها را به ما نشان داد. سمی که به ما نشان داد نامش رویال بود. همان سمی بود که در روزگار لویی پانزدهم باعث مرگ تعداد زیادی از اعضای خانواده‌ی او شد. این سم از نوعی مار ساخته شده بود.

-دوراند گفت: «می‌خواهی ببینی چه کاری می‌تواند انجام دهد؟ »

-من پاسخ دادم: «ما هرگز چنین پیشنهادهایی را رد نمی‌کنیم. »

-«و می‌خواهید قربانی چه کسی باشد؟ »

-کلرویل گفت: «یک مرد جوان جذاب. »

دوراند زنگ کوچکی را به صدا درآورد و در مقابل ما پسری هجده ساله ظاهر شد. از قبلی زیباتر بود ولی به همان اندازه بدبخت و فقیر.

-«می‌خواهی بگویم الزمور او را بکند؟ »

-«با خوشحالی! »

دودی بلند شد و الزمور دوباره ظاهر شد.

-دوراند به او دستور می‌دهد: «خانم‌ها می‌خواهند روی این پسر سم امتحان کنند. شروع کن. باید او را بکنی. »

-کلرویل حرفش را قطع کرد: «اول باید مرا بکند. »

-«و مادام دوراند و من چه کار کنیم؟ »

-«ژولیت تو می‌توانی مقعد الزمور را لیس بزنی و دوراند هم جلوی من دراز بکشد تا در حینی که گاییده می‌شوم، کلیتورسش را لیس بزنم. این پسربچه‌ی جوان هم آلتش را وارد دهان دوراند می‌کند و زمانی که می‌خواهد ارضا شود، سم را به او می‌دهیم. »

همه چیز طبق نقشه‌ی کلرویل پیش رفت و زمانی که پسربچه می‌خواست ارضا شود، سم را به او داد. پسربچه در حالی که وسط اتاق می‌دوید، ارضا شد و آبش روی زمین ریخت. سپس افتاد و مرد. الزمور به گاییدن کلرویل ادامه داد. من برای خودم جلق می‌زدم. در نهایت همه‌ی ما ارضا شدیم.

-کلرویل گفت: «چقدر لذت بخش بود. در آینده تا جایی که می‌توانم از سم استفاده می‌کنم. »

-دوراند گفت: «باید همین کار را بکنید. قتل با سم بی‌خطر است. دیگر کسی نمی‌تواند شاهد ماجرا باشد. هیچ پزشکی هم نمی‌تواند علت مرگ او را تشخیص دهد. »

-کلرویل به او گفت: «ادامه بده که با این وضع، امشب ممکن است کل پاریس را خالی از سکنه کنم.»

دوراند دوباره وردی خواند و جن ناپدید شد.

-جادوگر گفت: «با من به حیاط بیایید. ممکن است چیزهای خوبی ببینید. البته یخبندان زمستان گذشته آنقدر شدید بود که بیشتر گیاهان من مردند. »

به حیاط پشتی او رفتیم و آنجا بیشتر به گورستان شباهت داشت. انتهای باغ یک دختر برهنه ایستاده بود و دوراند به ما پیشنهاد کرد که اینجا برای هم جلق بزنیم. پودری روی زمین پاشید و ناگهان زمین باز شد و چندین جسد پوسیده و گندیده ظاهر شد. لباس‌هایمان را در آوردیم. کلرویل استخوان یکی از اجساد را برداشت و وارد واژن خودش کرد. با استخوان خودارضایی کرد. دوراند خودش را روی یکی از جسدهای نیمه گندیده انداخت. جسد کرم افتاده بود و بوی وحشتناکی می‌داد. تمام بدن جسد را لیس زد و دست گندیده‌ی جسد را وارد واژنش کرد. من روی چندین استخوان دراز کشیدم و برای خودم جلق زدم. دوراند واژن مرا لیس زد و کلرویل هم واژن دوراند را لیس می‌زد. دوراند ارضا شد و آب زیادی از واژنش بیرون آمد. همه را روی صورت جسد خالی کرد. سپس به دختربچه‌ای که آنجا برهنه ایستاده بود کمی سم داد و دختربچه بعد از اینکه برای چند دقیقه به خود پیچید، جان داد.

بعد از این دوباره لباس‌هایمان را پوشیدیم و به اتاق برگشتیم.

-جادوگر گفت: «این دو نوزاد را می‌بینید؟ من این‌ها را برای گران قیمت‌ترین و بهترین سم‌ها نگه داشته‌ام. می‌خواهید از تماشای آن لذت ببرید؟ »

-ما پاسخ دادیم: «مطمئناً. »

مادام دوراند بچه‌ها را از گهواره‌شان بیرون کشید و مانند یک تکه گوشت از سقف آویزان کرد. سپس با تمام قدرت به آن‌ها شلاق زد. بعد از مدتی از دهان این دو نوزاد کف بیرون آمد. دوراند با احتیاط این کف‌ها را جمع کرد و داخل یک بطری ریخت و به قیمت صد لویی به ما فروخت. می‌گفت که از بین تمام سم‌هایی که درست می‌کند، این خطرناک‌ترین سم است و این درست بود...نوزادان را به حال خودشان رها کرد تا خون داخل سرشان جمع شود. اینگونه هر دوی آن‌ها بعد از کمی تکان خوردن و گریه کردن، مردند.

-بعد از این به او گفتم: «خانم شما هم مانند ما آزاده هستید. چه جنایات دیگری می‌توان در این خانه انجام داد؟ »

-دوراند پاسخ داد: «آری. می‌توانم بگویم من یکی از جنایتکارترین انسان‌های روی زمین هستم. اگر بخواهم می‌توانم با طاعون، یک شهر را از بین ببرم. می‌توانم یک بیماری همه گیر منتشر کنم. می‌توانم هوای شهرها را آلوده کنم. در یک کلام، در نوع خودم زنی بی‌همتا هستم. خانم‌ها، هر آنچه را که تصور کنید، می‌توانید در خانه‌ی من انجام دهید. هرچه دوست داشته باشید می‌توانم در اختیار شما قرار دهم. هر نوع زن و مردی که دوست داشته باشید، از هر نژاد و از هر کشوری می‌توانم برای شما آماده کنم. فقط کافی است به من دستور دهید و من از هر نژادی، از هر ملتی، از هر جنسیتی و از هر سنی که بخواهید برای شما قربانی آماده می‌کنم. شما خوب پول خرج می‌کنید و در خانه‌ی من با پول می‌توانید هر چیزی داشته باشید.

-«اما خانم مطمئناً شما ثروتمند هستید و به پول زیادی نیاز ندارید. »

-دوراند گفت: «بله ولی من هم به دنبال ارضا خواسته‌هایم هستم و برای همین هرچه را بدست می‌آوردم سریعاً خرج می‌کنم. بنابراین آنقدرها هم که فکر می‌کنید ثروتمند نیستم...در هر حال اینجا هرچه بخواهید در اختیار شما می‌گذارم. تا به حال پنج یا شش قربانی را از بین برده‌اید و اگر دوست داشته باشید، می‌توانم پانصد نفر دیگر را برای شما آماده کنم. فقط کافی است لب‌تر کنید. »

-کلرویل گفت: «دو پسر پانزده ساله می‌خواهم تا آن‌ها را با یک دیلدوی آهنی گداخته از مقعد بکنم. در همان حین تو باید آن‌ها را مسموم کنی. »

-دوراند گفت: «برای هر قربانی صد لویی می‌گیرم. »

-من گفتم: «من دو دختر جوان می‌خواهم. می‌خواهم مثل کلرویل آن‌ها را با دیلدوی گداخته از مقعد و واژن بکنم. باید در طول این عملیات به من شلاق بزنید. »

-دوراند گفت: «هر دختر پنجاه لویی. »

-«بگو. »

-«به من کمک می‌کنید تا ۵۰ لویی بدست آورم؟ »

-«قطعاً. »

-«یک لیبرتین به صورت پنهانی کارهای شما را تماشا می‌کرد. او می‌خواهد با شما آشنا شود. »

-من گفتم: «مشکلی نیست ولی باید به ما پول بدهی. هیچ پولی لذت بخش‌تر از پول هرزگی نیست. باید مثل فاحشه‌ها به ما پول بدهد. از او صد لویی بگیرید تا ما هر کدام ۲۵ لویی بدست‌آوریم. »

-کلرویل گفت: «ولی می‌خواهد چکار کند؟ »

-دوراند گفت: «نگران نباش. او می‌داند که شما خانم‌های محترمی هستید و با ملاحظه با شما رفتار خواهد کرد. »

-من گفتم: «مشکلی نیست. پول را بگیرید و به او بگویید مانند فاحشه‌ها با ما رفتار کند. »

مردی حدوداً شصت ساله، کوتاه قد، تنومند و تقریباً برهنه وارد اتاق شد. مانند ثروتمندان لباس پوشیده بود.

-او فریاد زد: «باسن‌های دوست‌داشتنی...عجب باسن‌های زیبایی! آه خانم‌ها، چه کارهای زیبایی انجام دادید...کشتید، بله...مثل قصاب‌ها...این همان چیزی است که من دوست دارم. بیایید باز هم انجام دهیم. من هم به شما کمک می‌کنم. »

مرد فاسد بلافاصله کلرویل را روی مبل پرتاب کرد و باسن او را لیس زد. در همین حال واژن مرا می‌مالید. سپس آلتش را در آورد و وارد مقعد کلرویل کرد. بعد از چند تلمبه ارضا شد. اینبار به سراغ من آمد. به باسنم چندتا سیلی زد و کمی هم مقعدم را لیس زد. سپس آلتش را وارد واژنم کرد و بعد از چند دقیقه ارضا شد. یک پسربچه‌ی یازده ساله وارد اتاق شد. به ما دستور داد تا سینه‌ی او را پاره کنیم و قلبش را بیرون بکشیم. سپس آلتش را وارد رگ‌های قلب کرد و برای خودش اینگونه جلق

می‌زد. کمی بعد به کلرویل گفت تا آلت او را بخورد و به من دستور داد تا قلب را به صورتش بمالم. در نهایت برای بار سوم ارضا شد و بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت.

-از خانم دوراند پرسیدیم: «این شخص عجیب و غریب چه کسی بود؟ »

-او پاسخ داد: «مردی بسیار ثروتمند است، اما من نام او را به شما نخواهم گفت: شما نباید انتظار داشته باشید نام مشتری‌های خودم را لو بدهم. »

-«کارهای بدتری هم انجام می‌دهد؟ »

-«او معمولاً خودش بچه‌ها را می‌کشد ولی فکر کنم امروز حوصله نداشت برای همین به شما گفت تا اینکار را انجام بدهید. ولی باید بدانید که او مرد مؤمنی است. بعد از هر جنایتی که انجام می‌دهد به درگاه خدا دعا می‌کند. »

لباس‌هایمان را پوشیدیم و به سمت کالسکه رفتیم. هر دوی ما می‌خواستیم بلافاصله از چیزهایی که خریده بودیم استفاده کنیم.

من مشتاق بودم بلمور را به دوراند معرفی کنم: آن‌ها برای همدیگر ساخته شده بودند. در برخورد بعدیمان نام او را ذکر کردم. ولی جادوگر را نمی‌شناخت و برای همین تصمیم گرفتیم با هم به آنجا برویم. کنت که از کالاهای آن جادوگر دیوانه شده بود، چند ده برابر ما از او چیز خرید و سپس برای چند ساعت در آنجا شیدایی‌های خودش را ارضا کرد.

-جادوگر به او گفت: «آقا واقعاً باید بگویم که شما مرا شگفت‌زده کردید. اگر دوست داری فردا هم به اینجا بیا. هرچقدر قربانی بخواهی برای تو آماده می‌کنم. »

روز بعد دوباره به آنجا رفتیم ولی هرچقدر در زدیم، کسی در را باز نکرد. هیچکس در خانه نبود و علیرغم پرس و جوهای زیادی که انجام دادم، هرگز نتوانستم کشف کنم که چه بر سر آن زن برجسته آمده است.

در طول دو سال آینده هیچ چیز غیرعادی برای من اتفاق نیفتاد. بیش از همیشه جنایت می‌کردم و به جایی رسیده بودم که کارهای ساده دیگر مرا برانگیخته نمی‌کرد. برای ساده‌ترین لذت‌ها هم مجبور بودم جنایت کنم. آنقدر بی‌تفاوت شده بودم که برای ارضا شدن باید خشن‌ترین کارها را انجام می‌دادم.

تازه به سن بیست و دو سالگی رسیده بودم که سنت فوند یکی دیگر از نقشه‌های وحشتناک خودش را برای من بازگو کرد. هدف او در این نقشه این بود که دو سوم مردم فرانسه را از گرسنگی بکشد. می‌خواست بخش عظیمی از مواد غذایی به خصوص غلات را از مردم بخرد و احتکار کند. در این نقشه من نقش اصلی را ایفا می‌کردم.

باید اعتراف کنم که در آن لحظه ناگهان بدنم لرزید. با اینکه این همه فاسد شده بودم ولی با شنیدن نقشه‌ی سنت فوند دهانم خشک شد و چشمانم سیاهی رفت. سنت فوند متوجه رفتار من شد و بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت.

رفتن او را تماشا کردم و وقتی در بسته شد و صدای قدم‌هایش خاموش شد، مدتی آنجا منتظر ماندم. سپس، چون دیر شده بود، به رختخواب رفتم تا بخوابم. نتوانستم بخوابم و تا مدت زیادی بیدار ماندم ولی زمانی که به خواب رفتم، رویای نگران‌کننده‌ای دیدم: خواب دیدم که انسانی ترسناک با مشعلی در دست وسایل خانه‌ی مرا آتش می‌زند. همه چیز را آتش زد. خانه‌ام کاملاً آتش گرفته بود که متوجه شدم وسط آتش یک دختر نورانی دراز کشیده است. دستش را به سوی من بلند کرده بود. گویی می‌خواست مرا به آغوش بکشد. سپس از جایش بلند شد. می‌خواست مرا نجات دهد. به دنبال من آمد ولی شعله‌های آتش او را از بین برد. از خواب پریدم. بدنم خیس عرق شده بود و بلافاصله پیشگویی جادوگر را به یاد آوردم: زمانی که رذیلت از بین برود، زمان غصه و پریشانی فرا خواهد رسید. قلبم به گریه افتاده بود؛ برای لحظه‌ای شرارت از وجودم پاک شد و به خودم میلرزیدم. مطمئن بودم که قرار است بدبخت بشوم. زنی که در خواب دیدم ژوستین فاضل و غمگین بود که می‌خواست مرا به فضیلت بکشاند.... جذب فضیلت شده بودم...پیشگویی مرگبار...باید به من بگویید چکار می‌توانستم بکنم؟ درست آن زمانی که بیش از همیشه به نصیحت نیاز داشتم، تنها شده بودم. من هنوز درگیر این خواب

بودم که بدون اعلام قبلی، غریبه‌ای وارد اتاق خوابم شد. یک کاغذ به من داد و سریعاً از اتاق بیرون رفت ولی می‌توانم بگویم که دست‌های نویرسویل بود.

-داخل کاغذ نوشته بود: «تو تباه شده‌ای. هیچگاه انتظار نداشتم کسی را که خودم آموزش دادم و تا این حد بی‌عیب و نقص بود، چنین ضعفی داشته باشد. به دنبال این نباشید که اشتباه خود را جبران کنید: خیلی دیر شده است: گمان نکنید که جناب وزیر احمق است و سعی نکنید او را فریب دهید چرا که اینگونه عصبانی‌تر می‌شود. تا قبل از اینکه امروز به اتمام برسد پاریس را ترک کنید. هرچه پول دارید با خودتان ببرید و روی هیچ چیز دیگری حساب نکنید. تمام پول‌هایی که از سنت فوند می‌گرفتید از حالا به بعد قطع می‌شود. او مرد قدرتمندی است، خودت می‌دانی؛ و می‌دانی که وقتی خشمگین می‌شود چکار می‌کند: پس درنگ نکن و از اینجا برو. من مبلغی که سالیانه از من دریافت می‌کردی، یعنی ده هزار لیور را باز هم به تو خواهم داد ولی دیگر چیزی نگو و فوراً از اینجا برو. »

خشکم‌زده بود. گویی رعد و برق به من برخورد کرده بود. ناامید شده بودم ولی ترس از سنت فوند بیشتر مرا تحت تأثیر قرار داده بود. با عجله از تختم بلند شدم. جرات نداشتم اموال و پس اندازم را که پیش دفتر اسناد سنت فوند بود پس بگیرم. برای همین هرچه در خانه داشتم برداشتم و سریعاً از خانه بیرون رفتم. تنها پانصد لویی توانستم جمع کنم. از خانه‌ای که روزی مثل ملکه‌ها در آن زندگی می‌کردم، مانند یک گدای لرزان بیرون آمدم. نمی‌دانستم کجا بروم. نیمه شب بود. برای آخرین بار سرم را برگرداندم تا به خانه‌ام نگاهی بیندازم و در حالی که اشک از چشمانم سرازیر شده بود به راهم ادامه دادم...باید کجا می‌رفتم؟ به خانه‌ی کلرویل؟ ...اما نه. آیا او به من خیانت کرده است؟ یعنی می‌خواهد جای مرا بگیرد؟ آه، بدبختی ما را به همه مشکوک می‌کند و چقدر اشتباه کردم که به بهترین دوستم شک کردم.

با خودم گفتم که من هنوز جوانم و نباید به هیچکسی جز خودم تکیه کنم...به خودم می‌گفتم این یک شروع جدید است. باید از اشتباهات گذشته‌ام درس بگیرم...ای فضیلت مهلک! یک بار مرا فریب دادی، ولی نترس، من دیگر هرگز تحت تأثیر ناخوشایند تو قرار نخواهم گرفت. فقط یک بار لغزش کردم و همین کافی بود تا به آتش جهنم سقوط کنم. تصمیم گرفتم فضیلت را برای همیشه در خودم خفه

کنم؛ فضیلت دشمن انسان است و نمی‌تواند چیزی جز عذاب برای او به ارمغان بیاورد. بزرگ‌ترین اشتباهی که می‌توان در جامعه‌ای تماماً فاسد مرتکب شد، این است که بخواهیم به تنهایی با فسادی که ذره ذره‌ی جامعه را فرا گرفته است، مبارزه کنیم؛ کار درست آن است که پا جای پای دیگران بگذاریم و خودمان را در فساد غرق کنیم. نمی‌دانید چندبار این جملات را با خودم تکرار کردم!

هیچ نقشه‌ای در ذهنم نداشتم و به خاطر ترسی که از سنت فوند پیدا کرده بودم، فوراً وارد اولین کالسکه‌ای شدم که دیدم. این کالسکه به آنژه می‌رفت. من هرگز به این شهر نرفته بودم و بلافاصله در آنجا یک خانه‌ی معمولی اجاره کردم: اشراف از تمام روستاهای اطراف به سمت من هجوم آوردند.... مردان زیادی عاشق من شده بودند. کنت دو لورسانژ، همان کسی که هنوزفامیل او را روی خودم دارم، به نظر من سخت‌کوش‌تر و بسیار ثروتمندتر از دیگران بود: در آن زمان حدود چهل سالش بود و چهره‌ی جذابی داشت. کنت دو لورسانژ به من گفت که من سالیانه پنجاه هزار لیور درآمد دارم و اگر تو خودت را به من ثابت کنی، ترجیح می‌دهم همه‌ی درآمدم به تو به ارث برسد. او نمی‌خواست اموالش به‌فامیل‌های دور به ارث برسد و به من گفت که می‌توانم سالیانه بیست هزار لیور به تو بدهم به این شرط که صادقانه گذشته‌ی خودت را برای من بازگو کنی. این واقعاً معامله‌ی منصفانه‌ای بود و به همین خاطر همه چیز را به او گفتم. البته همه چیزی که از خودم در آورده بودم.

-موسیو دو لورسانژ زمانی که سخنانم به پایان رسید، گفت: «اکنون به من گوش کن ژولیت، همین که با صراحت تمام همه چیز را به من گفتی، می‌توانم بگویم که به من احترام زیادی گذاشته‌ای و این خیلی برای من مهم است. کسی که گناهان خودش را قبول کرده است، بسیار بهتر از کسی است در تمام عمرش هیچ گناهی نکرده. در واقع احتمال اینکه تو دیگر گناه نکنی بیشتر از کسی است که هرگز گناه نکرده است. خانم، می‌خواهم با شما ازدواج کنم. می‌توانم شما را دوباره به راه راست هدایت کنم. نمی‌خواهم شما را به خاطر گذشته‌ی تاریکتان سرزنش کنم ولی مطمئن باشید که نصیحت‌های من در قلب شما نقش خواهد بست.

«ای ژولیت، آن کسی که به تو گفته اخلاق در دنیا بیهوده است، بدترین دام را برای تو پهن کرده. آن‌ها با چنین چیزهای پوچی به شما گفته‌اند که بعد از مرگ، همه‌ی دردهای شما پایان می‌یابد ولی

چنین نیست. آن‌ها با چنین آموزه‌هایی عذاب تو را بعد از مرگ بیشتر کرده‌اند. بگذارید کمی از این سفسطه‌ها دور شویم. بیایید تلاش کنیم تا تحلیلی عادلانه از فضیلت داشته باشیم. آن چیزی که فضیلت نامیده می‌شود ژولیت، وفاداری همیشگی در انجام تعهداتمان نسبت به دیگران است. اکنون از شما می‌پرسم چه کسی می‌تواند آنقدر بی‌فکر و بی‌احساس باشد که بخواهد خوشبختی را در این بداند که تمام پیوندهای خود را با جامعه قطع کنیم؟ در چنین جامعه‌ای چگونه می‌توان به یکدیگر اعتماد کرد؟ اگر ما همه‌ی پیوندها و فضایل را زیر پا بگذاریم، چگونه می‌توانیم مطمئن باشیم که دیگری به ما خیانت نکند؟ هیچ کس جز یک دیوانه نمی‌تواند چنین ایده‌هایی را در سر داشته باشد. چگونه می‌توان در افراط و زیاده روی به لذت رسید؟ شما می‌دانید که تأثیر این کارهای افراطی لحظه‌ای است و هیچ دوامی ندارد. چنین تفکراتی شما را حریص می‌کند و روز به روز ناراضی‌تر می‌شوید. ژولیت هیچگاه نمی‌توانی صدای وجدان را خفه کنی. خودت بهتر از همه می‌دانی که در نهایت آن صدای وحشتناک، قلب انسان را به لرزه در می‌آورد. گمان می‌کنی چنین صدایی پوچ و بیهوده است؟ اشتباه می‌کنی، ابداً چنین نیست. صدای وجدان به ما ثابت می‌کند که خدایی هست. آن‌هایی که به دنبال اثبات وجود خدا هستند، چشمانشان را روی این صدا بسته‌اند، وگرنه چه چیزی از این صدای درون یقین آورتر است؟ فضیلت یکی از نیازهای اولیه انسان است و انسان بدون فضیلت سال‌ها پیش منقرض می‌شد. ما با اخلاق است که جوامع انسانی را می‌سازیم. با اخلاق و فضیلت است که مردم به یکدیگر اعتماد می‌کنند و برای ساختن جهانی بهتر با هم همکاری می‌کنند. چگونه می‌توان با آن سخنان پوچ و بیهوده‌ی شروران یک جامعه بنا کرد؟ انسان‌های شرور برای به دست آوردن یک لذت، هزاران لذت را از دست می‌دهند؛ برای داشتن یک روز شاد، خود را در هزاران ساعت ناگوار غرق می‌کنند. آه ژولیت، در فضیلت لذت‌های زیادی نهفته است. من آدم ثروتمندی هستم. لذت‌های پول را می‌دانم ولی این لذت‌ها هیچگاه با لذت‌های کارهای فضیلانه قابل مقایسه نیست. از تو می‌خواهم کمی به سخنان ناجی ما حضرت عیسی گوش کنی. کدام انسانی را می‌شناسی که اینقدر از عشق سخن گفته باشد؟ افلاطون، سقراط، کنفوسیوس و محمد، همه به دنبال شهرت و پیروان زیاد بوده‌اند. همه‌ی نظام‌های اخلاقی دیگر بر روی منفعت شخصی و جاه‌طلبی بنا شده است ولی آنچه عیسی به ما می‌گوید سراسر عشق است. چگونه می‌توانی چنین عشقی را با یک سری سخن پوچ مقایسه کنی؟ ژولیت به خدا و روز قیامت ایمان

داشته باش چرا که همه‌ی این‌ها بر عشق استوار است در حالی که شیادان همه‌ی سخنانشان بر جنایت و دزدی و شرارت استوار است. »

من به آن مرد عاقل گوش دادم...سپس دستش را فشار دادم: اشک در چشمانش جمع شده بود و مرا در آغوش گرفت. سرم را پایین انداختم و گفتم: «نه پروردگارا، احساس می‌کنم لایق شادی‌هایی نیستم که تو برایم فراهم کردی... گناهانم خیلی زیاد است سرنوشت من دیگر قابل تغییر نیست. »

-او پاسخ داد: «آه، چقدر کم خدا را می‌شناسی! خدا هرگز دست توبه‌کنندگان را رد نمی‌کند. ژولیت، از خدا طلب بخشش کن و مطمئن باش که دعای تو مستجاب خواهد شد. هیچ مراسم و آداب و رسومی نیاز نیست. فقط باید ایمان داشته باشی. »

دوستان من، نیازی به گفتن نیست که سخنان زیبای موسیو دو لورسانژ هیچ تأثیری روی من نگذاشت. من با تمام وجودم تجربه کرده بودم که منشأ تمام بدبختی‌های من فضیلت است! مگر احمقم که دوباره گرفتار دام فضیلت بشوم؟ با خود گفتم فضیلت به هیچ وجه ضروری نیست، بلکه مضر است. من خودم این نکته را با تمام وجودم درک کرده بودم. می‌دانستم که این سخنان فقط برای خواباندن کودکان کاربرد دارد. فضیلت هیچ سودی برای انسان ندارد و خدایی که بر اساس فضیلت ساخته می‌شود، یک مفهوم متناقض و بی‌معناست. انسانی که توسط طبیعت آفریده شده است، نباید به چیزی جز اراده‌ی او توجه نشان دهد. زمانی که ما اراده‌ی طبیعت را بفهمیم، دیگر نه خدایی نیاز است و نه فضیلتی. منتها تظاهر در اینجا واجب است؛ من باید برای بیرون رفتن از منجلابی که در آن گیر کرده بودم، تظاهر به فاضل بودن می‌کردم.

مهارتی که در ریا و دروغ گفتن طی سال‌ها زندگی آزادیخواهانه بدست آورده بودم، به من اجازه می‌داد که در هر شرایطی هرکسی را که بخواهم، گول بزنم. دیگر اجازه نمی‌دادم مردان به خانه‌ی من بیایند و هرگاه موسیو دو لورسانژ به خانه‌ی من می‌آمد، مرا در حال خیاطی کردن می‌دید. او برای نجات دادن روح من تلاش زیادی می‌کرد و همین برای به دام انداختن او کافی بود. او بالاخره با من قرارداد امضا کرد که سالیانه بیست هزار لیور به من بدهد. بعد از شش ماه با هم ازدواج کردیم. از آنجایی که

کسی مرا در آن شهر نمی‌شناخت، همه از انتخاب مسیو دو لورسانژ حمایت کردند. کمی بعد مرا به خانه‌ی خودش که بهترین خانه‌ی شهر بود منتقل کرد.

یکی از دردآورترین لحظات زندگی من با مسیو دو لورسانژ، لذت‌های زناشویی بود. این مرد طی دو سالی که با او ازدواج کرده بودم، همیشه کارهای تکراری انجام می‌داد. از سکس هیچ چیزی نمی‌دانست. هیچکدام از کارهای افراطی که قبل از این به آن عادت کرده بودم، در رابطه‌ی ما وجود نداشت و این مرا به شدت اذیت می‌کرد. مجبور بودم شهوات خودم را سرکوب کنم. با آه و ناله‌های مصنوعی ظاهر خودم را نگه می‌داشتم ولی هیچوقت توسط مسیو دو لورسانژ ارضا نشدم. داشتم خفه می‌شدم و دنبال این بودم که خودم را ارضا کنم.

یک جوان شانزده ساله‌ی بسیار زیبا، دختر یکی از قدیمی‌ترین دوستان شوهرم، اولین کسی بود که به آن حمله کردم. کارولین، که شیفته‌ی من شده بود و تحت تأثیر سیستم بی‌اخلاق من قرار گرفته بود، به سرعت تسلیم خواسته‌های من شد: یک روز که با هم به حمام رفته بودیم، برای او جلق زدم و در آغوش من ارضا شد. کارولین با اینکه زیبا بود ولی نمی‌توانست تخیلات مرا ارضا کند. شاید در آینده می‌توانست ولی آن زمان مجبور شدم به دنبال کس دیگری بگردم. متأسفانه زنان آن شهر اغلب ساده لوح بودند. نمی‌دانید چقدر دلم برای کلرویل تنگ شده بود.

من با مردان دیگری هم خوابیدم ولی باز هم آنچنان که باید ارضا نشدم. یک روز، در حالی که در کنار شوهر فاضلم در یک مراسم عشای ربانی شرکت کرده بودم، متوجه شدم که یکی از کشیش‌ها را قبلاً در اتحادیه‌ی جنایتکاران دیده‌ام. بعد از اتمام مراسم به شوهرم گفتم که باید با جناب کشیش در مورد نمازهای عقب مانده‌ام صحبت کنم. به من اجازه داد که با او صحبت کنم و بعد از اینکه کشیش مرا شناخت به یک اتاق خصوصی رفتیم. در مورد اتفاقاتی که برای من رخ داده بود با او صحبت کردم. بعد از کمی بوس و نوازش از من خواست تا بیشتر یکدیگر را ببینیم.

-به او گفتم: «جناب کشیش آیا برای دیدار بعدی باید زیاد منتظر بمانیم؟ من واقعاً نمی‌توانم تحمل کنم. از وقتی به این شهر آمده‌ام، یکبار هم به درستی ارضا نشده‌ام. این احمق‌ها لذت سکس را نمی‌دانند. »

-شابرت گفت: «نیازی نیست منتظر بمانید. ما در همه چیز افراط خواهیم کرد. » سپس باسن مرا نوازش کرد و گفت: «آه ژولیت، باسن تو هنوز مثل روز اول است. باسن تو مثل باسن ونوس است. »

سپس باسن مرا بوسید. زمانی که با زبانش مقعدم را لیس زد، دوباره احساساتم بیدار شد...آلتش را بیرون آورد. کمی به آن تف مالید و سپس با قدرت تمام وارد مقعد من کرد. نمی‌دانید چه لذتی داشت. احمق‌های آن شهر هیچ چیزی از رابطه‌ی مقعدی نمی‌دانستند. ترک عادات، ظالمانه است ولی هنگامی که عادات خودمان را از سر می‌گیریم، لذت ما الهی می‌شود. این مرد تنومند که متوجه لذت من شده بود، خودش را نگه داشت تا هر دو با هم ارضا شویم.

-او گفت: «واقعاً هیچ چیز نمی‌تواند جایگزین سکس شود. »

-«اوه شابرت، ما باید بیشتر همدیگر را ببینیم. »

-«نگران نباشید. من از دیدن شما واقعاً خوشحال هستم. و مطمئن باشید که شما را هم خوشحال می‌کنم. »

-«منظورت چیست؟ »

-«خب همانطور که خودت می‌دانی من دوستان زیادی دارم. »

-«ای رذل، تو می‌خواهی مرا به دوستانت بدهی؟ »

-«تا جایی که تو را می‌شناسم، برای فاحشگی خیس می‌شوی. مطمئن باش اینکار بهتر از نقشی است که اکنون داری بازی می‌کنی. »

-«آه نمی‌دانی که چقدر نقش یک همسر صادق و فداکار حال بهم زن است. همه‌ی زنان پاکدامن دیوانه هستند. چگونه یک زن می‌تواند این همه لذت را در خود سرکوب کند؟ زنان برای وقاحت ساخته شده‌اند؛ برای فحشا متولد شده‌اند و برای هرزگی هم خواهند مرد. »

شابرت شوهرم را می‌شناخت و او را فردی متعصب توصیف کرد. به من گفت که شوهرم قرار است فردا به یکی از املاکش برود. برای همین پیشنهاد کرد تا او در خانه نیست، در یکی از عیاشی‌های او شرکت کنم.

-شابرت هنگام جدایی گفت: «آه ژولیت، مثل همیشه بداخلاق و به همان اندازه جذابی. تو در این شهر مانند یک الماس می‌درخشی. »

روز بعد شوهرم از خانه بیرون رفت و من خودم را به مراسم عیاشی رساندم. غیر از خودمان، چهار مرد و چهار زن دیگر حضور داشتند. بین زنان، سه نفر آن‌ها را می‌شناختم و قبلاً کارهای لذتبخشی با هم انجام داده بودیم. البته آن چهار مرد را نمی‌شناختم. شابرت انواع و اقسام نوشیدنی‌ها را آماده کرده بود و من که تشنه‌ی سکس بودم، با هر چهار مرد از جلو و عقب سکس کردم. واژن هر چهار زن را خوردم و هر چهار نفر آن‌ها را مجبور کردم تا برای من جلق بزنند. پانزده بار ارضا شدم. من دیگر جزیئات کارهایمان را نمی‌گویم چرا که شما با آن‌ها آشنا هستید. البته موارد خاص و استثنایی را حتماً بازگو می‌کنم.

قبل از اینکه داستان خودم را پیش ببرم، باید به چند جزئیات حیاتی اشاره کنم که دیگر نمی‌توان آن‌ها را نادیده گرفت. یازده ماه پس از ازدواجم با کنت دو لورسانژ، دختری جذاب به او هدیه دادم. تحمل بچه برای من سخت بود، اما زیرکی در نهایت پیروز شد. بچه دار شدن برای اینکه بتوانم بدون هیچ شک و شبهه‌ای ارث کنت دو لورسانژ را بدست آورم، ضروری بود. این دختر کوچک که شوهرم نامش را ماریان گذاشت، یک ساله شده بود و من نیز وارد بیست و چهارمین سال زندگی‌ام شده بودم که بعد از مدت‌ها فکر کردن، به این نتیجه رسیدم که باید فرانسه را ترک کنم.

از افراد ناشناسی به من خبر رسیده بود که سنت فوند، که روز به روز قدرتمندتر می‌شد، از اینکه گذاشته است من فرار کنم پشیمان شده و مدام به دنبال من است. من هم چاره‌ای نداشتم جز اینکه فرانسه را ترک کنم ولی به نظر شما، آیا پیوندی که با مسیو دو لورسانژ داشتم می‌گذاشت من به راحتی از آنجا بروم؟ به همین جهت بود که نقشه‌ی تازه‌ای کشیدیم. طرح این نقشه مرا خیس کرد. از زهرهایی که از دوراند خریده بودم، هنوز مقدار کمی باقی مانده بود و من تصمیم گرفتم شوهرم را مسموم کنم.

هیچکسی به من مظنون نشد و باید بگویم که هرگز مرگی با ابهت مثل مرگ مسیو دو لورسانژ ندیده‌ام. زمانی که عقل و هوشش را از دست داده بود، باز هم فضیلت خودش را حفظ کرد. اتاق او را به یک کلیسای کوچک تبدیل کرده بودند و او برای یک ساعت مرا موعظه کرد. زمانی که آخرین نفس‌هایش را می‌کشید، چهار کشیش دور او را گرفته بودند و برای او دعا می‌کردند.

شوهر بسیار پاکم دفن شد و من با خوشحالی تمام در مراسم او شرکت کردم. در حین مراسم تدفین، از آنجایی که شابرت هم حضور داشت، برای دقایقی با هم سکس کردیم و واقعاً یکی از لذت بخش‌ترین لحظات عمرم بود. بعد از اینکه مردم رفتند، روی خاک تازه‌ی او با هم سکس کردیم. اما چیزی که لذت بخش‌تر بود، این است که بعد از مرگ او صاحب چهار ملک خوب شدم. با مرگ شوهرم، پنجاه هزار لیور در سال به من می‌رسید. همچنین صد هزار فرانک داخل یکی از صندوق‌های او پیدا کردم.

این پول‌ها برای سفری که قرار بود به ایتالیا داشته باشم، کافی بود. شابرت قبلاً به ایتالیا سفر کرده بود و به همین جهت توانست مرا راهنمایی کند. دخترم را به او سپردم و او قول داد که به بهترین نحو از او مراقبت کند -البته نگرانی من برای کودک بیشتر به دلیل ملاحظات مادی بود نه محبت مادرانه؛ جایی در قلبم برای چنین احساسی وجود نداشت - فقط دو خدمتکار با خودم بردم. یکی که زفیر نام داشت و دیگری آگوستین هجده ساله بود. با همراهی آن‌ها خودم را به یک کالسکه‌ی مجلل رساندم و بدون توقف به سمت تورین ایتالیا رفتیم.

ژولیت

یا

مواهب رذیلت

جلد چهارم

در حالی که نفس عمیقی می‌کشیدم به خودم گفتم: «و بالاخره به این کشور جالب اروپایی، یعنی خانه‌ی نرون و مسالینا آمدم. شاید با قدم برداشتن روی خاک این کشور، بار دیگر روح جنایتکار و فاسق در من دمیده شود و بتوانم به اوج و شکوه سابقم برگردم. آن شب در هتلی به نام Albergo با دختری زیبا خوابیدم. یک ساعت بعد از اینکه به آنجا رسیدیم توانستم او را اغوا کنم. واقعاً لذتبخش بود.

هیچ شهری در تمام ایتالیا کسل‌کننده‌تر از تورین نیست. مردم آنجا واقعاً کسل‌کننده و دین دار هستند. من به محض اینکه به ایتالیا رسیدم، می‌خواستم از بدنم درآمد کسب کنم برای همین به یکی از مشهورترین فاحشه خانه‌های شهر رفتم. مدیر آنجا که نامش دیانا بود از شکل و قیافه‌ی من حیرت کرده بود. به او گفتم که باید سلامتی مرا تضمین کنی و من برای سن پانزده تا بیست و پنج سال رایگان فاحشگی می‌کنم. برای سن بیست و پنج تا سی و پنج، پنجاه لویی، از سی و پنج تا شصت صد لویی و از شصت به بالا دویست لویی می‌گیرم. او به من قول داد که در عرض یک ماه می‌توانی به اندازه‌ی پنج سال در آمد داشته باشی.

بعد از ملاقاتم با دیانا، مدت زیادی منتظر نماندم چرا که روز بعد به من اعلام کرد که برای شام باید به خانه‌ی دوک شابلی بروی.

خودم را با سرعت به خانه‌ی شابلی رساندم. دوک در آن زمان چهل ساله بود و به دلیل مطالعات شهوانی‌اش در زمینه‌ی لذت‌های جنسی در سراسر کشور مشهور بود. به غیر از دوک، یکی از همفکرانش هم در آنجا حضور داشت و آن‌ها به من توضیح دادند که قرار است چه بازی‌هایی بکنیم.

-دوک گفت: «آرایش‌هایت را پاک کن. » پس مرا به اتاقی زیبا برد. ادامه داد: «من و دوستم عادت داریم که زنان را بدون آرایش ببینیم. زنان نباید چهره‌ی خود را زیر نقاب پنهان کنند. »

من اطاعت کردم.

-بعد از اینکه صورتم را پاک کردم، به من گفتند: «کسی که بدنی به این زیبایی دارد، نباید صورتش را آرایش کند. »

-دوک ادامه داد: «زنان فرانسوی همه شبیه هم هستند؛ هیکل و پوست آن‌ها دلرباست. واقعاً در این شهر کسی را نمی‌توان با شما مقایسه کرد. »

و لیبرتین‌ها مرا بررسی کردند.

-دوک گفت: «ژولیت بهتر است قبل از اینکه ما خودمان را با شما سرگرم کنیم، شما استعدادهای خود را با چند پسر جوان به ما نشان دهید. آن‌ها یکی یکی وارد اتاق می‌شوند. اگر دوست داری روی مبل بنشین. پسرانی که برای شما آماده کرده‌ایم، از در سمت چپی وارد می‌شوند و از در سمت راستی خارج می‌شوند و شما باید برای آن‌ها جلق بزنید. گفته‌اند که در هیچ کجای دنیا بهتر از زنان فرانسوی جلق نمی‌زنند. درست در زمانی که می‌خواهند ارضا شوند، باید آلت آن‌ها را به سمت دهان من و دوستم بگیری تا آبشان را بخوریم. قبل از اینکه از اتاق خارج شوند، من و دوستم کمی آن‌ها را می‌کنیم و این روند تا جایی که ما بخواهیم ادامه خواهد داشت. »

بلافاصله پس از پایان سخنان دوک، رژه آغاز شد: تمام جوانانی که من باید برای آن‌ها جلق می‌زدم، چهارده یا پانزده ساله بودند. برای سی نفر جلق زدم و همه‌ی آن‌ها به زیبایی فرشتگان بودند. هر سی نفر آن‌ها ارضا شدند؛ برخی برای اولین بار بود که ارضا می‌شدند و دوستان لیبرتین ما تمام اسپرم‌ها را تا قطره‌ی آخر بلعیدند. هر کدام از سی نفر برای پنج دقیقه توسط دوستان ما گاییده می‌شدند ولی در پایان هیچ یک از این دو ارضا نشد. هر دو عرق کرده بودند و نفس نفس می‌زدند. چشمانشان از خشم سرخ شده بود.

-دوک فریاد زد: «حالا نوبت توست ای الهه‌ی زیبایی فرانسه. بیا. به نظر می‌رسد مقعد شما به اندازه‌ی آن پسربچه‌ها تنگ باشد. »

و این دو احمق بلافاصله به سمت من حمله ور شدند. یکی یکی آلتشان را وارد مقعد من می‌کردند. شش پسربچه‌ی کوچک وارد اتاق شدند تا به آن‌ها کمک کنند. یکی از پسربچه‌ها سینه‌های مرا می‌خورد؛ دیگری کلیتوریسم را لیس می‌زد. دو نفر از آن‌ها باسن دوستان ما را لیس می‌زدند و دو نفر دیگر برای هم جلق می‌زدند. دوستان ما در نهایت ارضا شدند و با سرعت از اتاق بیرون رفتند. داخل

اتاق ماندم تا کمی خستگی در کنم. زنی وارد اتاق شد و به من کمک کرد تا لباس‌هایم را بپوشم و مرا به خانه‌ام برگرداند.

با خودم گفتم: خوش باش، زندگی در ایتالیا هزینه‌ی زیادی برایم نخواهد داشت. می‌توانم شهرهای مختلفی را ببینم و از هر کدام از این ثروتمندان پول زیادی به دست آورم. آه، اما زندگی یک فاحشه‌ی عمومی همیشه همینطور نمی‌ماند. با این حال، با اختیار خودم این حرفه را از سر گرفتم. درست است که سود داشت ولی باید مشکلات آن را هم می‌پذیرفتم.

اگرچه پادشاه ساردنی [شهر تورین در این استان قرار دارد] مردی خداترس بود، اما عاشق آزادی است. شابلی در مورد من با او صحبت کرده بود و به همین خاطر اعلیحضرت مشتاق دیدار من بودند. دیانا به من اطمینان داد که اعلیحضرت چیز زیادی نمی‌خواهد و به یک سکس ساده و نهایتاً چند شلاق راضی می‌شود. این کار برای من دو هزار لیره سود داشت و من کنجکاو بودم که ببینم آیا حاکمان مانند سایر مردان ارضا می‌شوند یا نه و به همین خاطر دعوت او را پذیرفتم. از من می‌خواست که در نقش یک داروساز به آنجا بروم. شش قرص بی‌اثر به دهان او ریختم و در همین حال برای او جلق می‌زدم. با خوشحالی ارضا شد. سپس فنجان شکلات صبحانه‌اش را به من تعارف کرد؛ من با مهربانی از او تشکر کردم. کمی در مورد سیاست حرف زدیم؛ در مورد کشور و گذشته‌ی خودم با او صحبت کردم.

اعلیحضرت که تا حدودی از رک گویی من متعجب شده بودند، تنها واکنشی که نشان داد این بود که به من نیشخند زد. بعد از کمی نوازش و بوسه از هم خداحافظی کردیم.

همان روز عصر، یک بازی نسبتاً جالب دیدم. تعدادی مرد دور یک میز جمع شده بودند. دسته‌ی اول افراد سرکش بودند و دسته‌ی دیگر شیادان: به من اطلاع دادند که در این بازی افراد باید از یکدیگر دزدی کنند. همچنین یک مرد تا زمانی که یک زن از او دزدی نکند، نمی‌تواند با آن زن آشنا بشود.

-به قماربازی که مرا با شرایط بازی آشنا کرد گفتم: «چرا می‌توان دزدی کرد؟ »

-او ادامه داد: «توضیح آن کاملاً ساده است. قمار نوعی تجارت است، از این رو تمام حیله‌ها در آن حلال است. »

من سخنان دوروال در مورد دزدی را به یاد آوردم و به این نتیجه رسیدم که اینجا استعدادهایم به درد می‌خورد. از ناظر میز خواستم تا به من بازی را آموزش دهد.

-او پاسخ داد: «کسانی هستند که این بازی را آموزش می‌دهند. اگر دوست داشته باشید، فردا شما را با یکی از آن‌ها آشنا می‌کنم. »

به او التماس کردم که این کار را بکند. روز بعد مرا با استاد آشنا کرد و و در عرض یک هفته به من آموزش داد که چگونه باید از کارت‌های بازی استفاده کنم. در طول سه ماهی که در تورین ماندم، دو هزار لویی از این بازی درآمد داشتم. زمانی که قرار شد هزینه‌ی آموزش را به استادم پرداخت کنم از من پولی نگرفت و از من خواست که اجازه دهم تا با او بخوابم. من که از اینکار بیشتر لذت می‌بردم، اجازه دادم که از من لذت ببرد.

نام استاد من اسبریگانی بود. علاوه بر ظاهری جذاب، یک آلت بسیار بزرگ داشت. بیش از سی سال سن نداشت و ذهنی کاملاً آزاده و فلسفی داشت. فوراً به ذهنم رسید که چنین مردی می‌تواند در سفرهایم برای من مفید باشد. من پیشنهاد دادم که با هم همکاری کنیم و او قبول کرد. در طول مدتی که در تورین بودم، تقریباً لهجه و زبان آن‌ها را یاد گرفتم و به همین خاطر می‌توانستم تظاهر کنم که من در ایتالیا متولد شدم. با تغییر لهجه‌ام، به همه می‌گفتم که اسبریگانی همسر من است و اینگونه به سمت فلورانس حرکت کردیم.

برای رسیدن به فلورانس عجله‌ای نداشتیم و به همین خاطر با سرعت کمی به آنجا می‌رفتیم. دو روز بعد زمانی که به شهر آلساندریا رسیدیم، اسبریگانی به من گفت که در این شهر ثروتمندان زیادی وجود دارند و برای همین تصمیم گرفتیم چند روزی را در آن شهر بگذرانیم.

به محض اینکه در آنجا مستقر شدیم، اسبریگانی چندین اعلامیه‌ی مخفی میان مردم پخش کرد تا کسانی که توانایی مالی خوبی دارند، از امکانات من استفاده کنند.

اولین کسی که خودش را معرفی کرد یک دوک پیر بود که ده سال پیش از دربار بازنشسته شده بود. او فقط می‌خواست باسن مرا ببیند. ۵۰ لیره از او گرفتیم ولی بعد از اینکه باسن مرا دید، اشتیاقش

بیشتر شد و از ما اجازه خواست تا بگذاریم به باسنم به باسنم دست بزند. کمی بعد درخواست کرد تا بگذاریم به باسن من شلاق بزند. حدود پانزده دقیقه طول کشید و بعد از این سیصد سکه از او گرفتیم. شوهرم متوجه شد که این پیرمرد خوب پول خرج می‌کند و برای همین از او دعوت کرد که با من شام بخورد. پیرمرد که از این درخواست به شدت متحیر شده بود، برای لحظه‌ای تظاهر به بلاتکلیفی می‌کند، سپس می‌گوید که از اینکار خوشحال خواهد شد. قبل از اینکه این پیشنهاد را به پیرمرد بدهد، کمی درباره‌ی او تحقیق کرده بود و متوجه شد که او یک مرد تنها و غمگین است. هوش و حواس درستی هم ندارد و به همین خاطر نقشه‌ی پلیدی طراحی کرد.

-اسبریگانی با آگوستین در مورد این نقشه صحبت کرد و سپس زمانی که پیرمرد پیش ما آمد گفت: «حالا می‌خواهم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم. طبیعت برای شما هدیه‌ای در نظر گرفته است. یادتان هست که زمانی در ونیز با دختری اشرافی به نام دلفینا رابطه داشتید؟ حالا ثمره‌ی رابطه‌ی خود را می‌بینید. آگوستین دختر شماست. او را در آغوش بگیر سرور من، او شایسته‌ی توست. من از بچگی به او آموزش دادم و همانطور که می‌بینید، یکی از زیباترین دختران اروپاست. مدت زیادی بود که به دنبال شما می‌گشتم. زمانی که متوجه شدم شما در آلساندریا زندگی می‌کنید، سریعاً به اینجا آمدم. مطمئن هستم که شما پاداش این تلاش مرا خواهید داد. یک ایتالیایی فروتن همیشه قدردان زحمات دیگران خواهد بود. »

کمر باریک و باسن درجه یک آگوستین، چشمان قهوه‌ای درشت و پوست سفیدش، دل پیرمرد را برده بود. معلوم بود که هوس زنای با محارم در تصمیم‌گیری پیرمرد نقش مهمی ایفا کرده بود. دوک بیچاره که معلوم بود از تنهایی دارد می‌میرد، اعلام کرد که آگوستین را می‌شناسد و می‌خواهد او را همین حالا به خانه ببرد.

-همسر بزرگوارم گفت: «آرام باشید جناب. هنوز باید شامی که خوردید را هضم کنید. و یادتان باشد که تا زمانی که هزینه‌ی خرج و مخارجش را ندهید، او پیش من خواهد ماند. باید بگویم حدود ده هزار لیره برای من خرج داشته است. بهتر است قبل از اینکه او را ببرید، پاداش مرا بدهید. »

پیرمرد که بسیار ثروتمند بود و از چشمانش می‌توانستیم بفهمیم که از شهوت دارد سکته می‌کند، فوراً این مبلغ را پرداخت کرد و آگوستین را با خودش برد. آگوستین در جریان همه چیز بود و حدود دو هفته‌ی بعد، ما پاداش اصلی نقشه‌ی زیرکانه‌ی خود را گرفتیم. ما در پارما منتظر او بودیم و او خودش را به ما رساند. طبق صحبت‌های او، جناب دوک از همان شب اول می‌خواسته تا شهوتش را خالی کند. به نظر می‌رسد آزادیخواه ما در خانه‌اش راحت‌تر بوده است چون از داروهایی تقویت جنسی استفاده کرده در صورتی که برای ملاقات با من از این چیزها استفاده نکرده بود. باسن آگوستین را ابتدا شلاق‌زده و در نهایت چند روز پشت سر هم با او خوابیده است. در عرض یک هفته چنان به آگوستین وابسته شده بوده است که کلید تمام اتاق‌های خانه را به او تحویل داده و دختر عزیز من از این فرصت استفاده کرده و پانصد هزار فرانک پیرمرد احمق را دزدیده. همانطور که خودتان ممکن است حدس بزنید ما فوراً از آنجا رفتیم. قوانین ایتالیا ایالتی است. یعنی اگر در یک ایالت جرمی مرتکب بشوید، ایالت دیگر نمی‌تواند شما را تحت پیگرد قانونی قرار دهد. برای همین ما فوراً از آن ایالت فرر کردیم.

با تمام سرعت خودمان را به بولونیا رساندیم ولی از آنجایی که زنان این شهر فوق‌العاده زیبا بودند، تصمیم گرفتم کمی آنجا بمانیم. اسبریگانی مرا با بیوه‌ای از آشنایان نزدیک خود آشنا کرد. این موجود جذاب سی و شش سالش بود و می‌توان گفت مانند آفرودیت زیبا بود. طی یک هفته با هفت زن دیگر که به اندازه‌ی او زیبا بودند، خودم را سرگرم کردم. هفته‌ی دوم را در صومعه‌ای مشهور و نه چندان دور از شهر گذراندیم. آه، دوستان من! نمی‌دانید که در آن خلوتگاه مقدس چه کارهایی که انجام ندادیم! همه‌ی دانش‌آموزان و کشیشان و راهبه‌های آنجا لیبرتین بودند. حدود صد و بیست زن در آنجا مشغول به عبادت بودند که من هم به آن‌ها پیوستم. یکی از راهبه‌ها به نام بولونی در لیس زدن واژن، استاد بود. به نظرم در کل اروپا کسی به استادی او نمی‌توانست کلیتوریس را لیس بزند. من هرگز او را فراموش نخواهم کرد چرا که در این مدت کوتاه چنان لذتی به من داد که هنوز هم وقتی به یادش می‌افتم واژنم خیس می‌شود. یکی از بهترین کارهایی که در این صومعه انجام می‌شد، عبادت تسبیحی نام داشت و واقعاً یکی از بهترین راه‌هایی بود که می‌توانید با آن شکرگزار خدا باشید. حدود صد راهبه‌ی زن مانند تسبیح روی زمین دراز می‌کشیدند وهرکدام واژن نفر جلویی را می‌مکید. از آنجایی که از من خوششان آمده بود، به من این افتخار را دادند که سر تسبیح باشم. روی زمین دراز کشیدم و بولونی واژن مرا

لیس زد. دختر دیگری واژن بولونی را لیس می‌زد و دختر دیگری واژن آن دختر را و همینطور الی آخر. حدود صد نفر در این مراسم شرکت کردند.

در حالی که من در صومعه عیاشی می‌کردم، اسبریگانی در حال پول درآوردن بود چرا که من همه‌ی پول‌ها را خرج کردم. وقتی که برگشتم توانسته بود دو تا سه هزار لیره بدزدد. خوشبخت کسی است که خلأهای ثروت خود را تنها با استفاده از ثروت دیگران پر کند.

بعد از این ما بولونیا را ترک کردیم.

با اینکه خسته بودم ولی از اینکه بیشتر از این در آن صومعه عیاشی نکرده بودم، پشیمان شدم. بعد از اینکه در مسافرخانه‌ای در Pietra Mala شام خوردیم، متوجه شدم که نزدیکی آنجا یک آتشفشان فعال وجود دارد. برای همین همه‌ی ما به سمت کوه رفتیم تا آتشفشان را ببینیم. از دامنه‌ی کوه بالا رفتیم؛ همه جای آنجا پر از سنگ و سنگریزه بود؛ هرچه بالاتر می‌رفتیم، دمای هوا زیادتر می‌شد؛ به خاطر کربن آنجا بوی تعفن می‌داد. زمانی که به دهانه‌ی کوه رسیدیم، هرجای کوه را که بیل می‌زدید، مواد مذاب بیرون می‌آمد. دهانه‌ی کوه حدود ۲۰ متر شعاع داشت.

زمانی که انفجار و پرتاب شدن چند تکه سنگ گداخته را دیدم، به خودم گفتم شاید کسانی که داستان قوم لوط را ساخته‌اند، چنین منظره‌ای را دیده‌اند و برای ترساندن مردم آن را به یک حماسه تبدیل کرده‌اند. با خودم می‌گفتم بسیاری از وقایع عجیب و معجزه‌وار، حتماً به خاطر یک علت طبیعی رخ داده‌اند و دست خدا در آن دخیل نبوده است. به خودم گفتم که بهتر است واقعه‌ی سدوم را بار دیگر تکرار کنیم. برای همین سریعاً به اسبریگانی گفتم که مرا از مقعد بکند.

در همین حال ناگهان صدای عجیبی به گوش رسید. مانند صدای کسی بود که از دخل یک غار ما را صدا می‌زد. از پشت سنگی بیرون آمد و گفت: «خودتان را سرگرم کرده‌اید؟ چه جذاب! » زمانی که به ما نزدیک شد، باید بگویم کمی ترسیدم چرا که تا به حال در تمام عمرم موجودی به این بزرگی ندیده بودم. حدود ۲ متر ۳۰ سانتی‌متر قد داشت. صورتش فوق‌العاده وحشتناک بود و ریش و سبیل سیاهش چهره‌ی او را ترسناک‌تر کرده بود. با خودم گفتم که این حتماً شاهزاده‌ی تاریکی است. او فریاد زد: «آیا در مورد زاهدان آپنینی چیزی شنیده‌اید؟ »

-اسبریگانی پاسخ داد: «خیر چیزی نشنیده‌ایم. »

-«پس بهتر است شما چهار نفر با من بیایید تا چیزهای شگفت‌انگیزتری ببینید. کاری که شما مشغول انجام دادن آن بودید، به من نشان می‌دهد که سزاوار آن هستید تا چیزهای خوبی به شما نشان بدهم. »

-اسبریگانی گفت: «ای غول بزرگوار، ما به چیزهای خارق العاده علاقه‌مندیم و قطعاً همراه شما می‌آییم. اما آیا ممکن است کاری که می‌خواهید انجام دهید، برای ما خطرناک باشد؟ »

-غول بیابانی گفت: «نیازی نیست بترسید. مشکلی نیست. به نظرم شما میان ما لحظات خوبی را سپری خواهید کرد. »

ولی ما نگران بودیم برای همین زفیر را به مسافرخانه فرستادیم تا به آن‌ها بگوید منتظر ما باشید. زمانی که برگشت ما به دنبال غول راه افتادیم.

-او گفت: «صبور باشید. راه طولانی در پیش رو داریم. هنوز هفت ساعت تا اینکه خورشید غروب کند فرصت باقی مانده است ولی تا قبل از اینکه پرده‌های شب بر آسمان‌ها گسترده شود، می‌رسیم. »

غول از ما خواست که سکوت کنیم و برای همین در طول مسیر من به مناظر اطرافم نگاه می‌کردم.

با خروج از دامنه‌ی کوه آتشفشانی، یک ساعت کامل از شیب کوه بلندی که در سمت راست آن قرار داشت بالا رفتیم. سپس وارد یک پرتگاه فوق‌العاده عمیق شدیم و از مسیری پر پیچ و خم وارد جنگلی تاریک شدیم که آنقدر تاریک بود که نمی‌توانستیم راه را ببینیم. پس از سه ساعت راه رفتن به یک دریاچه رسیدیم. تقریباً شش ساعتی می‌شد که راه افتاده بودیم و در طول این زمان یک خانه و یا یک انسان هم ندیدیم. غول ما را سوار یک قایق کرد و با عبور از دریاچه به یک جزیره‌ی کوچک رسیدیم که داخل آن یک قلعه‌ی بسیار بزرگ قرار داشت. دور قلعه یک پرتگاه بسیار عمیق قرار داشت و برای رفتن به داخل قلعه باید از روی پل می‌گذشتیم. زمانی که از پل گذشتیم، افراد درون قلعه پل را بالا کشیدند تا کسی نتواند وارد قلعه بشود. بعد از گذر کردن از چند مسیر پر پیچ و خم وارد یک محوطه‌ی سنگی شدیم که پر بود از اسکلت انسان. صندلی‌هایی آنجا قرار داشت که از اسکلت انسان درست

شده بود و هرجا که قدم برمیداشتیم زیر پایمان جمجمه‌ی انسان قرار داشت. از زیرزمین آنجا صدای ناله به گوش می‌رسید. غول به ما گفت که زیر زمین اینجا سیاهچال‌هایی است که قربانیان را در آن نگه می‌داریم. سپس وارد یک سالن بزرگ شدیم.

-زمانی که نشستیم گفت: «من شما را در اختیار دارم؛ می‌توانم هر کاری که بخواهم با شما انجام دهم. با این حال نگران نباشید. کارهایی که از شما دیدم نشان می‌دهد که خلق و خوی شما مثل من است برای همین شایسته‌ی مهمان نوازی من هستید. شام در حال آماده شدن است؛ پس تا آماده شود بگذارید کمی از خودم برایتان بگویم.

«من یک موسکویت [زاده‌ی مسکوی روسیه] هستم؛ در یک شهر کوچک در ساحل ولگا متولد شدم. نام من مینسکی است. پس از مرگ پدرم، من ثروت عظیم او را به ارث بردم و طبیعت، استعدادهای جسمانی و ذائقه‌ام را طوری تنظیم کرده بود که با این ثروت هوس‌های نفسانی‌ام را ارضا می‌کنم. از کودکی آدم کنجکاوی بودم و برای همین در جهان سفر کردم. جهان برای من تنگ و کوچک به نظر می‌رسد: من آزاده و بی‌شرف به دنیا آمدم؛ فاسق و منحرف، تشنه به خون و درنده؛ هزاران شهر و قبیله را دیدم و رذیلت‌های همه‌ی آن‌ها را فرا گرفتم. بارها در کشورهای مختلف به اعدام محکوم شده‌ام ولی ثروت از شما در برابر هرچیزی محافظت می‌کند. در طول تمامی این سفرها متوجه شدم که هیچ چیزی به نام تباهی وجود ندارد و انسان ساخته‌ی محیط و آداب و رسوم اطرافش است. هیچ چیز ذاتاً قبیح نیست. زمانی که در آفریقا بودم و رفتار بد آن‌ها با زنان را سرزنش کردم به من گفتند: "فکر می‌کنی زن چیست؟ زن یک حیوان است که طبیعت به ما داده تا نیازها و خواسته‌هایمان را ارضا کنیم. بین یک زن و گاو و خوک‌هایی که در طویله نگه می‌داریم هیچ فرقی نیست. تنها تفاوتی که در اینجا می‌بینیم این است که دام‌های ما ممکن است به لطف ملایمت و مؤدب بودنشان، از دستورات ما پیروی کنند و اغلب اوقات می‌کنند؛ ولی این زنان با توجه به بی‌صداقتی مادرزادی و همیشگی، خیانت کار و ریاکار به دنیا آمده‌اند و برای همین باید با آن‌ها مثل حیوانات رفتار کرد. زنان برای گاییده شدن آفریده شدند و به نظر شما کار بهتری می‌توان با آن‌ها انجام داد؟ شاید بتوان مانند خر از آن‌ها به عنوان یک باربر استفاده کرد و یا حتی می‌توانیم آن‌ها را برای غذا بکشیم.

«در یک کلام، آنجا بود که انسان را در شکل شرورانه، ظالمانه و غریزی‌اش دیدم و متوجه شدم که ذات انسان چنین است و به طبیعت نزدیک‌تر است. ساده لوحی آمریکایی‌ها، زرنگی اروپایی‌ها و نگاه بدبینانه‌ی شرقی‌ها از طبیعت دورتر بود. بعد از اینکه با دوستان آفریقایی خودم زنان را کشتیم و به آن‌ها تجاوز کردیم، شروع کردیم به خوردن گوشت آن‌ها. من این عادت را حفظ کردم و هنوز هم گوشت انسان می‌خورم. تمام اسکلت‌هایی که دیدید، یادگار موجوداتی است که من بلعیده‌ام. من هیچ نوع گوشت دیگری نمی‌خورم. من اطمینان دارم که شما از جشن امشب لذت خواهید برد؛ امشب غذا یک پسر پانزده ساله خواهد بود. دیروز او را گاییدم؛ باید خوشمزه باشد.

«بعد از ده سال سرگردانی در خارج از کشور، برای دیدار به سرزمین مادری‌ام بازگشتم و مادر و خواهرم از من استقبال کردند. من از ماندن در موسکویت بیزارم و تصمیم گرفتم برای همیشه آنجا را ترک کنم. قبل از اینکه آنجا را ترک کنم، به خواهر و مادرم تجاوز کردم و شب گوشت هر دو را کباب کردم و خوردم. مادرم هنوز زنی زیبا بود. خواهرم اگرچه تنها ۱۸۰ سانتی‌متر قد داشت ولی زیباترین موجود کل کشور بود. سپس با درآمدی بالغ بر دو میلیون در سال، مستقیماً به ایتالیا آمدم تا در اینجا مستقر شوم. در این قلعه بیش از دویست پسر پنج تا شانزده ساله وجود دارند که بلافاصله از روی تخت من به آشپزخانه منتقل می‌شوند. دویست مرد بالغ هم برای سکس در این قلعه حضور دارند.

«من دو حرمسرا دارم: اولی شامل دویست دختر پنج تا بیست ساله است. وقتی که کارم با آن‌ها تمام می‌شود، به آشپزخانه می‌روند تا به یک غذای خوشمزه تبدیل شوند. حرمسرای دیگر شامل دویست زن بیست تا سی ساله است. خواهید دید که چگونه با آن‌ها رفتار می‌شود. ۵۰ خدمتکار مرد و زن از این قلعه و قربانیان مراقبت می‌کنند. برای پیدا کردن قربانی من حدود صد دلال در تمام شهرهای بزرگ جهان استخدام کرده‌ام. هیچ راهی برای ورود به این قلعه وجود ندارد. تنها راه همان است که شما وارد شدید. خلاصه آنکه در این قلعه هرکاری که بخواهم انجام می‌دهم.

«حالا بهتر است کمی در مورد خودم بگویم. من چهل و پنج ساله هست و می‌توانم در روز تا ده بار ارضا شوم. مشخص است که گوشت انسان‌ها به کیفیت و مقدار اسپرم من کمک می‌کند. هرکسی رژیم غذایی مرا اتخاذ کند، مطمئناً میل جنسی خود را سه برابر خواهد کرد؛ قدرت، سلامتی و جوانی که

بماند. شما باید گوشت انسان را بخورید و آنگاه متوجه می‌شوید که لذیذترین گوشت است. هیچ گوشت دیگری، چه از ماهی، چه مرغ یا حیوان، نمی‌تواند به پای گوشت انسان برسد. همانطور که گفتم گوشت انسان تأثیر خوبی روی قوای جنسی دارد. زمانی که ارضا می‌شوم، برای پانزده یا بیست بار اسپرم از آلتم به بیرون می‌جهد و معمولاً شتاب آن چنان زیاد است که به سقف اینجا برخورد می‌کند. هرچقدر هم پشت سر هم ارضا شوم، باز هم قدرت جهش اسپرم‌هایم کم نمی‌شود. خب حالا بهتر است آن را ببینید. ببینید این ابزار عظیم من هیچگاه نمی‌خوابد. »

و آلت عظیم خودش را که شاید حدود ۵۰ سانتی‌متر طولش بود، از شلوارش بیرون آورد.

-زمانی که آلت او را دیدم فریاد زدم: «یا خدا! شما با این می‌توانید زنان و مردان را بکشید. »

-مینسکی به من پاسخ داد: «آری همینطور است. من از کشتن نمی‌ترسم. در واقع هر جنایتی که تصور بکنید من انجام داده‌ام. تجاوز، قتل، شکنجه و هرچیز دیگری. طبیعت چنین چیزی به من داده است و من باید از آن استفاده کنم. ما باید همیشه جنایت کنیم؛ مهم نیست که چه اتفاقی می‌افتد. »

-«و عدالت؟ »

-«در این کشور چیزی به نام عدالت وجود ندارد. به همین دلیل است که اینجا را برای زندگی انتخاب کرده‌ام. در کشورهایی که فساد از در و دیوار آن فرو می‌ریزد، شما با پول می‌توانید هرکاری بکنید؛ حتی قتل. در چنین جوامعی بی‌ارزش‌ترین چیز، جان انسان هاست و به راحتی می‌توانید در مغازه‌ها جان انسان‌ها را خرید و فروش کنید. »

دو تن از برده‌های مینسکی اعلام کردند که شام آماده شده است. آن‌ها در برابر ارباب خود زانو زدند و با احترام بیضه‌های او را بوسیدند.

وارد سالن غذاخوری شدیم و صندلی و میز آنجا زنان بودند. شش زن چهار دست و پا دور یک میز نشسته بودند. روی میز سه زن دراز کشیده بودند. غول به ما گفت که باید برهنه شویم. زمانی که برهنه شدیم جناب غول می‌خواست باسن ما را ببیند. سپس بعد از چند دقیقه نوازش باسن، آلت اسبریگانی را برای پانزده دقیقه مکید. بعد از اتمام این سرگمی کوچک، روی کمر زنان نشستیم.

-به غول گفتم: «جناب مینسکی، نقشی که به این دختران محول شده واقعاً سخت است. به خصوص اگر به مدت زیادی روی آن‌ها بنشینی. »

-مینسکی پاسخ داد: «بدترین اتفاقی که می‌تواند رخ دهد این است که بمیرند. مشکلی نیست سریعاً جایگزین می‌شوند. جان آن‌ها چه اهمیتی دارد؟ »

دوازده دختر برهنه بین بیست تا بیست و پنج ساله ظرف‌های غذا را آوردند و از آنجایی که ظروف نقره به شدت داغ بود، سینه و باسن و شکم دخترانی که روی میز دراز کشیده بودند به شدت سوخت. به آن‌ها گفته شده بود که اگر تکان بخورید بلافاصله کشته می‌شوید برای همین دردشان را پنهان می‌کردند. ولی در هر حال درد سوختگی آنقدر زیاد بود که شروع به لرزیدن و عرق ریختن کردند. انواع و اقسام شراب‌های درجه یک آوردند و می‌توان گفت مانند اشرافی‌ها غذا می‌خورد. سپس پسربچه روی یک سینی بسیار بزرگ آورده شد.

-میزبان ما گفت: «دوستان من، همانطور که قبلاً به شما اطلاع داده‌ام اینجا فقط گوشت انسان سرو می‌شود. »

-اسبریگانی گفت: «ما مقداری از این غذا را امتحان می‌کنیم. در هر حال طبق اصولی که ما داریم، نباید از هیچ چیز بیزار بود. طبیعت انسان را مجاز کرده تا هرچه می‌خواهد بخورد و بالاخره خوردن یک انسان غیرعادی‌تر از خوردن یک مرغ نیست. »

اسبریگانی بعد از گفتن این کلمات با کارد و چنگال ران پسربچه‌ای را که به خوبی پخته شده بود، برید. غذا آنقدر لذیذ بود که اسبریگانی حدود دو پوند از گوشت پسربچه را خورد. من هم بخشی از ران او را خوردم. مینسکی مانند حیوان‌ها خودش را روی جسد پسربچه انداخت. استخوان دست او را شکاند تا دستش جدا شود. سپس گوشت دست او را مثل بلالی در یک ثانیه با دندان خورد. بازوی او را کند و به همین صورت خورد. دوازده بشقاب از امعاء و احشاء قربانی‌های دیگر آورده بودند که همه را در یک آن بلعید. سپس با دستش شکم پسربچه را باز کرد و تمام محتویات درون آن را بیرون کشید و خورد. با چنگال چشمان او را بیرون آورد و خورد. با هر لقمه‌ای که می‌خورد، یک بطری شراب می‌نوشید. با دستش زبان پسر را بیرون کشید و خورد. قدرت دست او آنقدر زیاد بود که می‌توانست

روز بعد دیر از خواب بلند شدیم. خدمه ما را به سمت حمام‌ها هدایت کردند. چندین ماساژور وارد حمام شدند و خستگی را از تن ما بیرون کردند. بعد از اینکه حمام تمام شد، یکی از خدمه به ما گفت که مینسکی می‌خواهد شما را در اتاق خصوصی‌اش ببیند. اتاق فوق‌العاده باشکوهی بود. همه جای دیوارها تابلوهای گران قیمت گذاشته بودند. در انتهای اتاق شانزده دختر را به ستون بسته بود. زمانی که به تختش نزدیک شدیم، آلت عظیمش را به ما نشان داد سپس با پوزخندی شیطانی به ما گفت که می‌خواهم باسنتان را ببینم. ما اطاعت کردیم. در حالی که آگوستین را لمس می‌کرد، به خودش قول داد که تا قبل از اینکه امروز به پایان برسد، آلتش را وارد مقعد او می‌کند. دختر بیچاره از این کلمات وحشت کرد و به خودش لرزید. سپس اسبریگانی را خم کرد و برای مدتی طولانی آلتش را به باسن او مالید. بعد از چند دقیقه مینسکی پرسید آیا می‌خواهید شلاق خوردن این دختران را ببینید؟ من فریاد زدم که آری. او ابتدا با آلت عظیمش شلاق زد. آلت او مانند یک پتک به باسن آن بیچاره‌ها برخورد می‌کرد. سیاه شدند. سپس شلاق آورد و به همه‌ی آن‌ها ضربه زد. بعد از مدتی چاقویی به دست گرفت و باسن همه‌ی آن‌ها را برید. گوشت باسن آن‌ها را خام و خام می‌خورد.

-بعد از این به ما گفت: «اینکه با این حشره‌ها چگونه رفتار کنم، بستگی به وضعیت تخم‌هایم دارد. بعضی وقت‌ها که از شهوت دیوانه شده‌ام، ممکن است با یک ضربه هر شانزده نفر را بکشم. »

-گفتم: «جناب مینسکی، شما که این همه دختر دارید. پس کمی از اینکارهای خشن را به ما نشان دهید. »

-مینسکی پاسخ داد: «مشکلی نیست اما رسم من این است که در حین کار تخلیه شوم. این هرزه‌ی کوچکی که خدمتکار توست، واقعاً باسن جذابی دارد. اگر بگذارید او را بکنم و داخل روده‌هایش ارضا شوم، همه‌ی این شانزده نفر را جلوی تو می‌کشم. »

-آگوستین فریاد زد: «اینگونه هفده نفر می‌میرند! » و سپس به من التماس کرد که او را تسلیم این هیولا نکنیم.

-به خدمتکارانش دستور داد تا آگوستین را نگه دارند. سپس او را برهنه کرد و ادامه داد: «نترس، نترس. سریع تمام می‌شود. من هر روز دخترانی که جوانتر از تو هستند را می‌کنم و مشکلی پیش نمی‌آید. »

ما که می‌ترسیدیم با تصمیم این هیولا مخالفت کنیم، ساکت ایستاده بودیم.

-مینسکی در گوش من گفت: «نترس. این دختر مرا تحریک می‌کند. چه بمیرد و چه فلج شود، نباید نگران باشی چرا که فوراً دو نفر دختر زیباتر به تو خواهم داد. »

خدمتکارانش کمی آلت او را چرب کردند. سپس با یک حرکت آلتش را وارد مقعد آگوستین بیچاره کرد. جیغ زد و هیولا پشت سر هم تلمبه می‌زد. خون زیادی از مقعد آگوستین بیرون ریخت و زمانی که هیولا داشت ارضا می‌شد با یک حرکت سریع گردن آگوستین را شکاند. سپس او بدون فوت وقت همه‌ی شانزده دختر را کشت. قلب یکی از آن‌ها را بیرون کشید؛ گلوی دیگری را برید و دیگری را با گلوله کشت. خدمتکاران جسد آگوستین و شانزده دختر دیگر را برای ناهار از آنجا بیرون بردند.

مینسکی به من اطمینان داد که دو دختر زیبا به تو می‌دهم. سپس ما را به اتاق دیگری برد.

در این لحظه اسبریگانی زیرلب به من گفت که باید مراقب این هیولا باشیم و هرچه زودتر از اینجا برویم. اما با خودم گفتم که اگر از او بخواهیم بگذارد ما اینجا را ترک کنیم، قطعاً عصبانی می‌شود. زمانی که وارد اتاق دیگری شدیم، من کمی نمایش اجرا کردم. خودم را ناراضی نشان دادم تا فکر کند از کشتن آگوستین ناراحت شده‌ام.

-مرا روی مبل گذاشت و گفت: «بیا، بیا ژولیت، از تو متعجبم. فکر می‌کردم فیلسوف هستی. فکر نمی‌کردم به خاطر مردن این دختر ناراحت شوی. »

-«کاری که شما انجام داده‌اید غیر قابل جبران است. »

-«چرا؟ »

-«من او را دوست داشتم. »

-«تو دوستش داشتی! واقعاً چیزی را که در خدمت شهوات ماست، دوست داشتی؟ ژولیت مرا ناامید کردی. با این طرز تفکر گمان نمی‌کنم استدلالی بتواند تو را قانع کند. در برابر حماقت هیچکاری نمی‌توان انجام داد. »

-با ناراحتی گفتم: «بسیار خوب، من به آگوستین فکر نمی‌کنم، بلکه به خودم فکر می‌کنم. اضطراب دارم. چگونه می‌توانم اطمینان پیدا کنم که با من همان کار را نمی‌کنید؟ »

-مینسکی گفت: «هیچوقت اینکار را با تو نمی‌کنم. اگر می‌خواستم تو را بکشم، مطمئن باش که تا به حال مرده بودی. من گمان می‌کردم تو مثل منی برای همین تو را به عنوان یک همدست می‌دیدم تا یک قربانی. من همین دید را نسبت به دو مرد دیگری که با شما هستند دارم. اما آگوستین اینگونه نبود. من چهره‌شناس خوبی هستم: او جنایتکار نبود و بیشتر به دستورات شما عمل می‌کرد. این را هم در نظر بگیر که من به هیچ اصولی پایبند نیستم و اگر می‌گذاشتم هر چهار نفر شما سالم بمانید، مثل این است که به اصول مهمان‌نوازی اعتقاد دارم. فکر فضیلت هم مرا آشفته می‌کند. ولی حالا راضی هستم. نیازی نیست بترسی. »

-«جناب مینسکی، ممنون که با صراحت تمام به من پاسخ دادید. اگر دیدید که برای آگوستین ناراحت شدم، در واقع برای خودم بود وگرنه همانطور که خودتان به خوبی حدس‌زده بودید، من به هیچکسی هیچ حسی ندارم. من آدم‌های زیادی را قربانی لذت‌های خودم کرده ام و برای هیچ کدام از آن‌ها ناراحت نیستم.

«مینسکی عزیز مطمئن باشید که من به همه‌ی اصول شما پایبند هستم. منم مثل شما جنایات فجیعی انجام داده‌ام، اما می‌خواهم سؤالی بپرسم. آگوستین چندین سال بود که به من خدمت می‌کرد و به من وابستگی زیادی داشت. زمانی که برای سفر به ایتالیا آمدیم به من گفت که اگر اتفاقی برای من افتاد، مراقب پدر و مادر پیرم باش. به نظر شما باید به حرف او گوش کنم و به پدر و مادرش کمک کنم؟»

-مینسکی سریع پاسخ داد: «مطمئناً نه. شما هیچ تعهدی نسبت به پدر و مادر او ندارید. تا زمانی که در خدمت شما بود، حقوقش را می‌پرداختید ولی حالا که مرده چه وظیفه‌ای نسبت به پدر و مادر او

دارید؟ شما ابداً به آن‌ها بدهکار نیستید. شما هیچگاه نباید به دام فضیلت بیفتید. مطمئن باشید که اگر به آن‌ها صدقه بدهید، بدبخت خواهید شد. »

-فریاد زدم: «اوه مینسکی می‌دانم. با تمام وجودم درک کرده‌ام که فضیلت موجب بدبختی است. نمی‌دانی که چقدر دوست دارم به مرتبه‌ی شما برسم. به من اجازه دهید تا در قلعه‌ی شما بگردم و هرکاری که دوست دارم انجام دهم. »

-«مشکلی نیست اما به یک شرط و آن اینکه باید این خدمتکار مرد جوان را به من بدهی. »

برای یک لحظه تردید کردم...

-آن مرد خشن به من گفت: «میان مرگ و لذت‌هایی که خانه‌ام می‌تواند به تو بدهد، یکی را انتخاب کن. »

با اینکه به زفیر علاقه داشتم ولی مجبور شدم او را تسلیم کنم- آیا می‌توانستم کار دیگری انجام دهم؟

به اتاق دیگری وارد شدیم. انواع و اقسام میوه و خوراکی‌ها در آنجا وجود داشت. اما برای مینسکی چیزهای عجیبی درست کرده بودند. شربت بیضه و آلت سوخاری شده. زمانی که غذا می‌خورد، یکی از پسربچه‌ها تکان خورد و او با سرعت دست او را مانند چوب کبریت شکست. قبل از اینکه غذا خوردن به اتمام برسد، دو کودک دیگر را با چاقو کشت.

زمانی که وارد حرمسراها شدیم (بخش بیست تا سی و پنج ساله) دو جلاد بلافاصله یکی از زنان را حلق آویز کردند. این رسم بود و هربار که این غول وارد حرمسرا می‌شد باید یکی را حلق آویز می‌کردند. مینسکی به سمت زن حلق آویز شده رفت و با دندان تکه‌ای از گوشت باسن او را کند. در همین حین، همه‌ی زنان دیگر به صف شده بودند.

کمی جلوتر رفتیم و وارد درمانگاه شدیم. اینجا برای زنانی بود که توسط غول ما مجروح شده بودند ولی هنوز زمان مرگشان فرا نرسیده بود.

-مینسکی در حالی که یکی از پنجره‌ها را باز می‌کرد، به من گفت: «وقتی بی‌استفاده شوند و یا بیماری غیرقابل درمان بگیرند به اینجا فرستاده می‌شوند. »

وقتی از پنجره پایین را نگاه کردم، متوجه شدم که چندین خرس و شیر و پلنگ گرسنه منتظر غذا هستند.

-ادامه داد: «یک زن بیمار که در اثر بیماری از کار افتاده باشد هیچ فایده‌ای برای فحشا ندارد. من معتقدم که بهتر است فوراً از شر او خلاص شوم. زن‌های معیوب ارزش آن را ندارند که زنده بمانند. »

سپس مینسکی چندتا از دخترها را که جز چند کبودی روی بدنشان هیچ چیز دیگری نبود، جلوی پنجره گذاشت. باسنشان را نیشگون گرفت و من هم سینه‌های آن‌ها را چنگ می‌زدم. در نهایت آن‌ها را هل دادیم و در حالی که توسط این موجودات وحشی تکه و پاره می‌شدند، برای هم جلق زدیم.

وارد اتاق دیگری شدیم و در آنجا زفیر را به طرز وحشتناکی به قتل رساند. پایش را روی بیضه های او گذاشت و آنقدر فشار داد تا بیضه هایش له شدند. سپس با دندانش یکی از چشم های او را بیرون کشید و خورد.دست چپش را مانند یک تکه چوب شکاند.گوشت ساق پای چپش را با دندان کند و خورد.آلت او را با دستش کند.با چاقو گوشت سینه های او را برید و سپس هر دو کفل او را با دندان هایش کند و خورد.با دندان دماغ و لب او را کند و خورد.در نهایت با چاقو یک سوراخ روی شکم او ایجاد کرد و آلتش را وارد شکمش کرد.با تلمبه های سنگین هم او ارضا شد و هم زفیر مرد.

-سپس در حالی که از من دعوت کرد تا کنار او بنشینم، ادامه داد: «می‌خواهم کمی در مورد عدالت با تو صحبت کنم. چیزی به نام عدالت وجود ندارد و اگر فیلسوفانه به قضیه بنگری، متوجه خواهی شد که این مفهوم کاملاً نسبی است. عدالت مانند مفاهیم فضیلت و رذیلت بستگی به محل جغرافیایی دارد. همان‌طور که می‌دانیم، آنچه در پاریس شرارت‌آمیز است، در پکن یک فضیلت است. در مورد عدالت هم همینطور است. آنچه در اصفهان عدالت است، در کپنهاگ ناعادلانه است. با توجه به این سخنان ما متوجه می‌شویم که این مفاهیم از منافع فردی ساخته می‌شوند. چند انسان که منافع شخصی آن‌ها مشترک بوده است دور هم جمع شده‌اند و قانون را نوشته‌اند. پس چیز مقدسی وجود ندارد. برای مثال در پاریس قانون سارقان را مجازات می‌کند ولی در اسپارت به آن‌ها پاداش می‌دهد: دزدی در یونان

مشروع و در فرانسه غیرقانونی است. پس واضح است که این مفاهیم ساخته‌ی خود بشر است و هیچ قداست ذاتی ندارد. »

بعد از اینکه حرف‌هایش تمام شد ما به گشت و گذارمان در اتاق‌های قلعه ادامه دادیم. از آنجایی که در انجام جنایت به شدت افراط کرده بودیم، واقعاً خسته شده بودم و از مینسکی خواستم که اجازه دهد تا برای بقیه‌ی روز استراحت کنم.

-گفت: «بسیار خب، فردا تو را به دو اتاقی می‌برم که هنوز ندیده‌ای. آنجا چیزهایی وجود دارد که مطمئناً شگفت‌زده خواهی شد. »

من و اسبریگانی به اتاق خوابمان رفتیم. بعد از اینکه کمی با هم سرگرم شدیم، تصمیم گرفتیم برای فرار از آن قلعه نقشه‌ای بکشیم چرا که من هنوز هم به این غول اعتماد نداشتم. من با خودم چیزی داشتم که می‌توانستم به راحتی این غول بی‌شاخ و دم را از بین ببرم و بعد از آن ثروت او را تصاحب کنم ولی از آنجایی که کشتن او خدمت به جامعه‌ی بشری بود (و این یک فضیلت است) تصمیم گرفتم که او را زنده نگه دارم. چرا باید موجودی را که با تمام وجود در خدمت طبیعت است، حذف کنیم؟ خود ما دوستدار جنایت هستیم و نباید بگذاریم یک جنایتکار از این جهان حذف شود. به شوهرم گفتم که ما فقط باید از او دزدی کنیم و سریعاً از اینجا فرار کنیم. نقشه‌ی من این بود که مواد بیهوش‌کننده به او بدهیم و بعد از این دوتا از زیباترین دختران حرمسرای او را برداریم و فرار کنیم.

اسبریگانی فوراً به من گفت که این دارو ممکن است روی بدن او کار نکند چرا که او بدن معمولی ندارد. به من پیشنهاد کرد که بهتر است به او سم بدهیم. من که نمی‌خواستم طبیعت را از این موجود الهی محروم کنم، روی نقشه‌ی خودم پافشاری کردم. در نهایت تصمیم گرفتیم هنگام صبحانه به او داروی بیهوشی بدهیم و اموالش را بدزدیم و سپس فرار کنیم. برای اینکه خدمتکاران او را مجاب کنیم که با ما همکاری کنند، تصمیم گرفتیم به دروغ به آن‌ها بگوییم که اربابشان مرده است.

همه چیز به طرز قابل توجهی به خوبی پیش رفت. من کمی داخل صبحانه‌ی مینسکی داروی خواب‌آور ریختم و چند دقیقه بعد کاملاً بیهوش شد. ما به خدمتکاران گفتیم که اربابشان مرده است و آن‌ها پس از کمی بررسی، متقاعد شدند که مینسکی مرده است. مباشر مینسکی اولین کسی بود که

ما را وادار کرد که به جای او سلطنت کنیم. ما قبول کردیم و دستور دادیم تا در صندوق طلاهای او را باز کند. سپس ده مرد را مجبور کردیم تا طلاها را برای ما حمل کنند. دو دختر فوق‌العاده زیبای فرانسوی به نام‌های الیز و ریموند (به ترتیب هفده ساله و هجده ساله) انتخاب کردیم و به مباشر گفتیم که چند روز دیگر به قلعه بر می‌گردیم. به راه افتادیم و مطمئناً زمانی که غول از خواب بلند می‌شد و می‌دید که ما با اموالش فرار کرده‌ایم، به خدمتکاران خود پاداش خوبی می‌داد.

ما همه‌ی طلا و جواهرات را داخل کالسکه گذاشتیم و به مردانی که ما را دنبال کرده بودند گفتیم به هرکجا که می‌خواهید بروید ولی به قلعه بازنگردید چرا که قطعاً خواهید مرد. آن‌ها موافقت کردند و ما هم به راه افتادیم. همان شب به حومه‌ی فلورانس رسیدیم. زمانی که به یک مسافرخانه رسیدیم، با خیال راحت چیزهایی را که دزدیده بودیم بررسی کردیم.

الیز که هفده سال داشت، مانند فرشتگان بود. ریموند هجده ساله از آن چهره‌هایی داشت که هر زن و مردی را تسلیم خودش می‌کرد. هر دوی آن‌ها اخیراً توسط مینسکی خریداری شده بودند و هنوز هیچکسی آن‌ها را لمس نکرده بود. اینکه دست نخورده بودند، یکی از دلایل اصلی انتخاب من بود. آن‌ها به ما کمک کردند تا غنایم خود را حساب کنیم. حدود شش میلیون سکه‌ی طلا و نقره و جواهرات دزدیده بودیم. به خاطر این موفقیت بزرگ، شب را در آغوش هم گذراندیم که یکی از لذتبخش‌ترین شب‌های من بود.

بعد از اینکه به فلورانس رسیدیم، برای چند روز استراحت کردیم و آثار باستانی شهر را دیدیم. دو روز اول در مسافرخانه سکونت داشتیم ولی روز سوم یک خانه‌ی زیبا کرایه کردیم: این خانه را به نام اسبریگانی کرایه کردم چرا که هنوز خودم را به عنوان همسر او به همه معرفی می‌کردم. برای اینکه همه چیز به خوبی پیش برود، دو خدمتکار جدیدم را به عنوان خواهران اسبریگانی جا زدم. به محض اینکه مستقر شدیم، دوباره پیشنهادات شروع شد. به توصیه‌ی دوست اسبریگانی ما به مدت دو هفته همه‌ی پیشنهادات را رد کردیم چرا که حاکم آن شهر یعنی لئوپولد از ما دعوت کرده بود که به دیدن او برویم.

فرستادگان شاهزاده لئوپولد با ما دیدار کردند. لئوپولد می‌خواست که هر سه‌ی ما در عیاشی او حضور داشته باشیم و قول داده بود که نفری هزار لیره بپردازد.

-نماینده‌ی او به ما توضیح داد: «سلیقه‌ی لئوپولد مانند همه‌ی حاکمان مستبدانه و بی‌رحمانه است. البته نیازی نیست که شما بترسید چرا که شما فقط برای ارضا شهوت‌های او به آنجا می‌روید. بقیه قربانی او خواهند شد. »

-من پاسخ دادم: «ما تسلیم فرمان‌های دوک بزرگ خواهیم بود. اما هزار لیره...کم است. آقایان من و خواهران شوهرم برای اینکار سه هزار لیره می‌گیریم. اگر جناب دوک قبول می‌کنند، به ما خبر دهید.»

لئوپولد به ما چشم دوخته بود و از آن مردانی نبود که به خاطر دو هزار لیره بخواهد این موقعیت را از دست بدهد. او تمام بودجه‌ی شهر را برای خوشگذرانی‌های خودش خرج می‌کرد و مطمئناً از این پیشنهاد چشم‌پوشی نمی‌کرد. صبح روز بعد ما را فراخواند و ما به قلعه‌ی او رفتیم.

زمانی که به قلعه رسیدیم، جناب دوک تازه ناهار خودش را تمام کرده بود. فقط یک کشیش کنار او ایستاده بود.

-به ما گفت: «دوستان عزیز، امروز مشتاق دیدار شما بودم. »

-با لحن مغرورانه‌ای که همیشه به خاطر آن مورد توجه بوده‌ام، گفتم: «من و خواهرانم خود را تسلیم هوس‌های تو خواهیم کرد؛ ما خواسته‌های تو را برآورده خواهیم کرد. اما اگر مانند سایر لیبرتین‌ها شما هم خواسته‌های خطرناکی داشه باشید، به ما بگویید؛ چرا که ما فقط زمانی دستور شما را اطاعت می‌کنیم که مطمئن شویم سالم و سلامت از اینجا خارج می‌شویم. »

-دوک بزرگ به من پاسخ داد: «نیازی نیست بترسید چرا که قربانیان امروز من قبلاً انتخاب شده‌اند. شما فقط باید نقش راهبه‌ها را بازی کنید. من و کشیش هم جلاد هستیم. »

-به همراهانم گفتم: «شنیدید که چه گفت. درست است که لیبرتین‌ها افراد خیانتکاری هستند ولی گاهی اوقات می‌توان به آن‌ها اعتماد کرد. به خصوص زمانی که شما می‌دانید من از شما محافظت می‌کنم.» و سپس آستین لباسم را کمی بالا زدم تا جناب دوک خنجری را که در دست دارم ببیند.

-او در حالی که دستی روی شانه‌ی من گذاشت، فریاد زد: «چی؟ می‌خواهی جان یک پادشاه را بگیری؟ »

-گفتم: «اگر تحریک شوم مطمئناً اینکار را انجام می‌دهم. من مشکلی ایجاد نمی‌کنم ولی اگر ببینم که کسی بخواهد به من خیانت کند، با این چاقو-». آن را کامل بیرون آوردم. «هیچگاه نباید با یک زن فرانسوی بی‌ملاحظه رفتار کنید. همچنین در رابطه با مقام شما باید بگویم که هیچ اهمیتی برای من ندارد. اصول من به من یاد داده است که همه‌ی انسان‌ها بی‌ارزش هستند. »

-«اما من یک پادشاهم. »

-«بیچاره! گمان کرده‌ای که می‌توانی با چنین مقامی مرا تحت تأثیر قرار دهی؟ به علاوه شاید برای کسی که با حیله و خیانت به حکومت رسیده باشد، کمی احترام قائل شوم ولی برای کسی که حکومت را به ارث برده چگونه باید احترام قائل شوم؟ این فقط یک شانس بوده است. »

-«کشتن شاه جرم است. »

-«دوست من، کشتن یک شاه هیچ فرقی با کشتن یک خیاط ندارد. در واقع باید بگویم کشتن یک شاه برای طبیعت مانند آن است که سوسک یا کرمی را زیر پا له کنیم. برای طبیعت هیچ مقام و ثروتی مهم نیست و طبیعت برای ساختن شما همانقدر تلاش کرده که برای ساختن یک میمون. پس توجه کنید که شما و یک میمون در نظر او هیچ تفاوتی ندارید. »

-لئوپولد به کشیش خود گفت: «به نظر من رک گویی این زن بسیار جذاب است. »

-مرد خدا گفت: «به نظر من هم جذاب است ولی من می‌ترسم چنین برخوردی از لذت‌های شما بکاهد. »

-من گفتم: «کشیش مهربان، از هیچ چیز نترس. بیرون از این قلعه من خودخواه‌ترین زن دنیا هستم ولی زمانی که به اتاق هوس‌های شما بیایم، مانند یک فاحشه بردگی می‌کنم. مطمئن باشید که من در برابر هوس‌های شما به زانو در می‌آیم ولی در برابر مقام و ثروت شما خیر. حالا بیایید شروع کنیم. »

لئوپولد ما را به یک سالن مجلل برد و قربانی‌هایی که قبلاً اشاره کرده بود آنجا ایستاده بودند. چهار دختر پانزده یا شانزده ساله‌ی حامله بودند. آری درست شنیدید، همه‌ی آن‌ها حامله بودند.

-پرسیدم: «جناب دوک قصد دارید با آن‌ها چکار کنید؟ »

-پاسخ داد: «خواهید دید. پدر همه‌ی این بچه‌ها من هستم و فقط برای این لحظه از این دختران مراقبت کرده‌ام وگرنه بسیار قبلتر مرده بودند. سقط کردن بچه‌ها برای من بالاترین لذت است به خصوص اگر خودم پدرشان باشم. من روزی یک نفر را باردار می‌کنم تا همیشه قربانی داشته باشم. »

-به او گفتم: «چه جالب! شیدایی شما برای من عجیب است و اگر اجازه دهید در این عملیات به شما کمک کنم. چه کار باید بکنم؟ »

-لئوپولد گفت: «خانم جوان کمی صبر داشته باشید. به زودی خواهید دید. »

و سپس به چهار دختر نزدیک شد و به آن‌ها در مورد سرنوشتشان گفت. دوستان من، این دختران بلافاصله بعد از شنیدن سخنان دوک، در اقیانوسی از پریشانی غرق شدند. دو نفر از آن‌ها غش کردند و دو نفر دیگر مانند خوک‌هایی که سلاخی می‌شوند، جیغ می‌کشیدند. اما لئوپولد بدون هیچ احساسی فقط به مامور خود دستور داد که لباس‌های آن‌ها را دربیاورد.

-پس از آن دوک بزرگ به ما گفت: «خانم‌های جوان، بهتر است شما هم برهنه شوید. من فقط زمانی از زنان لذت می‌برم که برهنه باشند. به گمان من بدن‌های شما آنقدر زیباست که حیف است زیبایی آن را زیر این لباس‌های بیهوده بپوشانید. »

اطاعت کردیم.

ابتدا باسن ما سه نفر را بررسی کرد. یکی یکی مقعد ما را لیس می‌زد و دختران باردار در همین حال برای او جلق می‌زدند. لئوپولد سپس آلتش را یکی یکی وارد دهان ما می‌کرد و در نهایت ارضا شد. بعد از این می‌خواست ما را ارضا کند برای همین با تمام قدرت واژن ما را می‌مالید و در همین حال جناب کشیش یکی یکی آلتش را وارد مقعد ما می‌کرد.

-بعد از اینکه من ارضا شدم گفت: «این تازه اول کار است. آنجا را ببینید؛ چهار میله داخل منقل گذاشته‌ام تا داغ شود. می‌خواهم بوی سوختگی پوست این دختران را با دماغ خودم بو بکشم. حالا چشمان آن‌ها را می‌بندم و هر کدام باید یکی از میله‌ها را بردارد چرا که روی هرکدام از میله‌ها حکم چگونگی مرگ آن‌ها حک شده است. »

بازی شروع شد و هر کدام از دختران یکی از میله‌ها را برداشتند. اولی باید با شلاق بچه‌اش سقط می‌شد؛ نفر دوم باید با یک داروی دردآور سقط می‌کرد؛ نفر سوم باید آنقدر به شکمش لگد می‌خورد تا بچه‌اش سقط شود و چهارمین نفر باید شکش را پاره می‌کردند و بچه را از رحمش بیرون می‌کشیدند. چشم بندها را باز کردند و مراسم شروع شد.

دوک ابتدا مرا از واژن می‌کرد و من به او گفتم که مراقب باش مرا هم حامله نکنید. سپس دختر اول وارد میدان شد. جناب کشیش آنقدر به شکم او ضربه زد که می‌توانم بگویم بخش زیادی از شکم او پاره شد. سپس سر نوزاد از واژن او بیرون آمد. دوک با حرکتی سریع، سر کودک را گرفت و با فشار از واژن بیرون کشید. به خاطر فشار زیاد سر نوزاد کنده شد. کشیش به سراغ من آمد و آلتش را وارد مقعد من کرد. دوک می‌خواست به دختر دوم سم بدهد ولی دختر مقاومت کرد برای همین کشیش مرا رها کرد و با انبر دهان او را باز کرد تا سم را به دهانش بریزند. بعد از چند دقیقه دختر شروع به جیغ زدن کرد و بیهوش شد. از واژنش خون بیرون ریخت و چند دقیقه بعد جسد نوزاد آرام آرام بیرون افتاد. نوبت دختر سوم شد. کشیش و دوک برای ده دقیقه با مشت و لگد به شکم او ضربه زدند و در نهایت جسد بچه که همه جایش شکسته بود بیرون آمد. جسد همه‌ی بچه‌ها را به منقل آتشین می‌انداخت. دختر آخر وارد شد. کشیش با چاقو شکم او را شکافت و در همین حال من برای او جلق می‌زدم. گوشت شکم را کنار زد و بچه داخل کیسه‌ی رحم آشکار شد. دوک با چاقو کیسه‌ی رحم را باز کرد و درست در همین لحظه ارضا شد و همه‌ی آبش را روی بدن نوزاد پاشید. سپس بدون فوت وقت بچه را زنده زنده به منقل انداخت تا بسوزد.

-دوک لئوپولد در حالی که آلتش را پاک می‌کرد گفت: «خانم‌ها پولی که به شما می‌دهم شامل حق سکوت هم می‌شود. پس باید در مورد کارهایی که انجام دادیم به هیچکسی چیزی نگویید. »

-من پاسخ دادم: «من سکوت می‌کنم اما به یک شرط. »

-«شرط؟ به یک شرط؟ یعنی اگر نپذیرم مرا لو می‌دهید؟ »

-«مطمئناً همینطور است. من می‌توانم موجب سقوط شما بشوم. »

-کشیش گفت: «ببینید که چقدر این موجودات خیانتکار هستند. همانطور که گفتم یا نباید بگذارید چیزی ببینند یا اگر دیدند باید بلافاصله گلوی آن‌ها را ببریم. سرورم چگونه می‌توانید با چنین موجوداتی معامله کنید؟ »

-گفتم: «نیازی نیست که بترسید. من سوگند می‌خورم که راز شما را به کسی نگویم ولی شرط من آن است که اولاً به ما هیچ آسیبی وارد نشود و دوم اینکه تا زمانی که در قلمرو شما هستیم، اگر جرم و جنایتی مرتکب شدیم، شما از ما حمایت کنید. »

-لئوپولد گفت: «من می‌توانم همینجا دستور دهم گردن هر سه تای شما را قطع کنند ولی از آنجایی که شما لیبرتین هستید، دوست ندارم چنین کاری بکنم. من به شما و همسرتان این اجازه را می‌دهم که جنایت کنید ولی فقط برای شش ماه. بعد از آن باید این سرزمین را ترک کنید. »

حرف‌های دوک را قبول کردم. پولمان را گرفتیم و از آنجا خارج شدیم.

-اسبریگانی هنگامی که از توافق ما با دوک مطلع شد، گفت: «عالی است! باید در این شش ماه حداقل سه میلیون بدست‌آوریم. درست است که اینجا یک کشور فقیر و فلاکت‌زده است ولی شش ماه برای بدست آوردن چنین پولی کافی است. »

فلورانس یک شهر بی‌بند و بار بود. زنان با لباس مردانه و مردان با لباس زنانه بیرون می‌آمدند. اغلب آن‌ها زناکار بودند. حتی زنای با محارم در آن شهر تقریباً همگانی بود: شوهران زنان خود را می‌فروختند، برادران با خواهران و پدران با دختران خود می‌خوابیدند.

-مردم آنجا در مورد بی‌بند و باری می‌گفتند: «ما به خاطر آب و هوای اینجا به چنین فسادی روی آورده‌ایم. مطمئناً خدا از اینکه ما چنین کارهایی می‌کنیم متعجب نمی‌شود چرا که خودش ما را به اینجا فرستاده است. »

سکس مقعدی در فلورانس خیلی طرفدار داشت. حتی یک قانون جالب در آنجا حکمفرما بود. روزهای سه شنبه، همه باید سکس مقعدی می‌کردند و اگر زنی نمی‌گذاشت شوهرش او را از مقعد بکند، روز بعد همه‌ی شهر می‌فهمیدند و او را مسخره می‌کردند. اما با این همه آزادی، فاحشه‌ها حق نداشتند در خیابان‌ها قدم بزنند. فاحشه‌های فلورانس اغلب زشت و بدهیکل بودند و باید در خفا کارشان را انجام می‌دادند.

بی‌قانونی در فلورانس بیداد می‌کرد. تقریباً ما هرکاری که می‌خواستیم انجام دادیم. من و اسبریگانی افراد بسیاری را کتک و یا شلاق زدیم. حتی چندین نفر را سوزاندیم و چند نفر را نیز مثله کردیم ولی هیچکسی چیزی نگفت. در فرانسه چنین چیزی غیرممکن است. قانون در این شهر واقعاً بی‌ارزش است. مثلاً زمانی که به این شهر آمدیم، مردی متهم شده بود که به فرزندانش تجاوز کرده است. ولی با کمی رشوه، دیگر هیچکس چیزی در مورد این پرونده نشنید. زنان فلورانس به خاطر فقر و تنگدستی به راحتی تن فروشی می‌کردند و اگر اتفاقی برای آن‌ها می‌افتاد، هیچکس پیگیر آن‌ها نمی‌شد. این آداب و رسوم جالب این شهر، به ما اجازه داد که طی شش ماه هر چقدر که می‌خواهیم از مردم فلورانس لذت ببریم. اسبریگانی احساس می‌کرد که اگر وارد بازار تن فروشی بشویم، احتمالاً سود بسیار بیشتری بدست می‌آوریم و به نظرم حق با او بود.

بنابراین ما در سطح شهر اعلامیه‌هایی منتشر کردیم که در خانه‌ی ما بهترین زنان و مردان آماده‌ی پذیرایی از شما هستند. به الیز و ریموند آموزش دادم که چگونه باید از مشتری‌ها دزدی کنید. در طول این مدت چندباری از ما شکایت شد ولی هیچکدام از آن‌ها راه به جایی نبرد.

دوک پینزا جزو اولین مشتری‌های خانه‌ی من بود. شیدایی او به قدری عجیب است که باید آن را برای شما بگویم. او شانزده دختر می‌خواست. به من گفته بود که دو نفر دو نفر باید وارد اتاق شوند. در همین حین یک گروه نوازنده‌ی عالی آهنگی مینواخت. دوک در حالی که خودش را با دختران سرگرم

می‌کرد، از آن‌ها می‌پرسید که این آهنگ از کیست و سازهای آن چیست؟ دخترانی که غلط پاسخ می‌دادند، شلاق می‌خوردند.

حدود سه ماه به همین شکل ادامه دادیم که من در نهایت حدود صد هزار کرون در آمد داشتم.

از میان تمام زنانی که با دقت به خانه‌ی من رفت و آمد می‌کردند، همسر سفیر اسپانیا در فساد بیش از همه جالب توجه بود. او با اینکه فوق‌العاده زیبا و خوش هیکل بود ولی دوست داشت تحقیر شود. مردانی که برای سکس از من درخواست می‌کرد، همه باید فقیر و کثیف و دزد می‌بودند. برخی مواقع برای ارضا شدن درخواست زن می‌کرد و آن‌ها هم باید تا جای ممکن فقیر و کثیف و زشت می‌بودند. برخی مواقع از من می‌خواست تا مردان جذامی و لک و پیس دار برای او پیدا کنم. یکبار شش مرد جذامی برای او آماده کردم و او برای هشت ساعت با آن‌ها سکس کرد.

شوهر این زن، مردی فروتن و پارسا بود. زن او هر وقت از خانه بیرون می‌آمده است به او می‌گفته به دیدن یکی از دوستانش می‌رود. این قضیه برای من جالب بود و به همین خاطر یک روز تصمیم گرفتم به دیدار جناب سفیر بروم.

-به نماینده اسپانیا گفتم: «مردی فروتن و متواضع مانند شما شایسته‌ی آن نیست که زنی خیانتکار داشته باشد. التماس می‌کنم که برای حفظ آبرو و شرأفت و آرامش خودتان، کمی در مورد همسرتان تحقیق کنید. »

-سفیر گفت: «خیانت؟ همسر من خیانت می‌کند؟ امکان ندارد؛ من همسرم را خیلی خوب می‌شناسم. »

-«با عرض تأسف باید بگویم که شما یک هزارم فساد همسرتان را هم نمی‌دانید. اگر رفتار او را ببینید خودتان باور خواهید کرد. من فقط برای کمک به شما به اینجا آمده‌ام. »

-سفیر اسپانیا که نامش فلورلا بود، بعد از اینکه چند دقیقه سکوت کرد به من گفت: «می‌توانی اثبات کنی؟ »

-گفتم: «سرورم همین امروز می‌توانم به شما ثابت کنم. آدرس خودم را به شما می‌دهم و امروز ساعت پنج بعدازظهر به دیدن من بیایید. خودتان خواهید دید که همسرتان به شما خیانت می‌کند. مطمئن باشید که خواهید گفت ای کاش به مردان عادی خیانت می‌کرد ولی شیدایی فاسد او واقعاً غیر قابل بخشش است. »

سفیر قبول کرد که به خانه‌ی من بیاید.

-با این حال اضافه کردم: «جناب سفیر، درست است که می‌خواهم به شما کمک کنم ولی در هر حال این لطف برای من گران تمام می‌شود. همسر شما زمانی که به خانه‌ی من می‌آید، پول زیادی خرج می‌کند و با اینکار من یک مشتری خوب را از دست می‌دهم. اگر شما بخواهید او را مجازات کنید، مطمئناً من ضرر می‌کنم. بنابراین به نظرم استحقاق آن را دارم که برای این کار از شما پاداشی دریافت کنم. »

- فلورلا گفت: «درست است؛ حق با شماست. چقدر می‌خواهید؟ پنجاه هزار کرون کافی است؟ زمانی که به خانه‌ی تو می‌آیم، با خودم این پول را می‌آورم و اگر حرفت درست باشد آن را به تو می‌دهم.»

-«موافقم سرورم. من ساعت ۵ منتظر شما هستم. »

هنوز تا زمان مقرر شده فاصله‌ی زیادی بود برای همین وقت داشتم تا نقشه‌ی پلید خودم را گسترده‌تر کنم. حالا نوبت آن بود که همسر سفیر را هم به دام بیندازم. بعد از اینکه از خانه‌ی سفیر بیرون آمدم، مستقیماً به دیدار همسرش رفتم.

-به او گفتم: «خانم به نظرم شما به خاطر با اخلاق بودن شوهرتان عذاب وجدان دارید. شما فکر می‌کنید اگر در مورد رفتار شما بفهمد، شما را سرزنش می‌کند. ولی پیشنهاد می‌کنم امروز بعد از ظهر کمی زودتر از همیشه به خانه‌ی من بیایید و آنگاه خواهید فهمید که شوهرتان چکار می‌کند. این صحنه مطمئناً وجدان شما را راحت می‌کند و همچنین به شما این اجازه را می‌دهد که دیگر در خفا به دنبال لذت‌های خودتان نباشید. »

-پاسخ داد: «واقعاً از چیزی که می‌گویی تعجب نمی‌کنم. خودم می‌دانستم که شوهرم آدم معصومی نیست. حالا که این فرصت پیش آمده می‌توانم بفهمم که حدس‌هایم اشتباه نبوده است. »

-«بسیار خب. من شش دزد فوق‌العاده کثیف و زشت برای شما آماده کرده‌ام. شوهرتان نیز سه پسر جوان سفارش داده است. »

-«پسر؟ »

-«آری، او پسران را ترجیح می‌دهد. »

-«ای هیولا! »

-«او فاعل است. »

-«آهان! که اینطور! حالا می‌فهمم که چرا او همیشه رابطه‌ی مقعدی دوست دارد...حالا متوجه می‌شوم که چرا همیشه خدمتکاران پسر استخدام می‌کند...آه ژولیت، باید مچ او را بگیرم...به من کمک کن...»

-«خانم من خیلی دوست دارم به شما کمک کنم ولی باید در نظر بگیرید که این کار برای من ضرر دارد. شوهر شما یکی از مشتری‌های خوب من است و اگر او را از دست بدهم، دیگر نمی‌توانم پول خوبی بدست آورم. »

-«نترس، من ضررهای تو را جبران می‌کنم. هرچقدر پول بخواهی به تو می‌دهم. »

-«فکر کنم ۵۰ هزار کرون کافی باشد، نه؟ »

-«مشکلی نیست. بعد از اینکه مچ او را گرفتم، پول را پرداخت می‌کنم. »

قرارها گذاشته شد. همسر سفیر طبق نقشه‌ی من به خوبی به دام افتاد ولی جناب سفیر انسان اخلاق مداری بود و برای اینکه او را به دام بیندازم، واقعاً کار سختی در پیش داشتم. ولی باید هرطور که می‌شد او را مجبور می‌کردم تا با پسرها بخوابد. برای همین تمام تلاشم را کردم تا او را اغوا کنم.

اتاقی که آماده کرده بودم به گونه‌ای بود که مرد می‌توانست خیانت همسرش را ببیند و زن هم می‌توانست عیاشی شوهرش را مشاهده کند. همه چیز آماده بود.

شوهر اول آمد.

-گفتم: «سرور من، به نظرم حالا که می‌دانید همسرتان خیانت کار است، بهتر است شما هم کمی به خودتان اهمیت بدهید. شما هم باید کمی به دنبال لذت‌های خودتان باشید. »

-فلورلا خودش را عقب کشید و گفت: «چنین چیزهایی-»

-در همین حال پرده‌ای را کنار زدم و سه پسر فوق‌العاده زیبا که برهنه بودند، ظاهر شدند. گفتم: «سر و کار داشتن با زنان خطرات زیادی دارد. اما سرورم این بچه‌های زیبا را نگاه کنید. چرا باید خودتان را از این لذت‌ها محروم کنید؟ این پسران زیبا می‌توانند غمی را که بر شانه‌ی شما سنگینی می‌کند از بین ببرند. »

و در حالی که من صحبت می‌کردم این سه پسر شیرین او را احاطه کردند؛ بدنش را نوازش کردند و بر دستانش بوسه می‌زدند. مرد ما تسلیم شد. انسان ضعیف است و پرهیزگاران ضعیف‌تر؛ مخصوصا وقتی که پای پسربچه در میان باشد. پرهیزگاران زمانی که پای شهوت در میان باشد، بدون اینکه خودشان متوجه بشوند، به پلیدترین و کثیف‌ترین کارها هم تن می‌دهند.

-زمانی که همه چیز خوب پیش رفت، گفتم: «سرورم من شما را تنها می‌گذارم. به محض اینکه همسرت کار خودش را شروع کند، برمی گردم. شاید دیدن او باعث شود که با احساس آرامش بیشتری به کارتان ادامه دهید. »

-و درست در همین لحظه همسر او رسید. او را به سمت سوراخ دیوار هدایت کردم و گفتم: «به موقع آمدید. ببینید که شوهرتان چه می‌کند! »

و این مرد فاضل برهنه شده بود و داشت با روغن آلت خودش را چرب می‌کرد.

-همسرش گفت: «ای حیوان! بعد از این چگونه می‌تواند به من چیزی بگوید؟ آه واقعاً مرا عصبی کرد. ژولیت مردان مرا بفرست. می‌خواهم از او اینگونه انتقام بگیرم. حالا تمام سوراخ‌هایم را در اختیار یک مشت مرد کثیف قرار می‌دهم. »

زمانی که این زن کارش را شروع کرد دوباره به سراغ جناب سفیر رفتم.

-گفتم: «واقعاً متأسفم که مزاحم شما می‌شوم ولی همسر شما کارش را شروع کرده است. یک لحظه به دنبال من بیا. »

-سفیر بعد از اینکه از سوراخ همسرش را دید، فریاد زد: «خداوند متعال! با این شش مرد کثیف! چه هرزه‌ای. ژولیت بیا...پولت را بگیر...دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. نمی‌توانم با پسربچه‌ها بخوابم و امیدوارم دیگر هرگز به این لذت‌ها تن ندهم. این هرزه واقعاً قلب مرا شکست...واقعاً ناامید شدم. »

واقعاً برای من اهمیتی نداشت که برای آن دو نفر چه اتفاقی می‌افتد. تنها چیزی که برای من مهم بود، پول و ارضا تخیل شیطانی‌ام بود. چند روز بعد متوجه شدم که همسر جناب سفیر با ضربات چاقو کشته شده است و این خبر آنقدر برای من جذاب بود که سه بار به خاطر آن ارضا شدم. بعد از آن در مورد جناب سفیر شایعات بسیار زیادی مطرح شد. رقیبان و دیپلمات‌های دیگر آنقدر او را تحت فشار قرار دادند که در نهایت نتوانست در برابر این همه هجمه مقاومت کند و خودکشی کرد. از آنجایی که مرگ او مستقیماً به خاطر کارهای من نبود، نمی‌توانم بگویم که به اندازه‌ی مرگ همسرش از آن لذت بردم. اما حالا اجازه دهید تا بگویم چند روز بعد از این داستان چه کاری انجام دادم.

در میان ایتالیایی‌ها استفاده از سم واقعاً رایج است. آن‌ها معمولاً برای گرفتن انتقام از سم استفاده می‌کنند و با توجه به اینکه من دستور ساخت تعدادی از سم‌ها را از مادام دوراند یاد گرفته بودم، تصمیم گرفتم که سم بفروشم. من و اسبریگانی از فروش سم پول خیلی زیادی بدست آوردیم.

مرد جوان نسبتاً مهربانی که من توسط او چندین بار گاییده شده بودم، هر روز به خانه‌ام می‌آمد و از من می‌خواست تا چیزی به او بدهم تا مادرش را بکشد. مرد جوان دیگر نمی‌توانست دخالت‌های مادرش را تحمل کند. به علاوه با مردن مادرش ارث خوبی به دست می‌آورد. از من خواست که یک سم

فوق‌العاده قوی به او بدهم ولی من یک سم ضعیف به او دادم. سمی که چند روز طول می‌کشید تا قربانی را بکشد. بلافاصله بعد از اینکه مرد جوان سم را از من خرید، با مادرش ملاقات کردم. می‌دانستم که جوان به خاطر عجله‌ی زیاد، فوراً از سم استفاده کرده است برای همین در مورد نقشه‌ی پسرش به او گفتم.

مادرش که آدم فوق‌العاده کینه جویی بود، بلافاصله از من درخواست سم کرد. پول زیادی بابت فروش سم و همچنین اطلاعتم از او گرفتم. روز بعد مرد جوان و دو خواهرش مردند. هفته‌ی بعد نیز مادر مرد. مراسم تشییع جنازه‌ی آن‌ها درست روبروی خانه‌ی من بود و زمانی که می‌دیدم جسد آن‌ها را از جلوی خانه‌ی من می‌برند به اسبریگانی گفتم تا مرا بکند. سه بار ارضا شدم!

ممکن است از من بپرسید چرا خواهران او را کشتید؟ باید بگویم که آن‌ها فوق‌العاده زیبا بودند و من برای دو ماه تلاش کردم تا آن‌ها را اغوا کنم ولی تسلیم نشدند. برای همین آن‌ها را کشتم. فضیلت آن‌ها باعث مرگشان شد.

من تمام دختران و مردان زیبایی را که برای فاحشه خانه پیدا می‌کردم، قبل از اینکه به مشتری بدهم خودم آن‌ها را امتحان می‌کردم. ولی از آنجایی که در ایتالیا مردان و زنان زیبا به ندرت پیدا می‌شوند و اغلب آن‌ها بیمار هستند، مجبور شدم برای پیدا کردن بهترین زن شهر پول زیادی خرج کنم. البته این پول برای لذت‌های خودم بود. می‌خواستم با بهترین زن شهر بخوابم. کنتس دونیس در آن دوران ثروتمندترین، زیباترین و هرزه‌ترین همجنسگرایی بود که می‌توانستید در فلورانس پیدا کنید.

مادام دونیس بیوه‌ای سی و پنج ساله بود. فوق‌العاده باهوش و زیبا بود. هیکل او مانند فرشتگان آسمانی بود. هر دوی ما لیبرتین بودیم و به همین جهت عجیب‌ترین و بی‌پرواترین کارها را با هم انجام دادیم.

-او یک روز به من گفت: «دوست من، آرزوهای بسیار متنوعی هستند که با ایده‌ی جنایت برانگیخته می‌شوند! من آن را به جرقه‌ای تشبیه می‌کنم که به سرعت هر چیزی را که قابل احتراق است به آتش

می‌کشد؛ اما ژولیت عزیز، من واقعاً دوست دارم اصول آزادیخواهی را بدانم...به من بیاموز که چگونه می‌توان جنایت را به یک عادت تبدیل کرد. »

-پاسخ دادم: «خانم دوست داشتنی، مطمئن باش که من هرچه را که می‌دانم به تو آموزش خواهم داد. پس با تمام وجود به آنچه می‌گویم گوش بده. هر زمان که فکر جنایت به ذهن شما می‌رسد باید بدون هیچ درنگی آن را انجام دهید. اگر به مغزتان اجازه‌ی فکر کردن بدهید، آنگاه صدایی از درون شما شروع به ناله کردن می‌کند که مردم احمق نام آن را وجدان گذاشته‌اند. نباید اجازه دهید که این احساس رقت‌انگیز فرصت ظهور پیدا کند. برای اینکار باید هر روز جنایات زیادی مرتکب شوید. آرام آرام از جنایات کوچک شروع کنید و سپس متوجه می‌شوید که دیگر به این کارهای کوچک راضی نیستید و برای همین به سمت جنایات بزرگتر خواهید رفت. در نهایت همه چیز برای شما جنایت می‌شود. اما باید مراقب برخی چیزها هم باشید. شما باید مراقب افراد اطراف خود باشید. باید تمام رفتار آن‌ها را در نظر بگیرد. هنگامی که مرتکب یک جنایت می‌شوید باید ببینید اطرافیان شما چه واکنشی نشان می‌دهند. برخی از انسان‌ها ممکن است به خاطر تعصبات درونی، در کار شما اختلال ایجاد کنند و اینگونه شما مجبور می‌شوید یا آن‌ها را حذف کنید و یا از خودتان دور کنید. پس قبل از انجام جنایت باید مطمئن شوید که کسی از کار شما خبر ندارد و اگر کسی هم خبر دارد، قطعاً کسی است که در جبهه‌ی شماست. شما باید اطمینان حاصل کنید که شریک شما در جنایت حتماً از شما نفعی می‌برد چرا که اگر از شخص دیگری نفع بیشتری ببرد، مطمئناً به شما خیانت می‌کند. به یاد داشته باشید که اگر در جنایت‌هایی که انجام می‌دهید سود مالی وجود دارد، به هیچ عنوان ثروت بدست آمده را بلافاصله خرج نکنید. اگر امروز مردی را کشتید تا ساعت او را بدزدید، دو ماه دیگر برای فروش ساعت اقدام کنید. در مورد نقشه‌هایتان در جمع صحبت نکنید و همیشه افرادی را در کنار خودتان نگه دارید که حداقل از انجام جنایت لذت می‌برند. اگر کسی را که فقط به خاطر پول جنایت می‌کند در کنار خودتان نگه دارید، برای انجام کارهای خشن‌تر با او به مشکل بر می‌خورید. هرگز با افراد مبتدی شریک نشوید چرا که در نهایت کار شما را خراب می‌کنند ولی مهمتر از همه هیچگاه اجازه ندهید یک انسان با اخلاق و فاضل در کنار شما باشد. بدبختی فضیلت مانند یک بیماری مسری است. اگر آدم خوبی در کنارتان باشد مطمئن باشید که در نهایت بدبختی او به شما هم سرایت خواهد کرد و در

کارهایتان شکست خواهید خورد. فقر، بدبختی و بدشانسی مسری است و باید از چنین انسان‌هایی دوری کرد. اگر یک ماه یک انسان فقیر را به خانه‌ی خودتان راه دهید، ماه دوم خودتان هم فقیر می‌شوید. اگر یک انسان بدبخت را به خانه‌ی خودتان راه دهید مطمئن باشید که تمام بدبختی‌ها او بر سر شما هم خواهد آمد. به هیچ عنوان کار خیر نکنید مگر برای ریا. ریاکاری برای پوشاندن چهره‌ی شرور ما واقعاً ضروی است. باید یاد بگیرید که چگونه با رفتار صورت و بدن خود، افراد دیگر را اغوا کنید. این کار برای زنان ضرورت دارد. زنان با حرکات بدن و صورت خود می‌توانند به هرچه می‌خواهند برسند. در واقع اگر تاریخ را به درستی نگاه کنید، متوجه خواهید شد که زنان تنها با استفاده از قدرت عشوه توانسته‌اند به مقامات بالا برسند. پس یادت باشد که اگر می‌خواهی در میان مردان مقامی کسب کنی، باید رفتارت شهوانی و اغواکننده باشد. حال بگذارید کمی درباره‌ی روش خودم بگویم. ابتدا برای دو هفته هیچ کار بدی انجام ندهید. حتی خودارضایی هم نکنید. سپس در آخرین روز هفته‌ی دوم، در رختخواب خود به آرامی دراز بکشید. سپس تمام ایده‌ها و خیالاتی که در طول این دو هفته می‌خواستید انجام بدهید ولی نمی‌توانستید، به ذهن بیاورید؛ اجازه دهید این خیالات اوج بگیرند. بگذارید خشن‌تر و افراطی‌تر شوند. تمام کارهای خشن از جمله قتل، مثله کردن و شکنجه را با تخیلات خودتان مخلوط کنید. اگر قبلاً به این فکر می‌کردید که آلت یک مرد را می‌خورید، حالا به این فکر کنید که درست در زمانی که ارضا می‌شود با چاقو آلت او را می‌برید. اگر به این فکر می‌کردید که کلیتوریس یک زن را می‌مالید، حالا به این فکر کنید که کلیتوریس او را با دندان می‌کنید. بعد از این بروید و مراسم اعدام جنایتکاران را ببینید. ببینید که چگونه آن‌ها را می‌کشند. اینگونه آرام آرام ذهن شما به خشونت عادت می‌کند. بعد از این مراحل بچه‌ها را اذیت کنید. اگر در خیابان بچه‌ای می‌بینید، او را کتک بزنید. به حیوانات ظلم کنید. پرندگان و گربه‌ها را بکشید. اگر تمام این مراحل را به درستی انجام دهید آنگاه برای کشتن یک انسان آماده شده‌اید. البته من به شما پیشنهاد می‌کنم قبل از اینکه کسی را بکشید، در عیاشی‌های لیبرتین‌های بزرگ شرکت کنید. دیدن کشته شدن انسان‌های دیگر به قساوت قلب شما کمک می‌کند. باید تا جایی که می‌توانید خودتان را رها کنید. باید تا جایی پیش بروید که به یک فاحشه‌ی تمام عیار تبدیل شوید. باید با هزاران مرد بخوابید. هرکسی به شما پیشنهاد داد فوراً قبول کنید. حیا و عفت را از خودتان دور کنید. سعی کنید برادر و یا پدر خودتان را اغوا کنید. با

اینکارها ریشه‌های حیا و عفت در شما خشک می‌شود. مجموع همه‌ی این کارها از شما یک جنایتکار درجه یک می‌سازد. به حرف مردم گوش نکنید. هرزگی کنید. با همه‌ی مردان شهر خود بخوابید. اگر توان آن را دارید با تمام مردان کشور خود بخوابید. هرزگی اولین قدم از بین بردن بندهای فضیلت است. »

-دونیس که از حرف‌های من به وجد آمده بود، گونه‌ی مرا بوسه باران کرد و سپس گفت: «می‌خواهم به گفته‌های تو عمل کنم. بیایید تا دو هفته یکدیگر را ملاقات نکنیم. سوگند می‌خورم که در این فاصله هیچکس را نبینم. بعد از این دوباره شما را ملاقات می‌کنم و خیالات تازه‌ای که به ذهنم رسیده است را بازگو خواهم کرد. »

دونیس همانطور که قول داده بود دو هفته‌ی بعد به من خبر داد. بعد از اینکه با انواع و اقسام شراب و خوراکی‌ها خودمان را آماده کردیم، وارد اتاق شدیم تا تنهایی و در خلوت یکدیگر را به آرامش برسانیم.

-دونیس خودش را به آغوش من انداخت و گفت: «اوه ژولیت، نمی‌دانی که چقدر برای این لحظه مشتاق بودم. می‌خواهم به شما بگویم که به چه چیزهایی فکر می‌کردم. هیچگاه فکر نمی‌کردم ذهن من بتواند چنین چیزهای خشن و ظالمانه‌ای را تصور کند...کلمات قدرت آن را ندارند تا بار خیالات مرا به دوش بکشند...آه زمانی که به تخیلاتم فکر می‌کنم، واژنم خیس می‌شود...باید هرچه سریع‌تر آن‌ها را عملی کنم...ژولیت، همانطور که می‌دانی من یک مادر و یک دختر دارم. »

-«البته. »

-«مادرم با اینکه ۵۰ سال سن دارد ولی هنوز زیبا و خوش هیکل است. آگلایا، دختر شانزده ساله‌ام آنقدر زیباست که ثروتمندترین مردان شهر به او پیشنهاد ازدواج می‌دهند. ولی طی این دو هفته نمی‌دانی چه فکرهایی در مورد آن‌ها کرده‌ام! می‌خواهم با خون آن‌ها حمام کنم. می‌خواهم من و تو داخل وان حمام دراز بکشیم و در حالی که برای هم جلق می‌زنیم، با خون و دل و روده‌ی آن‌ها خودمان را بشوییم.... قبل از اینکه تو را ببینم، این دو زن را مثل بت می‌پرستیدم ولی حالا از آن‌ها متنفرم. می‌خواهم جسدشان را ببینم. آری باید آن‌ها را بکشیم. »

در حالی که این سخنان را برای من می‌گفت، برای او جلق می‌زدم. در نهایت ارضا شد. شدت ارضا شدن او به قدری زیاد بود که برای چند دقیقه بیهوش شد. بعد از اینکه به هوش آمد به من گفت: «باید هرچه سریع‌تر اینکار را بکنیم. بیا تا فردا کار آن‌ها را تمام کنیم. می‌خواهم برای ده ساعت آن‌ها را به بدترین شکل ممکن شکنجه دهم؛ می‌خواهم ده بار پشت سر هم ارضا شوم...آه می‌خواهم سینه و کلیتوریس دخترم را ببرم...تصور کن که برای نجات جانشان چقدر التماس می‌کنند...آه و ناله‌های آن‌ها...بمال...» دوباره برای او جلق زدم. «باید آن‌ها را به بدترین شکل عذاب دهیم. ای کاش جاودانگی وجود داشت آنگاه تا ابد می‌توانستیم آن‌ها را شکنجه دهیم...همه‌ی این تفکرات چیزی جز ثمره‌ی نصیحت و دستورات تو نیست. می‌خواهم مثل تو بشوم. حالا به من گوش کن. می‌خواهم همه چیز را بگویم. باید به من کمک کنی.... آگلایا دختر من نیست و در واقع فرزند شوهر من از زن قبلی اوست، برای همین از او نفرت دارم. نفرت من نسبت به پدر او کمتر از خودش نیست.... . من یک دختر دیگر هم دارم. نامش فونتانژ است و این دختر خودم است. البته پدرش مرد دیگری است. مردی که مانند بت می‌پرستم. فونتانژ حالا سیزده سالش است و در نزدیکی پاریس زندگی می‌کند. آرزوی من این است که او آینده‌ی درخشانی داشته باشد. » یک پاکت به من داد و حرفش را اینگونه ادامه داد: «من می‌خواهم که همه‌ی این پانصد هزار فرانک به او به ارث برسد و از تو می‌خواهم وقتی که به فرانسه بازگشتی، این پول را برای او سرمایه‌گذاری کنی. من می‌خواهم او را به تو بسپارم تا از او مراقبت کنی. مطمئنم که پیش تو موفق خواهد شد. من به تو اعتماد دارم ژولیت عزیز: سوگند یاد کن که برای من دوست وفاداری خواهی بود و کارهای خوب و بد من را مخفی نگه می‌داری. » یک پاکت دیگر به من داد و گفت: «داخل این ۵۰ هزار فرانک پول گذاشته‌ام و این برای خود توست. این پاداش کمکی است که به من می‌کنی. تو قرار است در جنایت پیش رو به من کمک کنی و همچنین قرار است مراقب فرزندم باشی. آه ژولیت من به تو ایمان دارم. »

-پس از اینکه پیمانمان را با بوسه‌ای مهر زدم، به مادام دونیس گفتم: «دوست عزیز مطمئن باش که طبق گفته‌ی تو عمل می‌کنم. در کمتر از یک سال از او دختری درجه یک خواهم ساخت. حالا بیا کمی روی کارهای نفرت انگیزتری تمرکز کنیم. می‌خواهم بدانم آگلایا باکره است؟ »

-«آری. »

-«پس بهتر است او را در یک روستا قربانی کنیم. باید کاری کنیم که رنج بکشد. »

بقیه‌ی شب را به هرزگی گذراندیم؛ برای هم جلق زدیم؛ بدن هم را لیس زدیم و خلاصه هرکاری که تصور کنید انجام دادیم. مراسم قربانی کردن را به هفته‌ی بعد موکول کردیم.

مادام دونیس ماهرانه به مادر و دخترش اعلام کرد که باید به یک سفر شش ماه برویم. اینگونه می‌توانست بگوید آن‌ها در طول سفر به خاطر بیماری فوت کرده‌اند. من هم قرار بود اسبریگانی و دو خدمتکار مورد اعتمادم را ببرم. بنابراین در روز مقرر شده همه‌ی ما با هم دیدار کردیم: یک پرستار سالخورده که سال‌ها در خدمت مادر دونیس بود، من و اسبریگانی و دو خدمتکارم و دونیس و آگلایا. مجموعا هشت نفر شدیم.

تا قبل از این آگلایا را یکی دو بار دیده بودم ولی در آنجا توانستم او را از نزدیک بررسی کنم. زیبایی او کم نظیر بود: پوست بدنش فوق‌العاده سفید و نرم بود، چشمانش آبی روشن و باسن زیبایی داشت. باید بگویم که دیدن این دختر مرا شهوتی کرد و همین باعث شد فکر دیگری به ذهنم برسد.

با خودم گفتم: «به نظرم بهتر است جای قربانی‌ها را عوض کنم. چرا باید به حرف‌های دونیس گوش کنم؟ من به اینجا آمده‌ام تا جنایت کنم و می‌توانم این پانصد هزار فرانک را برای خودم بردارم. بعد از اینکه پول را بردارم، می‌توانم دونیس را بکشم و دختر زیبای او را تصاحب کنم. من که به دونیس وابستگی ندارم. برای مدتی کلیتوریس مرا لیس‌زده و دیگر برایم جذاب نیست. ولی می‌توانم این دختر زیبا را بدست آورم و برای مدت زیادی خودم را با او سرگرم کنم. مادربزرگشان هم که اهمیتی ندارد. او را هم می‌کشم. واقعاً حیف است که این موجود دوست داشتنی به این زودی از بین برود. »

من نقشه‌ی خودم را به اسبریگانی گفتم و او مرا تشویق کرد تا فوراً به خدمتکارانم پیام بفرستم. اسبریگانی می‌خواست که ما بعد از تمام شدن فرصت شش ماهه به رم برویم و حالا فرصت مناسبی بود که همه‌ی خدمتکارانم خودشان را به آنجا برسانند. در همان روز مادام دونیس را متقاعد کردم که سفر را یک هفته عقب بیندازد و برای اطمینان تمام جواهرات و اموال خودش را از خانه با خودش بیاورد.

مادام دونیس ساده لوح به خاطر این هشدار از من تشکر کرد و به همه‌ی آشنایانش اعلام کرد که برای تفریح به سیسیل می‌رود و تا پایان پاییز هم برنخواهد گشت. احمق ساده لوح با تمام وجودش به من اعتماد کرده بود و همین برای سقوطش کافی بود. تمام ثروت او به ششصد هزار فرانک و دو میلیون کرون می‌رسید.

به او گفتم که قبل از اینکه این دختر را قربانی کنیم، اجازه بده چند روزی در اختیار من باشد. دونیس چنان شیفته‌ی من شده بود که هرچه می‌گفتم بلافاصله انجام می‌داد. زمانی که با آگلایا گذراندم یکی از لذت بخش‌ترین لحظات عمر من بود. دختر جوان آنقدر واژن و باسن زیبایی داشت که برای دو ساعت او را لیس می‌زدم. هرزه‌ی کوچولو مانند مادرش در خوردن کلیتوریس استاد بود. پس از چند ساعت عشق و حال (فکر می‌کنم آن شب ده بار ارضا شدم) به او گفتم:

-«دختر عزیزم، نمی‌دانم بر چه اصولی پایبندی و نمی‌دانم که مادرت چه چیزهایی به تو آموخته است ولی بدان که آن زن کثیف قصد دارد تو را بکشد. -صبر کن، حرف مرا قطع نکن. آگلایا فردا تو قربانی او می‌شوی مگر اینکه مقابله به مثل کنی. »

-آگلایا که در آغوشم میلرزید گفت: «خدای من! چه می‌گویی؟ »

-«حقیقت. حقیقت را به تو می‌گویم. »

-«اما او همیشه مرا دوست داش...اما حدود دو هفته است که متوجه شده‌ام رفتارش نسبت به من سرد شده است...شاید به همین خاطر است. »

آگلایا سپس به من اعتراف کرد که قبلاً مادرش با او می‌خوابیده است ولی طی دو هفته‌ی اخیر، با خشونت با او رفتار می‌کرده. اینجا بود که به قدرت کلام خودم پی بردم.

-به دختر زیبا گفتم: «عزیزم، گذشته را نمی‌توان تغییر داد، باید خودت را برای آنچه در راه است آماده کنی. »

-آگلایا که مانند نوزادان اشک میریخت به من گفت: «باید فرار کنم؟ اما چگونه؟ »

-خودم را به ناراحتی زدم و گفتم: «بعید می‌دانم فرار نتیجه بدهد. مادرت ممکن است برای انتقام به دنبال تو بیاید. عزیزم بهتر است به حرف من گوش کنی. بین تو و مادرت هیچ رابطه‌ای وجود ندارد. در واقع او مادر تو نیست. خودش به من گفت که تو دختر همسر قبلی پدرت هستی. برای همین از تو متنفر است. اگر از دست او خلاص نشوی، به دنبالت می‌آید و تو را می‌کشد. پس بهتر است قبل از اینکه او کاری بکند، تو کارش را تمام کنی. نیازی به نگرانی نیست. او مادر تو نیست و حتی اگر مادرت بود، باز هم وظیفه‌ای نسبت به او نداشتی. این پیوندهای خیالی فقط برای کسانی ارزش دارد که در بند تعصبات فرهنگی گرفتار شده‌اند. اما او می‌خواهد تو را از بین ببرد بنابراین تو هم باید جواب او را بدهی.»

-هق هق کنان گفت: «تو...تو با او...دوستی؟ »

-«زمانی که فهمیدم چنین نقشه‌ی پلیدی در ذهن دارد و می‌خواهد کسی را که بیش از همه در این دنیا دوست دارم از بین ببرد، چگونه می‌توانم باز هم با او دوست بمانم؟ »

-«ولی...ولی سلیقه و شیدایی شما شبیه به اوست. »

-«شاید؛ اما بر خلاف او، من جنایت را ارج نمی‌نهم. بر خلاف او من تشنه‌ی خون نیستم؛ از ظلم بیزارم. من همنوعم را دوست دارم. ولی حالا نباید سر این مسائل بحث کنیم. »

-«یعنی می‌گویی باید مادرم را بکشم؟ »

-«چرا می‌گویی مادر؟ چگونه می‌توانی به کسی که قصد دارد تو را بکشد بگویی مادر؟ این زن دشمن توست. نباید به او بگویی مادر. »

و دوباره آگلایا را در آغوش گرفتم و تلاش کردم با اندیشه‌های فاسد آزادیخواهانه ذهن او را فاسد کنم. مثل همیشه کلام من آنقدر نفوذ داشت که او برای کشتن مادرش موافقت کرد.

سپس به اسبریگانی گفتم که همه چیز آماده است.

بلافاصله هم دونیس و هم مادرش به سیاهچال رفتند. دونیس که از هیچ چیز خبر نداشت و گیج و مبهوت شده بود، ناگهان من و آگلایا را دید که پشت میله‌ها به آن‌ها خیره شده‌ایم.

-خطاب به دونیس گفتم: «هیولا! همه می‌دانند که عدالت، شرارت را به زمین می‌کشد. »

-«چه می‌گویی؟ خودت به اندازه‌ی من فاسدی. »

-«خیر، من فقط نقش یک انسان شرور را بازی کردم تا راز تو را بفهمم. اما حالا که تو به سیاهچال افتاده‌ای، دیگر نیازی نیست که تظاهر کنم. »

ما طبق نقشه‌ی مادام دونیس عمل کردیم با این تفاوت که خودش قربانی شد. من و دخترش آگلایا داخل وان با خون مادر و مادربزرگش حمام کردیم. اینجا باید بگویم که آگلایا واقعاً استادانه رفتار کرد. برای یک لحظه هم از کارش پشیمان نشد و جالب است که مانند من بعد از انجام جنایت شهوتی شد. تمام اصولی که طی چند روز به او درس داده بودم، به خوبی ذهن او را فاسد کرده بود.

-به او گفتم: «آگلایا عزیز، حالا می‌دانی که من برای چه مادرت را از بین بردم. او ثروتمند بود و حالا من مالک همه‌ی اموال او هستم. الیز و ریموند را می‌شناسی؟ قرار است به آن‌ها ملحق شوی. قرار است دروغ بگویی، دزدی کنی، تقلب کنی، اغوا کنی و هر جنایتی که من می‌گویم انجام دهی. مطمئن باش که روز به روز موفق‌تر خواهی شد. من جان تو را نجات دادم. مادرت می‌خواست تو را قربانی کند تا دختر دیگرش موفق شود ولی حالا او و دختر واقعی‌اش تباه شدند و تو کسی هستی که طعم موفقیت را می‌چشی. آیا می‌خواهی با من طعم موفقیت را بچشی؟ و یا دوست داری به بدبختی و فلاکت بیفتی؟»

-دختر در حالی که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود، فریاد زد: «اوه دوست عزیز، من هرگز تو را ترک نمی‌کنم. انتخاب من به خاطر ترس از بدبختی نیست بلکه قلب من به دام تو افتاده است. من واقعاً تو را دوست دارم. »

ناگهان متوجه شدم که اسبریگانی شق کرده است.

-اسبریگانی گفت: «آه ژولیت، باید به دختر کسی که حالا قربانی کردیم تجاوز کنم. نمی‌دانی چقدر برای این کار شهوتی شده‌ام. »

و از آنجایی که بیش از حد تحت فشار بود، منتظر پاسخ من نماند و بلافاصله دختر را گرفت و آلتش را وارد واژن او کرد. زمانی که ارضا شد و آلتش را بیرون کشید، خون از واژن آگلایای بدبخت سرازیر شد. اما اسبریگانی به همین راضی نبود و بلافاصله آلتش را وارد مقعد او کرد.

-در حالی که تلمبه می‌زد به من گفت: «ژولیت، حالا باید با این هرزه چکار کنیم؟ تا چند دقیقه پیش شاید مشتری خوبی برای باکرگی او پیدا می‌شد ولی دیگر فایده‌ای ندارد. این هرزه دیگر به درد نمی‌خورد پس بیا طبق اراده‌ی طبیعت عمل کنیم و او را پیش خانواده‌اش بفرستیم. می‌توانیم این دختر را به روش فوق‌العاده‌ای بکشیم-آه حتی فکرش هم مرا ارضا می‌کند. »

و در اینجا دوستان من باید به شما اعتراف کنم که شهوت تمام وجودم را فرا گرفت. تلمبه‌های اسبریگانی و طرز فکرش مرا تحریک کرد و همین باعث شد که نقشه‌ام را عوض کنم.

-به آگلایا گفتم: «تو هم به دنبال خویشاوندانت خواهی رفت. حتی فکر کردن به کشتن شما ما را شهوتی می‌کند و ما از آن آدم‌هایی هستیم که هرگز در برابر هیچ قانونی جز هوس‌های خودمان سر فرود نیاورده‌ایم. »

آگلایا با شنیدن این سخنان شروع به جیغ و فریاد کرد. به پای من افتاد و طلب رحمت کرد ولی نمی‌دانست با این کارها من سنگدل‌تر می‌شوم. ابتدا کمی بدن او را لیس زدم. اسبریگانی هم آلتش را وارد مقعد او کرده بود ولی به زودی شیدایی‌های ما به خشونت تبدیل شد.

به خدمتکارانم گفتم تا زمانی که از باسنش خون بیاید، به او شلاق بزنند. در همین حال اسبریگانی سراغ من آمد و آلتش را وارد مقعدم کرد. بعد از چند دقیقه پوست نرم و سفید او کاملاً سرخ و زخمی شده بود. سپس او را از موهایش از سقف آویزان کردیم و با شلاق خاردار به واژنش ضربه زدم. واژن سفید و نرمش کاملاً از بین رفت. دختر بیچاره دست و پا می‌زد ولی فایده نداشت. در نهایت ایده‌ی جالبی به ذهنم رسید. جسد مادر و مادربزرگش را داخل خاک دفن کردیم. سپس یک گودال بزرگ برای دفن کردن آگلایا حفر کردیم، ولی گذاشتیم سرش از داخل گودال بیرون بماند. اینگونه آرام آرام و با درد بسیار می‌مرد. سپس خدمتکار پیر آن‌ها را با یک گلوله کشتیم و به سمت پایتخت پاپ یعنی

رم حرکت کردیم. الیز و ریموند زودتر از ما همه‌ی وسایل را به رم برده بودند و ما خودمان را به آن‌ها رساندیم.

-زمانی که وارد رم شدیم اسبریگانی فریاد زد: «بالاخره به یک شهر خوب آمدیم! ببین که این شهر تاریخی چه بناهایی دارد! آه، به مجسمه‌های نجس پطرس مقدس و مریم باکره نگاه کن! خاک بر سر این مردمان احمق که خودشان را بنده‌ی دین کردند و آن شکوه و عظمت پادشاهان گذشته‌ی خود را فراموش کرده‌اند. »

با اینکه به خودم قول داده بودم هرگز در کلیساهای باستانی قدم نگذارم ولی نتوانستم برای دیدن کلیسای سن پیترو جلوی خودم را بگیرم. این بنای تاریخی را نمی‌توان انکار کرد؛ یکی از برترین سازه‌های بشری است. ولی موجب تأسف است که نبوغ و ثروت انسان‌ها خرج تعصبات دینی شده است.

-به اسبریگانی گفتم: «اوه عظمت این سازه را می‌بینی؟ اینجا را به من بسپار و خواهی دید که در عرض یک ماه محراب آن را با نجاست پر کرده‌ام. »

و خوانندگان صبور من، فقط کمی صبر کنید و سرانجام به شما نشان خواهم داد که آیا پیش‌بینی من درست بوده است یا خیر.

زمانی که به رم رسیدم، تصمیم گرفتم کمی در کارهایم تغییر ایجاد کنم. به خاطر دزدی‌هایی که انجام داده بودم، آنقدر ثروت داشتم که می‌توانستم با بزرگترین شاهزاده‌های شهر رقابت کنم. دیگر اسبریگانی را به عنوان شوهرم معرفی نمی‌کردم بلکه حالا شده بود شریک تجاری من. تصمیم گرفتم فقط با اشرافی ها بخوابم.

کار مقدسم را از سر گرفتم. اولین کسی که مرا خواست، کاردینال دی برنیس بود که من با یک کالسکه‌ی کاملاً سلطنتی به خانه‌ی او رفتم.

مشتری بعدی من پرنسسی زیبا بود؛ زنی بسیار آزاده که به زودی با او آشنا خواهید شد چرا که در ماجراجویی‌های من نقش مهمی ایفا کرد.

دو روز بعد به اقامتگاه کاردینال آلبانی رفتم: آلبانی یکی از بزرگترین فاسقان جهان بود و بعد از اتمام کار به نقاش خودش گفت تا بدن برهنه‌ی مرا نقاشی کند.

دوستان من، در آن زمان بیست و پنج سالم شده بود و با این همه هرزگی، طبیعت هنوز زیبایی‌های مرا نگرفته بود، بلکه برعکس، چهره و بدن مرا چنان پخته و جا افتاده کرده بود که می‌توانم بگویم زیباتر از همیشه شده بودم. باسن من با آن همه شلاق خوردن هچنان نرم و سفید بود؛ کمرم همچنان باریکی خودش را حفظ کرده بود. واژنم تا حد زیادی تنگی خود را از دست داده بود ولی با استفاده از داروهای خاص می‌توانستم آن را مثل یک نوزاد تنگ کنم. همانطور که قبلاً گفتم من برای رسیدن به ارگاسم، باید تلاش زیادی می‌کردم چرا که دیگر به چیزهای ساده رضایت نمی‌دادم. قبل از هر عیاشی باید چندین بطری شراب می‌خوردم. در آن زمان استفاده از تریاک را هم شروع کرده بودم و گاهی آنقدر تریاک می‌کشیدم که برای چند روز گیج و منگ می‌شدم.

در آغاز اقامتم در رم، قلب دو زن زیبا را بدست آوردم. در یکی از مهمانی های اشرافی با آنها آشنا شدم. یکی از آنها شاهزاده بورگزه بود. بعد از دو روز گفت و گو با او، از چشمانش فهمیدم که با تمام وجود می‌خواهد با من بخوابد. او سی ساله، سرزنده، جذاب، شوخ و ولخرج بود.

زن دوم دوشس گریلو بود: این زن جوانتر و دوست‌داشتنی‌تر از شاهزاده بود. تواضع و مهربانی بیشتری داشت. یک زن فاضل بود. مانند شاهزاده او هم بعد از چند ملاقات تسلیم من شد.

یک هفته پس از اولین ملاقاتمان، شاهزاده بورگزه از من برای صرف شام در ملک کوچکش در خارج از شهر دعوت کرد.

-او به من گفت: «می‌خواهم با هم تنها باشیم. عزیزم تو مرا دیوانه‌ی خودت کرده‌ای. »

بعد از خوردن شام، پنج دختر جذاب برای من و شاهزاده رقصیدند. سپس شاهزاده مرا به محرابی که تماماً با آینده و گل پوشانده شده بود برد. دختران جوان خدمتگزار ما را به آنجا هدایت کردند و پس از روشن کردن چندین لامپ ما را به حال خودمان رها کردند.

-شاهزاده خانم گفت: «گنج من، اجازه دهید از این پس یکدیگر را با نام کوچک خطاب کنیم. پس مرا المپیا صدا کن. اجازه می‌دهی تو را ژولیت صدا کنم؟ »

و بر لبان من بوسه زد.

-من در حالی که این موجود سحرآمیز را به آغوش کشیده بودم، گفتم: «المپیای عزیز، چرا نباید اجازه دهم؟ آه نمی‌دانی که طبیعت چقدر از رابطه‌ی ما خوشنود است. »

-المپیا گفت: «ژولیت عزیزم، تو مثل فرشته‌هایی. مرا ببوس. ما قرار است کارهای بسیار شگفت‌انگیزی با هم انجام دهیم...اما باید بگویم که عشق مرا به سمت تو جذب نکرده است...شهوت است...زمانی که پای شهوت در میان است، من عشق را فراموش می‌کنم. باید بگویم که من آزادیخواه هستم. »

-فریاد زدم: «آه چگونه ممکن است طبیعت دو نفر را اینقدر شبیه به هم آفریده باشد؟ »

-المپیا سریع پاسخ داد: «چی ژولیت! تو هم آزاده‌ای؟ نمی‌دانی چقدر خوشحالم. طبیعت چه هدیه‌ای به من داده است! »

در حالی که با او صحبت می‌کردم، المپیا لباس‌های من را در می‌آورد. لباس‌های خودش را هم در آورد. زمانی که هر دو برهنه شده بودیم، المپیا زانوهایم را گرفت و پاهای مرا باز کرد. ابتدا با زبانش رانم را لیس زد و آرام آرام خودش را به واژنم رساند. بعد از اینکه چند دقیقه واژن مرا لیس زد با یک حرکت سریع او را چرخاندم و بلافاصله به سراغ واژنش رفتم. با تمام توانم واژنش را می‌مکیدم. هر دوی ما شش یا هفت بار ارضا شدیم.

-المپیا به من گفت: «به نظرم تعداد ما کم است. به نظرم بهتر است از خدمتکارانم کمک بگیریم. همه‌ی آن‌ها زیر ۱۷ سال سن دارند. کوچکترین آن‌ها چهارده سالش است. احضارشان کنم؟ »

-«حتماً، من به سکس گروهی خیلی علاقه دارم. هر چیزی که سطح فساد یک عمل را بالاتر ببرد، در نظر من ارزشمند است. »

-المپیا مجدداً گفت: «درست می‌گویی. هرچه بیشتر افراط کنیم، لذت ما بیشتر می‌شود. » او ادامه داد: «آه، چقدر برای آن زنان احمق و خجالتی که خودشان را به روابط تک نفره محدود می‌کنند، متأسفم. آن‌ها هیچگاه نمی‌توانند طعم واقعی لذت را بچشند. »

شاهزاده خانم زنگی را به صدا در آورد و فوراً پنج دختر برهنه وارد اتاق شدند. همه‌ی آن‌ها زیبا بودند. ناگهان صدای موسیقی لذت‌بخشی به گوشم رسید. انگار که افسانه‌های عجیب قرآن ناگهان به حقیقت پیوست؛ فکر کردم به بهشتی که اسلام وعده می‌دهد منتقل شده‌ام؛ جایی که پیامبر به مؤمنان وعده داده بود؛ به نظر می‌رسید این دختران مانند حوری‌های بهشتی مرا احاطه کرده‌اند و با تمام وجود برای لذت بردن من تلاش می‌کنند. یکی از دختران واژنم را لیس می‌زد. دیگری سینه‌هایم را می‌مکید. نفر سوم زبانم را لیس می‌زد. دو نفر دیگر با شاهزاده سرگرم بودند. برای یک ساعت طعم واقعی بهشت را چشیدم. زمانی که می‌توانیم خودمان به چنین بهشتی دست پیدا کنیم، دیگر چه نیازی به بهشت وعده داده شده‌ی ادیان است؟

المپیا در نهایت از من پرسید آیا می‌خواهی نوازندگان را احضار کنم؟

-گفتم: «بله، آن‌ها را صدا کن. » و اعلام کردم که دوست دارم در آن لحظه تمام دنیا آنجا بایستند و مرا در این حالت از خوشحالی بی‌اندازه ببینند، تا بفهمند که بهشت به چه معناست.

-المپیا گفت: «فرشته من، تو واقعاً فاحشه‌ای. هرزگی تو حدی ندارد. برای همین است که تو را می‌پرستم. زن برای همین خلق شده؛ برای هرزگی. آه ژولیت، مقدس‌ترین قانونی که در قلب من نوشته شده، فحشا است. هدف زندگی من هرزگی است. من دوست دارم یک فاحشه باشم؛ یک فاحشه‌ی ارزان. دوست دارم همزمان با همه‌ی انسان‌های دنیا سکس کنم. دوست دارم هنگام سکس همه‌ی انسان‌ها مرا ببینند. آه بگذار هرکاری که می‌خواهند با من انجام دهند. دلم می‌خواهد برای میلیون‌ها کیر جلق بزنم؛ می‌خواهم میلیون‌ها کیر را بخورم؛ دلم می‌خواهد میلیون‌ها کیر، کس و کون مرا جر دهند. ژولیت نمی‌دانی که چقدر دوست دارم تحقیر شوم. مثل فاحشه‌ها به من تف بیندازند. دلم می‌خواهد در دریایی از اسپرم غرق شوم. »

-در پاسخ به او گفتم: «المپیا، چنین ذهنی...چنین استعدادهایی تو را روز به روز موفق‌تر می‌کند. با این حال من گمان نمی‌کنم شما همه‌ی رازهای آزادیخواهی را بدانید. همچنین به نظر من شما بسیاری از لذت‌های اصلی آزادیخواهی را نچشیده‌اید. اگرچه چندین سال از شما جوانتر هستم، ولی چیزهایی تجربه کرده‌ام که شما در خواب هم نمی‌بینید. المپیای عزیزم تو هنوز معنای جنایت را نمی‌دانی و نمی‌دانی که لذتی که در جنایت است چه طعمی می‌دهد. مطمئنم که تو هنوز برای خشونت و وحشتی که در جنایات آزادیخواهی وجود دارد، آماده نیستی. »

-شاهزاده حرف مرا قطع کرد و گفت: «آماده نیستم؟ آه تو هنوز مرا نمی‌شناسی. من شوهر اولم را با سم کشتم. حالا در نظر دارم شوهر دومم را نیز با سم بکشم. »

-المپیا را در آغوش گرفتم و گفتم: «ای زن جذاب، از اینکه در مورد ذهن تو شک دارم مرا ببخش. ولی باید بدانی که جنایت باید تبدیل به عادت شود. تو جنایت را به خاطر سود آن انجام داده‌ای. ولی باید به مرحله‌ای برسی که جنایت برای تو مثل آب خوردن شود. عزیز من، آنقدر تو را دوست دارم که می‌خواهم همه‌ی لذت‌ها را بچشی. جنایتی که من از آن صحبت می‌کنم، یکی شدن با شر است. شما باید به مرحله‌ای برسید که وجودتان شر شود. شما باید شر را به خاطر شر بخواهید، نه اینکه از شر برای رسیدن به منافع خودتان استفاده کنید. »

-المپیا که به طور قابل توجهی از اظهارات من متأثر شده بود، پرسید: «ژولیت، کمی در این باره بیشتر توضیح بده. »

-من پاسخ دادم: «حتماً، اما اول به من بگو وقتی تصمیم گرفتی خودت را از شر اولین شوهرت خلاص کنی، چه احساساتی در درونت جریان داشت؟ »

-«انتقام؛ انزجار، نفرت...بی‌قراری، میل شدید برای شکستن زنجیرهای بندگی برای به دست آوردن آزادی. »

-«شهوتی نشدی؟ »

-«شهوتی؟ »

-«شهوت نداشتی؟ »

-«من از روی شهوت اینکار را نکردم...»

-«بسیار خب ولی برای جنایات بعدی باید به شهوت توجه داشته باشید. بگذار شهوت جرقه‌ی جنایت را بزند. زمانی که این دو اشتیاق را مخلوط کنی، آنگاه به آنچه قبلاً گفتم خواهی رسید: یعنی یکی شدن شهوت و جنایت. »

-پرنسس که گویی متحول شده بود، چشمانش را گشاد کرده و به من خیره شد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت: «اوه ژولیت، چیزهایی که گفتی...آه من فقط یک بچه بودم...آری من یک بچه‌ام، چیزی در مورد جنایت نمی‌دانم-حالا می‌فهمم. »

سپس تمام آنچه را که یک روح آزادیخواه از آمیختن ظلم و فحشا می‌تواند بدست آورد، برای او توضیح دادم. او که ذهنی باز داشت، بلافاصله سخنان مرا قبول کرد و قسم خورد که باید چند جنایت شهوانی با هم انجام دهیم.

-او گفت: «اوه عشق من، نمی‌دانی چقدر به تو مدیون هستم. فکر جنایت اعصاب مرا برانگیخته می‌کند. حالا متوجه می‌شوم...»

درست در آن لحظه نوازندگان ظاهر شدند.

ده پسر جوان ۱۶ تا ۲۰ ساله بودند که به سبک یونانیان باستان لباس پوشیده بودند و همین آن‌ها را زیباتر کرده بود.

با اشاره‌ی المپیا آن‌ها دست به کار شدند. دو نفر از آن‌ها المپیا را از جلو و عقب می‌گاییدند. هشت نفر دیگر به سراغ من آمدند. یک نفر از آن‌ها واژن مرا لیس می‌زد؛ دیگری مقعدم را. برای دو نفر از آن‌ها جلق می‌زدم: دو نفر آن‌ها آلتشان را به دهان من فرو کردند. دو نفر باقی مانده سینه‌های مرا می‌مالیدند. بعد از حدود یک ساعت همه‌ی پسرها ارضا شدند و بدن من از اسپرم کاملاً خیس شد.

-المپیا که ارضا شده بود به من گفت: «راضی هستی؟ »

-پاسخ دادم: «بسیار!! حالا بیا دختران را هم وارد بازی بکنیم. »

هر دختر باید توسط دو پسر گاییده می‌شد. دختران را بلند کردند و یکی از جلو و یکی از عقب آن‌ها را می‌گایید. من و المپیا برای هم جلق می‌زدیم. بعد از چند دقیقه هر دوی ما ارضا شدیم. سپس پسرها را فراخوانید و یکی یکی آلت آن‌ها را می‌مکیدیم. در نهایت هر ده نفر آن‌ها در دهان ما دو نفر ارضا شدند.

المپیا که خسته شده بود، پیشنهاد کرد که کمی استراحت کنیم. ما به اتاق ناهار خوری رفتیم و در آنجا کمی میوه و خوراکی خوردیم تا خستگی از تنمان در شود. دخترها از ما پذیرایی می‌کردند و پسرها دوباره شروع به نواختن آهنگ کردند.

من و المپیا که از عیاشی مست شده بودیم، با خوردن مقدار زیادی شراب مست‌تر شدیم.

-من که از مستی زیاد سرم گیج می‌رفت به المپیا گفتم: «خب، نمی‌خواهی کمی افراط کنیم؟؟ »

-«هرچه شما بگویید. »

-«پس بیا یکی از دختران را بکشیم. »

المپیا بلافاصله دست زیباترین دختر را گرفت و ما به سمت اتاق رفتیم. به همه‌ی خدمتکاران دستور داد که از سالن خارج شوند. فقط من و المپیا و این دختر داخل اتاق بودیم. کمی بدن او را نوازش کردیم. سپس با شمع ران و بازوی او را سوزاندیم. یک ساعت با شمع خودمان را سرگرم کرده بودیم. هر دو گوش او کاملاً سوخته شد. به او سیلی زدیم، مشت زدیم، لگد زدیم و هیچکس نبود که صدای جیغ‌های او را بشنود. با دندان نوک سینه‌های او را کندم. آنقدر مست بودیم که به درستی نمی‌فهمیدیم که چه می‌کنیم: آروغ می‌زدیم، می‌گوزیدیم، استفراغ می‌کردیم، می‌ریدیم. اتاق غرقاب کثافت شده بود. من پیشنهاد دادم که دختر را از سینه آویزان کنیم و با سنجاق سر آرام آرام بدن او را سوراخ کنیم تا بمیرد. حدود دو ساعت با سنجاق سر همه‌ی جای بدن او را سوراخ کردیم و دختر در نهایت جان داد. من و المپیا که هر دو از خستگی بی‌حس شده بودیم، همانجا از هوش رفتیم. حدود پنج ساعت خوابیدیم

و زمانی که بیدار شدیم قربانی هنوز به سقف آویزان بود. من به المپیا کمک کردم تا جسد را زیر بوته‌ها دفن کند سپس از هم خداحافظی کردیم.

قرار نبود من آن شب در خانه‌ی المپیا بمانم برای همین اسبریگانی و خدمتکارانم از غیبت من نگران شده بودند. زمانی که به خانه‌ام برگشتم، به آن‌ها اطمینان دادم که حالم خوب است اما خسته هستم و مستقیم به سمت تختم رفتم. روز بعد اسبریگانی که به هیچ چیز جز پول فکر نمی‌کرد، از من پرسید که چگونه می‌توانیم از این آشنایی پول به دست‌آوریم؟

-آهی کشیدم: «فعلا پول به اندازه‌ی کافی داریم. »

-گفت: «اما می‌توانیم بیشتر از این‌ها بدست‌آوریم. جاسوسانم به من گفته‌اند که خانم شاهزاده آشنای پاپ است. باید از این معشوقه‌ی جدیدت بخواهی تا تو را به پاپ معرفی کند و اینگونه می‌توانیم گنجینه‌های کلیسا را بدزدیم. در اینکار بیش از هفت یا هشت میلیون فرانک پول خوابیده است. بعد از اینکه از آنجا سرقت کردیم، بلافاصله از رم فرار می‌کنیم. می‌دانی ژولیت، ما زیادی اشرافی زندگی می‌کنیم. شاید این سبک زندگی ما را از اهدافمان دور کند. »

-به اسبریگانی گفتم: «ابداً اینطور نیست. زمانی که مثل اشراف زندگی کنی، فرصت‌هایی که بدست می‌آوری بیشتر می‌شود. نشنیده ای که می گویند با ثروتمندان بگرد تا ثروتمند شوی؛با فقرا بگرد تا فقیر شوی؟»

-اسبریگانی دوباره گفت: «آه، اما این پول‌ها چیزی نیست. من چشمم به اهداف بالاتر است: پاپ پیوس ششم ثروت زیادی دارد. باید کمی از او دزدی کنیم. »

-«برای چنین کاری باید به خانه‌ی او برویم. چگونه می‌توانیم به خانه‌ی او راهی پیدا کنیم؟ »

-«نباید بیکار بنشینیم تا فرصتی پیش بیاید؛ خودمان باید دست به کار شویم. »

در میان همین گفت و گو یکی از خدمتکاران آلبانی به خانه‌ی من آمد و به من اعلام کرد که جناب کاردینال می‌خواهد شما را در یکی از ویلاهای شخصی که چند ساعتی با رم فاصله دارد ببیند. جناب دی برنیس هم با او بود.

-اسبریگانی به من توصیه کرد: «ژولیت، همیشه به خاطر داشته باشید که سرقت، کلاهبرداری و خیانت اهداف سفرهای ما هستند. تنها باید به فکر خودمان باشیم و اگر در این کار کوتاهی کنیم، مطمئن باش شکست می‌خوریم. نباید وقت خودتان را برای لذت‌های فرعی هدر بدهید. »

اگرچه به اندازه‌ی اسبریگانی برای پول طمع داشتم ولی دیدگاه‌های من در مورد انگیزه‌ها کاملاً شبیه او نبود. چیزی که برای من پیش از همه چیز اهمیت داشت جنایت و ظلم بود و اگر دزدی می‌کردم به این خاطر بود که خود عمل برایم لذتبخش بود و نه پولی که از انجام آن بدست می‌آوردم.

برای دیدن کاردینال به راه افتادم و نمی‌دانید که آنجا چه مکانی بود! بهترین آثار هنری ایتالیا در آنجا جمع شده بود.

زمانی که در باغ کاردینال قدم می‌زدم ناگهان متوجه شدم که المپیا هم آنجا حضور دارد و دارد با برنیس صحبت می‌کند. زمانی که مرا دیدند، به سمت من آمدند.

-المپیا گفت: «چه کسی! » سپس خطاب به کاردینال پیر که از زمان ورود به من خیره شده بود گفت: «جناب کاردینال، قبول ندارید که او زیباترین زن رم است؟ »

هر دو تأیید کردند و وارد اتاق پذیرایی شدیم.

ایتالیایی‌ها معمولاً سالن پذیرایی خودشان را در طبقه‌ی بالای ساختمان قرار می‌دهند. سالن پذیرایی به بهترین نحو تزئین شده بود و انواع و اقسام مجسمه و تابلوهای هنری داخل آن گذاشته بودند.

-بعد از اینکه کمی مشروب خوردیم، المپیا به من نزدیک شد و گفت: «ژولیت افرادی که در اینجا حاضر شده‌اند با جناب پاپ رابطه‌ی بسیار خوبی دارند. بنابراین بهتر است به هرچه می‌گویند گوش کنی. اینجا باید خودت را رها کنی و در همه‌ی کارها افراط کنی؛ پس جلوی خودت را نگیر. من در مورد آزادیخواه بودن شما شکی ندارم ولی به نظرم آمد که قبل از شروع کار به شما هشدار بدهم. این نکته را هم در نظر داشته باشید که آنها زنان را فاحشه می دانند. پس برای کارهایی که امروز می کنید باید

از آنها پول بگیرید. اگر از آنها درخواست پول نکنید، ناراحت می شوند چون دوست دارند با زنان مثل یک فاحشه رفتار شود. »

بعد از اینکه سخنان المپیا تمام شد، برنیس مرا مورد خطاب قرار داد.

-او گفت: «ما می‌دانیم که شما باهوش و دانا هستید و به تعصبات مضحک کودکان آلوده نشده‌اید: لئوپولد در مورد شما با ما صحبت کرد؛ المپیا نیز از شما تعریف زیادی می‌کند. ما از شما انتظار داریم که مانند فاحشه‌ها رفتار کنید؛ همه‌ی ما می‌دانیم که زنان برای فاحشگی آفریده شده‌اند. طبیعت زنان را اینگونه آفریده تا بتوانند به خوبی شهوات مردان را ارضا کنند. »

-با محبت زیاد دست جناب کاردینال را گرفتم و گفتم: «باور کنید که من تا ابد فاحشگی شما را می‌کنم. مطمئن باشید که شما صاحب بدن من هستید. »

بعد از این در مورد مسائل روزمره صحبت کردیم تا اینکه جناب آلبانی یک نامه به ما نشان داد که در آن گفته شده بود یکی از نزدیکان آزادیخواهش که نقش مهمی در کلیسا داشت، مرده است.

-او به برنیس گفت: «تو او را می‌شناختی. یکی از بزرگان بود: تا آخرین لحظه راه خودش را تغییر نداد. او منکر بهشت و جهنم بود ولی با این حال به خاطر اینکه آن را انکار می‌کرد، ناراحت بود. چرا که دوست داشت عالم دیگری وجود داشته باشد و مردم بعد از مردن در آنجا رنج بکشند. »

-کاردینال دی برنیس گفت: «چقدر خوب! متأسفانه بعضی از آزادیخواهان هنگام مرگ پشیمان می‌شوند. »

-آلبانی ادامه داد: «تغییر نظر در هنگام مرگ نشانه‌ی ضعف شدید است. کسانی که در آخرین لحظه نظر خودشان را تغییر می‌دهند، به حقیقت دست پیدا نکرده‌اند. ما بعد از مرگ دوباره به خاک تبدیل می‌شویم و هیچ عالم دیگری وجود ندارد. »

-من که از بودن در کنار این آزادیخواهان بزرگ خوشحال شده بودم، فریاد زدم: «آری، من مطمئنم که بعد از مرگ بدنم به خاک تبدیل می‌شود. هیچ بهشت و جهنم و خدایی وجود ندارد و تنها چیزی که وجود دارد ماده است. زمانی که مرگ من فرا برسد با آرامش تمام بدنم را تقدیم زمین می‌کنم. »

-برنیس گفت: «و چه چیزی سرچشمه‌ی این آرامش است؟ »

-المپیا با تعجب گفت: «آیا ممکن است با چنین آرامشی به آغوش مرگ برویم؟ »

-آلبانی پاسخ داد: «این کار بسیاری دشواری است؛ در واقع از آن چیزی که اکثر مردم فکر می‌کنند دشوارتر است. برای رسیدن به چنین آرامشی باید درخت فضیلت را از ریشه قطع کرد. اگر مانند برخی از لیبرتین‌ها خودتان را محدود به قطع کردن شاخ و برگ‌های این درخت بکنید، آنگاه این درخت ریشه‌هایش را عمیق‌تر می‌کند و درست در آخرین لحظه تمام تلاش شما را از بین می‌برد. »

-المپیا گفت: «جناب آلبانی سخنان شما تأثیر زیادی روی من دارد. اما سؤال دیگری که ذهن مرا درگیر کرده این است که آیا انسان اختیار دارد؟ اگر اختیار دارد، همین موجب نمی‌شود که فهم ما نسبت به عدالت و جهان بعد از مرگ تغییر کند؟ »

-«اگر ثابت بشود که انسان مختار است آنگاه شاید بتوان گفت که عدالت و جهان پس از مرگ کمی معنا می‌دهند. اگر جنایاتی که من می‌کنم به اختیار خودم باشد، آنگاه من باید مسئولیت آن را نیز بپذیرم. اما می‌دانیم که حصول عدالت در این جهان ممکن نیست چون ممکن است اختیار من با اختیار شما در تعارض قرار بگیرد و من به صورت ناعادلانه پیروز میدان بشوم. اینجاست که ایده‌ی قیامت کمی معنا به خود می‌گیرد و می‌توان آن را وارد بحث کرد. ولی ما اختیار نداریم. تمام تفکرات و رفتار عملی ما ناشی از علل فیزیکی و مادی است. این ماده هم چیزی است که طبیعت به ما داده است. شاید شما گمان کنید که تصمیمات روزمره‌ی شما نشان‌دهنده‌ی اختیار است. اینکه بین شراب و میوه یکی را انتخاب می‌کنید، این توهم را به شما می‌دهد که مختارید. ولی این فقط یک توهم است. تصمیمات ما مانند یک ترازو است. ترازویی که هر دو کفه‌ی آن وزنه‌ای یکسان در آن قرار دارد. زمانی یکی از وزنه‌ها را بردارند، شما گمان می‌کنید که خودتان تصمیم گرفته‌اید تا کفه‌ی دیگر پایین بیاید ولی ابداً اینطور نیست. قوانین برای همه‌ی ماده‌ها یکسان است. تصمیمات شما کاملاً پیرو علل طبیعی است. علم مغزشناسی در آینده به ما می‌فهماند که تمام تصمیمات ما جبری است و ما هیچ اراده‌ای نداریم. بین یک انسان رذل و یک انسان فاضل هیچ فرقی نیست و هر دوی آن‌ها کاری را انجام می‌دهند که طبیعت خواسته است. زمانی که نیوتن قوانین حاکم بر اجسام را کشف کرد، برای ما مشخص شد که همان

قوانین بر روی اعصاب و ساختار مغز ما حاکم است. بگذارید دوباره به مثال ترازو برگردم. اگر روی یکی از کفه‌های ترازو یک سنگ ۱۰ کیلویی بگذاریم و روی کفه‌ی دیگر یک سنگ ۱ کیلویی بگذاریم، کفه‌ی ۱۰ کیلویی با سرعت پایین می‌آید. حال اگر روی یکی از کفه‌ها یک وزنه‌ی ۵ کیلویی بگذاریم و روی کفه‌ی دیگر یک وزنه‌ی ۵ کیلو و ۵ گرمی بگذاریم، ترازو شاید ده بار پایین و بالا برود. ولی در نهایت کفه‌ی سنگین‌تر پایین‌تر از کفه‌ی سبک‌تر قرار خواهد گرفت. همان قانونی که وزنه‌ی ۱۰ کیلویی را به سرعت پایین کشید، وزنه‌ی ۵ کیلو و ۵ گرمی را نیز پایین می‌کشد. حالا شما شاید گمان کنید آن ده باری که پایین و بالا رفتید، نشان‌دهنده‌ی اختیار شماست ولی ابداً چنین نیست. چرا ترازو ده بار پایین و بالا می‌شود؟ چون اطمینان ندارد. این عدم اطمینان یا عدم قطعیت است که به شما توهم آزاد بودن می‌دهد ولی همه‌ی ما می‌دانیم که در نهایت کفه‌ی سنگین‌تر پایین می‌آید. مغز شما هم مثل یک ترازو عمل می‌کند. زمانی که بین یک کار خوب و یک کار بد مردد مانده‌اید، این تردد نشان‌دهنده‌ی اختیار نیست بلکه نشان‌دهنده‌ی عدم اطمینان است. مغز شما دارد ده بار بالا و پایین می‌شود ولی در نهایت به همان چیزی می‌رسد که باید برسد. حال چگونه می‌توان این عدم اطمینان را از بین برد؟ با عادت. زمانی که ما تأکید می‌کنیم به جنایت و شرارت عادت کنید، به همین خاطر است چرا که اینگونه بین کار خوب و کار بد مردد نمی‌مانید و کفه‌ی ترازوی مغز شما سریعاً پایین می‌آید؛ حال برای واضح‌تر شدن بگذارید اینگونه مثال بزنم: روی یک کفه‌ی ترازو رذیلت است و روی کفه‌ی دیگر فضیلت. اگر شما خودتان را به رذیلت عادت دهید، آنگاه فاصله‌ی وزن آن با فضیلت آنقدر زیاد می‌شود که دیگر ترازو فرصت بالا و پایین شدن پیدا نمی‌کند و زمانی که می‌خواهید جنایتی مرتکب شوید، کفه‌ی رذیلت سریعاً پایین می‌آید. ولی اگر خودتان را به رذیلت عادت ندهید، اینگونه خودتان را عذاب می‌دهید. طبیعت به اندازه‌ی ۵ کیلو گرم فضیلت روی یکی از کفه‌ها گذاشته است. روی کفه‌ی دیگر ۵ کیلو و ۵ گرم گذاشته. اگر شما بین یک کار خوب و یک کار بد گیر کنید، در نهایت مطمئناً کار بد را انجام می‌دهید. ولی این ترازو ده بار بالا و پایین می‌شود و در شما شک ایجاد می‌کند. این ممکن است برای بسیاری از انسان‌ها عذاب‌آور باشد. ولی اگر خودتان را به شرارت عادت دهید و آن ۵ کیلو ۵ گرم را تبدیل به ۵۰ کیلو بکنید، دیگر این تردید و عدم اطمینان به سراغ شما نمی‌آید. »

–المپیا گفت: «بسیار خوب، اکنون اجازه دهید کمی جنایت کنیم تا عاداتمان را فراموش نکنیم. »

-کاردینال دی برنیس پاسخ داد: «آری درست است. باید به هر طریقی شرارت کرد. اما درخواستی از ژولیت عزیز دارم. ما می‌دانیم که شما دو خدمتکار زیبا در خانه‌ی خودتان دارید. من و همکارم احساس می‌کنیم که آن‌ها باید در عیاشی‌های شبانه‌ی ما شرکت کنند و از شما می‌خواهیم که آن‌ها را به اینجا دعوت کنید. »

با توجه به شرایط مجبور شدم که اطاعت کنم. بی‌درنگ خدمتکاری را فرستادم تا الیز و ریموند را بیاورد. گفت و گوی ما مسیر دیگری به خود گرفت.

-برنیس به من گفت: «ژولیت، نباید گمان کنی که علاقه‌ی ما به تو و خدمتکارانت به این خاطر است که زنان را دوست داریم، بلکه شما برای ارضا تخیلات ما ساخته شده‌اید. پس بهتر است خدمتکارانت کاملاً تسلیم خواسته‌های ما شوند. »

-المپیا گفت: «سرورم به نظرم نیازی نیست که با ژولیت در این موارد صحبت کنید. با توجه به سابقه‌ی درخشان او، می‌توانم به شما اطمینان دهم که او شما را ناامید نخواهد کرد. و من شک ندارم که خدمتکارانش مثل خودش باهوش و زیرک هستند. »

-گفتم: «دوستان خوب من، اگر کمی در مورد گذشته‌ی من تحقیق می‌کردید، هیچگاه در مورد میل من به شرارت شک نمی‌کردید. من همیشه پیرو هوس‌های نفسانی‌ام هستم. باید به شما بگویم که به خاطر افراط زیادی که در کارهایم داشته‌ام، دیگر به چیزهای ساده راضی نمی‌شوم و باید کارهای بسیار خشنی انجام دهم. پس از جانب من خیالتان راحت باشد. »

-برنیس با خنده‌ای بر لب به من گفت: «احسنت! شما یکی از باهوش‌ترین زنانی هستید که دیده‌ام. همانطور که خودتان می‌دانید، جنس مؤنث همیشه خنگ و ابله است. ولی شما یکی از نوادر طبیعت هستید. »

-آلبانی گفت: «خیر اینطور نیست. همه‌ی زنان احمق و عقب مانده‌اند. اگر او به جایی رسیده است، تنها به این خاطر است که ما مردان اجازه داده‌ایم وگرنه یک زن هیچگاه نمی‌تواند روی پای خودش بایستد. زن فقط برای کردن آفریده شده است. »

-من گفتم: «سرورم من بهتر از هرکسی می‌دانم که برای چه آفریده شده‌ام. همانطور که شما گفتید، زن برای کردن آفریده شده و شما اگر کمی با گذشته‌ی من آشنایی داشتید، متوجه می‌شدید که من تمام لحظات عمرم را در خدمت این هدف گذرانده‌ام. نمی‌دانید که با چند مرد خوابیده‌ام و اگر می‌شد، دوست داشتم با تمام مردان دنیا بخوابم. این سوراخی که بین پای من وجود دارد، فقط برای آن است که یک کیر بزرگ وارد آن شود. متأسفانه بسیاری از زنان رسالت خودشان را نمی‌دانند و از این سوراخ مراقبت می‌کنند. چقدر حیا و عفت چندش و حال بهم زن است! زنانی که می‌خواهند عفت خودشان را حفظ کنند، به جنگ با طبیعت رفته‌اند و به همین جهت است که همیشه بدبخت و شکست خورده‌اند. ما نباید از رسالت خودمان دور شویم. رسالت یک زن در این دنیا فاحشگی است. این چیزی است که طبیعت از ما می‌خواهد. »

-برنیس گفت: «تو واقعاً جذابی! حالا می‌خواهم کمی تو را امتحان کنم. »

دو کاردینال به من نزدیک شدند و سریعاً از زیارتگاه‌هایشان رونمایی کردند. آلبانی رابطه‌ی مقعدی دوست داشت و با سرعت زیادی تلمبه می‌زد. برنیس به سراغ المپیا رفت و آلتش را وارد دهان او کرد. آلبانی در حالی که تلمبه می‌زد، نوک سینه‌ی مرا نیشگون می‌گرفت. بعد از چند دقیقه با شلاق چند ضربه به باسنم زد.

-در همین حال به آلبانی گفتم: «ای مرد مقدس، مطمئنم تصور نمی‌کنی که من و دوستان زیبایم به اینجا آمده‌ایم تا تمام هوس‌های وحشیانه‌ات را صرفاً از روی تقوا برآورده کنیم. خودتان می‌دانید که من فاحشه‌ای بیش نیستم و فقط برای پول کار می‌کنم. پولی هم که می‌خواهم ناچیز نیست. »

-کاردینال به من گفت: «نگران نباش. من و برنیس همیشه با فاحشه‌ها خوش حسابیم. »

-گفتم: «بسیار خب. پس بهتر است اول پول را بدهید. »

آلبانی و همراهش بعد از چند دقیقه مشورا به من گفتند که مطمئن باش که پول تو را پرداخت می‌کنیم.

-پاسخ دادم: «من به قول و اطمینان شما کاری ندارم. همانطور که می‌دانید من خودم ثروتمندم و می‌توانم کارهایی که شما اینجا انجام می‌دهید را به بقیه لو بدهم. مطمئناً چنین چیزی موجب سقوط شما خواهد شد. من توانایی آن را دارم تا بهترین وکلای کشور را استخدام کنم. ولی اگر می‌خواهید چنین چیزی رخ ندهد، باید به هر کدام از ما شش هزار فرانک بدهید. به علاوه شما باید مرا به جناب پاپ معرفی کنید. این‌ها شرایط من است. »

-برنیس به من پاسخ داد: «فرزندم، چه خوب که تو خودت را ارزان نمی‌فروشی. باید بگویم که نیازی نیست نگران باشی. ملاقات امروز ما توسط جناب پاپ ترتیب داده شده. ایشان می‌خواستند قبل از اینکه شما را حضوری ببینند، از عملکرد شما مطمئن شوند، برای همین مهمانی امروز را ترتیب دادند.

-من گفتم: «عالی است! اما پول را بدهید تا من خودم را در اختیار شما بگذارم. »

-«همین حالا؟ »

-«همین حالا»

-«ولی همه‌ی فاحشه‌ها بعد از کار پول می‌گیرند تا-»

-حرفش را قطع کردم و گفتم: « می‌بینم که شما با زنان فرانسوی آشنا نیستید. زنان فرانسوی ابتدا باید از معامله مطمئن شوند. ولی به محض اینکه پول را گرفتند، کاملاً تسلیم فرمان مشتری خواهند بود. »

در این هنگام آلبانی با تأیید برنیس مرا به اتاق کوچکی برد. در یک صندوق کوچک را باز کرد و پولی که می‌خواستم را به من تحویل داد. یک نگاه به آن صندوق و گنجینه‌ای که در آن وجود داشت برای اغوا کردن من کافی بود. با خودم گفتم که باید هرچه سریع‌تر محتویات این صندوقچه را بدزدم. قبل از اینکه کاردینال وقت داشته باشد تا در صندوق را ببندد، خودم را به زمین انداختم. آلبانی که گمان کرده بود من بیهوش شده‌ام، برای کمک از اتاق بیرون رفت. به محض اینکه از اتاق خارج شد با یک حرکت سریع بخشی از اسکناس‌های صندوق را که حدود یک میلیون می‌شد، برداشتم. در صندوق را بستم؛ به خودم گفتم که او به خاطر اضطراب، یادش نمی‌آید که آیا در صندوق را بسته است یا نه.

پول‌ها را زیر دامنم قایم کردم و دوباره روی زمین دراز کشیدم. زمانی که آلبانی، المپیا و برنیس وارد اتاق شدند، آرام آرام چشمانم را باز کردم و با لکنت گفتم: «آه، چیزی نیست...خوبم...به خاطر حساسیت بیهوش شدم...برخی مواقع اتفاق می‌افتد ولی حالا خوبم. »

همانطور که پیش‌بینی کرده بودم، آلبانی گمان کرد که در صندوق را بسته است، برای همین مرا برداشتند و به سالن بردند.

به سالن که رسیدیم متوجه شدم هشت پسر وارد شده‌اند. چهار نفر از آن‌ها پانزده ساله بودند. چهار نفر دیگر بین ۱۸ تا ۲۰ سال سن داشتند و فاعل بودند. همه‌ی آن‌ها آلت بزرگی داشتند.

-برنیس گفت: «بسیار خب. حالا که پولتان را گرفته‌اید ما می‌توانید مثل فاحشه‌ها با شما رفتار کنیم.»

-گفتم: «درست می‌گویید. می‌خواهید برهنه شوم؟ »

-«آری. »

-«پس بگذارید لباس‌هایم را داخل اتاق بگذارم...»

من و دو خدمتکارم وارد اتاق شدیم. پول‌ها را قسمت کردم تا هر کدام از ما بخشی از پول را در لباسش پنهان کند. سپس دوباره به سالن برگشتیم.

-برنیس گفت: «بسیار خب. خانم‌ها شما باید یکی یکی از جلوی ما رد شوید تا باسنتان را بررسی کنیم. پسرها همین باید همین کار را بکنند. »

شروع کردیم. ابتدا کمی باسن ما را نوازش کردند سپس مقعدمان را لیس زدند. در همین حین پسربچه‌ها آلت مردان مقدس را می‌خوردند. بعد از این برنیس به ما زنان گفت تا آلت پسربچه‌ها را بخوریم. فاعلان نیز مردان مقدس ما را از مقعد می‌گاییدند. کمی بعد جاها عوض شد. فاعلان به سراغ ما زنان آمدند و روحانیون پسربچه‌ها را می‌گاییدند.

-برنیس گفت: «واضح است که ما به محرک‌های قوی‌تری نیاز داریم. در این سن ما برای سیر شدن باید یک چاه پر از آب را خالی کنیم. »

سپس برنیس آلت خودش را از مقعد یکی از پسربچه‌ها در آورد و وارد مقعد من کرد. آلبانی نیز آلتش را وارد مقعد الیز کرد. المپیا و ریموند در همین حال مقعد آن‌ها را لیس می‌زدند و دو تا از فاعلان از پشت آن‌ها را می‌گاییدند.

-بعد از مدتی برنیس گفت: «خانم‌ها، چون رفتار مهربانانه ما را به جایی نمی‌رساند، باید به روش‌های خشن‌تری متوسل شد. »

آلبانی از داخل کمد چند شلاق خاردار بیرون آورد. ابتدا به باسن و ران‌های من ضربه زدند. خون افتادم. نوبت الیز شد. با او بسیار وحشیانه‌تر برخورد کردند. آنقدر به او ضربه زدند که کمر و شکم و ران‌هایش خون افتاد. ریموند نیز رنج زیادی کشید. المپیا از آنجایی که به شلاق خوردن علاقه داشت، خیلی سختی نکشید. بعد از این نوبت پسربچه‌ها شد. مردان مقدس آنقدر به بیضه و آلت آن‌ها شلاق زدند که بیضه‌ی دو نفر از آن‌ها پاره شد و تخم‌هایشان بیرون افتاد. آلبانی آلتش را وارد بیضه‌ی سوراخ شده‌ی یکی از پسربچه‌ها کرد و در نهایت ارضا شد. برنیس در حالی که خون یکی از پسربچه‌ها را می‌خورد به من دستور داد تا برایش جلق بزنم. بعد از چند آه کوچک ارضا شد.

بعد از اینکه کارمان تمام شد به سمت اتاق ناهار خوری رفتیم. ده دختربچه‌ی کوچک برهنه که مانند فرشتگان بودند، آنجا از ما پذیرایی کردند. همه‌ی ما برهنه بودیم و با بهترین غذاها و شراب‌ها پذیرایی شدیم.

-سر میز غذا آلبانی به برنیس گفت: «جناب کاردینال، متوجه شده‌ام که داخل شهر شعرهایی کفرآمیز دست به دست مردم می‌چرخد. نمی‌دانم چرا چیزی به من می‌گوید که این کار شماست! »

-«عجب! آن‌ها فقط نقل قول‌هایی از چند شاعر ناشناس بود. نمی‌دانم چرا در سطح شهر پخش شده است چون فقط به جناب پاپ آن‌ها را نشان داده بودم. »

-«پس کار پاپ است! خب البته چیز عجیبی نیست. اما حالا که همه‌ی ما اینجا جمع شده‌ایم، لطف کنید و چند بیت از آن‌ها را برای ما بخوانید. »

-«حتماً. اینجا همه فیلسوفان خوبی هستند. با اشتیاق تمام آن‌ها را برای شما می‌خوانم. »

ای خدای ابله! تو کیستی که تمام عدالتت بی‌رحمانه و کثیف است؛

لذت تو در بی‌عدالتی است؛ آری از بی‌عدالتی لذت می‌بری؛

ای مریضی که بر عرش نشسته‌ای

و انسان‌ها را که یکدیگر را می‌خورند تماشا می‌کنی

حالا به من نگاه کن، چرا که با شرارتم عرش تو را به آتش می‌کشم؛

آنقدر جنایت کرده‌ام که الوهیت تو زیر سؤال رفته است.

لعنت به خدا! آنقدر بی‌تقوا شده‌ام که تمام پیامبران تو در برابرم به زانو در آمده‌اند؛

آیا تو را خشمگین می‌کنم؟ می‌خواهی با تمام قدرتت با من مبارزه کنی؟ پس بیا، بیا که من اینجا، روی این زمین خاکی، پوز تو را به خاک می‌کشم؛

من طالب جنگم؛

تو را به جنگ دعوت می‌کنم ای خدای مغروری که خودت را برتر از همه چیز می‌دانی؛

من، تو و شریعت مضحکت را به سخره می‌گیرم؛

اگر راست می‌گویی مرا هلاک کن.

لعنت به مقدسین؛

لعنت به باکره‌ها؛

لعنت به فرشتگان؛

لعنت به خدا؛

لعنت به تمام آنچه که تو خلق کرده‌ای؛

بدان که آلتم را حواله‌ی تو و مخلوقاتت می‌کنم.

فاحشه‌ها؛

جنایتکاران؛

شروران عالم، برخیزید که خداوند خم شده است؛

خم شده و مقعد مقدسش را در اختیار ما قرار داده؛

پس همه به دنبال من بیایید و کیرتان را به مقعد پاک و مطهر خداوند فرو کنید.

من فقط باسن دوست دارم؛

روده‌های پر از گه‌تان را به سمت عرش خدا بگیرید؛

و روی صورت خدا و تمام نزدیکان دربارش برینید.

من فقط مقعد می‌پرستم؛

فاحشه‌ها؛

جنایتکاران؛

شروران عالم؛

مقعد خودتان را به سمت من بگیرید چرا که می‌خواهم به سمت قبله‌ام نماز بخوانم.

هر روز صبح، جلوی مجسمه‌ی پسر خداوند، عیسی مسیح، لواط می‌کنم؛

قوم لوط را دوباره به زمین بفرست چرا که تو شکست خورده‌ای؛

همه‌ی ما لواط کار شده‌ایم و تو دیگر توان آن را نداری تا ما را از بین ببری؛

پس خودت را نشان بده ای خدای پست فطرت؛

می‌خواهم ببینم چه در چنته داری؛

آنقدر ضعیف شده‌ای؛

آنقدر بیگانه شده‌ای؛

آنقدر تنها شده‌ای که حالا حتی فاحشگان هم می‌توانند تو را مسخره کنند.

دوران تو به اتمام رسیده است؛

تو دیگر مرده‌ای؛

شریعت تو مرده است؛

پیغمبرت مرده است؛

چه کسی از تو حمایت می‌کند؟

کلیسا؟

آن را که گرفته‌ایم؛

مساجد؟

آن‌ها هم که ویران شده اند؛

پس چه کسی را داری؟ تمام دوستدارانت به دشمنانت تبدیل شده‌اند.

کشیشان، روحانی‌ها، پاپ‌ها، راهبه‌ها، همه و همه بر ضد تو شوریده‌اند؛

تنها شده‌ای؛

حتی پیغمبران هم علیه تو طغیان کرده‌اند.

ما را از گاییدن و گاییده شدن منع می‌کنی؛

ولی تمام عرش تو پر شده است از فاعل و مفعول؛

لوط دخترانش را می‌کند؛

روح القدس زکریا را می‌کند؛

خودت با مریم خوابیدی؛

و حتماً پسرت عیسی تو را هنگام رجعت در عرش گاییده است.

ای لوسیفر [شیطان] به تو عشق میورزم؛

تو که در مقابل خدا ایستادی؛

بگذار برای ابد مقعد تو را بلیسم؛

جانم فدای تو؛

بیا تا با هم خدا را از عرش پایین بکشیم.

بعد از تمام شدن این شعر بی‌نظیر، همه‌ی ما مثل خوک مست شده بودیم. سر میز غذا دوباره شروع به عیاشی کردیم. آلبانی مرا مجبور کرد روی غذاها برینم. سپس در حالی که کفر می‌گفت، مدفوع مرا خورد.

برنیس المپیا، یکی از پسربچه‌ها و یکی از فاعلان را مجبور کرد که داخل یک ظرف استفراغ کنند. سپس استفراغ آن‌ها را مخلوط کرد و سر کشید. من برای آلبانی جلق می‌زدم و یکی از پسربچه‌ها توسط برنیس گاییده می‌شد. بعد از انجام دادن کلی کار کثیف، مردان خدا ارضا شدند و از شدت خستگی روی مبل خوابیدند.

ما لباس‌هایمان را پوشیدیم. با وجود اینکه مست بودم ولی حواسم همچنان جمع بود. فرصت را مناسب دیدم تا باز هم دزدی کنم. به ریموند گفتم تا حواس المپیا را پرت کند؛ من و الیز دوباره به سمت آن صندوق کوچک رفتیم و اینبار هرچه داخل آن بود برداشتم. مجموعا حدود سه میلیون لیره که صد و پنجاه هزار فرانک ارزش داشت، از خانه‌ی مردان خدا دزدیم. اسبریگانی از اینکه این همه پول دزدیده بودم خوشحال شد اما چند روز بعد، المپیا در خانه‌ام را زد.

-او به من گفت: «نزدیک سه میلیون لیره پول از خانه‌ی کاردینال دزدیده شده است. این پول جهیزیه خواهرزاده‌اش بود. البته او به شما شک ندارد ولی گمان می‌کند یکی از خدمتکاران شما ممکن است دزدی کرده باشد. آیا چیزی از موضوع می‌دانی؟ »

با توجه به شناختی که از من پیدا کرده‌اید، مطمئناً می‌دانید که من هیچکاری را بدون نقشه‌ی قبلی انجام نمی‌دهم. قبل از اینکه به ویلای آلبانی بروم، فهمیده بودم که یکی دیگر از خواهرزاده‌های او از آنجا فرار کرده است. به نظر می‌رسد که جناب آلبانی می‌خواسته او را اغوا کند ولی دختر با فضیلت تسلیم او نشده و از خانه‌ی مرد خدا فرار کرده است. من از این فرصت استفاده کردم و گفتم که ممکن است دزدی کار او باشد. این خبر فوراً به آلبانی رسید و بعد از چند ساعت همه‌ی سگ‌های خونخوار دولت پاپ بسیج شدند تا این دختر را پیدا کنند. خبر دستگیری دختر بدبخت چند روز بعد به گوشم رسید. گویی به محض اینکه به یکی از صومعه‌های حومه‌ی شهر پناه برده، او را گرفته‌اند. به رم بازگشته شد و برای چند روز او را به سیاه چال انداختند چون می‌خواستند بدانند که با پول چه کرده است. اسبریگانی چند شاهد جمع کرد تا در دادگاه شهادت دهند که او پول‌ها را به یک دلال از ناپولی تحویل داده است.... همه چیز به خوبی پیش رفت و بعد از یک هفته حکم مرگ او اجرا شد. سر او در میدان سان آنجلو بریده شد و من و اسبریگانی از تماشای اعدام لذت بردیم. زمانی که گردن او قطع شد، اسبریگانی برای من جلق می‌زد و من آنقدر با فشار زیاد ارضا شدم که اندازه‌ی یک لیتر آب از واژنم بیرون آمد.

-زمانی که تبر پایین آمد و سر او داخل یک سبد افتاد، با خودم می‌گفتم: «ای حق تعالی! ببین که چگونه پیروان تو یکی پس از دیگری از بین می‌روند. این دختر بیچاره برای به گناه نیفتادن از خانه

فرار کرده و حالا سرش را می‌برند؛ ولی من که از خانه‌ی او دزدی کردم اینجا باید به بهترین نحو ارضا شوم. چقدر عدالت تو شگفت‌انگیز است! به نظر می‌رسد که تو خدای جنایتکاران هستی و بهتر است که برای آن‌ها دین نازل کنی! »

بعد از این جریانات، برای دیدن دوشس گریلو اشتیاق داشتم. ذهنم درگیر او بود. آنورین گریلو بیست سال بیشتر نداشت؛ در طول هجده ماه گذشته با مردی شصت ساله که از او متنفر بود، ازدواج کرد. در طول این مدت با شوهرش نخوابیده بود. من قبل از این دوبار با او ملاقات کرده بودم. حالا می‌خواستم برای بار سوم او را ببینم و فضیلتش را زیر پایم له کنم.

زمانی که خودم را به خانه‌ی او رساندم، شانس با من همراه بود چرا که در خانه تنها بود. برای اینکه او را اغوا کنم، صورتم را آرایش کرده بودم. لباسی که پوشیده بودم سینه باز بود و سینه‌های سفید و نرمم هر زن و مردی را از پا در می‌آورد. با عشوه‌ی زیادی به او نگاه می‌کردم. در نهایت یکی از دستانش را گرفتم و فریاد زدم: «ای زن جذاب، اگر خدایی وجود داشته باشد و اگر او عادل باشد، پس مطمئناً شما شادترین زن جهان هستید، زیرا زیباتر از شما وجود ندارد. »

-«چه می‌گویی؟ من ارزش این همه تعریف و تمجید را ندارم. »

-«خیر چنین نیست. مطمئن باش که خود خدایان برای زیبایی شما چیزی را قربانی می‌کنند. »

و سپس دست دیگر او را گرفتم و بوسیدم.

-آنورین که گونه‌هایش سرخ شده بود گفت: «چرا اینقدر از من تعریف می‌کنی؟ »

-«چون عاشق تو شده‌ام. »

-بیشتر سرخ شد: «چی؟ ...اما...اما مگر یک زن می‌تواند عاشق یک زن دیگر بشود؟ »

-«چرا که نه! تو آنقدر زیبایی که همه را عاشق خودت می‌کنی. چرا من نباید عاشق تو بشوم؟ زنان عاقل از رابطه با مردان دوری می‌کنند چرا که این روابط پر خطر است...آه نمی‌دانی که چقدر تو را دوست دارم؛ من باید تو را آنورین بنامم؛ چرا نباید عاشق تو باشم؟ ...چرا؟ »

-دوشس پاسخ داد: «چه می‌گویی؟ دیوانه شده‌ای؟ »

-در حالی که او را در آغوشم در گرفتم، با حرارت جواب دادم: «تو برای من مثل یک فرشته‌ای. »

و زبانم را وارد دهانش کردم.

آنورین هیچ مقاومتی نکرد و بعد از چند ثانیه زبانش را به حرکت در آورد تا وارد دهان من کند. به آرامی دستم را از روی شکمش حرکت دادم تا به سینه‌هایش برسم. لباسش را کنار زدم و سینه‌ی صورتی‌اش نمایان شد. هیچ مقاومتی نکرد و آه کوچکی که کشید به من نشان داد که آماده‌ی هر کاری است! به آرامی نوک سینه‌اش را با زبانم لیس زدم. به عقب خم شد و خودش پاهایش را از هم باز کرد...

-با صدایی شهوانی گفت: «چه می...می‌کنی؟ ما هر دو زن هستیم. »

-گفتم: «شششششش...ساکت باش. زبانت می‌گوید نه ولی بدنت می‌گوید آری. ساکت باش تا بهترین لذت عمرت را بچشی. »

ران‌هایش را از هم باز کردم و واژن زیبایش به من چشمک زد. نمی‌دانید چه واژن سفیدی داشت! کلیتوریس و لبه‌های واژنش صورتی بود. با دستم لبه‌ی واژن او را کنار زدم تا کلیتوریسش در دسترس قرار بگیرد. سپس با حرکتی سریع زبانم را گذاشتم روی کلیتوریسش! در حالی که کلیتوریس او را می‌مکیدم، با دست سینه‌هایش را می‌مالیدم. تکان می‌خورد. معلوم بود که لذت می‌برد. ناله‌هایش نشان داد که فضیلت در این مبارزه شکست خورده است.

با صدایی نازک به من گفت که با انگشتم واژنش را بمالم. ولی من نقشه‌ی دیگری در ذهن داشتم. دو تا از انگشتانم را خیس کردم و در یک حرکت ناگهانی، آن‌ها را وارد مقعدش کردم. آهی بلند کشید که نشان از رضایت داشت. انگشتان دست دیگرم را وارد واژنش کرد. حرکات همزمان هر دو دستم او را به خلسه برد. ارضا شد و کمی از آبش به صورتم پاشید.

-آن کبوتر در حالی که چشمانش را باز می‌کرد به من گفت: «آه فرشته من، فرشته‌ی محبوب من، تو را می‌پرستم. چگونه می‌توانم جبران کنم؟ »

-من جواب دادم: «هر طور که دوست داری. » و لباسم را در آوردم. دستش را گرفتم و گذاشتم روی واژنم. «برای من جلق بزن. به جز جلق زدن چه کار دیگری وجود دارد؟ »

با این حال آنورین مانند همه‌ی زنان زیبا، دست و پا چلفتی بود: درست نمی‌دانست که باید چکار کند برای همین باید او را راهنمایی می‌کردم. بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که او ممکن است با زبانش بهتر از انگشتانش کار کند. عملکرد او با زبانش قابل قبول‌تر بود: سه بار پشت سر هم ارضا شدم! .... حالا می‌خواستم او را کاملاً برهنه ببینم برای همین همه‌ی لباس‌هایش را در آوردم.... آه نمی‌دانید چه بدنی داشت! هرگز باسنی به این زیبایی ندیده بودم...با دستانم باسن او را باز کردم و زبانم را وارد سوراخ مقعد او کردم. برای ده دقیقه مقعد او را لیس می‌زدم. نمی‌دانید که چقدر دوست داشتم یک دیلدو به مقعد او فرو کنم ولی آنجا چنین چیزی نبود. بعد از این روی مبل دراز کشیدم؛ او هم روی من به صورت برعکس خوابید و اینگونه هر دو می‌توانستیم واژن یکدیگر را لیس بزنیم. من سه مرتبه‌ی دیگر ارضا شدم. او هم چهار بار ارضا شد. بعد از اینکه کارمان تمام شد، به هم قول دادیم تا دوباره با هم ملاقات کنیم.

دو روز بعد از این واقعه، المپیا با من تماس گرفت. او متوجه شده بود که من به دیدن آنورین رفته بودم. حسودی می‌کرد.

-او گفت: «آنورین جذاب است، نمی‌توان منکر آن شد. ولی خنگ است. گمان نمی‌کنم بتواند مثل من به تو لذت بدهد. علاوه بر این باید حواست را جمع کنی چرا که شوهر او واقعاً تیزبین است. اگر بفهمد در معرض خطر بزرگی قرار خواهید گرفت. »

-به المپیا گفتم: «دوست عزیز، دو هفته به من فرصت بده تا کمی خودم را با او سرگرم کنم. بعد از آن با تو صحبت خواهم کرد. »

-پرنسس مرا به گرمی در آغوش گرفت و گفت: «پس دیگر در مورد این موضوع صحبت نخواهیم کرد. همین جلمه‌ای که گفتی برای من کافی است. »

ادامه داد: «اما بگذارید موضوع را عوض کنیم. آن روز از اینکه مثل فاحشه‌ها رفتار کردم متعجب نشدی؟ »

-من گفتم: «ابداً. با شناختی که از ذهن تو پیدا کرده بودم، انتظار داشتم که مثل یک فاحشه‌ی تمام عیار رفتار کنی. »

-«من هم دلایل خودم را دارم. آن دو کاردینال در واتیکان حکومت می‌کنند و برای اینکه آن‌ها را به خودتان جذب کنید باید تا جای ممکن مثل فاحشه‌ها رفتار کنید. پول خوبی می‌دهند و بهتر است آن‌ها را به خاطر نفوذ زیادی که در این کشور دارند، نزدیک خودم نگه دارم. ژولیت از تو سؤالی دارم. می‌خواهم با من صادق باشی، تو از آلبانی دزدی کردی، نه؟ نترس، من راز تو را فاش نمی‌کنم؛ تو را سرزنش نمی‌کنم ولی علاقه دارم تا کمی در این مورد بیشتر بدانم. حتی می‌توانم بگویم خودم چندین بار از آن‌ها دزدی کرده‌ام. دزدی واقعاً لذتبخش است-حتی می‌تواند واژن مرا خیس کند. »

تا آن زمان کارهای زیادی با المپیا انجام داده بودم و با توجه به ذهن آزادیخواهی که داشت، به نظرم می‌توانستم به عنوان یک همکار جنایتکار به او اعتماد کنم. برای همین تصمیم گرفتم قضیه‌ی دزدی را برای او بگویم.

-به المپیا گفتم: «عزیز من، یکی از اهداف من این است که مرا بهتر بشناسی. باید بگویم که درست حدس زدید. من از آلبانی دزدی کردم. علاوه بر این، کاری کردم تا سر یک بیگناه به خاطر اینکار بریده شود. »

-«آه این کلمات تو مرا شهوتی می‌کند. یک سال پیش من هم کاری شبیه به این انجام دادم.... اما بگذریم...من به اینجا آمده‌ام تا به شما اطلاع دهم که جناب پاپ شما را به یکی از مهمانی‌های خود دعوت کرده است. مرد خدا از ما می‌خواهد که در افراط و تفریط‌های وحشتناک او شرکت کنیم. تکرار می‌کنم، وحشتناک؛ زیرا نایب مسیح تا حد شگفت‌انگیزی فاسد، بی‌دین و تشنه به خون است. جایی که مهمانی برگزار می‌شود، نزدیک خزانه داری دولت است. از آنجا می‌توان میلیون‌ها میلیون پول و جواهر دزدید. من می‌دانم که چگونه باید در آنجا را باز کرد. به من اعتماد کن ژولیت، دزدیدن آن‌ها

کار سختی نیست. جناب پاپ کاری نمی‌کند چون می‌داند که می‌توانیم او را لو بدهیم. در این کار به من کمک می‌کنی؟ »

-«معلومه که کمک می‌کنم. »

-«می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ »

-«وقتی پای جرم و جنایت در کار است همیشه می‌توانی روی من حساب کنی. »

-«ژولیت، گریلو هرگز نباید چیزی در این باره بفهمد. »

-«مطمئن باش که چیزی نمی‌گویم. »

-المپیا گفت: «آه نمی‌دانی که چقدر از دزدی لذت می‌برم. هر وقت دزدی می‌کنم، با پول‌ها و یا جواهراتی که دزدیده‌ام، داخل اتاقم جلق می‌زنم. شما هم چنین کاری می‌کنید؟ »

-«اغلب مواقع. من بسیاری از اوقات داخل وان حمام با پول‌هایی که از طریق جنایت به دست آورده‌ام جلق می‌زنم. »

-«ژولیت موضوع دیگری هست که باید با تو در میان بگذارم. پدر من هنوز زنده است. او همیشه نسبت به من مهربان بوده است. همیشه به من محبت می‌کند؛به من هدیه می‌دهد ولی من از این کار متنفرم. حس می‌کنم به او بدهکارم و من از این حس خوشم نمی‌آید. چند روزی است که به این فکر می‌کنم که باید او را بکشم. اگر او را بکشم همه‌ی این احساسات ناخوشایند از من دور می‌شود. می‌دانم که شما با چنین کاری مخالفت نمی‌کنید. می‌خواهم از تجربیات شما استفاده کنم. آیا کشتن پدر جرم نیست؟ »

-«به هیچ وجه. وحشتناک‌ترین و بهترین جنایت در تمام دنیا این است که جان کسی را بگیریم که به ما زندگی داده است. ما هیچ دِینی به پدر و مادر خود نداریم و باید به خشن‌ترین شکل ممکن از شر آن‌ها خلاص شویم. »

-به سمت او رفتم و در حالی که برای او جلق می‌زدم به من گفت: «نظر دین در این باره چیست؟ آه می‌خواهم بدانم چه بر سر پدرکُشان می‌آید. می‌خواهم بدانم خدا چقدر از این کار بدش می‌آید. می‌خواهم بدانم در جهنم با چنین افرادی چکار می‌کنند. آه دوست دارم بعد از اینکار روزانه هزاران بار در جهنم قطعه قطعه‌ام کنند. »

-فریاد زدم: «ای شیطان صفت. پس می‌خواهی با اینکار هم پدرت را بکشی و هم به خدای بزرگ توهین کنی؟ مطمئن باش که در جهنم برای اینکار بدترین شکنجه‌ها را روی تو اعمال می‌کنند. خداوند از پدرکشی متنفر است.... تو باید همه‌ی شرارت‌ها را با هم مخلوط کنی. توهین به خدا، پدرکشی، خودارضایی، زنای با محارم...آری باید قبل از مرگ با او بخوابی...»

در این لحظه آنقدر شدید ارضا شد که مانند آن خانم فلورانسی که می‌خواست دختر و مادرش را بکشد، بیهوش شد.

بعد از آنکه به هوش آمد، چند نوع سم به او دادم.

-گفت: «با این سم‌ها قربانی زجر زیادی می‌کشد؟ »

-«نه، این‌ها ملایم هستند. اجازه می‌دهد با قربانی کمی بازی کنی. »

-«بازی کنم؟ »

و در آن لحظه به یاد جنایت نویرسویل و سنت فوند افتادم. ماجرا را برای او تعریف کردم و گفتم که چگونه باید با او بازی کنی. سم‌ها را از من گرفت و روز بعد دوباره با من ملاقات کرد. پدرش را کشته بود.

-به او گفتم: «راضی بودی؟ تعریف کن که چه کردی؟ »

-«باید بگویم که هیچگاه اینقدر شدید ارضا نشده بودم. زمانی که سم را خورد، او را روی تخت گذاشتم. کاملاً به هوش بود. آلتش را خوردم. مجبورش کردم تا مرا بکند. آبش را داخل واژنم خالی کرد. گریه می‌کرد. دوست نداشت با او چنین کارهای بدی انجام دهم ولی من اشک او را لیس زدم. سپس با

چاقو آلت او را بریدم و برای نیم ساعت با آن جلق زدم. سه بار ارضا شدم. آبم را به صورتش پاشیدم. یکی از چشم‌هایش را در آوردم. انگشتان دست و پایش را بریدم. بیضه‌هایش را کندم. آه نمی‌دانی که چقدر لذت داشت. با چاقو سینه‌اش را شکافتم و قلبش را بیرون کشیدم. با قلبش جلق زدم و دو بار پشت سر هم ارضا شدم. بعد از این قلب او را خام خام خوردم. نمی‌دانی چه لذتی داشت. بلافاصله جسد او را خاک کردم و به سمت تو آمدم. می‌خواستم تا هنوز شهوتی‌ام، با تو کمی بازی کنم. »

سپس خدمتکارانم را صدا زدم و برای دو ساعت برای هم جلق زدیم. چندین بار پشت سر هم ارضا شدیم.

درست بعد از اینکه همه‌ی ما ارضا شدیم، این هرزه از من خواست تا به خانه‌ای در کورسو برویم. جایی که قرار بود در یک مهمانی کاملاً غیرعادی شرکت کنیم. زمانی که به آنجا رسیدیم، یک زن مسن به ما سلام کرد.

-المپیا از او پرسید: «امشب مهمانان زیادی خواهیم داشت؟ »

-پاسخ داد: «بسیار. روزهای یکشنبه اینجا خیلی شلوغ می‌شود. »

ما را به یک اتاق کوچک جذاب بردند. چند کاناپه‌ی کم ارتفاع طوری قرار گرفته بود که از روی آن‌ها می‌توانستیم داخل اتاق کناری را ببینیم. داخل اتاق کناری سه یا چهار فاحشه نشسته بودند.

-با تعجب گفتم: «اینجا چه خبر است؟ قرار است چکار کنیم؟ »

-المپیا گفت: «ما قرار است هفت یا هشت ساعت اینجا بمانیم. کشیشان، ماموران و مردم عادی به اینجا می‌آیند و خودشان را با این فاحشه‌ها سرگرم می‌کنند. من پول همه چیز را داده‌ام. مشتری‌ها قرار نیست پولی بدهند. ما باید اینجا بنشینیم و از منظره‌ی شهوتناک لذت ببریم. »

-گفتم: «چقدر خوب! این یک سرگرمی جدید است. دیدن اینکه بقیه چگونه با این فاحشه‌ها رفتار می‌کنند واقعاً جذاب است. »

-المپیا گفت: «دقیقاً. زمانی که ما ارضا می‌شویم، آن‌ها گاییده می‌شوند. »

یک پسر طلبه‌ی جوان وارد شد. حدوداً بیست سال داشت. کمی با فاحشه‌ها بازی کرد ولی آنقدر آلت بزرگی داشت که هر دوی ما می‌خواستیم طعم آن را بچشیم. برای همین المپیا زنگی به صدا در آورد و فاحشه‌ها که از قبل هماهنگ بودند، طلبه را به سمت اتاق ما هدایت کردند. من بلافاصله آلت ۳۰ سانتی او را در دست گرفتم. مرد دیگری وارد اتاق شد و المپیا او را هم به اتاق ما آورد. سپس هر دوی ما توسط آن‌ها گاییده شدیم. زمانی که ارضا شدند از اتاق بیرون رفتند. داخل اتاق فاحشه‌ها سه مرد جدید وارد شده بودند. المپیا زنگ را به صدا در آورد دو نفر از آن‌ها وارد اتاق ما شدند. اینبار از مقعد کردند. ارضا شدند و بیرون رفتند. به همین صورت ادامه دادیم تا اینکه متوجه شدم حدود ۱۹۰ نفر وارد اتاق شده‌اند و مرا کرده‌اند. زمین آنجا از اسپرم پر شده بود. واقعاً خسته شدم. هیچگاه با این تعداد مرد نخوابیده بودم.

-درحالی که یکی از مردان مرا از مقعد می‌کرد با ناله به المپیا گفتم: «خدای من، واقعاً دردناک است. چندبار در ماه اینکار را می‌کنی؟ »

-المپیا اعتراف کرد: «هفت یا هشت بار در ماه. من دیگر به این کار عادت کرده‌ام. »

بعد از اینکه کارمان تمام شد (و آن روز ۲۵۰ نفر مرا از جلو و عقب گاییدند) المپیا مرا به خانه‌ی خودش برد و بعد از اینکه دو ساعت حمام کردیم، برای خوردن شام به اتاق ناهارخوری رفتیم.

-المپیا گفت: «چندبار ارضا شدی؟ »

-«نمی‌دانم حسابش از دستم در رفت ولی فکر کنم بالای بیست بار. »

-«به خاطر اینکه بار اولت بود، امروز زود از آنجا بیرون آمدیم وگرنه من معمولاً یک روز کامل آنجام می‌مانم و با بیش از ۵۰۰ نفر سکس می‌کنم. »

-«آه، تا به حال کسی را به فاحشگی تو ندیده بودم. واقعاً در کارت حرفه‌ای هستی. ولی به نظر من هنوز کارهای زیادی است که تجربه نکرده‌ای. اگر از من پیروی کنی تو را با همه‌ی آن کارهای کثیف آشنا می‌کنم و به تو اثبات می‌کنم که لا متری مشهور درست می‌گفت که: ما انسان‌ها باید مانند خوک‌ها در کثیفی غوطه ور شویم و مانند آن‌ها باید در درجات نهایی فساد به دنبال لذت بگردیم. جنایاتی

می‌توان انجام داد که شرط می‌بندم هرگز به ذهن شما خطور نکرده است. هر وقت دوست داشتی در مورد آن‌ها با تو صحبت خواهم کرد. »

-المپیا پاسخ داد: «من مدت هاست که به اصول آزادیخواهی پایبندم. من قبلاً با جناب پاپ رفیق بودم، البته هنوز هم رابطه‌ی بسیار خوبی با هم داریم و به خاطر حمایت او من مصونیت کامل پیدا کرده‌ام. در این کشور هر کاری که بخواهم انجام می‌دهم. اما عزیزم، همه چیز طعم خودش را برای من از دست داده است. دیگر به سختی ارضا می‌شود. اما کاری که اخیراً کردم، یعنی کشتن پدرم، امید تازه‌ای در من دمید. واقعاً با جنایت به اوج لذت می‌رسم. به نظرم باید بیشتر از این‌ها از تو بیاموزم. »

ژولیت

یا

مواهب رذیلت

جلد پنجم

شرارت‌های این دختر و صحبت‌هایی که با هم داشتیم، ما را سرانجام به آغوش همدیگر سوق داد. اما آنقدر اشتیاق داشتیم که مجبور شدیم از چند نفر دیگر کمک بگیریم. المپیا خدمتکارانش را احضار کرد. برای چند ساعت با هم سرگرم شدیم و یک قربانی جوان را هم به خدایان پیشکش کردیم. طی گفت و گویی که آن روز با هم داشتیم، المپیا به من اعتراف کرد که علاوه بر همسر اولش، دخترش را هم کشته است. می‌گفت او را به مدت شش ماه داخل سیاهچال زندانی کرده و در نهایت او را از کاسه‌ی سرش به سقف آویزان کرده تا بمیرد. دختری که آن شب قربانی کردیم به همین شکل کشته شد. بعد از چند ساعت خوشگذرانی از هم جدا شدیم.

اگرچه بودن با المپیا لذتبخش بود ولی این باعث نمی‌شد که آنورین را فراموش کنم. بعد از چند روز دوباره به دیدن آنورین رفتم. او به گرمی از من استقبال کرد و بعد از چند دقیقه یکدیگر را به آغوش گرفتیم و برای چند ساعت از هم لذت بردیم. این موجود زیبا با تمام وجود خودش را تسلیم من کرده بود.... او هزاران بار زیباتر، شاداب‌تر، جوان‌تر و خوش هیکل‌تر از المپیا بود.

با اینکه آنروز از دیلدو و وسایل دیگری استفاده کردیم ولی باز هم آنورین توانایی زیادی در عیاشی نداشت. حتی یک ششم لذتی را که المپیا به من می‌دهد، نتوانستم از او بگیرم. با این حال زمانی که به اوج رسید، سخنان جالبی برای من گفت.

-او گفت: «بعد از اینکه در شانزده سالگی با دوک-- ازدواج کردم، مارکیز سالواتی که زنی فاسد بود و دو برابر من سن داشت، با من رفیق شد. او همیشه سعی می‌کرد تا رفتار کثیف خودش را پشت ظاهری باتقوا پنهان کند. سالواتی بی‌خدا، بی‌دین و آزاده بود؛ زیبایی او مثل فرشتگان بود و سعی می‌کرد از هر چیزی لذت ببرد. یکی از شیدایی‌های او این بود که دختران تازه ازدواج‌کرده را اغوا کند، بنابراین این احمق به من علاقه‌مند شد. او قبلاً با مادر من آشنایی داشت و با ظاهر ریاکارانه‌ی خود توانست با من دوست شود. در نهایت یک روز در یکی از خانه‌های ویلایی توانست مرا اغوا کند تا برای هم جلق بزنیم. شوهران ما نیز در آنجا حضور داشتند. البته شوهر من دوک-- دیگر مردانگی خودش را از دست داده و به نظر می‌رسد برای ثروتم با من ازدواج کرده است. شوهر سالواتی اگرچه آزاده بود ولی بعد از مدتی به اتاقش رفت تا بخوابد. من و سالواتی زمانی که تنها شدیم، چند کار ناپسند انجام

دادیم. بعد از این او کمی برای من از اصول آزادیخواهی گفت. می‌گفت که ما باید تا جایی که می‌توانیم روابط متعددی را تجربه کنیم.

«سه روز بعد زمانی که به رم برگشتیم، به من گفت که یک مهمانی ترتیب داده است. چهار نفر می‌شدیم ولی پیشنهاد کرد تا یک زن شصت ساله‌ی قابل اعتماد هم به ما بپیوندد. قرار بود او همه چیز را برای ما آماده کند. از من پرسید که نظر تو در این باره چیست؟ »

مادام گریلو ادامه داد: «ژولیت، نمی‌توان انکار کرد که من وسوسه شدم چرا که در اوج جوانی نمی‌توانستم با شوهرم بخوابم. به او گفتم که با شما می‌آیم به این شرط که مردی در آن مهمانی حضور نداشته باشد. سالواتی به من قول داد که مردی در آنجا حضور نخواهد داشت. ما به راه افتادیم و زمانی که دیدم خیلی از شهر دور شدیم، کمی احساس خطر کردم. با این حال چیزی نگفتم تا اینکه رسیدیم. به محض اینکه به آنجا رسیدیم سالواتی کاملاً تغییر کرد. رفتار او ناگهان مثل پست‌ترین فاحشه‌ها شد.»

او از پیرزنی که آنجا را آمده کرده بود پرسید: «آماده‌ای؟ »

پیرزن گفت: «آری. همانطور که گفتید چهار زن زیبا داخل این اتاق آماده هستند. »

سالواتی گفت: «و برای من چه آماده کرده‌ای؟ »

پیرزن گفت: «دو نگهبان سوئیسی خوب که تا فردا صبح هم می‌توانند آلتشان را شق نگه دارند. »

سالواتی گفت: «این فاحشه» و منظورش من بودم. «بهتر بود به من می‌پیوست ولی آزاد است که هرکاری که دوست دارد انجام دهد. » سالواتی ادامه داد: «حالا بگو ببینم، خواهران ما هنوز اینجا هستند؟ »

پیرزن پاسخ داد: «فقط یکی از آن‌ها آمده. المیر. »

بعد از این به من توضیح داد که برای مخفی ماندن هویت، از اسم جعلی استفاده می‌کنند و از آن پس تصمیم گرفته شد که نام من رز باشد.

گفتم: «المیر کیست؟ »

گفت: «یکی از چهار زنی است که به عنوان مسئول انتخاب کرده‌ام. »

در این هنگام نگاهی خشمناک به سالواتی انداختم.

او به من گفت: «احمق بیچاره، اینجا جایی برای خجالت نیست. ما در اینجا برای عیاشی دور هم جمع می‌شویم. کسانی که دوست دارند با مردان بخوابند، با مردان می‌خوابند و کسانی هم که زنان را دوست دارند با زنان می‌خوابند. »

اعتراض کردم: «اما من که آن‌ها را نمی‌شناسم. »

«نترس، نیازی نیست نگران باشی. به زودی با همه آشنا می‌شوی. حالا سریع انتخاب کن. داخل اتاق چپ مردان حضور دارند. اتاق راست نیز مربوط به زنان است. عجله کنید. هرکدام را که می‌خواهی انتخاب کن. »

«من خیلی ناراحت بودم. واقعاً دوست داشتم با چند مرد بخوابم. ولی می‌ترسیدم. در نهایت تصمیم گرفتم وارد اتاق زنان بشوم. زنگ در را به صدا در آورد و بعد از چند ثانیه در اتاق توسط دختر جوانی باز شد. زمانی که وارد اتاق شدم، المیر را دیدم که روی مبل دراز کشیده و دو نفر از دختران برای او جلق می‌زنند. او نزدیک چهل و پنج سال سن داشت ولی هنوز هم زیبا بود. صورتش قرمز شده بود و آب دهانش از دهانش می‌چکید. به نظرم آمد که مست است و با نگاهی به اطراف با دیدن شیشه‌های مشروب مطمئن شدم که مست است. »

او با صدایی آهسته غرغر می‌کرد: «احمق، وقتی در زدی داشتم ارضا می‌شدم. برای چه سریع در را باز کردی؟ »

سالواتی پاسخ داد: «یکی از خواهرانم به اینجا آمده تا کمی برایش جلق بزنید. »

پاسخ داد: «بسیار خب. اینجا همه چیز آماده است. اما اول بگذار تا کمی او را ببوسم. بیا اینجا عزیزم.»

«به سمت او رفتم. مرا گرفت و باز زبانش همه جای صورتم را لیس زد. »

سالواتی به دوستش گفت: «من او را به تو می‌سپارم. بقیه منتظر من هستند. از رز خوب مراقبت کن. چیزهای زیادی باید یاد بگیرد. » و از آنجا رفت.

«به محض اینکه در بسته شد چهار دختر مرا برهنه کردند. من آنچه را که آن زنان با من انجام دادند شرح نمی‌دهم. فقط باید بگویم که آزادی و گستاخی آن‌ها به افراط کشیده شد. المیر کمی خودش را با من سرگرم کرد. بعد از اینکه هر پنج نفر برای من جلق زدند، مرا مجبور کردند تا برای همه‌ی آن‌ها جلق بزنم. المیر می‌خواست با زشت‌ترین کارها، ذهن مرا فاسد کند. زمانی که کار ما تمام شد، سالواتی برگشت. لباس پوشیدیم و سریعاً به خانه برگشتم. از آنجایی که بار اول لذت بخش بود، به خودم اجازه دادم تا باز هم به آنجا بروم. من که توسط سالواتی اغوا و فاسد شده بودم، به زودی از اتاق زنان به اتاق مردان رفتم و کارهای شرم‌آور زیادی انجام دادم. اما عذاب وجدان مرا فرا گرفت. فضیلت در درونم به صدا افتاده بود و من در نهایت به آغوشش بازگشتم. عهد کرده بودم که مانند یک زن باتقوا زندگی کنم و اگر تو وارد زندگی من نمی‌شدی همچنان با تقوا می‌ماندم. لطف و استعداد و شایستگی و زیبایی تو باعث شد که تمام سوگندهای ضعیفم را بشکنم. »

–من به آنورین گفتم: «زن جذاب، عهد و سوگندهایی که شما را به تقوا و فضیلت پایبند می‌کند، در تضاد با اراده‌ی طبیعت است و اگر بخواهید به آن‌ها عمل کنید، به زودی طبیعت شما را تنبیه می‌کند. طبیعت ما را برای فاحشگی آفریده، نه یک زندگی صادقانه. اگر بخواهید بر خلاف خواسته‌ی طبیعت عمل کنید، مطمئن باشید که بدبختی از در و دیوار بر سر شما فرو خواهد ریخت. اگر آن فاحشه‌خانه‌ای که به آن می‌رفتید هنوز وجود دارد، از شما می‌خواهم باز هم به آنجا بروید. من واقعاً دوست دارم شما طعم لذت را بچشید. بی‌دلیل خودتان را از این لذت‌ها محروم نکنید. »

–آنورین گفت: «نه، زنی که آن خانه را اداره می‌کرد، یک سال پیش آن را فروخت و رم را ترک کرد. اما راه‌های دیگری برای کسب لذت وجود دارد. »

–«پس چرا معطلید؟ بروید و خوش باشید. »

-«راستش من هر روز بیشتر و بیشتر آزادی خودم را از دست می‌دهم. شوهرم نمی‌گذارد از خانه بیرون بروم. او روی من غیرت زیادی دارد. دوست ندارد کسی مرا ببیند. حتی اگر بفهمد که من و شما با هم ملاقات می‌کنیم، ممکن است شر شود. »

-«چنین مردی را باید خلاص کرد. »

-«خلاص کرد؟ »

-«یعنی باید از سر راه برداشت. »

-«یعنی چه؟ شما مرا می‌ترسانید. »

-«نباید بترسی. مردهای زیادی هر روز می‌میرند. عزیزم چنین پیش داوری‌های عجیبی که تو داری واقعاً به ضررت تمام می‌شود. اگر می‌خواهی بر زمین سلطنت کنی، باید به هر نحوی به دیگران ظلم کنی. تو باید هرچه را که مانع موفقیت توست، از سر راهت‌برداری؛ به هر نحوی؛ حتی اگر لازم باشد، باید آن‌ها را بکشی. اگر دوست داشته باشی می‌توانم به تو کمک کنم. »

-گریه کرد و گفت: «حرف‌های تو بدن مرا به لرزه انداخت. من شوهرم را دوست ندارم ولی به او احترام می‌گذارم. او از من مراقبت می‌کند. غیرت او نمی‌گذارد که کسی به من نزدیک شود؛ غیرت اوست که مرا از دام آزادیخواهان دور نگه می‌دارد. »

-«تو هنوز بچه‌ای. این مزخرفات چیست که می‌گویی! غیرت زنجیر است. آیا از اینکه او تو را از لذت بردن محروم کرده است، راضی هستی؟ غیرت او تو را به بند کشیده و نمی‌گذارد از دنیا لذت ببری. آه آنورین باید با شجاعت تمام این زنجیرهای تحقیرآمیز را بشکنی. هزاران سال است که مردان با استفاده از وسیله‌ای به نام غیرت، زنان را به زندان شهوات خود می‌کشند. تو نباید به این حرف‌های پوسیده گوش کنی. غیرت ارزش نیست. چرا از غیرت او تعریف می‌کنی؟ باید روی این ارزش‌های پوسیده‌ی دینی تف بیندازی. مردان حقیقی همه بی‌غیرت‌اند. زنان، خواهران و مادران خود را به راحتی در اختیار دیگران قرار می‌دهند. تو نباید گول این حرف‌ها را بخوری. یادت باشد که در این دنیا به جز لذت‌های ما، خدای دیگری وجود ندارد. تو خدای خودت را با دست خودت به زندان انداخته‌ای. تنها فضیلت در

این دنیا دادن و کردن است. پس خودت را رها کن و به حرف هیچکسی گوش نکن. تو وظیفه‌ای نسبت به او نداری. باید تا جایی که می‌توانی به او خیانت کنی. دختر عزیزم، مگر نمی‌بینی که طبیعت تمام دختران با تقوا را یکی پس از دیگری از بین می‌برد؟ طبیعت فاحشگی زنان را دوست دارد. زنانی که هرزگی می‌کنند، مطمئن باش که با بهترین و ثروتمندترین مردان آشنا خواهند شد. طبیعت دست و دلباز است ولی فقط به کسانی لطف می‌کند که از دستورات او پیروی کنند. به جهان پیرامونت بنگر؛ کدام یک موفق ترند؟ زنان باتقوا یا زنان هرزه؟ زنان معصوم و باحیا روز به روز بدبخت‌تر می‌شوند ولی همانطور که خودت می‌بینی، زنان فاسد و هرزه که با ده‌ها مرد خوابیده‌اند و هر فسادی را که تصور کنی انجام داده‌اند، روز به روز موفق‌تر می‌شوند؛ مطمئن باش که مردان ثروتمند به دنبال هرزه‌ها می‌روند و این چییزی است که ما هر روز شاهد آن هستیم. چرا یک مرد ثروتمند باید وقت خودش را با یک زن باحیای دست و پا چلفتی هدر بدهد؟ خودت قضاوت کن که کدام یک از این زنان می‌تواند به یک مرد ثروتمند لذت بیشتری بدهد؟ پس واضح است که مردان طالب زنان فاسد و هرزه هستند. ولی بگذار به تو توصیه‌ای بکنم. باید بچه دار شوی. اینگونه می‌توانی بدون هیچ ترسی ثروت او را به ارث ببری. البته حتماً بچه نباید از او باشد. همین حالا می‌توانی با یکی از رهگذران خیابان بخوابی. بعد از این باید در یکی از نوشیدنی‌های او سم بریزی و وقتی که مرد، من و تو خودمان را در گودال لجن وحشیانه‌ترین و نفرت انگیزترین لذت‌ها غرق می‌کنیم. »

به من ثابت شد که ذهن این زن در برابر آموزه‌های من مقاومت می‌کند. شاید او تنها زنی بود که تا به حال نتوانسته‌ام فاسد کنم. بالاخره لحظه‌ای رسید که دیگر نتوانستم او را تحمل کنم و تصمیم گرفتم کارش را تمام کنم.

می‌خواستم ببینم چگونه باید او را از بین ببرم برای همین به ملاقات المپیا رفتم.

-المپیا با کنایه گفت: «فکر می‌کردم تو عاشقش هستی. »

-«چه می‌گویی؟ من و عشق؟ عشق برای من بی‌معناست. او فقط برای من یک سرگرمی بود. اما هرچه تلاش کردم تا او را به سمت جنایت بکشانم، موفق نشدم. او یک دختر باتقواست که باید هرچه سریعتر از بین برود. »

-«من کاملاً درک می‌کنم. »

-«می‌خواهم شوهرش نیز با او بمیرد. »

-«ای هرزه! »

-«هر دوی آن‌ها باید کشته شوند. »

-المپیا گفت: «من که مشکلی ندارم. آن‌ها را به ویلای روستایی من بیاورید تا کمی خودمان را با آن‌ها سرگرم کنیم. »

هماهنگی‌های لازم انجام شد. من وارد جزئیات خسته‌کننده نمی‌شوم. ما فوراً آن‌ها را به خانه‌ی ویلایی المپیا کشاندیم.

یکی از آشنایان جوان آنورین که مردی بیست ساله و فوق‌العاده خوشگل و خوش هیکل بود با ما به آنجا آمد. او مرتباً با ما می‌خوابید و ذهن آزاده‌ی او ما را مجاب کرد تا او را هم با خودمان ببریم. نامش دلنی بود و ما نقشه را با او در میان گذاشتیم. او کمی خودش را به آنورین نزدیک کرد و همین باعث شد تا شوهر آنورین کمی مشکوک شود. آنورین که از این قضیه ترسیده بود، با من مشورت کرد تا به او کمک کنم. ولی همانطور که می‌توانید انتظار داشته باشید، من تلاش کردم تا مشکلات او بیشتر شود. برای همین با شوهرش صحبت کردم.

-به آن احمق گفتم: «جناب دوک، نمی‌دانم چرا شما چشمانتان را روی رفتار همسرتان بسته‌اید. همسر شما زمانی که در خانه نیستید به شما خیانت می‌کند. »

-«چه می‌گویی؟ خیانت؟ »

-«آری. شما به من اعتماد ندارید؟ بهتر است فردا مخفیانه همسرت را زیر نظر بگیری. بعد از اینکه مطمئن شدی، آن‌ها را دستگیر کن و به سزای اعمالشان برسان. »

-«خدای بزرگ، باورم نمی‌شود. به من کمک می‌کنید؟ »

-«آری. نیت من خیر است. می‌دانم که شما مرد شرافتمندی هستید. فردا او را زیر نظر بگیرید. »

بلافاصله بعد از دیدن دوک به سراغ آنورین رفتم. او را اغوا کردم که با دلنی بخوابد. به او گفتم که شوهرت فردا به شکار می‌رود و بهتر است تا قبل از اینکه برگردد، کمی به خودت برسی. به آن‌ها گفتم صبح زود کارتان را شروع کنید و من هم بعداً به شما می‌پیوندم.

همه چیز به خوبی جلو رفت. آنورین احمق وارد تله‌ی من شد. صبح روز بعد دوک را مجبور کردم تا با من به خیانت همسرش نگاه کند.

-به او گفتم: «آقا می‌بینید؟ یا باز هم مدرک می‌خواهید؟ »

دوک که خون جلوی چشمانش را گرفته بود، خنجری به دست گرفت و خودش را روی آن دو زناکار انداخت. چندین بار با چاقو به پهلوی همسرش ضربه زد. دلنی توانست از آنجا فرار کند ولی دوک به دنبال او دوید. اما همراهان من آنجا بودند. از پشت دوک را گرفتند و به یک سیاهچال بزرگ در خانه‌ی ویلایی المپیا انداختند.

-دوک که متوجه ماجرا شده بود، فریاد زد: «خدای بزرگ، چه خبر است؟ آه برای من تله گذاشته‌اید؟ می‌خواستید مرا فریب دهید؟ ...آه همسر عزیزم اشتباه کردم. آن‌ها مرا فریب دادند...تو اغوا شدی، در نهایت بی‌گناهی -»

این‌ها آخرین کلماتی بود که از دهان دوک خارج شد. جسد همسرش را جلوی او انداختیم. در حالی که دلنی، من و المپیا را می‌گایید، یکی از خدمتکارانم با چاقو گردن او را برید. در در لحظه‌ای که سرش کنده شد، هر سه‌ی ما ارضا شدیم.

- بعد از اینکه از آنجا خارج شدیم، المپیا به من گفت: «فردا به خانه‌ی من بیا چرا که می‌خواهم تو را با مردی بلندپایه آشنا کنم. او به من صد هزار کرون پول داده است تا تمام بیمارستان‌ها و خیریه‌های رم را آتش بزنم. »

-«پس هنوز هم مشتاق جنایتی؟ »

-«آری ژولیت. تو جنایات خودت را به خانواده‌ها محدود کرده‌ای ولی من دوست دارم حداقل نیمی از رم را بدبخت کنم. »

-«المپیا، تو یک هیولا هستی. »

-«اوه، نه به اندازه‌ی تو. مگر همین حالا یک خانواده‌ی بیگناه را بدبخت نکردی؟ من که چنین نقشه‌ای نکشیده بودم. این کار تو بود. »

روز بعد المپیا مهمانان خودش را به من معرفی کرد.

-المپیا با اشاره به مرد مسن‌تر گفت: «موسیو چیگی، رئیس پلیس رم است. به آتش کشیدن بیمارستان‌ها و خیریه‌ها پیشنهاد ایشان بود. ایشان از این کار سود زیادی می‌برند و به همین خاطر صد هزار کرون به من پیشنهاد کرده‌اند. » سپس به مرد دیگری اشاره کرد و گفت: «ایشان کنت براکیانی هستند. در کل اروپا پزشکان کمی به درجه و سطح دانش ایشان وجود دارد. » سپس به آرامی به من گفت: «ژولیت هر دوی این‌ها از دوستان من هستند. من از شما خواهش می‌کنم که اگر درخواستی از شما کردند، با محبت انجام دهید. »

-به او اطمینان دادم: «نگران رفتار من نباش. »

-المپیا رو به رئیس پلیس کرد و گفت: «قرار است با یکی از شرورترین زنان فرانسه ناهار بخورید. در واقع ایشان یکی از بزرگترین جنایتکارانی است که دیده‌ام و می‌تواند به کل لیبرتین‌های رم درس دهد. »

-رئیس پلیس گفت: «تعریف ایشان را شنیده‌ام. شما کمک خوبی به حساب می‌آیید. همانطور که می‌دانید، می‌خواهم خیریه‌ها را از بین ببرم چرا که من از مؤسسات خیریه متنفرم. مؤسسات خیریه مردم را تنبل می‌کند. دولت به افراد فقیر نیاز دارد. ما نباید بگذاریم خیریه‌ها به افراد فقیر کمک کنند. یکی از قوانین اساسی طبیعت این است که هیچ چیز اضافی در جهان وجود ندارد. همه سر جای خودشان هستند. اگر جامعه‌ای دارای افراد فقیر و بدبخت می‌باشد، حتماً طبیعت خواسته است. ما نباید تعادل طبیعت را به هم بزنیم. اگر شما به یک بدبخت کمک کنید تا کمی از فقر و بدبختی دور شود، به طبیعت خیانت کرده‌اید. ما باید تا جایی که می‌توانیم فقرا را فقیرتر و بدبخت‌تر کنیم. کسی که بدبخت آفریده شده، تا صدها نسل بعد هم بدبخت خواهد بود و ما نباید بگذاریم او شانس این را داشته باشد

تا برای لحظه‌ای از این بدبختی ابدی بیرون برود. می‌خواهم به جای خیریه‌ها، مسافرخانه و آسایشگاه بسازم. اینگونه پول زیادی به دست می‌آورم. از طرفی دولت برای بیمارستان‌ها بودجه‌ی زیادی در نظر گرفته و من با آتش زدن آن‌ها این بودجه را وارد بخش نظامی می‌کنم. چرا که اینگونه می‌توانم دولتمداران را توجیه کنم که شهر ناآرام است و ما به پول بیشتری نیاز داریم. اگر این نقشه موفقیت‌آمیز باشد من به یکی از ثروتمندترین افراد این کشور تبدیل خواهم شد. »

-براکیانی گفت: «البته قرار نیست همه‌ی بیمارستان‌ها از بین برود. در واقع فقط باید بیمارستان‌هایی که مال من نیست از بین برود. بعد از این من سلامت مردم را انحصاری می‌کنم. مردم مجبور می‌شوند که برای درمان فقط به بیمارستان‌های من بیایند. البته مهمترین کاری که می‌خواهم انجام بدهم این است که روی این بدبخت و بیچاره‌ها آزمایش‌های علمی انجام دهم. من می‌توانم به راحتی بخش زیادی از مراجعین را وارد آزمایشگاه وحشتناک خودم بکنم. من در راه علم همه چیز را فدا می‌کنم. بهتر است این خوک‌های بدبخت در راه علم بمیرند تا اینکه در خیابان از گرسنگی جان بکنند. البته قرار نیست این علم به فقرا کمک کند. همانطور که خودتان بهتر می‌دانید، ما از انسان‌های بدبخت استفاده می‌کنیم تا بعداً نتیجه‌ی آن را به نفع ثروتمندان به کار بگیریم. علم نباید وقت خودش را برای انسان‌های فقیر و بدبخت هدر بدهد. آه نمی‌دانی چقدر از آن پزشک‌هایی که به روستاها می‌روند و به فقرا کمک می‌کنند متنفرم. ما باید بیمارستان‌هایی که در مناطق فقیرنشین وجود دارد را یکی یکی از بین ببریم.»

-رئیس پلیس گفت: «آری. همه‌ی این ساختمان‌ها باید همزمان آتش بگیرد. همچنین باید در آن‌ها را ببندید تا هرکسی داخل ساختمان است، جزغاله شود. البته از آنجایی که اینکار باعث به هم ریختن شهر می‌شود، من در نظر دارم که از این فرصت استفاده کنیم و بخش زیادی از روستاها و محله‌های فقیرنشین را از بین ببریم. باید همان زمانی که بیمارستان و خیریه‌ها آتش می‌گیرد، بخشی از روستاها و محله‌های فقیرنشین را هم در آتش بسوزانیم. »

بعد از اینکه صحبت آقایان تمام شد، نوبت سرگرمی اصلی رسید.

-المپیا گفت: «سرورم گمان می‌کنم بتوانید چندتا قربانی برای الآن آماده کنید، نه؟ »

-رئیس پلیس گفت: «آه بله، من در زندان‌هایم صدها بدبخت و بیچاره‌ی بیگناه را برای چنین روزهایی نگه داشته‌ام! حالا دستور می‌دهم که چندتایی از آن‌ها را به اینجا بیاورند. »

چیگی از جایش بلند شد و دستورات لازم را صادر کرد. ما وارد حیاط خانه‌ی المپیا شدیم. براکیانی و چیگی با المپیا کاملاً آشنا بودند ولی من آنجا غریبه بودم. اما آشنا و غریبه بودن برای آزادیخواهان اهمیتی ندارد. همه‌ی ما برهنه شدیم. براکیانی جلوی من زانو زد و چیگی هم پشت من نشسته بود. براکیانی واژنم را لیس می‌زد و چیگی هم مقعدم را. المپیا آلت هر دوی آن‌ها را گرفته بود و جلق می‌زد. پس از پانزده دقیقه، آن‌ها بلند شدند. چیگی آلتش را وارد واژن من کرد. براکیانی هم المپیا را از مقعد می‌گایید.

بعد از اینکه غذا تمام شد، خدمتکاران اعلام کردند که قربانیان از زندان رسیده‌اند. سه نفر بودند. در واقع یک خانواده‌ی سه نفره یا بهتر است بگویم چهار نفره. یک زن حدوداً سی ساله که هشت ماهه باردار بود به همراه دختر و پسر سیزده و چهارده ساله‌اش. [omitted]

یک دیلدوی آهنی داغ وارد مقعد آن زن کرد. چیگی در حالی که ارضا شد، گردن دختربچه را جلوی مادرش شکاند. براکیانی ابتدا بیضه‌ی پسربچه را برید و مادرش را مجبور کرد تا آن را بخورد. مادر که نمی‌توانست تحمل کند، استفراغ کرد. المپیا با لگد ضربه‌ای به شکم او وارد کرد و در همین حین براکیانی سر پسرش را جلوی او برید. مادر بیچاره ضجه می‌زد و از ما می‌خواست تا او را هرچه سریع‌تر بکشیم. براکیانی از عقب و چیگی از جلو او را می‌گاییدند. درست در همین حین، چیگی با چاقو شکم او را پاره کرد و نوزاد هشت ماهه روی زمین افتاد. من و المپیا برای هم جلق می‌زدیم و همه ارضا شدیم. چیگی آبش را روی نوزاد ریخت و سپس یک میله‌ی بلند وارد مقعد نوزاد کرد به طوری که سر آن از دهانش بیرون آمد. مادرش هنوز زنده بود و نوزاد را روی آتش پختند. همه‌ی ما کمی از گوشت او را خوردیم. چیگی مادر را مجبور کرد تا کمی از گوشت بچه‌اش بخورد. در نهایت براکیانی با چاقو گلوی زن بیچاره را برید.

صبح روز بعد آن‌ها نقشه‌ی خودشان را عملی کردند و برای هشت روز شهر رم در آتش می‌سوخت. روز نهم چیگی دستور داده بود تا کار متوقف شود چرا که هم خودش و هم پاپ راضی شده بودند.

همان روز براکیانی و چیگی به خانه‌ی المپیا آمدند. چیگی که سر از پا نمی‌شناخت به المپیا گفت که کارت را به بهترین نحو انجام دادی.

-چیگی گفت: «المپیای عزیز، بیا، بیا پاداشت را بگیر. واقعاً شاهکار کردی. زمانی که بیمارستان‌ها و خیریه‌ها آتش می‌گرفتند، مردم برای بیرون آمدن ضجه می‌زدند. نمی‌دانید چقدر کودکان بیچاره در آنجا جان کندند. البته ما تظاهر کردیم که بخشی از مردم را نجات می‌دهیم. آن‌هایی که نجات دادیم حالا در سیاهچال‌های من هستند و قرار است حالا حالاها خودمان را با آن‌ها سرگرم کنیم. »

-المپیا گفت: «ای شرور. چند نفر از آن‌ها را گرفته‌ای؟ »

-پاسخ داد: «نزدیک به دویست نفر. »

-فریاد زدم: «عجب شاهکاری! خیلی دوست دارم بدانم این خدای بی‌غیرت کجاست! طی این هشت روز مردم شهر دعا می‌کردند؛ فریاد می‌زدند ولی هیچکس به آن‌ها کمک نکرد. واقعاً اگر چنین خدای بی‌تفاوتی وجود داشته باشد، باید او را خدای جنایتکاران دانست. »

چیگی که شیفته‌ی باسن من شده بود، می‌خواست بار دیگر طعم آن را بچشد. برای همین همه‌ی ما وارد یک اتاق خصوصی شدیم. باید بگویم که شدت انحراف المپیا مرا متعجب کرده بود. او به خدمتکارانش دستور داد تا وسایل سرگرمی را بیاورند. خدمتکاران او یک هرمافرودیت [دوجنسه یا همان نرموک]، یک خواجه، یک کوتوله، یک پیرزن هشتاد، یک بوقلمون، یک میمون کوچک، یک سگ بولداگ خیلی بزرگ، یک بز و یک پسر بچه چهار ساله (که نوه‌ی پیرزن بود) وارد اتاق کردند.

-با دیدن این صحنه فریاد زدم: ««خدای بزرگ، چه خبر است! »

-براکیانی به من یادآوری کرد: «این شیدایی، واقعاً طبیعی است. زمانی که در کارهایتان افراط می‌کنید، همیشه مجبورید برای ارضا شدن به کارهای عجیب و غریب‌تری روی بیاورید. ما واقعاً از کارهای معمولی خسته شده‌ایم و باید به چنین چیزهای عجیبی روی بیاوریم. به همین دلیل است که جنایت، ایستگاه آخر شهوت است. ما که از این صحنه خوشحالیم. امیدوارم شما هم لذت ببرید[1]. »

-گفتم: «اگر گمان کرده‌اید که من عقب می‌کشم، باید بگویم که واقعاً در اشتباهید. »

هنگامی که صحبت می‌کردم، سگ بولداگ به سمت من آمد و کمی واژنم را لیس زد. مشخص بود که برای اینکار آموزش دیده است.

-المپیا با خنده گفت: «خودت را رها کن. قرار است تجربه‌ای به یاد ماندنی داشته باشید. »

من که شهوتی شده بودم، بلافاصله چهار دست و پا شدم و سگ ابتدا کمی مرا بو کشید و ناگهان آلت بزرگش را وارد واژنم کرد. هیچگاه نمی‌دانستم که یک سگ می‌تواند اینقدر سریع تلمبه بزند.

---

[1] . یادداشت ساد: هرچه یک کار غیرمعمول و عجیب‌تر باشد، لذت آن بیشتر می‌شود. پس به من گوش کنید و آرام آرام به کارهای عجیب روی بیاورید.

بقیه‌ی روز به همین منوال گذشت. من آلت میمون را خوردن و اجازه دادم تا مرا از مقعد بکند. سپس دوباره سگ را روی خودم کشیدم تا بار دیگر مرا بکند. این عیاشی عجیب که فوق‌العاده لذتبخش بود، حدود ده ساعت طول کشید. بعد از اینکه کمی شام خوردیم، همه‌ی آن عجیب الخلقه‌ها را یکی یکی کشتیم.

حدود پنج ماهی از اقامت من در رم گذشته بود و هنوز نتوانسته بودم پاپ را ببینم. برنیس و آلبانی به من قول داده بودند تا یک قرار ملاقات با پاپ برای من ترتیب بدهند ولی فرصتش پیش نیامده بود. ولی چند روز بعد از عیاشی عجیب و غریبی که داشتم، برنیس به من نامه داد. داخل نامه نوشته شده بود: «جناب پاپ مایل است تا شما را ببیند. ژولیت عزیز، جناب پاپ از هنر متنفر است. پس هیچ آرایشی نکن و هیچ لباس اصیل و اشرافی نپوش. مثل یک دختر ساده‌ی دهاتی باید به آنجا بروی. جناب پاپ دوست دارد انسان‌ها مثل عصر حجر زندگی کنند چرا که به نظر ایشان اینگونه به طبیعت نزدیک ترند. این چند روزه وقتی به دستشویی می‌روی، خودت را پاک نکن. بگذار مدفوع‌هایت به مقعدت بماند. »

بالاخره به آرزویم رسیدم. حالا می‌توانستم بزرگترین مقام مذهبی کل جهان، یعنی پاپ کلیسای کاتولیک را ببینم. خودم را سریعاً به قصر پاپ رساندم. برنیس هم آنجا بود.

-زمانی که وارد شدیم برنیس مرا به سمت پاپ هل داد و گفت: «پدر مقدس، این همان زن فرانسوی است که می‌خواستید ببینید. به خاطر لطف شما، حاضر است به همه‌ی خواسته‌های شما عمل کند. »

-به آن مستبد پیر گفتم: «جناب پاپ، اینجا آمده‌ام تا به شما خدمت کنم. »

-پاپ که روی یک صندلی بزرگ طلایی نشسته بود (و من هنوز هم چیزی به عظمت آن صندلی ندیده‌ام) به من گفت: «ای دختر جذاب! از اینکه تو را می‌بینم خوشحالم. شنیده‌ام که تو واقعاً باهوشی و چنین چیزی در میان زنان واقعاً نادر است! واقعاً-»

-حرف او را قطع کردم و او تعجب کرد: «جناب پاپ به من گوش کنید. من برای بازی به اینجا نیامده‌ام. باید بگویم که من یکی از آزادیخواهان بزرگ هستم و خودت بهتر از هرکسی می‌دانی که یک

آزادیخواه مفتی برای کسی کار نمی‌کند. البته من قصد مقاومت در برابر تو را ندارم ولی اگر می‌خواهید از من استفاده کنید، باید چهار چیز به من اعطا کنید. من همیشه حرفم را رک و پوسکنده می‌گویم. شروط من چنین است:

«اگر می‌خواهی به تو اعتماد کنم، از شما می‌خواهم که مخفی‌ترین اتاق‌های خودتان را به من نشان بدهید؛ می‌خواهم همه چیز را ببینم. می‌خواهم بدانم که شما چه شیدایی‌هایی دارید.

«دومین چیزی که از شما می‌خواهم یک مقاله درباره‌ی قتل است: من خودم انسان‌های زیادی را کشته‌ام ولی دوست دارم نظر شما را درباره‌ی قتل بدانم. به نظرم نگاه فیلسوفانه‌ی شما در این مورد می‌تواند زندگی مرا تغییر دهد.

«سومین چیزی که از شما می‌خواهم این است که تمام مقدسات مسیحی را تحقیر کنید. می‌خواهم با من روی قبر پطرس مقدس سکس کنید. باید به من اجازه دهید تا روی قبر پطرس مقدس و همه‌ی مقدسینی که در واتیکان خاک هستند، برینم. همچنین از شما می‌خواهم که به من اجازه دهید داخل آب مقدسی که مردم را با آن تطهیر می‌کنید، ادرار کنم. همچنین می‌خواهم ببینم که شما هم روی قبر مقدسین، به خصوص قبر پطرس مقدس می‌رینید.

«چهارمین خواسته‌ی من این است که باید یک مهمانی عظیم ترتیب دهید و من و آلبانی و برنیس و المپیا را به آن دعوت کنید تا همه با هم پلیدترین و کثیف‌ترین و نفرت انگیزترین کارهای جهان را انجام دهیم. واقعاً می‌خواهم شما را در بدترین حالت ممکن ببینم. »

-پاپ گفت: «چه شروط عجیبی! »

-«یا آن‌ها را می‌پذیری یا هرگز مرا تصاحب نخواهی کرد. »

-«زن جوان، به نظر می‌رسد که متوجه نشده‌ای کجا ایستاده‌ای. من صاحب تو هستم. تنها با یک کلمه می‌توانم تو را...»

-حرفش را قطع کردم: «می‌دانم که تو ظالمی؛ می‌دانم که تو شروری. مطمئناً به خاطر ذات پلید و کثیفت است که به چنین مقامی رسیده‌ای و باید بگویم که احتمالاً در جهان کسی به درجه‌ی فساد تو

نمی‌رسد. اما من احمق نیستم. همین حالا از چشمانت می‌فهمم که تو مرا دوست داری. تو مرا می‌خواهی و من تو را از آن خودم می‌کنم. آری تو به من تعلق داری. »

-پاپ پیوس ششم به من گفت: «اوه ژولیت» و مرا در آغوشش گرفت، «تو موجود عجیبی هستی. تا به حال کسی را به قدرت تو ندیده‌ام. نمی‌توانم در برابر ذهن تو مقاومت کنم. من برده‌ی تو خواهم شد. با چنین ذهن آماده‌ای، انتظارات زیادی از تو دارم. قرار است تاریک‌ترین شیدایی‌های مرا ارضا کنی. بیا...این کلیدهای من است. بگیر. هرچه می‌خواهی بکن. قول می‌دهم که به زودی یک مقاله در مورد قتل برای تو بنویسم. مهمانی را هم به زودی ترتیب خواهم داد و همان روز مهمانی، به کلیسای مقدس می‌رویم تا تمام مقدسین را یکی یکی زیر گه و کثافت خفه کنیم. »

-گفتم: «همه چیز نشان از آن دارد که شما یک آدم حیله‌گر هستید. اگر انسان صادقی بودی، مطمئناً انسان‌ها را به جای فریب دادن آگاه می‌کردی؛ مطمئناً به جای آنکه چشم بند را محکم‌تر ببندی، آن را از روی چشم مردم باز می‌کردی. »

-«درست می‌گویی ولی اینگونه چه فایده‌ای دارد؟ اینگونه من می‌میرم. »

-«و وجود شما چه ضرورتی دارد؟ چرا باید زنده بمانی؟ یعنی باید به خاطر شیدایی شما پنجاه میلیون نفر در گمراهی سرگردان باشند؟ شما می‌توانید همه‌ی آن‌ها را از شر دین رها کنید. »

-«پنجاه میلیون نفر؟ حتی اگر پانصد میلیون نفر بودند، باز هم برای من مهم نبود. طبیعت به ما می‌گوید باید در هر شرایطی، ولو به قیمت کشته شدن هزاران نفر، به لذت خودتان فکر کنید. چرا باید ذهنم را درگیر پنجاه میلیون آدم نادان بکنم؟ »

-«جناب پاپ، کم کم چهره‌ی واقعی خودتان را نشان می‌دهید و این همان چیزی است که من می‌خواستم. ما به یکدیگر شباهت داریم. هر دو رذل، هر دو پست و به دنبال جنایت. »

-پاپ گفت: «احسنت به تو فرزندم. ما فقط به لذت‌ها فکر می‌کنیم. »

-من مجدداً پاسخ دادم: «بسیار خوب، بهتر است همین حالا کارمان را شروع کنیم. یکی از خدمتکارانتان را برای راهنمایی به من بسپارید. می‌خواهم از این مکان باشکوه بازدید کنم. »

-«نیازی نیست. خودم همه جا را به تو نشان می‌دهم. این کاخ فوق‌العاده پر است از آثار باستانی. داخل باغ اینجا بسیاری از پیروان بزرگ مسیح خوابیده‌اند. آه هر روز قبر آن‌ها را با پای کثیفم لگد می‌کنم. »

-«آه سرورم نمی‌دانی که چقدر اینجا بودن برای من لذت بخش است. اینجا می‌توان به تمام مقدسات توهین کرد. »

-با خنده گفت: «ژولیت عزیز فراموش نکن که کنار رهبر مسیحیت ایستاده‌ای. ممکن است تو را به خاطر کفرگویی به آتش بیندازم. »

-«که اینطور! ولی به نظرم شما بیشتر به رهبر جنایتکاران شباهت دارید. »

-«ژولیت، اصل اساسی کلیسا، نقدناپذیری است. کلیسا تحمل هیچ نقدی را ندارد. اگر ما سخت‌گیری نمی‌کردیم، کلیساهای ما به سرعت ویران می‌شد. ما در برابر هرکسی که بخواهد به کلیسا و مقدساتش توهین کند، می‌ایستیم. این قانون است و اگر کسی آن را رعایت نکند با شمشیر گردنش را می‌زنیم. »

-«ای پاپ مستبد! »

-«ژولیت، همیشه یادت باشد که برای سلطنت، باید مستبد بود. مردمی که از پادشاه خود نترسند، مطمئن باش به زودی آن را سرنگون می‌کنند. کلیسا هم دقیقاً چنین رویکردی دارد. هفده قرن است که کلیسا مردم را از جهنم و خدا و پاپ می‌ترساند. راز دوام ما همین است. »

-«اما جناب پاپ، مردم به خودشان می‌آیند. دوران ستمکاران محدود است. بالاخره با عصاهایی که در دست دارند، در مقابل ظلم و استبداد می‌ایستند. استبداد طولانی مردم را از حقوقشان محروم کرده است و بالاخره انقلابی سراسر اروپا را در بر خواهد گرفت. در چنین زمانی باید همه‌ی زیارتگاه‌ها و تاج و تخت‌ها سرنگون شوند. »

-ما هنوز راه می‌رفتیم. پاپ به من گفت: «بازدید از همه جای این قصر واقعاً کار ساده‌ای نیست. این کاخ چهار هزار و چهارصد و بیست و دو اتاق و بیست و دو حیاط دارد. حیاط‌های آن هرکدام به اندازه‌ی

یک باغ است. » سپس به اتاق کار پاپ رسیدیم. گفت: «ببین، اینجاست که همه‌ی جهان را در کف دستانم نگه می‌دارم. اینجاست که پادشاهان را تکفیر می‌کنم. در اینجا می‌توانم حکم مرگ هرکسی را صادر کنم. حتی خودش شخص پادشاه. »

از آنجا به بخش گالری رفتیم. در تمام اروپا چنین نقاشی‌هایی وجود ندارد حتی در گالری لوور.

-در حالی که به یکی از تابلوها نگاه می‌کردم، به شوخی گفتم: «پدر مقدس، بهتر است از شما هم یادگاری بماند. پس لخت شو و بگذار تا به باسنت شلاق بزنم. نقاشی را خبر کن تا باسن ارجمندت را به تصویر بکشد. »

بعد از آن به داخل کتابخانه‌ای که به شکل T ساخته شده بود رفتیم. قفسه‌های زیادی در آنجا بود ولی تعداد کتاب‌ها خیلی کم بود.

-به پاپ گفتم: «در کاخ تو همه چیز دروغ است. فریب و تقلب در همه جا شعار شماست. »

-از کتابخانه به سمت باغ‌های کاخ رفتیم. در انتهای باغ پاپ به من گفت: «حالا می‌خواهم جای اصلی را به شما نشان بدهم. پشت این باغ زندان کلیساست. برای مهمانی بزرگی که به شما قول دادم، حتماً از این زندان استفاده می‌کنم. قربانی‌های خوبی خواهند شد. »

-با اشتیاق پرسیدم: «مطمئناً زندگی سختی دارند، نه؟ به آن‌ها شلاق هم می‌زنی؟ »

-پاپ اعتراف کرد: «آرزوی آن‌ها این است که فقط شلاق بخورند. ولی شلاق ساده‌ترین کاری است که با آن‌ها انجام می‌دهم. »

-گفتم: «بسیار خب ولی بیا به خزانه‌ی کلیسا برویم. من می‌دانم که آنجا پر از طلاست. مطمئناً شخصی مثل شما، همه‌ی طلاهای کشور را برای خودش جمع کرده است. می‌خواهم داخل کوهی از طلا شنا کنم. »

-پاپ کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: «در واقع از آنجا دور نیستیم. » و سپس مرا به سمت خزانه برد. یک در کوچک آهنی را باز کرد و من با زیباترین صحنه‌ی عمرم روبرو شدم. حدود ۵۰ تا ۶۰ میلیون طلا آنجا وجود داشت.

-گفتم: «شما واقعاً شیاد بزرگی هستید. اگر من جای شما بودم، مدت‌ها پیش تمام این پول‌ها را خرج کرده بودم. شما باید تمام این پول‌ها را برای دوستانتان خرج کنید. باید بدون وقفه از آن‌ها برای لذت‌های خودتان استفاده کنید. به نظر من شما در آینده سرنگون خواهید شد و همه‌ی این پول‌ها به باد خواهد رفت. پس تا فرصت دارید از آن‌ها استفاده کنید. »

-«نگران من نباش. من به اندازه‌ی کافی خون مردم را می‌خورم. این‌ها پول‌هایی است که برای آینده‌ام پس انداز کرده‌ام. »

زمانی که از این اتاق خارج می‌شدیم، مجبور شدیم از داخل یک راهروی تاریک عبور کنیم. اینجا بود که توانستم نقشه‌ام را پیاده کنم. با یک موم از روی کلید آنجا کپی گرفتم. پاپ متوجه چیزی نشد و دوباره به سمت سالن پذیرایی رفتیم.

-وقتی به آنجا رسیدیم گفت: «ژولیت، یکی از شروط تو را بر آورده کردم. به نظرم راضی کننده بود. حالا نوبت من است که ببینم می‌توانم از تو راضی شوم یا نه. »

-و در همین حین دامن مرا بالا می‌زند. به او گفتم: «ولی بقیه‌ی شروط چه می‌شود؟ »

-«نگران نباش. همانطور که اولین شرط تو را برآورده کردم، بقیه را هم انجام خواهم داد. »

سپس مرا روی یک مبل نشاند. دامن مرا بالا زد و برای چند دقیقه به واژنم خیره شد.

-سپس گفت: «عالی است. آلبانی خیلی تعریف تو را کرده بود ولی حالا که با چشمان خودم می‌بینم، باید بگویم تا به حال چنین واژن زیبایی ندیده‌ام. »

سپس برای نیم ساعت واژن مرا لیس زد. بعد از آن به سراغ مقعدم رفت و دوباره برای نیم ساعت آنجا را لیس زد.

پاپ مرد چاقی بود. پوست باسنش به خاطر ضربات شلاق فوق‌العاده سفت شده بود. آلت او ابتدا شل بود ولی بعد از چند دقیقه بلند شد. سوراخ مقعد او واقعاً گشاد بود. البته از آنجایی که او روزانه بیست تا سی بار گاییده می‌شود، گشادی مقعد او تعجب‌آور نیست. مرد خدا آلتش را وارد مقعد من کرد. برای چند دقیقه تلمبه زد و هنگامی که می‌خواست ارضا شود، به تمام مقدسین از عیسی و مریم و زکریا تا خود خدا فحش داد.

-بعد از اینکه کلی از من تعریف و تمجید کرد، گفت: «بسیار خب. بیا تا ناهار بخوریم. بعد از ناهار اجازه می‌دهم تا خودت را با مقبره‌ی پطرس مقدس سرگرم کنی. بهتر است شرط بعدی تو را همین امروز عملی کنیم.»

فقط ما دو نفر سر میز بودیم و درست مانند خوک‌ها رفتار می‌کردیم. آدم‌های کمی را دیده‌ام که به اندازه‌ی پاپ سر میز غذا نفرت‌انگیز باشند.

-به او گفتم: «اگر مردم می‌دیدند که تو مثل حیوان‌ها غذا می‌خوری، به نظرت چکار می‌کردند؟ »

-گفت: «مرا تحقیر می‌کردند ولی مهم نیست! تنها چیزی که مهم است این می‌باشد که فعلا مردم فریب ما را خورده‌اند. حکومتی که منحرف است سرانجام واژگون می‌شود ولی ما تا زمانی که بر مسند قدرت نشسته‌ایم، از زندگی لذت می‌بریم. »

-گفتم: «بله موافقم. باید تا آخرین نفس مردم را فریب دهید...اما بگذریم. جناب پاپ به نظر شما بهتر نیست که چند نفر را روی قبر نجس پطرس بکشیم؟ »

-پدر مقدس پاسخ داد: «چرا که نه. »

-«به نظر می‌رسد که شما معمولاً کارهای جنایت‌آمیزی می‌کنید، اینطور نیست؟ »

-«باید بگویم که هر روز باید چند نفر را با دستان خودم بکشم تا بتوانم شب خواب راحتی داشته باشم. بعید می‌دانم کسی به اندازه‌ی من جنایت کرده باشد. نمی‌دانی که تا به حال چند بیگناه را قربانی لذت‌های خودم کرده‌ام. »

-«چنین شیدایی از کجا می‌آید؟ »

-«از طبیعت فرزندم. از طبیعت. طبیعت هر زمان که نیاز به از بین بردن انسان‌ها داشته باشد، میل به قتل و جنایت را در ما برمی انگیزد. به زودی در مقاله‌ای که از من خواسته بودید، ثابت خواهم کرد که این جنایت خیالی اصلاً جرم نیست. »

-گفتم: «وقت زیادی داریم. بهتر است همین حالا در این مورد با من صحبت کنی. سخنرانی شما را به عنوان یک مقاله می‌پذیرم. »

-«بسیار خب. پس خوب گوش کن.

«تمام آنچه در جهان وجود دارد، ساخته‌ی طبیعت است. بنابراین واضح است که قوانین حاکم بر جهان، از اراده‌ی او نشات می‌گیرد. زمانی که طبیعت چیزی را خلق می‌کند، این خلق، نیازی از او را برآورده می‌کند. طبیعت به تنها چیزی که اهمیت می‌دهید، تعادل خودش است. البته این نیازمندی طبیعت به این معنا نیست او به ما وابستگی دارد، ابداً اینطور نیست. اگر همه‌ی انسان‌ها یکدیگر را بکشند و اصلاً نسل انسان‌ها منقرض شود، طبیعت یک ذره هم ناراحت نمی‌شود. او بلافاصله برای برآورده کردن نیاز خودش، موجودات دیگری را خلق می‌کند. حال طبیعت برای به تعادل رسیدن، هر کدام از ما را با شیدایی خاصی می‌آفریند. ذات همه‌ی انسان‌ها از خود طبیعت نشات می‌گیرد. حالا می‌خواهم از شما بپرسم که شما چه حقی دارید که به دیگران بگویید ذائقه و شیدایی خودتان را تغییر دهید؟ چنین چیزی خیانت به طبیعت است و قوانین بشری دقیقاً همین کار را می‌کند. با توجه به این سخنان مشخص می‌شود که هیچ فعلی ذاتاً حسن یا ذاتاً قبیح نیست. زمانی که شما انسانی را می‌کشید، فقط بر اساس ذاتتان عمل می‌کنید و ذات شما چیزی است که طبیعت ساخته است. این مفاهیم عجیب و غریب اخلاقی مثل بد بودن و خوب بودن، ساخته‌ی ذهن بشر است. بگذارید مثالی بزنم تا بهتر متوجه شوید. ما چیزی به نام خوب و بد نداریم. ما جهان خارج را طبق فرم ذهن خودمان می‌بینیم. اگر طبیعت ذهن ما را نیکو آفریده است، همه چیز جهان خارج برای ما نیکو می‌شود. اگر ذهن ما شرور باشد، جهان هم برای ما شرور به نظر می‌رسد. عینکی را تصور کنید که شیشه‌هایش سیاه است. فرض کنید همین الآن نوزادی به دنیا می‌آید و ما این عینک را به چشمان او می‌زنیم. او در تمام طول عمرش هیچ رنگ

دیگری نمی‌بیند. تنها چیزی که می‌بیند سیاهی است. اما این به آن معناست که اشیا خارجی همه‌شان سیاه هستند؟ ابداً اینطور نیست. او عینک سیاه برچشم‌زده و گمان می‌کند همه چیز ذاتاً سیاه است. ذهن ما هم دقیقاً مثل یک عینک است. اگر عینک ذهن ما شرور باشد، همه چیز عالم خارج برای ما شرور است. این عینک چیزی است که طبیعت به ما داده و ما حق نداریم خلاف خواسته‌ی طبیعت عمل کنیم. بنابراین زمانی که شما کسی را به قتل می‌رسانید، اولاً که به هیچ عنوان برای طبیعت مهم نیست. دوما قتل یک فعل ذاتاً قبیح نیست و سوما قتل کردن ما چیزی است که خود طبیعت خواسته است. در کنار تمام این سخنان، این را هم در نظر داشته باشید که قتل چیزی جز تبدیل ماده نیست. زمانی که یک انسان می‌میرد، جسم او در خاک تجزیه می‌شود. این تجزیه‌ی جسد موجب غنی شدن خاک می‌شود. خاک موادی را که از جسد ما گرفته به یک گیاه می‌دهد. گیاه رشد می‌کند و گوسفندی آن را می‌خورد. زمانی که گوسفند چاق شود، ما انسان‌ها او را می‌کشیم و می‌خوریم. این یک چرخه‌ی ابدی است. زمانی که یک انسان را به قتل می‌رسانیم، نهایتاً او را به یک گیاه تبدیل کرده‌ایم. این گیاه در چرخه‌ی حیات طبیعت دوباره به انسان تبدیل خواهد شد. یک فیلسوف باستانی جنگ را مادر همه چیز می‌نامید. منظور او از جنگ دقیقاً همین تخریب است. طبیعت ابتدا باید تخریب کند تا بتواند چیزی از نو بسازد. پس ما یک انسان را می‌کشیم و کشته شدن او به معنای تخریب شدن است. طبیعت از این تخریب، چیز دیگری می‌سازد. همانطور که گفتم ممکن است به گیاه یا به یک موجود دیگری تبدیل شود. باید خودت فهمیده باشی که چیزی به نام مرگ وجود ندارد و مرگ یعنی تبدیل شدن. با توجه به این اصل، ما متوجه می‌شویم که جنایت طبیعت را خوشنود می‌کند. چرا که تنها با جنایت است که تخریب حاصل می‌شود. اگر ما دست به جنایت نزنیم، انسان‌ها عمر طولانی خواهند داشت و طبیعت برای تأمین مواد اولیه‌ی خودش به مشکل برمی خورد. پس بهتر است که ما تا جایی که می‌توانیم سایر موجودات را از بین ببریم. ژولیت عزیز، قوانین طبیعت چنین است. ما فقط باید از آن پیروی کنیم. طبیعت هیچ چیز دیگری از ما نمی‌خواهد[1]. »

[1] . یادداشت ساد: هرکجا از طبیعت را که بنگرید با قیامت روبرو می‌شوید. همه چیز از بین می‌روند و دوباره به شکلی دیگرزاده می‌شوند. هیچ چیز عجیبی در آن وجود ندارد.

-پاپ به من گفت: «خودت را با این بدبخت سرگرم کن. من فعلا شق نمی‌کنم اما از دیدن اینکه تو با او چه می‌کنی لذت می‌برم. »

زن بدبخت را نزدیک کردند.

-پرسیدم: «پدر این بچه کیست؟ »

-گفت: «یکی از خدمتکاران حضرت پاپ. »

-«جلوی جناب پاپ تو را کردند؟ »

-«آری. »

-«پدر بچه اینجاست؟ »

-به مرد جوانی اشاره کرد و گفت: «آنجا ایستاده است. »

به پدرش که یک روحانی بود گفتم که آنچه را که خودت کاشته‌ای، خودت هم باید درو کنی. روحانی چاقویی بدست گرفت و با هر ضربه‌ای که به شکم دختر بدبخت می‌زد، از واژن من آب بیرون می‌پاشید. بعد از اینکه کارمان تمام شد، دوباره به سالن پذیرایی بازگشتیم.

پاپ مشتاق بود تا من برای بقیه‌ی روز با او باشم.

-به من گفت: «دخترم، واقعاً باورم نمی‌شود که یک زن بتواند اینقدر پلید باشد. باید بگویم که تعداد کمی از لیبرتین‌ها به پای تو می‌رسند. »

-من پاسخ دادم: «اما سرورم، به نظرم المپیا از من پلیدتر است. »

-پاپ گفت: «نه، او همیشه از کارهایش پشیمان می‌شود. اما بگذریم، هفته‌ی دیگر شامی را که وعده داده‌ام برگزار خواهم کرد. المپیا و کاردینال‌ها هم خواهند آمد. نمی‌دانی که چقدر منتظر آن مهمانی‌ام. قرار است کارهای وحشتناکی انجام دهیم. »

-من که برنامه داشتم در آن مهمانی بزرگ از او دزدی کنم، مؤدبانه به او پاسخ دادم: «آری من هم مشتاقم. »

پاپ کمی بیضه‌هایش را می‌مالید و بعد از چند دقیقه دوباره شهوتی شد.

بعد از اینکه جناب پاپ چندبار ارضا شد و البته چند نفر را هم کشتیم، ایشان به خواب رفت. من به شدت وسوسه شدم که از این فرصت استفاده کنم و تا جایی که می‌توانم از خزانه‌ی او پول بدزدم. بعد از اینکه کمی پول برداشتم، یک یادداشت گذاشتم و از پاپ عذرخواهی کردم که مجبورم بدون خداحافظی شما را ترک کنم چرا که کار مهمی برایم پیش آمده است.

برای اینکه وارد جزئیات خسته‌کننده نشوم، سریعاً داستان روز مهمانی را برای شما تعریف می‌کنم. بعد از اینکه همه‌ی مردان از مستی زیاد بیهوش شدند، من و المپیا و الیز و ریموند به سمت خزانه رفتیم. اسبریگانی با خدمتکارانش نزدیک قصر پاپ مخفی شده بود تا ما سریعاً پول‌ها را به او بدهیم. آن شب حدود ده میلیون از جناب پاپ دزدی کردیم و بعد از اینکه پول‌ها را با المپیا قسمت کردم، تصمیم گرفتم که هرچه سریع‌تر رم را ترک کنم. البته جناب پاپ با آن همه ثروت بعید می‌دانم متوجه دزدی بشود. اگر هم می‌فهمید، نمی‌توانست کاری بکند. المپیا با شنیدن اینکه من می‌خواهم آنجا را ترک کنم، فوق‌العاده ناراحت شد. من ابتدای زمستان برای چندتا از خانواده‌های اشرافی ناپل نامه نوشتم، از جمله خانواده‌ی شاهزاده فرانسویل. سپس من و اسبریگانی و خدمتکارانم راهی ناپل شدیم.

در سی کیلومتری ناپل، ده نفر مرد مسلح جلوی ما را گرفتند. آن‌ها به ما گفتند که شما به املاک کاپیتان بریستاستا نزدیک شدید و هرکس از اینجا می‌گذرد باید به دیدن ایشان برود.

-اسبریگانی خطاب به رئیس آن نه نفر گفت: «دوست عزیز، شنیده‌ام که می‌گویند دزدها همیشه به هم می‌رسند. اگر شما راهزنی می‌کنید، ما هم از راه‌های دیگری دزدی می‌کنیم. »

-پاسخ داد: «این حرف‌ها را به جناب کاپیتان بگویید. من فقط از دستورات او اطاعت می‌کنم. »

به دنبال آن‌ها راه افتادیم و در همین حین سرگروه آن‌ها به ما گفت که کاپیتان بریستاستا مشهورترین راهزن در کل ایتالیا است.

-ادامه داد: «ایشان در کل ایتالیا نیرو دارد. هرکسی که بخواهد از راه‌های او عبور کند، حتماً باید او را ببیند. البته شما خانم‌ها نیازی نیست نگران باشید چون در خانه‌ی او خانم خوبی از شما پذیرایی خواهد کرد. سال گذشته زمانی که به فرانسه رفت، او را با خودش آورد که کارهای خانه را انجام دهد.»

-گفتم: «گمان نمی‌کنم یک خانم در خانه‌ی دزدها کار راحتی داشته باشد. »

-گفت: «اما باید بگویم که او عجیب است. در واقع او کسی است که گلوی اسیران را می‌برد. وظیفه‌شناس و متعهد است. »

-گفتم: «آهان، پس منظور شما از کارهای خانه این است! »

حدود نیمه شب بود که رسیدیم. کاپیتان و خانمش در رختخواب بودند و بیدار شدند. بریستاستا قد بلند بود و صورت خشنی داشت. چشم‌های قرمز او ما را به وحشت انداخت. او چند کلمه با سرگروه باند صحبت کرد و سپس تمام وسایل ما را از آنجا بردند. بعد از این ما را به یک سیاهچال بدون نور انداختند. در آن لحظات به لذت‌های گذشته‌ی خودم فکر می‌کردم و این فقط باعث شد که وضعیت فعلی ما تاریک‌تر به نظر برسد. اما به خودم آمدم و این افکار را دور کردم ولی در همان لحظات ریموند گفت که برای آرامش خاطر بهتر است دعا کنیم.

-من گفتم: «چه می‌گویی؟ چطور ممکن است کسی که تمام عمرش فاسد و جنایتکار بوده، در آخرین لحظات ناگهان ایمان بیاورد؟ دعا برای که؟ برای خدا؟ خدایی وجود ندارد. من از کارهای گذشته‌ام پشیمان نیستم که حالا بخواهم توبه کنم. اما نگران نباشید، ما به دست یک آدم جنایتکار افتاده‌ایم؛ این یعنی شر است که ما را گیر انداخته. مطمئن باش که اگر خدا ما را گیر انداخته بود، مدت‌ها قبل مرده بودیم. این زنی که از او صحبت کردند، به نظرم می‌تواند به ما کمک کند. باید روی ذهن او کار کنیم تا ما را از اینجا فراری دهد. اما حالا بهتر است کمی از خودمان لذت ببریم. الیز و ریموند، بیایید تا برای هم جلق بزنیم. »

-بعد از اینکه کمی لذت بردیم، به یارانم گفتم: «ما قرار است مثل گوسفندان سلاخی شویم؛ مثل سگ خواهیم مرد. مرگ ما نزدیک است ولی من هیچ ترسی ندارم چرا که مطمئنم چند سال دیگر به

عنوان یک گیاه روی تکه‌ای از زمین رشد خواهم کرد.... شاید همان طور که من از شکنجه‌ی دیگران لذت برده‌ام، آن‌ها از شکنجه‌ی من لذت خواهند برد؛ کاپیتان خیلی پلید بود...و همسرش احتمالاً به اندازه‌ی او ظالم است...»

-الیز گفت: «خانم، در اعماق من امیدی وجود دارد، نمی‌دانم چیست، اما آموزه‌های شما به من آرامش می‌دهد. همانطور که همیشه خودتان گفته‌اید، طبق قوانین ابدی طبیعت، رذیلت همیشه پیروز است و این دماغ فضیلت است که به خاک مالیده می‌شود. من به آن اصل تغییرناپذیر ایمان دارم. مطمئن باش که ما نجات پیدا خواهیم کرد. »

داشتیم حرف می‌زدیم که یکی از زندانبان‌ها در را باز کرد و یک بشقاب لوبیا به ما داد.

-او با صدای غمگینی گفت: «بخورید. این تنها چیزی است که گیر شما می‌آید. »

-من پرسیدم: «یعنی قرار است از گرسنگی بمیریم؟ »

-گفت: «نه، اما گمان می‌کنم فردا کار شما را تمام کنند. »

-«می‌دانی چگونه می‌خواهند ما را بکشند؟ »

-«این بستگی به خانم دارد. کاپیتان ما همه چیز را به او واگذار می‌کند؛ او هر کاری که دوست دارد انجام می‌دهد؛ اما از آنجایی که شما زن هستید، احتمالاً راحت‌تر کشته شوید. ولی مردان به بدترین شکل شکنجه خواهند شد. »

-«و این باعث نمی‌شود که شوهرش ناراحت شود؟ »

-او گفت: «به هیچ وجه چرا که خودش زنان را به بدترین شکل می‌کشد. البته معمولاً فقط آن‌ها را شکنجه می‌کند و بعد به همسرش می‌دهد تا آن‌ها را بکشد. »

-«یعنی ارباب شما خودش به ندرت کسی را می‌کشد؟ »

-«شاید در طول هفته پنج یا شش نفر را خودش بکشد. ارباب ما در گذشته آدم‌های زیادی را کشته است و دیگر از این کار خسته شده است. علاوه بر این او می‌داند که همسرش تشنه‌ی کشتن است و برای همین به او اجازه می‌دهد تا قربانی‌ها را بکشد. » در را دوباره قفل کرد.

-من گفتم: «وسایل ما جای امنی گذاشته شده؟ »

-«آری ولی شما دیگر نمی‌توانید آن‌ها را ببینید. » و از آنجا رفت.

-به الیز گفتم: «خب عزیزم، به نظرت نباید از هر نوع امیدی ناامید شویم؟ دیدی که چه گفت. »

-دختر دوست‌داشتنی به من پاسخ داد: «نه. هنوز نباید ناامید شویم. »

آن غذای ناچیز را خوردیم که زندانبان دوباره ظاهر شد.

-او به ما گفت: «می‌خواهند شما را ببینند. به نظر می‌رسد که همین امروز کار شما تمام است. »

وارد اتاقی شدیم که یک میز بزرگ در آن قرار داشت و یک زن پشت آن نشسته بود و داشت چیزی می‌نوشت. بدون اینکه به بالا نگاه کند به ما اشاره کرد که نزدیک شویم. سپس سرش را بالا آورد و از ما خواست تا به سؤالات او پاسخ دهیم...آه، دوستان من! نمی‌دانم چگونه باید تعجب خودم را به زبان بیاورم. این زنی که می‌خواست از من بازجویی کند، همسر شرورترین دزد ایتالیا، کلرویل بود. باورم نمی‌شد که اوست و برای همین سریعاً خودم را به آغوش او پرتاب کردم.

-کلرویل فریاد زد: «چی! ژولیت، تو هستی؟ دوست من، بگذار تو را ببوسم. »

آنقدر احساساتی شده بودم که سرم گیج رفت و زمانی که چشمانم را باز کردم متوجه شدم که روی یک تخت همراه با کلرویل و خدمتکارانم دراز کشیده‌ام.

-دوست قدیمی‌ام گفت: «نمی‌دانی چقدر از دیدن تو خوشحالم. نمی‌توانم باور کنم! همه چیز را به شوهرم گفتم و او همه‌ی اموال شما را باز می‌گرداند؛ منتها از تو می‌خواهم چند روزی پیش من بمانی. مطمئن باش که خطری تو را تهدید نمی‌کند. »

-گفتم: «کلرویل، با تجربیات زیادی که به دست آورده‌ام، حالا احساس می‌کنم که ما بهتر از قبل می‌توانیم با هم لذت ببریم. فکر کنم حالا شایسته‌ی تو هستم. آه نمی‌دانی که چه راه درازی را طی کرده‌ام. ولی از خودت بگو. تو تا حالا چه می‌کردی؟ »

-کلرویل گفت: «همه چیز را به تو خواهم گفت. ولی ابتدا بگذار برای رفتار بدی که با شما داشتیم، عذرخواهی کنم. شوهرم می‌خواهد تو را ببیند و با شناختی که از تو دارم، مطمئناً می‌توانی او را خوشنود کنی...آه ژولیت، ببین که طبیعت با اراده‌اش چه می‌کند! می‌بینی که او چگونه از فساد دفاع می‌کند؟ اگر به دست یک آدم باتقوا افتاده بودی، تا حالا اعدامت کرده بودند. ولی ما مثل خود تو جنایتکاریم. آه بهتر است که پیروان تقوا و فضیلت اعتراف کنند که همیشه زیر پای رذیلت و فساد له می‌شوند. »

در همین هنگام بریستاستا وارد شد. نمی‌دانم برای چه (شاید چون جایگاهم تغییر کرده بود) ولی این مرد دیگر ترسناک به نظر نمی‌رسید. وقتی او را با دقت بررسی کردم، فهمیدم که بسیار خوشتیپ و جذاب است.

-به دوستم گفتم: «شوهر خوبی پیدا کرده‌ای. »

-کلرویل پاسخ داد: «به چهره‌ی او خوب نگاه کن. »

-«شما شباهت عجیبی به یکدیگر دارید، درست است. »

-«ژولیت، این مرد برادر من است. به خاطر اتفاقاتی، ما از هم جدا شده بودیم ولی سال گذشته دوباره توانستیم یکدیگر را پیدا کنیم. با هم ازدواج کردیم و این قدرت ما را بیشتر کرد. »

-کاپیتان گفت: «وقتی عقاید و تمایلات دو نفر عیناً شبیه هم است، مسیر موفقیت برای آن‌ها هموارتر می‌شود. »

-گفتم: «پس تو جنایت را به اوج خود رساندی. زنا با محارم! ای کاش برادری داشتم و با او ازدواج می‌کردم. »

-کلرویل گفت: «حالا بهتر است غذا بخوریم. » و سپس ادامه داد: «آنجا را ببین، همه‌ی اموال تو صحیح و سالم و دست نخورده به تو باز می‌گردد. این هم از اسبریگانی. »

بعد از اینکه شام خوردیم، همانطور که انتظار می‌رفت، همه‌ی ما برای چند ساعت با هم بازی کردیم. من و کلرویل آنقدر مشتاق هم بودیم که هر کدام برای ده بار ارضا شدیم. اسبریگانی هم چندین بار توسط کاپیتان گاییده شد. اما نکته‌ی جالب این بود که کلرویل می‌خواست برای عیاشی یک دختر را قربانی کند. ولی باید بگویم که آن دختر المپیا بود! راهزنان کاپیتان او را در جاده‌ای نزدیک رم گرفته بودند و اگر ما آن روز آنجا نبودیم، قطعاً کشته می‌شد. ولی از آنجایی که رذیلت همیشه پیروز است من از کلرویل و همسرش خواهش کردم که او را هم رها کنند.

صبح روز بعد زمانی که همگی بیدار شده بودیم و کمی خودمان را سرگرم کردیم، می‌خواستیم داستان رابطه‌ی کلرویل و برادرش بریستاستا را بشنویم. جناب بریستاستا قبول کرد که گذشته‌ی خودش را برای ما تعریف کند.

داستان بریستاستا

من و خواهرم فرزند آن بورشان معروف هستیم که نه تنها به خاطر دیوانگی‌اش بلکه به خاطر ثروت و آزادیخواهی‌اش نیز مشهور است. پدرم تازه وارد چهل سالگی شده بود که با مادرم، بیست سال کوچکتر و بسیار ثروتمندتر از او، ازدواج کرد. من همان سال اول ازدواج به دنیا آمدم ولی خواهرم شش سال بعد.

من شانزده ساله بودم و خواهرم ده ساله که ظاهراً بورشان تصمیم گرفت که خودش به تنهایی مسئول تربیت مرا به عهده بگیرد. او ما را از مدرسه بیرون آورد تا در خانه‌ی خودش به ما آموزش دهد. او می‌خواست ذهن ما از آموزه‌های دینی پاک شود ولی به زودی متوجه شدیم که مادرم از چنین اقداماتی راضی نبود. مادرم ذاتاً وارسته و نیکوکار بود. پدرم برای اینکه دچار تناقض نشویم، ما را به خوبی از دنیای بیرون دور نگه داشته بود و فقط گاه و بیگاه یکی از دوستانش به خانه‌ی ما می‌آمد.

مسیو دو بروال، چهل و پنج ساله و ثروتمند، مانند پدرم همسری جوان و با فضیلت داشت. دو فرزند داشتند؛ یک پسر به نام آگوست که پانزده ساله بود و یک دختر به نام لورا که تقریباً دوازده سالش بود. هر بار که بروال به خانه‌ی ما می‌آمد، همسر و فرزندانش را نیز با خود می‌آورد. خدمتکار ما کسی که به ما چهار نفر آموزش می‌داد، خانمی به نام پامفیلیا بود. حدود بیست سال سن داشت. او چیزهایی به ما می‌گفت که برای سن ما هنوز زود بود. با توجه به تمام این موارد، من کم کم متوجه شدم که عاشق خواهرم شده‌ام. آگوست هم عاشق خواهرش لورا شده بود. ما ابتدا کار خاصی با هم نمی‌کردیم ولی کم کم متوجه شدیم که باید کارهای بیشتری انجام دهیم

والدین ما که از این امر آگاهی پیدا کرده بودند، تصمیم گرفتند به ما کمک کنند. یک روز که هوا خیلی گرم بود و خانواده‌های ما دور هم جمع شده بودند، پدرم نیمه برهنه به سراغ ما آمد و ما را با خودش به اتاقی برد که بقیه در آن منتظر ما بودند. در آنجا از اینکه دیدم بروال با مادرم خوابیده است و پدرم با همسر بروال، شگفت‌زده شدم.

من ارضا شدم و آبم را در واژنم مادرم خالی کردم. پدرم، خواهرم را مجبور کرد تا واژن مادرم را لیس بزند. در همین حال بروال که شیفته دخترش بود، لورا را روی شکم مادرش گذاشت و از واژن گایید.

-پدرم به بروال گفت: «پسرت را بکن چون من حالا می‌خواهم دخترم را بکنم. »

بعد از چند ساعت خوشگذرانی، پدرم به من و خواهرم دستور داد تا با هم بخوابیم. بروال نیز به فرزندانش چنین گفت. زمانی که من خواهرم را می‌کردم، مادرم مجبور شد تا مقعد مرا لیس بزند. این مراسم تا زمانی که همه‌ی ما ارضا شدیم ادامه پیدا کرد.

چند روز بعد پدرم مرا به کتابخانه‌اش احضار کرد.

-او گفت: «پسرم، می‌خواهم خواهرت را به صومعه بفرستم. درست است که هم تو و هم من از او لذت می‌بریم ولی او یک زن است. زن بودن یک نقص جدی است. ولی نگران نباش. من و تو با هم خواهیم ماند. تو مرا می‌کنی و من تو را. مطمئن باش که دوران لذتبخشی را سپری خواهیم کرد. بروال هم می‌خواهد دخترش را به صومعه بفرستد. »

-من گفتم: «پدر، اما مادرم ممکن است عصبانی شود. »

-پدرم پاسخ داد: «این هرزه‌ای که تو را به دنیا آورده، حیوانی بیش نیست. من از او بیش از هرکس دیگری در این جهان نفرت دارم. بروال هم چنین رفتاری با همسرش می‌کند. ما از این زنان استفاده می‌کنیم تا شهواتمان ارضا شود. تو باید یاد بگیری که همیشه زنان را تحقیر کنی. »

-اما سؤالی ذهنم را درگیر کرده بود، برای همین پرسیدم: «اما پدر، اگر از من خسته شدی، مرا رها می‌کنی؟ »

-گفت: «چیزی به نام عشق وجود ندارد. پس مطمئن باش که من عاشق تو نیستم. تو هم نباید عاشق من باشی. ولی رابطه‌ی ما به خاطر گناه و جنایت است و جنایت هیچگاه کسی را خسته نمی‌کند.»

از آن زمان به بعد من و پدرم هر شب با هم می‌خوابیدیم. دوست داشت شلاق بخورد برای همین به او شلاق زدم. بعد از مدتی من هم شلاق خوردن را امتحان کردم و باید بگویم فوق‌العاده لذتبخش بود. برخی مواقع پامفیلیا و یا بروال هم با ما می‌خوابیدند. از آنجایی که کم کم در کارهایم افراط می‌کردم، بعضی اوقات مادرم را اذیت می‌کردم. مثلاً زمانی که حمام می‌کرد وارد حمام می‌شدم و سینه‌هایش را می‌خوردم. خیلی ناراحت می‌شد. یکبار او را در حال آشپزی برهنه کردم و برایش جلق زدم. چند ساعت گریه می‌کرد. خواهرم بعضی وقت‌ها به خانه می‌آمد. پدرم او را تحویل نمی‌گرفت ولی برعکس او من تا جایی که می‌توانستم با او سکس می‌کردم.

-خواهرم یکبار به من گفت: «پدر از من متنفر است؛ او تو را ترجیح می‌دهد...اشکالی ندارد، با او شاد باش ولی هرگز مرا فراموش نکن...»

او را بوسیدم و قسم خوردم که همیشه او را می‌پرستم.

چند وقتی بود که متوجه شده بودم که مادرم از اتاق خصوصی پدرم با اشک بیرون می‌آید. یکبار مخفیانه آن‌ها را نگاه کردم و متوجه شدم نفرت پدرم از مادرم به اوج رسیده است. او را با مشت و لگد می‌زد. با شلاق به سینه و واژن او ضربه می‌زد. برخی اوقات هم مادرم را مجبور می‌کرد تا با یک مرد غریبه بخوابد.

-یک روز از پامفیلیا پرسیدم: «این یارو کیست؟ »

-او گفت: «او یک شرور حرفه‌ای است که پدرت دو یا سه بار او را از حلق آویز شدن نجات داده است. او برای شش فرانک هر کسی را که بخواهید می‌کشد. یکی ا مهمترین لذت‌های پدرت این است که او به مادرت شلاق بزند یا با او بخوابد. »

من که از دیدن کتک خوردن مادرم خیلی لذت می‌بردم، یکبار به پدرم پیشنهاد دادم تا بگذارد من هم او را کتک بزنم. پدرم با خوشحالی قبول کرد.

روز بعد با دوست پدرم وارد اتاق شدیم. مادرم با دیدم من به گریه افتاد. مرد غریبه آلتش را وارد دهان او کرد. پدرم برای من جلق می‌زد. سپس نوبت من شد. مادرم را از واژن و مقعد گاییدم و در یک

حرکت غیر ارادی، با دندانم نوک سینه‌ی او را کندم. مادرم از درد بیهوش شد. نمی‌دانم چرا ولی چیزی در درونم به من گفت تا اینکار را انجام دهم. لذت زیادی داشت. از آن موقع من روز به روز خشن‌تر می‌شدم.

-تازه نوزده سالم شده بود که پدرم به من گفت: «من دیگر نمی‌توانم حضور آن زن را تحمل کنم. باید از شر او خلاص شوم. می‌خواهم با شکنجه او را بکشم...به من کمک می‌کنی پسرم؟ »

-گفتم: «ماه هاست آرزو دارم شکم او را پاره کنم و دل و روده‌اش را بیرون بکشم. »

پدرم که از ذهن پلید من دیوانه شده بود، برای یک ساعت آلتم را خورد.

روز بعد مادرم را به یک سیاهچال بردیم. با چاقو شکمش را سوراخ کردم. پدرم در همین حال او را از مقعد می‌گایید و من آلتم را وارد سوراخ شکمش کردم و تلمبه زدم. آنقدر سریع تلمبه زدم که دل و روده‌اش بیرون ریخت. من و پدرم همزمان ارضا شدیم. بعد از این پدرم با چاقو همه‌ی انگشت‌های او را برید. من هر دو چشم او را با انگشتم بیرون کشیدم. پدرم زبانش را برید و در نهایت من با پتک سر او را له کردم. پدرم مغز او را خورد و من هم آلتم را به جمجمه‌ی خرد شده‌اش می‌مالیدم تا اینکه دوباره ارضا شدم.

بعداً فهمیدم که پدرم می‌خواست با زن دیگری ازدواج کند و برای همین مادرم را کشت. آنقدر خوب مرا بازی داد که یکسال بعد این موضوع را فهمیدم. یکبار همه‌ی این قضایا را به خواهرم گفتم.

-به او گفتم: «این مرد قصد دارد ما را نابود کند. »

-پاسخ داد: «من سالهاست که متوجه این موضوع شده‌ام. ولی نیازی نیست بترسی. یکی از همکلاسی‌های من مقداری سم به من داده است. می‌توانیم با آن پدرمان را بکشیم. برای اطمینان نصف آن را در شراب و نصف دیگر را در غذایش بریز و ما تا سه روز دیگر مالک همه‌ی دارایی‌های او خواهیم شد. »

روز بعد پدرم مرد. به همه گفتیم که سکته کرده است. در سن بیست و یک سالگی تمام ثروت او را بدست آوردم و همچنین سرپرستی خواهرم نیز به من واگذار شد. من به خواهرم اطمینان کامل داشتم

و برای همین همه‌ی اموال را به او سپردم تا برای سفر از فرانسه خارج شوم. بقیه‌ی داستان او را خودتان می‌دانید. با جناب وزیر رفیق شد و در راه فساد و جنایت چنان افراط کرد که روز به روز بر موفقیت او افزوده شد. از این پس فقط در مورد خودم به شما می‌گویم.

من به شمال سفر کردم ودر آنجا متوجه شدم که مباشر وزیر، با پرنسس سوفیا، خواهرزاده‌ی پادشاه پروس ازدواج کرده بود. به محض اینکه این دختر را دیدم، می‌خواستم با او بخوابم. چشم مرا گرفته بود. سوفیا در آن زمان هجده ساله بود و می‌توان گفت زیباترین دختر کشور بود. اما چنان هرزه و بی‌بند و بار بود که خواستگارانش فقط به خاطر پول به سمت او می‌آمدند. با آگاهی از این موضوع، شجاعانه با او ملاقات کردم. او هم راضی شد و ما برای یک ماه هر روز با هم می‌خوابیدیم.

-بعد از یک ماه به او گفتم: «خانم باید بپذیرید که تعداد کمی از مردان می‌توانند شما را به این خوبی ارضا کنند و در دوران ما همه چیز بهایی دارد. »

-شاهزاده خانم پاسخ داد: «درست می‌گویی. واقعاً از بودن با تو لذت می‌برم. » سپس کیفی پر از طلا به من تحویل داد و گفت: «از حالا به بعد باید مرا چند برابر بیشتر از قبل ارضا کنی. هرچه بیشتر به من لذت بدهی، پول بیشتری به تو می‌دهم.... امروز عصر به خانه‌ی روستایی من بیا. تنها بیا. »

کلمات او کمی مرا ترساند ولی از آنجایی که می‌خواستم پول بیشتری از او بگیرم، به آنجا رفتم.

به آنجا رسیدم. زنی مسن در را باز کرد و داخل خانه دختری نوزده ساله از من پذیرایی کرد.

-به من گفت: «پرنسس به زودی می‌آید ولی باید قول بدهید اتفاقاتی که قرار است در اینجا رخ بدهد، هرگز فاش نشود. »

قسم خوردم که چیزی نگویم.

لازم نیست وارد جزئیات شوم. شاهزاده خانم می‌خواست دختری را قربانی کند و من با تمام وجود به او کمک کردم. سر میز شام سوفیا به من پیشنهاد کرد تا شوهرش را بکشم. به من گفت که اگر اینکار را بکنی، پول زیادی به تو می‌دهم. من که از پیشنهاد او برانگیخته شده بودم، با عجله به خانه‌ام رفتم تا خودم را آماده کنم. ولی کمی با خودم فکر کردم و گفتم که اینکار درست نیست. سوفیا می‌خواست

از من استفاده‌ی ابزاری بکند. می‌خواست از من استفاده کند تا به خواسته‌ی خودش برسد. ولی من فقط برای لذت‌های خودم جنایت می‌کنم. من بازیچه‌ی دست دیگران نیستم. برای همین صبح روز بعد به سمت لندن حرکت کردم.

متأسفانه به محض اینکه به لندن رسیدم، دزدها همه‌ی پول‌های مرا دزدیدند. من که نمی‌دانستم چکار کنم، به برخی از ثروتمندان شهر نامه زدم و درخواست کمک کردم. اگر از خواهرم درخواست کمک می‌کردم، مدتی طول می‌کشید تا برای من پول بفرستد برای همین خودم دست به کار شدم. از میان همه‌ی کسانی که نامه داده بودم، برلینگتون به من جواب داد. او می‌خواست به من کمک کند. من دعوت او را پذیرفتم چرا که قبلاً از خانواده‌ی درستکار او پول دزدیده بودم.

برلینگتون نزدیک به پنجاه و پنج سال سن داشت و یکی از مهربان‌ترین مردان روزگار بود. ثروتمند به حساب نمی‌آمد ولی نفوذ زیادی داشت. دو دختر و یک داماد داشت. دختر بزرگ او با مردی به نام تیلسون ازدواج کرده بود. این دو احمق از آن‌هایی بودند که در توهمات عاشقانه زندگی می‌کردند. بخشنده و مهربان. دختر کوچک‌تر حدوداً هجده سالش بود و کلوتیلدا نام داشت. او برعکس خواهر بزرگش یک آزاده بود و همیشه به من می‌گفت که از خواهر فاضلش خوشحال‌تر است. کلوتیلدا از همان اول چشم مرا گرفت. روابط ما آنقدر زیاد شده بود که همه فکر می‌کردند ما با هم ازدواج کرده‌ایم. ولی باسن تیلسون واقعاً مرا شیفته‌ی خودش کرده بود و من سعی داشتم به هر شکلی او را اغوا کنم. برای همین کلوتیلدا را مجبور کردم تا شوهر خواهرش را برای من اغوا کند. البته خود کلوتیلدا هم اعتراف کرد که برخی مواقع دوست دارد با تیلسون بخوابد.

کلوتیلدا موفق شد شوهر خواهرش را اغوا کند. بعد از یک ماه من هم به آن‌ها پیوستم و تقریباً هر روز با هم سکس می‌کردیم. بعد از مدتی از آن‌ها خسته شدم و به همین خاطر نقشه‌ی تازه‌ای کشیدم. می‌خواستم اموال آن‌ها را تصاحب کنم. برای همین باید از شر برلینگتون خلاص می‌شدم. دخترش کلوتیلدا با من موافق بود و ما کارمان را شروع کردیم.

با نقشه‌ی من، ما ابتدا از شر خواهر و شوهر خواهر کلوتیلدا خلاص شدیم. سپس به سراغ پدرش رفتیم. ما چند شاهد و مدرک جعلی ساختیم که برلینگتون دختر و دامادش را به قتل رسانده. با

رشوه‌ای که به قاضی دادیم، حکم اعدام برلینگتون یک هفته بیشتر طول نکشید. بلافاصله بعد از مرگ برلینگتون، من با دخترش کلوتیلدا ازدواج کرد.

کلوتیلدا با اینکه آزاده بود، ولی یک آزاده‌ی درجه یک نبود. عاشق من شده بود ولی من دوست داشتم همسرم یک فاحشه باشد. مدتی بعد از ازدواجمان، او را به یک فاحشه خانه بردم. نمی‌دانست که آنجا فاحشه خانه است. سپس به او گفتم که کار فوری برای من پیش آمده و باید بروم. از اتاق خارج شدم و از طریق یک سوراخ به داخل آنجا نگاه کردم. ده مرد وارد اتاق شدند و کلوتیلدا که کاملاً ناراحت شده بود، برای پنج ساعت متوالی توسط ده مرد گاییده شد. من چهار بار ارضا شدم.

من به خوبی توانستم از کلوتیلدا یک فاحشه بسازم. او مدتی بعد باردار شد. نمی‌دانم به چه دلیلی ولی روز به روز از او بیشتر متنفر می‌شدم. در هر حال همانطور که می‌دانید زنان برای مردان ابزاری بیش نیستند و زمانی که از آن‌ها خسته شدیم باید سریعاً جایگزین شوند. بعد از دو سال اقامت در لندن، تصمیم گرفتم تا به سوئد بروم. من و کلوتیلدا همه‌ی اموالمان را جمع کردیم و به طرف سوئد به راه افتادیم. در میانه‌ی راه شکم کلوتیلدا درد گرفت. زمان زایمان فرا رسیده بود. من از او نفرت داشتم ولی زمانی که باردار شد، نفرت من از او چندبرابر بیشتر شد. در هر حال ما توقف کردیم و یک اتاق اجاره کردیم. کلوتیلدا داخل اتاق خوابید و قرار شد که یک ماما به آنجا بیاید. در نزدیکی اتاق ما، یک زن دیگر اقامت داشت. وقتی که می‌خواستم وارد اتاق شوم، خدمتکار اتاق کناری جلوی مرا گرفت و از من خواست تا به دنبال او بروم. من وارد اتاق کناری شدم و دیدم که سوفیا آنجا اقامت گزیده است.

تعجب کرده بودم. می‌گفت که دو سال بعد از رفتن من، در نهایت شوهرش را با سم کشته است. من هم داستان زندگی‌ام را برای او گفتم. باور نمی‌کنید که این دختر چقدر زیباتر شده بود و من که شهوتی شده بودم، سریعاً سینه‌ی او را با دستم گرفتم. مقاومت نکرد. در حالی که صدای ناله‌ی همسرم از اتاق کناری می‌آمد، من با سوفیا سکس کردم. در نهایت به سوفی پیشنهاد کردم که با من بماند. او هم قبول کرد. حالا باید کلوتیلدا را حذف می‌کردم. طبق نقشه‌ای که کشیده بودم، او را با دستانم خفه کردم و بعد به همه گفتم که سر زایمان فوت کرده است.

بعد از این ماجرا ما خودمان را به استکهلم رساندیم ولی از آنجایی که اشتیاق من در زیاده خواهی روز به روز بیشتر می‌شد، بلافاصله از سوفیا زده شدم. به همین خاطر دو ماه بعد از اینکه در استکهلم اقامت کرده بودیم، او را به یکی از بزرگترین لیبرتین‌های آن شهر به قیمت ۱۰۰ هزار فرانک فروختم. خودم هم در مراسم قربانی کردن او حضور داشتم. قدرت و نفوذ من روز به روز بیشتر می‌شد. سعی می‌کردم با افراد ثروتمند و با نفوذ شهر ارتباط برقرار کنم. در این میان با دختری به نام آملیا آشنا شدم. او دختر ثروتمندترین مرد شهر بود و طبق معمول او را مجاب کردم تا پدرش را بکشد.

آملیا توانست ششصد هزار فرانک از پدرش به ارث ببرد و هر دوی ما تصمیم گرفتیم که سریعاً آنجا را ترک کنیم. برای همین به سنپترزبورگ رفتیم، جایی که آملیا از من خواست تا با هم ازدواج کنیم. من موافقت کردم.

روس‌ها واقعاً تجملی هستند برای همین برای افراد ثروتمند واقعاً احترام قائل می‌شوند. من هم که با ثروت عظیمی به روسیه رفته بودم، توجه امپراتور را به خودم جلب کردم. کاترین دوم مرا به قصرش دعوت کرد.

کاترین خودش از آزادیخواهان بود و از آنجایی که من به خوبی می‌توانستم او را ارضا کنم، به ما مصونیت کامل داد و به همین خاطر من و همسرم آملیا، به مدت دو سال در روسیه هرکاری که می‌خواستیم انجام دادیم.

کاترین دوم به شدت از آملیا خوشش آمده بود. برای همین از من خواست تا او را وارد رابطه‌مان کنم. نمی‌دانید که خوابیدن با امپراتور یک کشور چه لذتی دارد. زمانی که آملیا واژن او را لیس می‌زد، آلتم را وارد دهان او کردم؛ دهان قدرتمندترین شخص روسیه. نمی‌دانی با چه ولعی برای من ساک می‌زد. سپس یک دختر سوئدی برای قربانی شدن وارد اتاق شد. کاترین با انبر داغ کلیتوریس او را گرفت و با قیچی برید. سپس یک شمشیر بزرگ وارد واژن او کرد. دختر بیچاره تقریباً به دو نیم تقسیم شده بود. من کاترین را بارها و بارها از جلو و عقب گاییدم و باید بگویم که یکی از لذت بخش‌ترین دوران عمر من بود. حدود ده سال به همین منوال گذشت.

در طول این ده سال من مدام از خزانه‌ی دولت پول می‌دزدیدم ولی از اینکار خسته شدم. می‌خواستم پول زیادی بدزدم. با توجه به نفوذ زیادی که طی آن سال‌ها در روسیه به دست آورده بودم، می‌توانم بگویم بعد از امپراتور قدرتمندترین شخص کشور بود. برای همین به راحتی توانستم حدود نصف پول خزانه‌ی دولت را که ۵۰ میلیون فرانک می‌شد، بدزدم. مطمئناً کاترین از این کار خوشش نمی‌آمد برای همین از روسیه فرار کردم. از آنجایی که آملیا پیرتر شده بود، قبل از خروج از روسیه کارش را تمام کردم.

بعد از چند سال سفرهای پی در پی، ثروت من اندازه‌ی یک پادشاه شده بود ولی دیگر مثل سابق لذت نمی‌بردم. دوست نداشتم مثل پادشاهان زندگی کنم. دوست داشتم مدام دزدی کنم. دزدی برای من لذتبخش بود. می‌توانستم پول زیادی از آن در بیاورم به همین خاطر به ایتالیا رفتم و بزرگترین باند سرقت کشور را افتتاح کردم. کارلسون، همان کسی که تو را گرفت، دستیار من شد و ما با هم از هزاران نفر دزدی کردیم و هزاران نفر را هم سر بریدیم. بعد از اینکه کمی سر و سامان گرفتم، تصمیم گرفتم تا خواهرم را نیز وارد باند کنم برای همین سال گذشته به دنبال او رفتم. کلرویل با اینکه نفوذ و ثروت زیادی داشت، ولی حاضر شد که به من بپیوندد.

-بعد از اینکه سخنرانی او تمام شد، کلرویل به من گفت: «آه ژولیت، آیا چنین مردی لایق من نیست؟ »

-گفتم: «شما مثل دو روح در یک بدن هستید. واقعاً شما برای هم ساخته شده‌اید. »

-ما چند روز دیگر پیش کلرویل ماندیم. در نهایت تصمیم گرفتیم که سفرمان را ادامه دهیم. کاپیتان با شنیدن تصمیم ما گفت: «بسیار خب. من تصمیم داشتم تا شما را تا ناپل همراهی کنم ولی کار مهمی برایم پیش آمده است. اما کلرویل با شما می‌آید. هشتصد هزار فرانک به شما می‌دهم تا در آنجا خوش بگذرانید. به محض اینکه به آنجا رسیدید، باید بگویید که شما با هم خواهر هستید. من در آینده اگر بتوانم به دیدن شما خواهم آمد. »

ما از آنجا رفتیم. من از اینکه مجبور شدم کارلسون را ترک کنم پشیمان شدم. چرا که واقعاً آلت بزرگی داشت. البته قبل از اینکه آنجا را ترک کنیم پنج بار با هم سکس داشتیم.

زمانی که به ناپل رسیدیم، یک خانه‌ی بسیار مجلل اجاره کردیم. من و المپیا و کلرویل به همه اعلام کردیم که خواهر هستیم و یک ماه اول، آداب و رسوم این شهر نیمه اسپانیایی را بررسی کردیم تا بتوانیم بهتر با اشرافی‌های آنجا ارتباط برقرار کنیم. خبر هرزگی ما به سرعت در بین اشراف پخش شد و در نهایت حاکم شهر خواهان دیدن ما شد. خواهر او با لوئی شانزدهم ازدواج کرده بود. همسر حاکم شهر زنی حسود و خراب بود. جناب حاکم برای من یک شمش طلا فرستاد و من سریعاً به دیدن او رفتم.

-زمانی که مرا دید، شاهزاده فردیناند گفت: «ژولیت، گفته می‌شود که تو زیباترین اندام جهان را داری. البته من در مورد تو و خواهرانت می‌دانم. هر سه‌ی شما فاحشه‌اید. »

-گفتم: «خیر اشتباه می‌کنید. خدمتکاران شما اطلاعات غلطی به شما داده‌اند. در واقع آن‌ها فقط پول‌های شما را می‌دزدند و هیچ اطلاعات درستی هم به شما نمی‌دهند. ما آنقدر در فساد غرق شده‌ایم، که شما به راحتی نمی‌توانید بر ما غلبه کنید. اگر می‌خواهید ما را به دست بیاورید، باید تمام هزینه‌های شش ماه آینده‌ی ما را بپردازید. همچنین باید به ما مصونیت کامل اعطا شود چرا که می‌خواهیم کمی در این شهر بازی کنیم. »

-فردیناند تعجب کرد و گفت: «بازی؟ منظورت چیست؟ »

-«بازی‌های فوق‌العاده خشن. من و خواهرانم به اینجا آمده‌ایم تا جنایت کنیم. »

-«بسیار خب. حالا بیایید شروع کنیم. »

مرا به اتاقی برد که یک زن بیست و هفت یا بیست و هشت ساله روی مبل دراز کشیده بود.

-گفتم: «این زن کیست؟ »

-«همسر من»

بعد از این مهمانی فوق‌العاده، به خانه برگشتیم ولی متوجه شدیم که اسبریگانی مجروح شده است. گویا اسبریگانی در یک کافه با یک مرد فرانسوی دعوا کرده بود. دعوا هم بر سر ما بوده است: به نظر می‌رسد مرد فرانسوی ما را فاحشه خطاب کرده (که البته درست است) ولی اسبریگانی به دلیل دلبستگی، می‌خواسته تا از ما دفاع کند. مرد فرانسوی با شمشیر دوبار به شکم او ضربه‌زده و بعد از آن بلافاصله از آنجا فرار کرده.

ما از کار او اصلاً راضی نبودیم. دفاع در نظر ما چیز بی‌ارزشی است. خود ما بهتر از هرکس دیگری می‌دانیم که زنان برای فاحشگی آفریده شده‌اند. بنابراین رفتار اسبریگانی را شدیداً نکوهش کردیم.

-پس از چند روز، وضعیت اسبریگانی بهبود یافت. کلرویل به من گفت: «من به تازگی با این مرد خوابیدم. از سرعت تلمبه‌ها و کیفیت اسپرم می‌توانم بگویم که خوب شده است. اما ژولیت سؤال مهمی دارم. تو به این مرد علاقه‌ای داری؟ »

-«نه ولی او خیلی به من کمک کرده است. »

-«او وظیفه‌اش را انجام داده. شما هم به خاطر این به او پول داده‌اید. بگذار رک بگویم. من او را دوست ندارم. به نظرم نمی‌شود به او اعتماد کرد. این مرد در نهایت از ما دزدی خواهد کرد. »

-«بهتر است بگویی که او تو را خسته کرده است. »

-«دلیل نفرت من مهم نیست. ولی می‌دانی چرا باید از شر او خلاص شویم؟ کاری که در کافه انجام داده واقعاً حماقت محض است. فقط انسان‌هایی که فاضل هستند از زنان دفاع می‌کنند. به نظرم قلب او تماماً فاسد نیست. »

-«می‌گویی با او چه کنیم؟ »

-«فردا آخرین روزی است که باید دارو بخورد. خیلی ساده داروی او را مسموم می‌کنیم. »

من رضایت دادم؛ چگونه می‌توانستم چنین کار لذتبخشی را رد کنم؟ اسبریگانی دیگر برای من سودی نداشت و روز بعد هم به دست کلرویل کشته شد تا به همه‌ی شیاطین جهنم اطلاع دهد که ارواح

خبیث موجود در بدن یک زن واقعی، هزار برابر خطرناکتر از آن‌هایی است که کشیشان با خود حمل می‌کنند.

چند روز بعد دوباره فردیناند برای ما نامه فرستاد تا در مهمانی ثروتمندترین ارباب ناپل، یعنی شاهزاده فرانکوویلا شرکت کنیم. شرکت در آن مهمانی برای ما خیلی مهم بود چون نفوذ و مرتبه‌ی اجتماعی ما را بالاتر می‌برد. فرانکوویلا و فردیناند بعد از اینکه ما را دیدند، بلافاصله برهنه شدند و خودشان را در آغوش ما انداختند. ۱۵ دختر و ۱۵ پسر دور ما حلقه‌زده بودند و با دستان کوچکشان بدن ما را نوازش می‌کردند.

-بعد از کمی عیاشی، شارلوت، همسر فردیناند مرا با خودش به یک اتاق خصوصی برد. به من گفت: «ژولیت، دیگر نمی‌توانم احساساتم را پنهان کنم. عاشق تو شده‌ام. می‌دانم که چنین حسی در میان ما آزدیخواهان بی‌ارزش است ولی می‌خواهم بدانی که تو را می‌پرستم. بیا، این الماس پنجاه هزار کرونی مال توست. از من قبول کن. می‌خواهم بدانی که با تو صادق هستم. »

-من از گرفتن الماس خودداری کردم و به او گفتم: «شارلوت، نیازی نیست که برای نشان دادن حسن نیت خود، به من چیزی هدیه بدهی. من هم تو را دوست دارم و بدان که همیشه با تو خواهم ماند. اما اگر می‌خواهی مرا راضی کنی، راه‌های دیگری هم هست. »

-«چه راهی؟ »

-«اول قسم بخور که در این باره به هیچکس چیزی نمی‌گویی. »

-«سوگند می‌خورم. »

-«می‌خواهم از شوهرت دزدی کنم. می‌خواهم در این مورد به من کمک کنی. »

-«پس منم از تو درخواستی دارم. اگر به من کمک کنی، من هم به تو کمک می‌کنم. من می‌خواهم مرتکب یک جنایت بشوم، به من کمک می‌کنی؟ »

-«قطعاً. حتی اگر بخواهی جان هزاران نفر را بگیری. »

-«ژولیت عزیز، از دست شوهرم خسته شده‌ام. می‌خواهم به من کمک کنی تا او را بکشم. زمانی که بمیرد فرزند من حاکم می‌شود. مطمئن باش بعد از پیروزی، تو هم ثروتمند خواهی شد. »

-«شارلوت عزیز، من علاقه‌ای ندارم که اینجا بمانم. من می‌خواهم به کشورم بازگردم. برای من پول مهم است. من به تو کمک می‌کنم ولی به شرطی که پول اینکار را به من بدهی. حال به من بگو که شوهرت چقدر سرمایه دارد؟ »

-«نزدیک هشتاد میلیون. »

-«چگونه می‌خواهی پول و طلاها را به من بدهی؟ »

-از پنجره‌ی اتاق، به بیرون اشاره کرد و گفت: «من کلید را می‌دزدم و پول و طلاها را با یک کالسکه به آنجا می‌آورم و به شما تحویل می‌دهم.

در حالی که نقشه‌ی شیطانی دیگری به ذهنم خطور کرده بود، گفتم: «گوش کن شارلوت، من می‌توانم سم را تهیه کنم. ولی بهتر است بین ما یک قرارداد تنظیم شود. »

و همانجا یک کاغذ در آوردم و روی آن نوشتم: من تمام ثروت شوهرم را می‌دزدم و به کسی تحویل می‌دهم که قرار است برای من سم تهیه کند. با این سم می‌خواهم شوهرم را به دیار باقی بفرستم.

شارلوت که به خاطر عشق به من کور شده بود، کاغذ را امضا کرد.

-من گفتم: «عالیست! پس فردا سم را به شما می‌رسانم. حالا بیایید به سرگرمی خودمان بازگردیم.»

سپس او را در آغوش گرفتم و برای هم جلق زدیم. بعد از اینکه آرام شدیم دوباره به مجلس مهمانی برگشتیم.

دوستان عزیز، من از گفتن جزئیات خودداری می‌کنم چرا که خسته می‌شوید. طبق معمول آن مهمانی با کارهای پلید و چندش‌آوری به اتمام رسید.

-زمانی که به خانه برگشتیم، داستان شارلوت را برای کلرویل تعریف کردم و سپس گفتم: «آه نمی‌دانی که چقدر از شارلوت متنفرم. زمانی که با فردیناند قرار داد بستم، مرا مجبور کرد که به

خواسته‌های همسرش عمل کنم. این زن احمق در همه‌ی مهمانی‌ها خودش را به من می‌چسباند و از من می‌خواهد که او را ارضا کنم. دیگر نمی‌توانم تحملش کنم. من در این دنیا فقط دوست دارم تو را ارضا کنم. »

-کلرویل گفت: «آه دختر عزیزم. نمی‌دانی که چقدر کلماتت روی من تأثیر می‌گذارد. واژنم خیس شده است. ولی حالا می‌خواهی با این شارلوت چه کار کنی؟ »

-گفتم: «بعد از اینکه این هرزه پول و طلاها را به من تحویل داد، این کاغذ را به فردیناند تحویل می‌دهم. همانطور که می‌بینی احمق بیشعور خودش آن را امضا کرده است. شوهرش قطعاً او را می‌کشد.»

-«اما ممکن است بگوید پول‌ها را به شما داده‌ام. »

-«فردیناند به ما شک نمی‌کند. چون خود ما باید این کاغذ را به او بدهیم. اینگونه دیگر به ما شک نمی‌کند. »

-«شاید، ولی بالاخره فردیناند تحقیق خواهد کرد. »

-«نگران نباش. تحقیقات او را می‌توان با پول خنثی کرد. در این کار پول خیلی زیادی خوابیده است. واقعاً ارزش این همه ریسک را دارد. »

-«به نظرت المپیا با این نقشه موافقت خواهد کرد؟ بالاخره نقشه‌ی خیلی خطرناکی است. »

-«مهم نیست. من دیگر از المپیا خوشم نمی‌آید. »

-«آه ژولیت من هم از او متنفرم. »

-«باید هرچه سریعتر کارش را تمام کنیم. »

-«فردا قرار است از کوه‌های وزوویوس دیدن کنیم.... »

-«آری. چه فکر خوبی. آتشفشان...آری او را به داخل آتشفشان می‌اندازیم. »

-«ژولیت چقدر ما با هم شباهت داریم! ولی نباید چیزی بفهمد. باید مثل گذشته با او رفتار کنیم. امشب باید برای او جلق بزنیم. »

-«البته. »

-«وای؛ فرشته‌ی من ما بسیار ثروتمند خواهیم شد! »

-«بعد از اجرای این نقشه باید فوراً به فرانسه برگردیم. آنجا می‌توانیم بهترین خانه را بخریم تا برای بقیه‌ی عمر با هم خوش بگذرانیم. »

ما طبق معمول با المپیا شام خوردیم. شب برای چند ساعت خودمان را با او سرگرم کردیم. نقشه‌های پلید اشتیاق ما را چند برابر کرده بود.

صبح زود با یک کالسکه خودمان را به کوه‌های آتشفشانی وزوویوس رساندیم. دو ساعت طول کشید تا به قله‌ی کوه برسیم.

زمانی که به دهانه‌ی آتشفشان رسیدیم، به سمت المپیا دویدیم و او را گرفتیم.

-به او گفتیم: «هرزه ما از تو خسته شده‌ایم. می‌خواهیم تو را بکشیم. »

-نفس نفس زد و گفت: «ولی...ولی من چکار کرده‌ام؟ »

-«هیچی. فقط از تو خسته شده‌ایم. »

اشک از چشمان زیبایش سرازیر شد و این قطرات مرواریدی بر سینه‌ی زیبایش ریخت. شهوتی شدیم. برهنه‌اش کردیم. من با سنگی داغ، باسن او را سوزاندم. کلرویل موهای او را از مغز سرش بیرون کشید. من با دندان کلیتوریس او را کندم. بعد از دو ساعت شکنجه، در نهایت او را به داخل آتشفشان پرتاب کردیم. من و کلرویل برای هم جلق زدیم و همزمان ارضا شدیم.

بعد از اینکه به ناپل برگشتیم، به همه اعلام کردیم که المپیا در دهانه‌ی کوه لیز خورد و به داخل آتشفشان افتاد. ما تمام اموال المپیای بدخت را تصاحب کردیم و خودمان را برای روز بعد آماده کردیم.

روز بعد من و کلرویل یک خدمتکار استخدام کردیم تا در حیاط خانه چندین گودال حفر کند. می‌خواستیم طلاها را در خاک دفن کنیم. بعد از اینکه کارمان تمام شد، خدمتکار را کشتیم. ماکیاولی توصیه می‌کند: «یا هیچ همدستی نداشته باش، یا به محض اینکه به هدف خود رسیدی از شر اوخلاص شو. »

سوار کالسکه شدیم. من و کلرویل لباس مردانه پوشیده بودیم. از آنجایی که همه‌ی خدمتکاران را مرخص کرده بودیم، مجبور شدیم خودمان کالکسه را برانیم. به محل مقرر شده رسیدیم. شارلوت منتظر ما بود: تمام صندوق‌ها را بار زدیم و دوباره به خانه‌ی خودمان بازگشتیم. یک خدمتکار جدید به ما کمک کرد تا صندوق‌ها را خاک کنیم. بعد از اتمام کار، او را کشتیم و در کنار صندوق‌ها دفن کردیم. از آنجایی که پول زیادی دزدیده بودیم، برای چند ساعت برای هم جلق زدیم و سپس به خواب رفتیم.

صبح زود، خبر دزدیده شدن اموال فردیناند، در تمام شهر پیچیده بود. ما فرصت را مناسب دیدیم و بلافاصله کاغذی را که شارلوت امضا کرده بود، به حاکم شهر تحویل دادیم. فردیناند که فوق‌العاده عصبانی شده بود، همسرش را دستگیر کرد. برای یک هفته حاضر نشده بود با او صحبت کند ولی در نهایت به خاطر التماس‌های شدید شارلوت، او به دیدن همسرش رفت. شارلوت همه‌ی ماجرا را برای فردیناند گفته بود و او هم با عصبانیت تمام به خانه‌ی ما آمد. از آنجایی که گفتگوی ما با او جالب است، آن را به صورت دیالوگ بیان می‌کنم.

فردیناند: شما به من خیانت کردید. من شما را دوست خودم می‌دانستم!

کلرویل: چه شده است؟

فردیناند: همسرم می‌گوید که شما اموال مرا دزدیده‌ای.

ژولیت: ما؟

فردیناند: آری تو.

کلرویل: شوخی جالبی بود!

فردیناند: همسرم اعتراف کرد که قصد کشتن مرا داشته است. ولی می‌گوید قرار بود ژولیت به من سم بدهد و من هم در عوض اموال تو را به او بدهم.

کلرویل: سم؟ پس باید گفت همسرت گران قیمت‌ترین سم تاریخ بشریت را خریده است! حالا این سم گران قیمت کجاست؟ آن را پیدا کرده‌ای؟

فردیناند: نه.

ژولیت: پس چگونه ممکن است قبل از اینکه سم را از ما بگیرد، حاضر شود این همه پول به ما بدهد؟

فردیناند: این مورد برای خود من هم عجیب است.

کلرویل: آقا، همسر شما یک آدم شرور ولی دست و پا چلفتی است. او از آنجایی که می‌داند ما به شما نزدیکیم، می‌خواسته تا گناه خودش را گردن ما بیندازد.

فردیناند: درست می‌گویید!

کلرویل: آقا این‌ها به کنار! همسر شما هیولاست. می‌خواسته شما را بکشد! باید او را به اشد مجازات محکوم کنید.

فردیناند: درست است. باید در همان زندان از گرسنگی بمیرد. دوستان عزیزم ببخشید که به شما شک کردم. مرا ببخشید.

ژولیت: آقا به نظرم بهتر است رابطه‌ی ما تمام شود. ما می‌خواهیم از این کشور خارج شویم.

فردیناند: از این کشور بروید؟ ولی حالا که از شر آن زن پلید خلاص شده‌ام...حالا می‌توانیم کارهای بیشتری با هم انجام دهیم-

ژولیت: سرورم، ما دیگر نمی‌توانیم در این کشور بمانیم. شما دیگر به ما اعتماد ندارید.

فردیناند: آه، اما من که عذرخواهی کردم! دیگر به شما شک ندارم. (به زانو می‌افتد.) مرا رها نکنید. بدون شما نمی‌توانم به کارم ادامه دهم.

کلرویل: آقا چقدر از شما دزدیده‌اند؟

فردیناند: چهل میلیون. نیمی از ثروت من. همسرم اعتراف کرد که قصد داشته همه‌ی ثروتم را بردارد ولی ترسیده است.

ما خودمان را به ناراحتی زدیم. فردیناند که ناامید شده بود، از خانه‌ی ما بیرون رفت. ما هم فردای آن روز از ناپل به سمت فرانسه حرکت کردیم.

ما به سفر خود ادامه دادیم تا اینکه در میانه‌ی راه، در آنکونا با یک زن آشنا روبرو شدیم. دوراند بود. همان جادوگری که به ما سم فروخته بود.

من و کلرویل پنج سال پیش او را دیده بودیم.

دوراند که با گذشت زمان هنوز زیبایی خودش را حفظ کرده بود به ما سلام کرد. ما او را همراهی کردیم و در یک مسافرخانه‌ی مجلل، که مال خودش بود کمی با هم صحبت کردیم.

-به او گفتم: «چرا ناگهان ناپدید شدی؟ قرار بود من و بلمور با تو دیدار کنیم. »

-دوراند گفت: «چون آن روز به دار آویخته شدم. »

-«چی! »

-«من برای دوک * جوان سم آورده بودم. او می‌خواست مادرش را از سر راه بردارد. احمق بیچاره، ناگهان تصمیمش را عوض کرد و مرا لو داد. زمانی که به دادگاه رفتم، متوجه شدم که قاضی از مشتریان من بود. با او صحبت کردم. مقدار زیادی پول او را راضی کرد تا مرگ مرا جعل کند. زمانی که قرار بود مرا دار بزنند، خودش طناب را بست. یک طناب دیگر زیر شانه‌های من بسته بودند و زمانی که دارم زدند، فشار به زیر بغلم می‌آمد. »**

بعد از کمی گفت و گو، دستور داد تا غذا بیاورند.

-سر میز غذا کلرویل گفت: «می‌بینم که خدمتکاران خیلی خوشگلی داری. فکر کنم برای ما مناسب باشند. »

-«هر طور که میل شماست. »

-کلرویل به من گفت: «نظر تو چیه ژولیت؟ بریم یکم بازی کنیم؟ »

-گفتم: «نه من فعلا ترجیح می‌دهم با دوراند صحبت کنم. علاوه بر این، پریودم و کمی احساس بدی دارم. »

-کلرویل گفت: «اولین بار است که می‌بینم درخواست مرا رد می‌کنید. » و برای یک لحظه چهره‌ی او نگران شد. من آن زمان درک نمی‌کردم که چرا چهره‌اش اینگونه شد. دوباره تلاش کرد تا مرا راضی کند ولی من واقعاً حوصله نداشتم. می‌خواستم با دوراند صحبت کنم.

کلرویل بدون اینکه حرفی بزند از اتاق خارج شد تا خودش را با دختران سرگرم کند.

-به محض اینکه تنها شدیم، دوراند به من گفت: «اوه ژولیت، تو واقعاً خوش شانسی. طبیعت خیلی تو را دوست دارد.... نه، تو قربانی آن هیولا نخواهی شد...»

-ترس همه جای بدنم را فرا گرفت. گفتم: «چه می‌گویی. مرا می‌ترسانی. »

-«به من گوش کن ژولیت. کلرویل می‌خواهد تو را بکشد. »

-«کلرویل! »

-«آری او می‌خواهد تو را بکشد تا همه‌ی اموال تو را تصاحب کند. داخل جیبش یک سندی وجود دارد که در آن تو تمام اموالت را به نام او زده‌ای. می‌خواهد تو را بکشد تا همه‌ی ثروتت را به دست آورد-»

از خشم نفس نفس می‌زدم.

-ادامه داد: «گوش کن. بیا، این سم را بگیر. قوی‌ترین سم جهان است. با این از او انتقام بگیر. در ازای این خدمتی که به شما می‌کنم چیزی نمی‌خواهم. آن را ناشی از علاقه‌ی مفرطم به شما بدانید. »

-اشک از چشمانم سرازیر شد و گفتم: «ای نجات‌دهنده‌ی من! ای مسیح من! اما شما چگونه به آنکونا آمده‌اید؟ چگونه نقشه‌ی کلرویل را فهمیده‌اید؟ »

-«قبل از اینکه ناپل را ترک کنی، من با کلرویل صحبت کردم. من به ناپل آمده بودم تا سم بخرم. آنجا بود که شما را دیدم. کلرویل جلوی مرا گرفت و نقشه‌اش را برای من بازگو کرد. قرار بود من در کشتن شما به او کمک کنم. برای همین سریعاً خودم را به آنکونا رساندم. »

کلرویل برگشت. از دختران ناراضی بود.

-گفت: «آه فقط با تو خوب ارضا می‌شوم. بیا امشب کمی برای هم جلق بزنیم. »

-خشمم را تا جای ممکن پنهان کردم و گفتم: «حتماً. آنقدر برایت جلق می‌زنم تا بمیری! »

به پیشنهاد کلرویل، ما به یک مسافرخانه‌ی دیگر رفتیم. تصمیمم را گرفته بودم. می‌خواستم او را مسموم کنم. داخل مشروب او کمی سم ریختم و بعد از چند دقیقه شروع به لرزیدن کرد. از دهانش کف بیرون آمد و خشک شد.

آنقدر خوشحال شدم که بدون اینکه به واژنم دست بزنم، ارضا شدم. به خدمتکارانم قضیه را توضیح دادم و گفتم: «بلندش کنید. می‌خواهم روی این جسد برینم. باشد که یاد بگیرید هیچگاه به بهترین دوست خود خیانت نکنید. » سپس روی صورت او مدفوع کردم. بعد از این دستم را تا ته وارد واژن او کرد. واژنش هنوز داغ بود. با دستم رحمش را پاره کردم و روده‌هایش را گرفتم. روده‌هایش را از واژنش بیرون کشیدم. الیز را مجبور کردم تا پایش را به مقعد او فرو کند. ریموند هم روی او ادرار کرد. چاقو را برداشتم و بیش از دویست بار به بدم او ضربه زدم. بعد از اینکه خشمم فروکش کرد، او را داخل یک گونی گذاشتیم و تحویل خدمتکاران خودش دادیم. خدمتکارانش از اینکه آن‌ها را از دست چنین ارباب خشنی رها کرده‌ام، خوشحال شده بودند. قرار شد جسد او را به دریا بیندازند.

بلافاصله به بانکدارم در رم نامه نوشتم که کلرویل مرده است و طبق قراردادی که داشتیم، هر کدام از ما بمیرد، دیگری صاحب تمام اموال او می‌شود. این سندی بود که خود کلرویل در جیبش گذاشته

بود و می‌خواست با کشتن من آن را جعل کند. ولی حالا خودش مرده بود و من همه‌ی ثروت او را تصاحب کردم.

بعد از این سریعاً خودم را به دوراند رساندم. منتظرم بود. بلافاصله برهنه شدم و خودم را به آغوش او انداختم. او هم برهنه شد. بدنش با اینکه ۵۵ سال سن داشت، هنوز خوش فرم بود. کلیتوریس او اندازه‌ی یک انگشت شده بود. نمی‌دانید چقدر بازی کردن با کلیتوریس او لذت داشت. تا صبح با هم بازی کردیم. فکر کنم ۱۵ بار ارضا شدم.

طبق صحبت دوراند، سنت فوند مرده بود و من برای رفتن به فرانسه مصمم‌تر شدم. دوراند می‌خواست به ونیز برود برای همین ما از هم جدا شدیم.

با توجه به اینکه هیچ خطری برای بازگشت به پاریس وجود نداشت، زیرا وزیری که من از او فرار کرده بودم دیگر در بین افراد زنده نبود، تصمیم گرفتم برای نویرسویل نامه بنویسم. نویرسویل که از برگشتن من خوشحال بود، در پاسخ نوشت که برای دیدن تو سر از پا نمی‌شناسم. نامه دیگری به شابرت فرستادم و از او خواستم که دخترم را به پاریس بیاورد. همه‌ی ما در محلل مقرر شده جمع شدیم. ماریان هفت سالش شده بود. بعید می‌دانم بتوان دختری را در فرانسه به زیبایی او پیدا کرد. از آنجایی که قلب من کاملاً فاسد شده بود، با دیدن ماریان هیچ احساسی پیدا نکردم.

-به شابرت گفتم: «نمی‌دانی چقدر منتظرم تا ببینم چگونه به او آموزش داده‌ای. »

شابرت به خوبی او را آموزش داده بود. پیانو مینواخت، جذاب می‌رقصید و نقاشی‌های زیبایی می‌کشید...زبان ایتالیایی هم بلد بود.

-سپس دوباره از شابرت پرسیدم: «حیوانیت او چطور است؟ »

-شابرت پاسخ داد: «به اندازه‌ی کافی حیوان است. اگر جلوی او را نگیرید، ممکن است همین حالا در خودش ادرار کند. »

شابرت تغییر و تحولات پاریس را برای من تعریف کرد و سپس من مسئولیت انتقال وجوهم از رم به پاریس را به او واگذار کردم. چند خانه‌ی فوق‌العاده زیبا خریدم و آن خانه‌ی روستایی که با آن آشنایی دارید، دوباره به دست خودم افتاد.

روز بعد به دیدن نویرسویل رفتم. او با خوشحالی از من استقبال کرد. از زمان غیبتم ثروتش را سه برابر کرده بود و حالا یکی از برجسته‌ترین مردان فرانسه بود.

-به من گفت: «ژولیت، نمی‌دانی چقدر منتظر تو بودم. تو برای من ساخته شدی. ما قرار است با هم پیشرفت کنیم. قرار است تا آخر عمر خودمان را در جنایت خفه کنیم. »

نویرسویل در حالی که باسنم را نوازش می‌کرد و می‌بوسید، ادامه داد: «خب، خب، ژولیت، اگر در طول سفر خودت را فاسد کردی، من نیز در بیکار نبودم. از آخرین باری که تو را دیدم، هزاران بار پست‌تر و پلیدتر شده‌ام. نمی‌دانی چه کارهای ترسناکی انجام داده‌ام. می‌دانستی که من سنت فوند را کشتم؟ حالا هم قصد دارم وزیر فعلی را بکشم. آرزوی من رسیدن به مقام وزارت است. »

سپس نویرسویل آلتش را وارد مقعد من کرد. خدمتکارانش را صدا زد و ما برای چند ساعت با هم بازی کردیم.

شابرت هرچه را نیاز داشتم برای من تهیه کرد. نزدیک Essonnes یک خانه‌ی بسیار زیبا خریده بودم. بقیه‌ی ثروتم را در کارهای مختلفی سرمایه‌گذاری کردم و زمانی که کارم تکمیل شد، درآمدم تقریباً چهار میلیون در سال بود. سی نوکر مرد استخدام کردم که همگی آلت بزرگی داشتند. شما می‌دانید که من از آن‌ها چه می‌خواهم. وسایل خانه‌ام آنقدر گران قیمت بود که می‌توانم بگویم از نظر زیبایی می‌تواند با قصر پادشاه رقابت کند. با این حال همانطور که می‌دانید من حریصم؛ من خودم را فقیر می‌دانم. همیشه دو برابر داشته‌ام خرج می‌کنم. من برای افزایش ثروتم هرکاری می‌کنم. ارزش پول را فقط انسان‌ها عاقل می‌دانند.

همانطور که روز به روز بر ثروت و موفقیت من افزوده می‌شد، ناگهان نویرسویل به دیدن من آمد. پیشنهاد عجیبی به من داد. تا جایی که به یاد می‌آورم حرف‌های او چنین بود: «ژولیت، مدت‌ها منتظر

بازگشت تو بودم چرا که فقط تو می‌توانی کاری را که سالهاست آرزو دارم، به واقعیت تبدیل کنی. در تمام دنیا فقط تو می‌توانی اینکار را انجام بدهی. من دوست دارم ازدواج کنم...دوست دارم نه یک بار، بلکه دو بار و در یک روز ازدواج کنم: آرزو دارم صبح ساعت ده با لباس زنانه با یک مرد ازدواج کنم و ظهر با لباس مردانه با یک زن ازدواج کنم. جز تو چه کس دیگری می‌تواند آرزوی مرا برآورده کند؟ البته می‌خواهم تو هم همینکار را بکنی. با لباس زن با یک مرد و با لباس مرد با یک زن ازدواج کنی. در کلیسا طبق آداب سنتی این مراسم را انجام می‌دهیم. »

من واقعاً از این پیشنهاد خوشحال شدم. همه چیز طبق برنامه پیش رفت. داخل کلیسا او به عنوان یک زن، با یکی از پسران خدمتکارش ازدواج کرد. در همان حال من هم به عنوان یک مرد با دخترم ماریان ازدواج کردم. ظهر همان روز او به عنوان یک مرد با یکی از خدمتکارانش ازدواج کرد و من هم به عنوان یک زن با یکی از خدمتکاران مردم ازدواج کردم. همه چیز قانونی بود. حلقه آورده شد و بعد از پایان مراسم درهای کلیسا را بستند تا همه‌ی ما جلوی پسر خداوند، کثیف‌ترین کارهای ممکن را انجام دهیم. من آن شب باکرگی دخترم ماریان را برداشتم. بعد از اینکه کارمان با او تمام شد، ماریان را روی آتش کباب کردیم و گوشتش را خوردیم. باید بگویم که این دختر اندازه‌ی یک خوک هم برای من ارزش نداشت. برای همین تصمیم گرفتم که حداقل مثل یک خوک از گوشتش استفاده کنم.

دوستان من، همانطور که تا به حال خودتان متوجه شده‌اید، من علاقه‌ی زیادی به جنایت دارم و به خاطر همین علاقه روز به روز بر موفیقت من افزوده شده است. هیچ چیز دیگری به غیر از جنایت مرا تحریک نمی‌کند و تا زمان مرگم بر این اصل پایبند خواهم ماند. هیچکسی نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد؛ از هیچکسی نمی‌ترسم. اگر خدایی هست، او را به مبارزه می‌طلبم. از او می‌خواهم که به جنگ من بیاید. ولی او وجود ندارد و اگر هم که وجود داشته باشد، بسیار ترسو و بزدل است. من تا زمانی که زنده هستم جنایت می‌کنم و به خودم قول داده‌ام که در جنایاتم، از دوران جوانی‌ام افراط بیشتری به خرج دهم. لذت، اصلی است که این جهان بر آن استوار شده است. همیشه پی لذت‌های خودتان باشید ولو به قیمت جان دیگران! آه ای کاش همه می‌فهمیدند که خوشبختی واقعی در رذیلت است نه فضیلت!

و به این ترتیب مادام دو لورسانژ داستان ماجراجوییهایش را به پایان رساند. ماجراجوییهایی که بارها و بارها ژوستین بیچاره را به گریه انداخت.

شوالیه و مارکیز که شنوندگان داستانهای مادام دو لورسانژ بودند، واقعاً از اشک ریختن ژوستین لذت میبردند. در همین حین خبر رسید که نویرسویل و شابرت از سفر برگشتهاند. آنها چند روزی بود که به خاطر مسائل کاری از شهر خارج شده بودند.

نویرسویل و شابرت زمانی که اشکهای ژوستین بیچاره را دیدند، مانند همهی لیبرتینهای دیگر شهوت بر آنها غالب شد و موجود بیچاره را با خود به اتاقی مخصوص بردند. در همین حین مارکیز، شوالیه و مادام دو لورسانژ خودشان را با کارهای زشت دیگری سرگرم کردند.

نزدیک ساعت شش بود و روز به پایانش نزدیک میشد که همه دوباره جمع شدند تا در مورد سرنوشت ژوستین گفت و گو کنند. مادام دو لورسانژ که میترسید بدبختیهای ژوستین به او سرایت کند، بین دو گزینه شک داشت: یا او را از خانهاش بیرون کند و یا در عیاشیها قربانی شود. مارکیز، شابرت و شوالیه میخواستند که ژوستین را به آتش بکشند ولی نویرسویل نظر دیگری داشت.

-نویرسویل گفت: «دوستان من، به نظر من بهتر است سرنوشت او را به خود طبیعت واگذار کنیم. بگذاریم خود طبیعت تصمیم بگیرد. همانطور که متوجه شدهاید، طوفان شدیدی در حال وقوع است. ما او را رها میکنیم تا راه خودش را برود. اگر توانست از این طوفان جان سالم به در ببرد، من به فضیلت ایمان خواهم آورد. »

همه با این پیشنهاد موافقت کردند.

یک سکه هم به او کمک نکردند بلکه هرچه داشت را از او دزدیدند و در خانه را به او نشان دادند. از خانه بیرون رفت. نمیدانست چه خبر است؛ نمیدانست که چرا رهایش کردهاند ولی همین برایش کافی بود. خدا را شکر گفت که توانسته از این خانهی پلید فرار کند. کمی از خانه دور شده بود؛ هنوز زیرلب نام خدا را زمزمه میکرد؛ امید تازهای در وجودش جان گرفته بود که ناگهان صاعقهای از آسمان به او برخورد میکند.

اشرار که از دور او را نگاه می‌کردند، فریاد زدند: «مرد! » و با سرعت به طرف جسد ژوستین می‌دوند.

-نویرسویل گفت: «ببینید که چگونه خداوند به تقوا پاداش می‌دهد! همیشه به ما می‌گویند که فضیلت را دوست بداریم. حالا ببینید سرنوشت فداکارترین خدمتگزاران فضیلت را! »

چهار لیبرتین ما جسد را احاطه کردند. با اینکه بدن ژوستین تقریباً از هم پاشیده بود ولی باز هم برای لیبرتین‌های ما جذابیت‌های خودش را داشت. ژولیت بدنام لباس ژوستین را در می‌آورد و برای دوستانش جلق می‌زند. صاعقه از دهانش وارد و از واژنش خارج شده بود.

-نویرسویل گفت: «خدا را شکر بگویید. آه نگاه کن. باسن او هنوز سالم است. ببین که چقدر خدا به فکر شروران است. در این حالت هم به فکر سرگرمی‌های ماست. »

نویرسویل و شابرت به نوبت آلتشان را وارد مقعد ژوستین بیچاره می‌کنند. سپس همه‌ی لیبرتین‌های ما یکی یکی روی جسد او ادرار و مدفوع می‌کنند. ژولیت در این هنگام برای خودش جلق می‌زد. بعد از اینکه کارشان تمام شد، جسد این بینوا را همانجا رها می‌کنند و می‌روند. گویی روی پیشانی این بدبخت نوشته شده بود که حتی مرگ هم نمی‌گذارد که تو از جنایت و انحراف بشر محفوظ باشی!

درست همان لحظه‌ای که لیبرتین‌های ما می‌خواستند وارد خانه بشوند، پیکی از راه رسید و یک نامه به جناب نویرسویل تحویل داد.

-نویرسویل بعد از اینکه نامه را خواند با شادی فریاد زد: «ای طبیعت گرانقدر! ژولیت عزیز، گویی قرار است امروز از همه طرفی شانس با ما یار باشد. وزیر مرده است. پادشاه در این نامه به من دستور داده تا سریعاً خودم را به دربار برسانم چرا که قرار است من وزیر جدید بشوم. با چنین قدرتی، خوشی‌های ما تکمیل می‌شود. شما هم باید با من بیایید. شابرت، تو را یک اسقف درجه یک می‌کنم. مارکیز تو سفیر ما در قسطنطنیه خواهی شد. شوالیه‌ی گرامی، درآمدت را به سالیانه چهارصد هزار لیور افزایش می‌دهم. بیایید دوستان خوب، بیایید تا همه با هم شادی کنیم. ببینید که چقدر رذیلت لذتبخش است. ای کاش می‌شد ماجراهای ما را به یک رمان تبدیل کرد. »

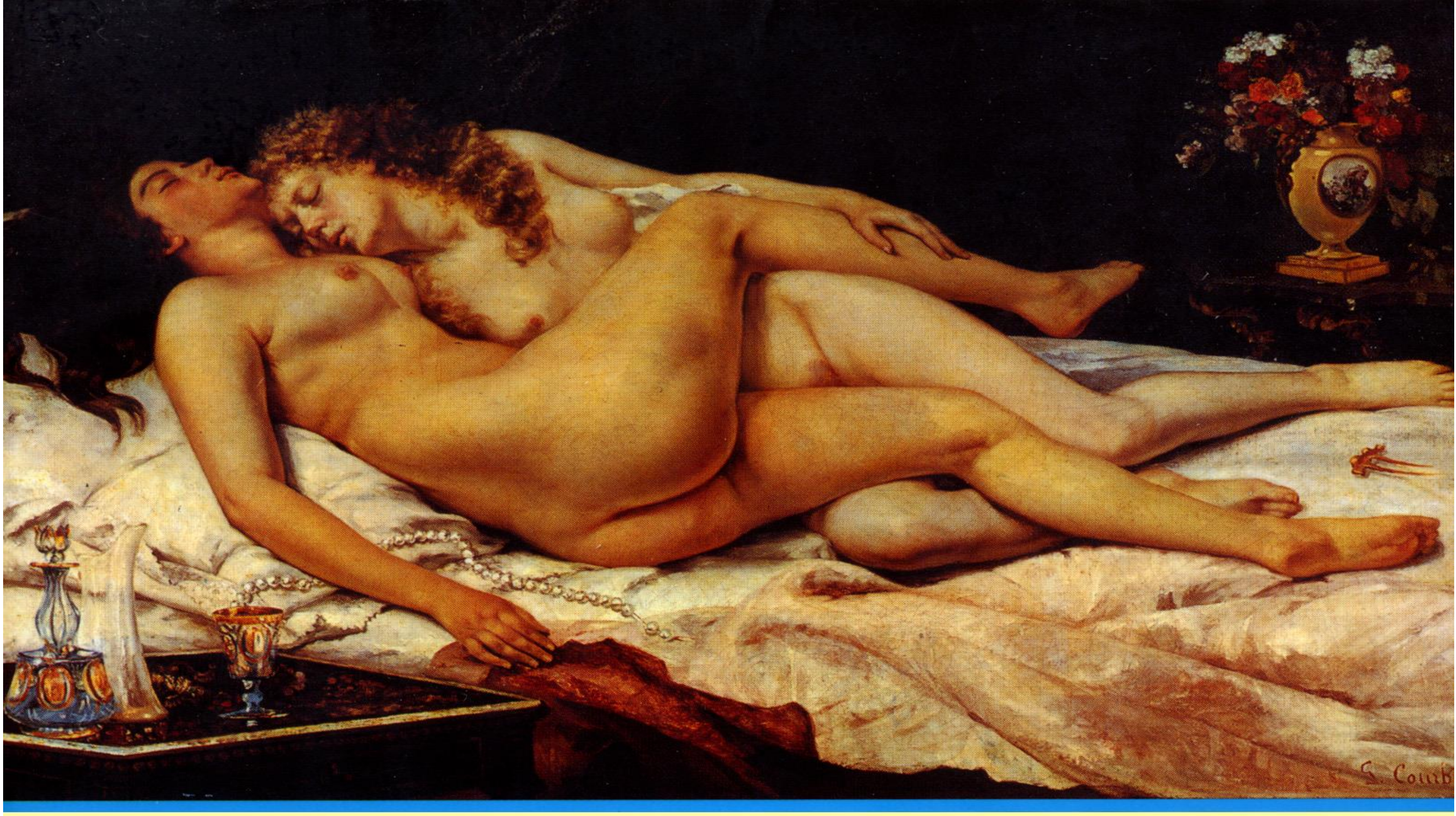
-ژولیت گفت: «چرا نشود؟ بگذارید تا همه بفهمند که واقعیت طبیعت چیست. ما هرگز نباید فلسفه را سانسور کنیم. »

صبح روز بعد همه آنجا را ترک کردند. همه‌ی آن‌ها تا پایان عمر، حتی برای یک ثانیه هم طعم غم و اندوه را نچشیدند. مادام دو لورسانژ بعد از ده سال از صحنه‌ی جهان ناپدید شد. همانطور که مرسوم است، همه‌ی چیزهای درخشان، در نهایت محو می‌شوند. مرگ چیزی است که همه چیز را پایان می‌دهد. کسی نمی‌داند که در آخرین سال‌های عمر مادام دو لورسانژ چه گذشت و اگر کسی چیزی بنویسد، فقط تخیلات خودش را بر روی کاغذ آورده است.

پایان

علی طباخیان

خرداد ۱۴۰۱



ژولیت

یا مواهب رذیلت

مارکی دو ساد

ترجمه

علی طباخیان